



عصر بیگناهی



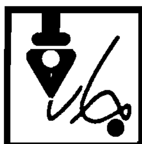
ادیت وارتون

ترجمهٔ پرتو اشراق

عصر بیگناهی

ادیت وارتون

ترجمه: پرتو اشراق



نشر و پخش کتاب



ادیت وارتون

عصر بیگناهی

ترجمه پرتو اشراق

چاپ اول ـ فروردین ماه ۱۳۷۳ تهران. ایران

تیراژ، ۲۰۰۰ جلد، چاپخانه نوبهار

خانم *ادیت وارتون*[1] به شکل گسترده‌ای با نیویورک پیوند داشت، پیوستگی او به نیویورک که در آن متولد شده بود و اولین سالهای زناشویی خود را در آن به سر آورده بود از جنگ جهانی اول آغاز می‌شد. از این تاریخ بود که توجهش به نیویورک قدیم جلب گردید. عصر بیگناهی که در سال ۱۹۲۱ نوشته شد، نمونه‌ای خاطره‌انگیز و زیرکانه از عشق و تنفّر نسبت به زادگاهش می‌باشد. جستجویی داهیانه از پهنهٔ مواج عشق و نفرتی در رودخانه همیشه جاری جامعهٔ پرتلاطم به شمار می‌رود. داستانی است که در آن، مشاهدهٔ این خیزابها رکن اساسیش را تشکیل می‌دهد؛ نگاهی به گذشته از میان ویرانه‌های زمان. این داستان از نمونه‌های برجسته نوشته‌های اوست که در ۱۹۲۱ برندهٔ جایزه پولیتزر شد. جایزه هنگامی به وی اعطا گردید که در بهترین و قویترین موقعیّت ادبی خود قرار داشت.

آثار *وارتون* بیشتر از رسوم اجتماعی مایه می‌گیرد. چهار نوول در سال ۱۹۲۴ تحت عنوان *نیویورک قدیمی* منتشر کرد. داستان زیبای *دزدان دریایی* که پس از مرگش به سال ۱۹۳۸ چاپ شد، مورد حمله جامعه بانوان انگلیسی مقیم نیویورک قرار گرفت. داستانهای کوتاهی چون *بعد از هولیاین*، و *تب‌رُمی* همگی مثل *عصر بیگناهی* نگرشی به گذشتهٔ نیویورک اواخر قرن نوزدهم داشت. در میان این آثار گاه به لحن و آهنگی بر می‌خوریم که زبان والت ویتمن را در یادها زنده می‌کند، این لحن بیشتر به سه چهار سال آخر زندگی‌اش تعلّق دارد.

مدتی دربارهٔ برگردان *عصر بیگناهی* به نمایشنامه و روی صحنه آوردن آن به مطالعه پرداخت و دقایق آن را مورد توجه قرار داد و جنبه‌های نمایشی رمان را با تعدادی از درام نویسان بررسی کرد، بالاخره نمایشنامه *عصر بیگناهی* در سال ۱۹۲۷ با موفقیت به صحنه رفت که *کاترین کورنل*[2] نقش الن اولنسکا را بازی کرد.

---

1. Edith Wharton.

۲. Katharin Cornell. (۱۸۹۸ ـ ۱۹۷۴). از برجسته‌ترین زنان بازیگر ایالات متحده بود. با شرکت در نمایشنامه **زنان کوچک** در سال ۱۹۱۹ شهرتی به دست آورد و دوران موفقیتهای بزرگش آغاز شد. وی داستان زندگی خود را در دو کتاب «می‌خواستم یک آکتریس باشم» ۱۹۳۴ و «پرده بالا می‌رود» ۱۹۳۴ نقل کرده است ـ م.

عصر بیگناهی خاطرات *ادیت وارتون* است. یادواره‌هایی است از خانواده‌هایی که به طبقه اشراف نیویورک تعلق داشتند: مثل خانواده خودش، یعنی خانوادهٔ جونز و دیگر خاندانهایی که در دههٔ هفتاد و هشتاد قرن نوزدهم، جامعهٔ برگزیدهٔ نیویورک را می‌ساختند. در این نوشته شهر نیویورک حضوری ملموس و مدام دارد. نیویورک با ساختمانهای سنگی‌اش، با اپرایش و با واشنگتن اسکویر، پارک مرکزی، موزهٔ متروپولیتن، ایستگاه پنسیلوانیا و اسکله نیوجرسی.

در داستان *نیم نگاهی به گذشته* می‌گوید: «نیویورک با ساختمانهایی شبیه سیخ کباب، شهری است بدون برج، بدون رواق، ایوان، بدون فواره و آب‌نما و بدون پرسیکیتو. پوستی دارد به تن چسبیده و بی‌قواره، با یکنواختی مرگ‌آور و زشتی نفرت‌انگیز. با همهٔ این‌ها، نیویورک در نگاه او چیزی دارد نوازشگر، چیزی تأثیرگذار که انسان بارها آن را در خیال خود سبک و سنگین می‌کند، به آن می‌آویزد و خاطرات خود را برگرد آن جمع می‌کند و به میهمانی فرا می‌خواند: نیوپورت، اوشن درایو و بلوار بله‌وو که هر روز بعدازظهر پریرویان رنگارنگ در آن جلوه‌گری می‌کنند و دل می‌برند. مسابقات اسب‌دوانی، تیراندازی با کمان و میهمانی به خاطر بازی تنیس.

اما از حضور مدام نیویورک مهمتر، مردمی هستند که هر کدام شیوه‌ای مخصوص به خود دارند ولی در اتحادی درونی بهم پیوند می‌خورند. در چنین صف مطول از شخصیتهاست که آدمهای *عصر بیگناهی* کنار هم قرار می‌گیرند. آدمهایی از نسل او، از خاندان او و از خاطره‌هایش. در فصلهای کتاب این شخصیتها هر کدام سر بیرون می‌کشند و تقدیر خویش را به نمایش می‌گذارند، این تقدیر بی‌تردید آمیزه‌ای از پیچیدگیهای اجتماعی و عاطفی انسانی است گرچه بسیار آرام ولی بسیار سخت، حضورش را بر چهرهٔ مردان و زنان حک می‌کند، آنها را در خود می‌پیچد، تغییر می‌دهد و آدمیان بدون اینکه بدانند چه می‌کنند، در گردابی از آمیزه‌ها گرفتار می‌آیند و در رود خروشانی که همیشه یک سویه جریان دارد و چیزی جز ویرانی بر جای نمی‌گذارد، فراموش می‌شوند. این جریان یکطرفه حیات، «زمان نام دارد» که همیشه از گذشته به آینده جاریست، زمان که آدمهای تازه، افکار تازه و شکلهای تازه را بر ویرانه‌های قدیم دوباره برپا می‌دارد، جریانی است که اگر بخواهیم به آن بنگریم و این ویرانه‌ها را ببینیم باید

برگردیم و به عقب نگاه کنیم.

آدمهای برگزیده وارتون همه واقعی هستند و نقشی دارند.

دکتر آشمور اسقف با شکوه کلیسای سن ماتیو، همان دکتر واشبرن اهل کالواری است که پدر یکی از دوستان نزدیک نویسنده بود. جولیوس بیوفورت مطرود و عصیانگر کسی جز پسر عموی او جرج *آلفرد* جونز نیست و خانم *ولاند* تصویری از مادرش *لوکرشیااستیونس* جونز را ارائه می‌دهد. قهرمانان دیگر هم هر کدام زنده کنندهٔ مردمی هستند که به زندگی نویسنده داخل شده، تأثیر گذاشته و خارج شده‌اند. مثلا *می ولاند* همان *مارگارت راترفورد* بود که در همسایگی آن‌ها در نیوپورت می‌زیست و به همسری یک دیپلمات برجسته به نام هنری *وایت* درآمد. قهرمانان دیگر این داستان چون کاترین اسپایسر مینگوت، حکمران پیر خیابان چهل و دوّم، کنتس اولنسکا زیبای صبور، ظلم دیده و قامت افراشته یا لموئل استروترز بیوه سلطان واکس کفش همگی مردمی بودند که در دورهٔ جوانی *ادیت وارتون* چهره نشان دادند و گذشتند. از این‌رو اگر نویسنده به بعضی از آنان احترام می‌گذارد یا بعضی را به سخریه می‌گیرد همه برگرفته از تجربه‌هایی است که در کودکی و جوانی او رخ داده بود. آن‌ها با صفی طویل یک یک به خاطراتش داخل شده‌اند.

ادیت وارتون، از مشهورترین بانوان ادبیات ایالات متحده بود و اولین زنی است که جایزهٔ پولیتزر دریافت کرد، وی در ۱۸۶۲ در شهر نیویورک زاده شد و در همانجا درس خواند و (سال ۱۸۸۵) به ازدواج *ادوارد وارتون* درآمد. چند سال اول زندگی مشترک را در همین شهر گذراند و سپس همراه شوهرش به رود ـ آیلند رفت، آنگاه هر دو در لنوکس ماساچوست ساکن شدند و سرآخر خود به تنهایی از آمریکا کوچ کرد، در اروپا اقامت گزید. تمام این مدت چون به طبقه برگزیده تعلّق داشت به راحتی در میان آنان آمد و شد می‌کرد. ملاقات با هنری جیمز در اروپا اثری شگفت و پایدار بر زندگی خصوصی و هنری او گذاشت. اولین کتاب او یک تحقیق هنری بود که به شکلهای خانه‌ها و معماری و آرایش داخلی آنها می‌پرداخت. در همین احوال با وکیل جوانی به نام *والتربری* آشنا شد. *بری* اولین کسی بود که او را به داستان‌نویسی تشویق کرد. هنوز بیست و پنج سال نداشت که زندگی داخلی‌اش دستخوش ناآرامیهایی شد. دوران سختی را تجربه کرد و رنجهای بی‌شماری را برخود هموار نمود و در حالیکه دیگر

نمی‌توانست دست از قلم بردارد (ولی کارتحقیق هنری برایش مشکل می‌نمود) ناآرامیهای زندگی داخلی اجازه نمی‌داد رنج حضور در کتابخانه‌ها را نادیده بگیرد. پزشک به او توصیه کرد حال که نمی‌تواند از کاغذ و قلم جدا شود بهتر است داستان بنویسد و از تخیل خود استفاده کند. این توصیه و تشویقهای *والتربری*وکیل جوان برایش مفید افتاد و به ادبیّات داستانی علاقمند شد.

اولین داستانهای کوتاهش در مجلّه اسکریبنر منتشر شد. در سالهای شروع قرن بیستم داستانهای دیگری انتشار داد. حول و حوش سال ۱۹۰۵ بود که داستان *خانهٔ لذت* او را به عنوان یکی از مهمترین نویسندگانی که شیوه خود را بر پایه‌های انتقاد، فراست، بینش و طنز اجتماعی بنا نهاده به ادب دوستان معرفی کرد.

در سال ۱۹۰۶ به پاریس رفت و داستان *مادام دوتریمه* را چاپ کرد و در همانجا ماندگار شد تا بالاخره در ۱۹۱۲ طلاق گرفت. سالهای قبل از شروع جنگ اول دوران شکوفایی هنری وی به شمار می‌آید. در همین دوره بود که باز هم کارهای جدیدی از او طبع گردید.

در سالهای جنگ در پاریس ماند و تشکیلاتی برای کمک به آوارگان بلژیکی تأسیس کرد. به خاطر فعالیتهای انسان دوستانه‌اش بعد از خاتمه جنگ نشان *لژیون دونور* به او اعطا گردید.

دو داستان هم درباره جنگ نوشت، یکی به نام *مارنی* (۱۹۱۸) و دیگری *پسری در جبهه* (۱۹۲۳). بعد از جنگ باز هم فرانسه ماند و به نوشتن دربارهٔ نیویورک، نیوپورت و نیوانگلند و مردمش ادامه داد. *عصر بیگناهی* را در سال ۱۹۲۱ به پایان رساند. در شانزده سال باقیمانده عمرش داستانهای دیگری را با همان شیوه به اتمام رساند.

مرگش به سال ۱۹۳۷ در پاریس اتفاق افتاد.

عصر بیگناهی

کتاب اول

۱

در غروب یکی از روزهای ماه ژانویهٔ اوایل دهه هفتاد[1] مادام کریستین نیلسون در «اپرای فاوست» آکادمی موسیقی نیویورک آواز می‌خواند.

اگرچه از مدتها پیش برای ساختن یک اپرای جدید، خارج از محدودهٔ شهر «(آنسوی خیابان چهلم) که می‌بایست از نظر هزینه و عظمت با اپرای پایتختهای بزرگ اروپا رقابت کند، صحبت می‌شد، ولی همچنان هرزمستان، در لژهای کهنهٔ قرمز طلائی این آکادمی دوستانه و قدیمی، بازار مد برقرار بود. محافظه‌کارها به این اپرا «کوچک و نامناسب» می‌گفتند تا بدین وسیله از ورود تازه‌واردها که نیویورک آنها را می‌ترساند و در خود محو می‌کرد جلوگیری کنند. آدمهای احساساتی خود را به آن جمع ریاکارانه می‌چسباندند و عشاق موسیقی هم به خاطر آکوستیک عالی‌اش حضور می‌یافتند، اگرچه همیشه موسیقی با کیفیتی نامطلوب در تالارهای آن شنیده می‌شد.

این زمستان، نخستین حضور مادام نیلسون بر صحنه بود، و همانطور که قبلاً هم روزنامه‌ها نوشته بودند «بینندگان خاص و استثنائی» با کالسکه‌های سر پوشیده، چهارچرخه‌های روباز جادار خانوادگی یا کالسکه‌های دونفره قهوه‌ای - رنگ کوچک ولی راحت، در خیابانهای خواب‌زده و پوشیده از برف می‌گذشتند

---

۱. دهه هفتاد قرن نوزدهم - م.

که دور هم جمع شوند تا صدای او را بشنوند. آمدن به اپرا باکالسکه‌های قهوه‌ای دونفره افتخارش به قدر سوار شدن به درشکه شخصی نبود ولی رفتن با همین وسیله حداقل فایده‌اش این بود که هر کس می‌توانست ـ البته با یک شوخی کنایه‌آمیز درباره اصول دموکراسی ـ خود را به صف آنها برساند و دیگر نیاز نبود که مثل صاحبان درشکه‌های شخصی به انتظار سورچی‌هایشان (که زیر رواق آکادمی دور هم جمع می‌شدند) بمانند و دماغشان هم از سرما سرخ شود. سورچی‌های اونیفرم پوش، با بصیرت ماهرانه‌ای دریافته بودند که آمریکایی‌ها بعد از هر «برنامه تفریح» دلشان می‌خواهد خیلی سریعتر از زمانی که آمدند، آنجا را ترک کنند.



نیولند آرچر تا در لژ را باز کرد که داخل شود، پرده بالا رفت و «صحنهٔ یک باغ» نمایان شد. دیرآمدن این مرد جوان بدون علّت بود، دلیلی وجود نداشت که چرا نباید زودتر می‌آمد، ساعت هفت با مادر و خواهرش شام خورده بود، و بعد از کشیدن یک سیگار در کتابخانه به سبک گوتیک خود که قفسه‌هایی از چوب گردو و صندلیهای پشت بلند داشت، لم داده بود. اینجا تنها اتاقی است که خانم آرچر اجازه سیگارکشیدن در آن می‌داد. نیویورک در درجه اوّل، یک شهر بزرگ بود و او به خوبی می‌دانست که در شهرهای بزرگ زود رسیدن به اپرا چیز اصلی نیست؛ آن «چیز اصلی» در نیویورک نیولند آرچر که اهمیت فراوانی داشت و مثل یک توتم (مرموز و ترسناک) بر سرنوشت پدرانش از هزاران سال حکم رانده است چیز دیگری بود.

دلیل دیگری که برای تأخیر وجود داشت دلیلی خصوصی بود زیرا وقت زیادی صرف کشیدن سیگار کرده بود. چون قلباً آدم خیالپردازیست، به لذّتهایی فکر می‌کرد که به سراغش آمده و رضایت لطیفی بیش از آن‌که به واقعیّت در آیند در او ایجاد می‌کردند. به‌خصوص این حالت وقتی پیش می‌آمد که با موردی ظریف مواجه می‌شد و اکنون چیزی که مایهٔ لذت او بود، ظرافت بسیاری داشت. لحظه‌ای که داشت به آن فکر می‌کرد از نظر کیفیّت، یک لحظه کاملاً نادر و مطبوع بود خوب، اگر زمان ورودش را طبق برنامه‌ای که مدیر صحنه اپرا اعلام کرده بود تنظیم می‌کرد، نمی‌توانست درست در همان لحظهٔ شیرینی وارد شود که بانوی اول می‌خواند «دوستم دارد ـ دوستم ندارد ـ دوستم دارد!» و گلبرگهای گل داودی

به پاکی شبنم را همراه نت‌ها می‌پراکند.

این بانو البته داشت می‌خواند «ماما!» نه اینکه «دوستم دارد». بر اساس یک قانون تغییرناپذیر و بی‌چون و چرای جهان موسیقی، نسخه‌های آلمانی اپراهای فرانسوی که به وسیله هنرمندان سوئدی اجرا می‌شد، می‌باید به زبان ایتالیایی ترجمه شود تا درک آن برای بینندگان انگلیسی آسانتر گردد. این هم مثل دیگر قراردادهایی که زندگی نیولند آرچر با آنها آمیخته بود، به نظرش طبیعی می‌آمد. مثل عادت به استفاده از دو شانهٔ کوچک نقره‌ای با حروف آبی رنگ اول اسمش برای اینکه موی سرش را به دو قسمت تقسیم کند و دیگر فرو بردن گل ـ ترجیح می‌داد گل گاردنیا[1] باشد ـ به جادگمهٔ لباسش. سابقه نداشت که بدون شانه و گل در جمعی ظاهر شود.

بانوی اول همچنان می‌خواند، «ماما... نه ماما...» باز هم «ماما!» و با شگفتی از پیروزی عشق، گلبرگهای پرپر شده را به لب می‌فشرد، چشمان درشتش را بالا می‌کشید و نگاهی ملامت‌بار به چهرهٔ تیره و کوچک فاوست (کاپول[2]) می‌انداخت که در لباسی چسبان از مخمل ارغوانی و کلاه‌پردار بود که بیهوده می‌کوشید تا همچون قربانی خود ساده و واقعی به نظر اید.

نیولند آرچر در حالیکه به دیوار لژ تکیه داده بود، نگاه خود را از صحنه برگرفت و به سمت مقابل چشم دوخت. مقابل او لژ خانم مانسون مینگوت قرار داشت که اندام چاق و هیولاوش او مدتها بود اجازه نمی‌داد در اپرا حضور یابد، گرچه سعی می‌کرد اینگونه شبهای آرایش و مُد، با بعضی از اعضای جوان خانواده در اپرا حاضر باشد. امشب ردیف جلو به وسیله عروسش خانم لاول مینگوت و دخترش خانم ولاند اشغال شده بود. اندکی عقب‌تر از این نسوان ابریشمی‌پوش، دختری با لباس سفید نشسته و با نگاهی از سرمستی، به عشاق روی صحنه می‌نگریست. (وقتی مادام نیلسون فریاد زد «ماما!» فضای در سکوت رفته را می‌لرزاند حتی تماشاچیانی هم که در لژها نشسته بودند و پچ پچ می‌کردند، هنگام خواندن «آواز گل» از پچ‌پچ دست می‌کشیدند) گرمای صورتی ـ

---

۱. Gardenia. بوته‌ای با برگهای کوچک و گلبرگهای سفید بزرگ. گلهای این بوته را عموماً گاردنیا می‌نامند. این بوته به نام دکتر گاردن (۱۷۹۰ ـ ۱۷۳۱) طبیعیدان اسکاتلندی نامگذاری شده است.ـ م.

۲. Capoul. نام خواننده‌ای بود که نقش فاوست را بازی می‌کرد ـ م

رنگ بر چهرهٔ دخترک نشسته و تا بالای ابروهایش می‌رسید که ریشه قیطان گیسوان آنها را پوشانده بود، بعد سراشیبی سینه‌های جوانش را پوشیده، به چین‌خوردگی توری نازکی پیوند می‌خورد و محجوبانه روی شانه‌هایش قرار می‌گرفت که دو سرش فقط با یک گل گاردنیا بهم متصل بود، آنگاه نگاهش بزیر افتاد و به دسته گل زنبق صحرایی که روی زانوهایش داشت خیره ماند. نیولند آرچر انگشتهای پوشیده در دستکش سفیدش را دید که با لطافت تمام گلها را لمس می‌کرد، مرد جوان نفسی غرورآمیز کشید و دوباره نگاهش را به طرف صحنه دوخت.

در کار طراحی صحنه از هیچ هزینه‌ای دریغ نشده بود، کسانیکه اپراهای پاریس و وین را دیده بودند می‌گفتند این صحنه حتی زیباتر از آنها طراحی شده است. جلوی صحنه تا اولین ردیف نورها، با پارچه‌ای سبز به رنگ زمرّد پوشیده شده بود، کمی دورتر در میان توده‌هائی از پیچکها و خزه‌های خشن و سبز شبیه درختهای نارنج بهم پیچیده، گلهای بزرگ صورتی و سرخ به چشم می‌خورد. بنفشه‌های‌بزرگ، تقریباً بزرگتر ازگلهای‌سرخ شبیه ردای کشیشان روستا، در پایین خزه‌هاو درختها دیده‌می‌شد. اینجاو آنجا گلهای‌داوودی‌به‌شاخه‌های‌گل‌سرخ پیوند خورده بود که شگفتیهای معجزه‌وار و پیغمبر گونهٔ آقای لوتر بربنک[1] را یاد می‌آورد.

در وسط این باغ فریبنده مادام نیلسون در پارچه سفید کشمیری با راهراههای اطلس آبی ایستاده بود و کیف دستی زنانه‌ای از کمربند آبی‌اش آویزان بود، گلبرگهای پهن زرد رنگ از همه طرف روی سینه‌بند ململش می‌ریخت، با چشمان فرو افتاده به صدای م. کاپول که عشق شهوتناک خود را عرضه می‌داشت گوش می‌داد. معلوم بود که از کلمات و اشاراتش چیزی نمی‌فهمد، کاپول با اصرار به

۱. Luther Burbank (۱۹۲٦ - ۱۸۴۹). گیاه‌شناس و پرورش دهنده معروف گل و گیاه، اهل ایالت ماساچوست / ایالات متحده آمریکا. در سال ۱۸۷۵ به‌کالیفرنیا رفت و تمام عمر در همانجا اقامت کرد. اگرچه تحصیلات دانشگاهی نداشت ولی از مشاهده‌ای قوی برخوردار بود و همیشه در حال تجربه و آزمایش بسر می‌برد. گونه‌های متعددی از اختلاط گیاهان و گلها به وجود آورد که در زیبایی نظیر نداشت. نوعی سیب‌زمینی پرورش داد که به نام خودش، سیب‌زمینی بربنک معروف شد و هنوز هم در ایالات متحده رایج است - م.

پنجرهٔ طبقه اول ویلایی که بطور کج در طرف راست صحنه قرار گرفته بود اشاره می‌کرد.

«عشق من!» این کلام از ذهن نیولند آرچر گذشت و نگاهش به آرامی به جانب دختری که زنبقهای صحرایی را روی زانوهایش می‌فشرد سُر خورد. «این دختر حتی نمی‌تواند حدس بزند که این کارها یعنی چه.» داشت به چهره جوان و جذاب دخترک فکر می‌کرد، در روحش اهتزازی اربابانه سربلند می‌کرد که در آن بزرگ منشی و مردانگی‌اش با حرمتی لطیف، در پاکی ژرفناک او می‌آمیخت. با خودش فکر کرد «با هم داستان فاوست را خواهیم خواند... کنار دریاچه‌های ایتالیا...» تصویر مبهم و آسیمهٔ ماه عسل تا اندازه‌ای با شاهکارهای ادبی که می‌توانست مردانگی او را بر عروسش آشکار کند می‌آمیخت. در یکروز بعدازظهر بود که برای اولین بار می ولاند توجه او را برانگیخت که «راه می‌دهد» اصطلاح نیویورکی‌ها، وقتی دختری توجه خود را به مردی آشکار کند. پیش از این هم تخیّل آرچر را برانگیخته و تا آنجا پیش رانده بود که به فکر انگشتری نامزدی افتاد. به فکر بوسه‌های دوره نامزدی و مارش اپرای لوهن‌گرین[1] بیفتد، و در نظر آورد که با او در صحنه اپراهای سحرانگیز اروپا حاضر شده است. حداقل اینکه دلش نمی‌خواست خانم نیولند آرچر آینده، «امل» باشد. دلش می‌خواست (سپاس از این همزیستی روشنفکرانه) او با مناسبات اجتماعی کاملاً آشنا و به قدر کافی هوشمندی و آمادگی داشته باشد که خود را به عنوان زنی شوهردار با وجهه‌ای اجتماعی میان «نسل جوان» حفظ کند، تنها از این راه بود که یک بانوی جوان می‌توانست به طریق رسمی توجه مردها را جلب کند، گرچه خود آنرا دلسردکننده و یأس‌آمیز بداند. اگر نیولند آرچر غرور خود را به خوبی وارسی کرده بود، همانطور که گاهی این کار را می‌کرد می‌دید که دلش می‌خواهد همسر آینده‌اش زنی عاقل باشد و از اینکه با جذّابیتهای خود می‌تواند جلوی هوسبازیهای او را در این دو سال اخیر که سخت متلاطم بود بگیرد، راضی و خشنود بود. البته در آن لحظه توجهی به ناپایداری اخلاقی خود که زندگی‌اش را

---

۱. Lohengrin . اپرایی مشهور از ریشاردواگنر. شعر این اپرا هم از خود اوست. این اپرا اولین بار در شهر وایمار به تاریخ ۲۸ آگوست ۱۸۵۰ اجرا شد و توسط فرانزلیست رهبری گردید ـ م.

تقریباً از شکل انداخته بود نداشت، اغوای نفس برنامه‌هایی را که برای زمستان تدارک دیده بود دچار بی‌نظمی کرده بود.

اینکه چگونه معجزهٔ آتش و یخ داشت رخ می‌داد و چگونه این معجزه می‌توانست خود را در دنیای نامطبوع و خشن نگه دارد هیچوقت فکر او را به خود مشغول نکرده بود: اما از اینکه این تصویرها را بدون پیدا کردن معنایی برایشان، نزد خود حفظ می‌کرد راضی بود، زیرا می‌دانست مسئله مهم این است که اصیلزادگان خوش لباس با موهای شانه‌زده، جلیقه‌های سفید و گلهایی که در سوراخ دگمه فرو کرده بودند یک به یک از راه می‌رسیدند و در لژها می‌نشستند و برایش سر تکان می‌دادند و با دوربین خود، با نکته‌سنجی به حلقه زنانی می‌نگریستند که بوجود آورندهٔ این اسلوب اجتماعی بودند. به دلائل روشنفکرانه و هنرمندانه، نیولند آرچر خود را سرآمد طبقه برگزیده اشراف دیرینهٔ نیویورک می‌دانست؛ احتمالاً بیشتر از مردان دیگر کتاب خوانده بود، بیشتر فکر کرده بود و تقریباً جاهای زیادی را در این دنیا دیده بود. اشراف به سادگی ضعف خود را فاش می‌کردند ولی گروه آنان نمایش‌دهنده و بیان‌کنندهٔ محیط «نیویورک» بود و ظاهر این پیوند مشترک مردانه، باعث می‌شد آرچر اصول را دربارهٔ آنچه که اخلاق خوانده می‌شد بپذیرد. از روی غریزه احساس می‌کرد که کناره‌گیری از این جمع ممکن است برایش دردسر داشته باشد، و وضع بدی پیش آورد.

«به به ـ چشمم روشن!» لارنس لوفر فریادی کشید و به سرعت دوربین خود را از صحنه برگرداند. لارنس لوفر، رویهمرفته از نظر شکل ظاهری در نیویورک از همه پیشتر بود. احتمالاً او بیش از دیگران دربارهٔ این مسئله پیچیده و در عین حال جالب سعی و صرف وقت می‌نمود؛ اما کوشش و صرف وقت نشان شایستگی کامل او نبود، اگر کسی او را ورانداز می‌کرد و از پیشانی بلند و سبیل تابدار زیبا تا کفشهای چرمی و براق، این آدم با سلیقه را از نظر می‌گذراند احساس می‌کرد همه آ:مهایی که استعداد «خودآرایی» دارند می‌دانند، چطور لباسهای قشنگ بپوشند و چگونه این افاده‌ها را با آراستگی تمام به نمایش بگذارند. یکبار، یکی از تحسین‌کنندگانش دربارهٔ او گفته بود: «اگر کسی بتواند بگوید که کی باید با لباس شب کراوات زد و کی نزد، آن شخص فقط لاری لوفر است.» در مورد کفش رقص و کفش چرمی براق مدل «آکسفورد» هیچکس قادر نبود نظر او را رد کند.

گفت، «خدای من!» و دوربینش را به سیلرتون جکسون سالخورده داد.

نیولند آرچر نگاه لوفر را تعقیب کرد، و با تعجب دید که علت فریاد او ورود کسی به لژ خانم مینگوت سالخورده است. تازه‌وارد، زن باریک اندام جوانی بود که کمی بلندتر از می‌ولاند به نظر می‌رسید، گیسوانی قهوه‌ای داشت که در کنار شقیقه‌هایش پُرچین می‌شد و رشته باریکی از الماس آنها را در جای خود نگه داشته بود. مدل آرایش گیسوانش «مدل ژوزفین» بود، لباس بلندی از مخمل آبی به تن داشت که با آرایش موهایش می‌آمیخت و در پایین کمربند که قلابی قدیمی داشت جلوه‌ای کاملاً نمایشی می‌یافت. کسی که این لباس غیر معمول را پوشیده بود و کاملاً معلوم بود که از جذابیّت آن آگاه نیست، لحظه‌ای در وسط لژ ایستاد و در کمال ادب برای نشستن روی صندلی خالی گوشه راست لژ اجازه خواست؛ بعد با لبخندی خفیف سر تکان داد و در ردیف خانم لاول مینگوت، خواهر شوهر خانم ولاند که در سوی دیگر لژ نشسته بود جای گرفت.

آقای سیلرتون جکسون دوربین را به لارنس لوفر پس داد. جمع حاضر در لژ بی‌اختیار به او خیره شدند تا ببینند چه می‌گوید؛ زیرا آقای جکسون متخصص امور «خانواده»ها بود. مثل لارنس لوفر که استعداد خودآرایی داشت. او شجرهٔ تمام پسرعموها، دخترعموها، پسرخاله‌ها، دخترخاله‌ها، پسردایی‌ها و دختردایی‌ها را از بیخ و بُن می‌شناخت؛ نه تنها گره‌های کور را می‌گشود، مثلاً می‌دانست نسبت خانواده مینگوت از طریق خاندان تورلی با خانوادهٔ دالاس ساکن کارولینای جنوبی چگونه است و یا نسبت اجداد خانوادهٔ تورلی ساکن فیلادلفیا با خانواده چیورس ساکن آلبانی چیست (هیچوقت پیش نیامده بود که خانواده مانسون چیورس اهل یونیورسیتی‌پولیس را با آنها اشتباه کند) بلکه تمام خصوصیات خانواده‌ها را نیز می‌دانست: برای نمونه خسّت و تنگ‌چشمی باورنکردنی تیره‌ای از لوفرها ـ آنها که در لانگ آیلند زندگی می‌کردند ـ یا علاقه کُشنده و تا سرحّد مرگ خانواده راشورث به دلالی ازدواج و جوش دادن دختر و پسرها، یا اصرار آنها بر سر ازدواج چیورس‌های آلبانی و عموزادگانشان در نیویورک که نمی‌خواستند ازدواج فامیلی داشته باشند و اعتراض افتضاح‌آمیز مدورامانسون به این عمل، در حالیکه همه می‌دانستند ... مادرش یک راشورث بود.

علاوه براین جنگل درختهای فامیلی، آقای سیلرتون جکسون در پشت شقیقه‌های گودافتاده و زیر موهای نقره‌ای‌اش که به شکل کاهگل نرم درآمده بود

انبوهی از رسواییها و اسرار نهفته داشت که طی پنجاه سال اخیر چون آتشی زیر خاکستر، آهسته و نهانی جامعه نیویورک را سوخته بود. اطلاعات او در واقع بسیار گسترده است، براستی حافظهٔ درخشانی داشت و به نظر می‌آمد که تنها کسی باشد که می‌توانست به شما بگوید جولیوس بیوفورت بانکدار چه کسی بود، و چه بر سر باب اسپایسر خوش قیافه، پدر مادر خانم مانسون مینگوت پیر آمد ، چه شد که کمتر از یکسال بعد از ازدواجش، با خرجینی از پول نقد به شکلی اسرارآمیز ناپدید شد، یعنی درست در روزی که آن رقاصهٔ زیبای اسپانیایی که با رقص خود در ساختمان اپرا واقع در محله باتری[1]، نیویورک را به شوق آورده بود سوار کشتی شد و به کوبا رفت. امّا این راز و اسرار دیگر در سینه آقای جکسون دفن شده بود؛ نه اینکه به خاطر احساس شرافتمندانه پرهیز از تکرار چیزی که جنبه خصوصی داشت بلکه به خوبی می‌دانست حفظ این اسرار فرصتهای مغتنمی برای آنچه که می‌خواهد بداند در اختیارش قرار خواهد داد.

بنابراین کسانی که در لژ حضور داشتند، وقتی آقای سیلرتون جکسون دوربین را به لارنس لوفر پس داد انتظار می‌کشیدند، برای لحظه‌ای در سکوت، آن جمع منتظر را از میان چشمهای غبارآلود و آبی رنگ که از زیر پلکهای رگه‌دارش بیرون زده بود نگریست؛ آنگاه سبیلش را متفکرانه بالا کشید و به اختصار گفت: «فکر نمی‌کردم مینگوت‌ها خواسته باشند آزموده را دوباره بیازمایند.»

۲

نیولند آرچر در این لحظهٔ کوتاه گرفتار دستپاچگی غریبی شده بود. آنچه برایش آزاردهنده می‌نمود این بود که جمع کاوشگر و مردانهٔ نیویورک، توجهش به لژی جلب شده که در آن نامزدش میان مادر و عمه خود نشسته است. برای لحظه‌ای نتوانست بانویی راکه در آن لباس می‌دید بشناسد، هرگز تصور نمی‌کرد که حضور

---

۱. Battery. مردمی که برای اولین بار در سال ۱۶۹۳ به نیویورک وارد شدند و در این محلّه ساکن شدند. این محل اکنون در دل محلّه مانهاتان قرار گرفته و به یک پارک تبدیل شده و با یک تونل به بروکلین وصل شده است ـ م.

این بانو در میان آشنایانش چنین هیجانی برانگیزد، بعد برقی از چهره‌اش درخشید و خشمی کم‌دوام بـه او هـجوم بـرد. نـه. واقـعاً نـه، هـیچکس فکـر نـمی‌کرد مینگوت‌ها خواسته باشند آنچه را قبلاً آزموده‌اند دوباره بیازمایند. اما آزمـوده بودند، بدون شک می‌دانستند. زمزمه‌هائی که پشت‌سرش بلند می‌شد در ذهن .آرچر شکی باقی نگذاشت کـه ایـن خـانم جـوان دخـتردایـی مـی‌ولاند است. دختردائی‌یی که در خانواده همیشه از او با عنوان الن اولنسکا[1]ی بیچاره یاد می‌شد. آرچر می‌دانست که او یکی دو روز پیش بطور ناگهانی از اروپا آمده است؛ حتی از خانم ولاند شنیده بود البته نه با لحن نامناسب، که به دیدار آلن بیچاره که نزد خانم مینگوت اقامت دارد، رفته است. آرچر کاملاً با پیوندهای خانوادگی موافق بـود، و یکـی از آن صفتهـایی که در میـان مینگوتها می‌پسندید دفاع مداوم آنان از پرورش گوسفند سیاه بود که پدران بـی‌گناهشان آغـاز کـرده بـودند. هـیچ پستی، تنگ‌چشمی و خسّتی در ایـن مرد جـوان وجـود نداشت، و خوشحال بود که همسر آینده‌اش مجبـور نیست از اینکـه بـا دخـتردایـی بیچـاره‌اش در خلوت با مهربانی رفتـار مـی‌کند، در مجـامع بـرای تـبـرئه و پـالایش خـود جانمـاز آب بکشـد و عفت فروشـی کنـد؛ با حضـور کـنتس اولنسکـا میـان جمـع خـانوادگـی در آن لـژ مخصـوص، اوضـاع بـرای نـامزدش بـا وقتـی که در اپـرا یـا مکانهـای عمومـی و در میـان مـردم بـود تفاوت مـی‌کرد نیولنـد آرچر در عـرض چنـد هفتـه انگشت‌نمـای خلـق مـی‌شد. نه، او هم مثل سـیلرتون جکسـون سـالخورده فکـر نـمی‌کرد مینگوتهـا بـخـواهـند آزمـوده را دوبـاره بیازمایند.

او البته می‌دانست هر کاری را که مردان جرأت انجام آنرا داشته باشند، بزرگ آن خاندان، یعنی خانم مانسون مینگوت نیز در محدودهٔ خیابان پنجم شهامت انجام آنرا دارد. همیشه بلندپروازی و قدرت این بانوی پیر را ستوده بود، این زن علیرغم اینکه فقط کاترین اسپایسر اهل استاتن آیلند بود و پدری داشت که مایه بدنامی و سرنوشتش با اسرار آمیخته بود ولی پول و موقعیت اجتماعی هرگز باعث نشده بود مردم او را فراموش کنند. با کمال قـدرت خـود را بـه خـاندان ثروتمند مینگوت پیوند زده بود، دو دختر خود را به «خارجیان» شوهر داده بود

---

1. Ellen Olenska.

یک مارکی[1] ایتالیایی و یک بانکدار انگلیسی و با ساختن یک خانه بزرگ از سنگهای کرم رنگ ـ در حالیکه خانه با سنگ قهوه‌ای در بعدازظهرها، به کسی شبیه است که لباس رسمی پوشیده باشد ـ در محوطه‌ای دور، کنار پارک مرکزی، تاج بی‌پروایی بر سر نهاده بود.

دختران خانم مینگوت پیر، افسانه شده بودند. آنها هرگز به دیدار مادرشان نیامدند، و او مثل همه آنهایی که ذهن فعال و ارادهٔ قوی داشتند، با طبع خانه‌نشین و اندام‌چاقش فیلسوفانه در خانه مانده‌بود. خانهٔ کرم‌رنگ که گویا به شکل هتلهای خصوصی جامعه اشراف فرانسه ساخته شده است همچنان بر پای بود و دلیل واقعی شهامت اخلاقی او به شمار می‌رفت که بر آن فرمان می‌راند. در میان اثاثیه‌ای که متعلق به دوران قبل از انقلاب فرانسه بود با هدایایی از تویلری (قصر لویی ناپلئون جایی که در جوانی در آن درخشیده بود) حکومت می‌کرد. آنچنان با متانت، گویی در آنسوی خیابان سی و چهارم خانهٔ دیگری وجود ندارد که پنجره‌های فرانسوی‌اش به سمت بالا کشیده شود و همچون دروازه‌ای باز شود.

همه از جمله آقای سیلرتون جکسون با این مسئله موافق بودند که کاترین پیر هیچوقت زیبا نبوده است؛ ودیعه‌ای که در چشم نیویورک باعث هر موفقیت می‌شد، و هرگونه شکست و اشتباه را از میان می‌برد. مردم نامهربان می‌گفتند، او از راه قدرت اراده و بی‌رحمی، و نوعی گردن‌کشی جسارت‌آمیز که تا اندازه‌ای با آراستگی و وقار زندگی خصوصی‌اش آمیخته بود، به موفقیت دست یافته است. آقای مانسون مینگوت وقتی او فقط بیست و هشت سال داشت مرده بود و پول کلانی را که «گرد آورده» بود همراه حس دیرینه عدم اعتماد درباره خانواده اسپایسر، از خود باقی گذاشت؛ امّا بیوهٔ جوان و جسورش بدون ترس به راه خود رفت. آزادانه با خارجیان درآمیخت، دختران خود را به کسانی شوهر داد که خدا می‌دانست چقدر فاسد و خوش ظاهر بودند. با دوکها و سفیران کشورها دوست می‌شد، با هواخواهان پاپ و خوانندگان معروف اپرا می‌آمیخت و از دوستان نزدیک مادام تاگلیونی[2] به شمار می‌رفت؛ و همانطور که سیلرتون جکسون

---

۱. Marquie. از القاب اروپایی.

۲. Mana Taglioni. (۱۸۸۴ ـ ۱۸۰۴). بالرین معروف ایتالیایی. باله را تحت‌نظر پدرش فیلیپو تاگلیونی آموخت و از ۱۸۲۲ به شهرت رسید. نبوغ او در این هنر، باله قرن نوزدهم را دگرگون کرد. از کارهای معروفش دختر دانوب است ـ م

می‌گفت زمانی که هنوز اعتباری به دست نیاورده بود با همه دوستی می‌کرد؛ تنها کلمهٔ احترام‌آمیزی که سیلرتون جکسون همیشه اضافه می‌کرد این بود که او با کاترین دورهٔ جوانی بسیار تفاوت کرده است.

خانم مانسون مینگوت از همان موقع در حفظ ثروت شوهرش توفیق یافت و تا این زمان برای مدت پنجاه سال در ناز و نعمت زیسته بود ولی خاطرهٔ سختی‌ها و رنجها او را به حد افراط صرفه‌جو کرده بود با وجود این، هر وقت لباسی می‌خرید، یا اثاثیه‌ای برای خانه سفارش می‌داد، دقت می‌کرد که از بهترینها باشد، نمی‌توانست قبول کند که برای لذّت زودگذر خوردن، هزینه زیاد متحمل شود. بنابراین، به دلائل متعدد و مختلف غذایش به همان سادگی غذای خانم آرچر بود، و شرابش چیزی نبود که سادگی غذا را جبران کند. بستگانش عقیده داشتند که «فقر میز غذاخوری» نام مینگوت را که همیشه با یک زندگی خوب مترادف بوده، بی‌اعتبار می‌کند. اما علیرغم «غذای حاضری» و شامپانی بی‌خاصیّت، مردم به دیدن او می‌آمدند و در جواب سرزنشهای پسرش لاول که برای حفظ اعتبار خانوادگی بهترین سرآشپزهای نیویورک را استخدام کرده بود می‌خندید و می‌گفت: «حالا که من دخترهایم را شوهر داده‌ام و نمی‌توانم سُس بخورم، پس فایدهٔ دو آشپز خوب در خانه چیست؟»

نیولند آرچر همچنانکه به این چیزها اندیشه می‌کرد یکبار دیگر نگاهش به لژ مینگوتها افتاده بود، می‌دید که خانم ولاند و خواهر شوهرش با اعتمادی از نوع مینگوت که کاترین پیر به اعضای خانواده‌اش تلقین کرده بود، آماده انتقادها و خرده‌گیریهای این جمع کوچک بودند. می‌دید که در این میان فقط می‌ولاند است (با صورتی قرمز شاید به خاطر اینکه می‌دانست آرچر دارد نگاهش می‌کند و با احساس سنگینی از موقعیت موجود) که رسوا می‌شود. می ولاند با وجود اضطراب، موقرانه در گوشهٔ لژ نشسته و چشم به صحنه دوخته بود. به محض اینکه کمی به جلو متمایل شد، شانه و سینه‌اش بیشتر آشکار شد، از همان شانه‌ها و سینه‌هایی که نیویورک به دیدنش عادت داشت، حداقل در بانوانی که آرزو داشتند بیشتر مورد توجه قرار گیرند.

بعضی چیزها در نظر نیولند آرچر نفرت‌انگیزتر از لغزش به علّت «هوس» بود، و آن تقدّسی ساختگی بود که فقط «شکل ظاهری» افراد آنرا به نمایش می‌گذاشت. چهره رنگ پریده و جدّی مادام اولنسکا با آن موقعیت و حالت

غم‌انگیز، داشت راهی به خیال او می‌گشود؛ آن شانه‌های ظریف که لباس از آنها کنار رفته بود، زیرا بند نداشت ـ او را به لرزه می‌انداخت. از اینکه می‌ولاند را با چنین زنی، بی‌پروا و پیچیده در چنان تقدسی، مقایسه کند و از اینکه فکر کند چنین زنی در ذهن او راه بر خیال می‌ولاند ببندد نفرت داشت.

بالاخره صدای مرد جوانی را از پشت سر شنید (در صحنه‌های مربوط به مفیستوفلس[1] و مارتا[2] همه حرف می‌زدند) «بالاخره، چی شد؟»

«هیچ. مارتا او را ترک کرد؛ هیچکس هم نمی‌خواهد کاری بکند.» همان جوانی که در خانواده تورلی بود و آماده می‌شد که واردلیست قهرمانان موردعلاقه خانمها شود ادامه داد: «این مرد واقعاً که موجود نفرت‌انگیزی است! نه؟»

لارنس لوفر با لحن محکمی گفت، «بد چیزی است، من او را از نیس می‌شناسم، آدم نیمه فلجی که همه را دست می‌اندازد، اگر چه سر و صورت جذابی دارد ولی چشمهایش از تمسخر پُر است. بگذارید چیزی به شما بگویم: وقتی به زن مشغول نباشد با کلکسیون چینی‌هایش ور می‌رود، برای هر دوی اینها هر چقدر پول لازم باشد می‌دهد، مُلتفتم چه می‌گویم.»

همه خندیدند، و قهرمان جوان گفت «خوب، دیگر چی؟»

«دیگر اینکه؛ زنک با منشی او جیم شد.»

صورت قهرمان پایین افتاد، «اوه، فهمیدم.»

«البته زیاد طول نکشید، یعنی چند ماه بعد شنیدم که در ونیز تنها زندگی می‌کند. حتم دارم که لاول مینگوت دنبالش رفته. می‌گفت خیلی غمگین بوده. بسیار خوب، این درست ولی خرامیدنش توی اپرا چیز دیگری است.»

تورلی جوان ناگهان گفت. «شاید آنقدر غمگین است که نمی‌تواند در خانه بماند.»

این گفته با خنده‌ای بی‌ادبانه همراه شد و جوان‌ها ریسه رفتند و قرمز شدند، گویی می‌خواستند نشان دهند که مقصود او همان شیوهٔ حرف زدنی است که

---

۱. ابلیس نمایشنامه فاوست با فاوست قرارداد بست و فاوست روح خود را به ابلیس فروخت. م.

۲. Martha. ندیمه مارگریت که ابلیس او را فریفت و با او نرد عشق باخت. م.

مردم به آن «دوپهلو» می‌گویند.

یکنفر با صدایی آرام، در حالیکه گوشهٔ چشمی به آرچر داشت گفت، «خیلی عجیب است که دوشیزه ولاند را با خودشان آورده‌اند.»

«بالاخره فرمان مادربزرگ[1] هم قسمتی از عملیّات است»

لوفر خندید و ادامه داد. «این پیرزن هر وقت بخواهد کاری انجام دهد، تمام و کمال انجام می‌دهد.»

پرده تمام شد و لژ در همهمه فرو رفت. نیولند آرچر ناگهان احساس کرد که دلش می‌خواهد کاری از سر شهامت انجام دهد.

مایل بود اولین کسی باشد که به لژ خانم مینگوت وارد می‌شود، می‌خواست نامزدی خود را با می‌ولاند به جمعی که در انتظار این خبر بود اعلام کند، می‌خواست او را ببیند و بفهمد که موقعیّت غیرعادی دختر دایی‌اش چه اثری ممکن است روی او گذاشته باشد، این جرقه‌ها همه وسواس و تردیدهای او را برطرف کرد و او را با عجله از دالانهای قرمزرنگ به طرف دیگر ساختمان اپرا فرستاد.

به محض ورود نگاهش با نگاه دوشیزه ولاند تلاقی کرد و دید که وی به فوریت مقصودش را درک کرده است، اگرچه شئونات خانوادگی که هر دو به آن احترام می‌گذاشتند و آنرا فضیلت می‌دانستند اجازه نمی‌داد به او بگوید که از قصدش آگاه است. مردمی که در دنیای آنها بودند در فضایی می‌زیستند که زبانش اشارتهای ناپیدا و نگاههای لطیف بود و اینکه این دو جوان بدون ادای کلمه‌ای از مقصود یکدیگر با خبر می‌شدند، خود دلیلی بود که بدون هیچ واسطه‌ای بهم نزدیکتر شده‌اند. چشمان دختر جوان می‌گفت: «حالا می‌فهمی علت اینکه ماما مرا به اینجا آورد چه بود،» و چشمهای مرد جوان جواب داد: «بخاطر همهٔ دنیا هم حاضر نبودم از تو دور باشم.»

خانم ولاند در حالیکه با داماد آیندهٔ خود دست می‌داد پرسید، «با برادرزاده من کنتس اولنسکا آشنا هستید؟» همانطور که رسم معرفی شدن به بانوان بود

---

۱. Granny: مادربزرگ. پیرزن. پیرترین زن خانواده. در بعضی از خانواده‌ها فرمان افراد پیر چه زن یا چه مرد لازم‌الاجراست. خانم مانسون مینگوت از جمله این افراد بود و فرمان او اجرا می‌شد. م.

آرچر بدون اینکه دست خود را پیش آورد خم شد. الن اولنسکا سر خود را برگرداند و بادبزن بزرگش راکه از پرعقاب درست شده بود در دستهای پوشیده در دستکش خود فشرد. خانم لاول مینگوت، زن چاق و موطلایی که لباس اطلسش صدای خش خش می‌داد دعوت کرد بنشیند، او کنار محبوبهٔ خود نشست و آهسته گفت: «به مادام اولنسکا گفتی که ما نامزد هستیم؟ دلم می‌خواد همه بدانند، می‌خواهم اجازه بدهی این خبر را امشب در میهمانی رقص اعلام کنم.»

صورت دوشیزه ولاند مثل روشنایی سحرگاه، ارغوانی شد و با چشمانی پرتوافکن به او نگاه کرد. «اگر بتوانی ماما را راضی کنی، ولی چرا باید تصمیم قبلی را عوض کنیم؟» مرد جوان، جوابی نداد و نگاهش را برگرداند. دوشیزه ولاند با لبخندی از اطمینان ادامه داد: «خودت به دختردایی‌ام بگو: من اجازه می‌دهم. می‌گوید وقتی بچه بوده همیشه با تو بازی می‌کرده است.»

صندلی‌اش را عقب کشید و بدون معطلی راهی برای او باز کرد، حالتی از خودنمایی داشت گویی دلش می‌خواست تمام مردمی که در اپرا بودند ببینند که او چه می‌کند. آرچر کنار کنتس اولنسکا نشست.

کنتس اولنسکا گفت «وقتی بچه بودیم همیشه با هم بازی می‌کریم. نه؟» نگاه موّقر خود را به او انداخت. ادامه داد، «شما پسر بدی بودید، و یکبار پشت یکی از درها مرا بوسیدید ولی پسرعموی شما، واندی نیولند اصلاً به من اعتنا نمی‌کرد در حالیکه من دوستش داشتم.» نگاهش منحنی نعل اسبی لژها را جارو کرد. «آه، اینجا همه چیز را برایم زنده می‌کند، یادم می‌آید که همه اینجا شلوار کوتاه گشاد می‌پوشیدند، زنها هم همینطور.» لهجهٔ کشیده و تا حدی خارجی او طنین خاصی داشت، نگاهش را به مرد جوان انداخت.

اگرچه حالت هر دو دلپذیر و مطبوع می‌نمود اما مرد جوان از اینکه دوباره باید آن تصویرهای ناشایست گذشته را یادآورند به خود می‌لرزید. در این لحظه زن مورد توجه همه قرار گرفته بود، هیچ چیز نمی‌توانست بدتر از این گستاخی نابهنگام باشد، با لحنی همراه کمی خشونت و سختی گفت: «بله، شما مدّت زیادی از اینجا دور بوده‌اید.» کنتس گفت: «اوه، قرنها و قرنها. مدّت زیادی، حالا مطمئنم که مرده‌ام و دفن شده‌ام، و این جای قدیمی و دوست داشتنی بهشت است» به دلائلی که نمی‌توانست توضیحی برایشان پیدا کند نیولند آرچر تسلیم این برداشت دور از احترام از جامعه نیویورک شد.

۳

میهمانی رقص مثل گذشته، بدون تغییر برگزار شد.

خانم جولیوس بیوفورت در شب میهمانی سالانهٔ خود هرگز اپرا را از دست نمی‌داد؛ در واقع او این میهمانی رقص را همیشه به بعد از برنامه اپرا موکول می‌کرد که استادیش را در برگزاری این نوع مجالس نشان دهد، و صف مستخدمین خود را به نمایش بگذارد تا همه بدانند که وقتی در چنین شب مهمّی در خانه نیست هیچ چیز از نظرش دور نمی‌ماند.

خانهٔ بیوفورت‌ها از معدود خانه‌های نیویورک بود که سالن رقص داشت، حتی قدیمیتر از خانه خانم مانسون مینگوت و خانه چیورس‌ها بود که قبلاً به عنوان اتاق نشیمن از آن استفاده می‌شد، این حرف هم پیش‌آمد که کشیدن پارچه روی اثاثیه کاری است که «دهاتیها» انجام می‌دهند و به این ترتیب اثاثیه به اتاق کوچکتری در طبقه بالا منتقل شد و آن اتاق بزرگ که دیگر به درد چیزی جز مجلس رقص نمی‌خورد سیصد و شصت و چهار روز از سال بدون استفاده در تاریکی رها شد. صندلیهای طلایی رنگ آن در گوشه‌ای می‌افتاد و شمعدانهای روی دیوار در کیسه‌ای قرار می‌گرفت. احساس می‌شد این بزرگ منشی تردیدناپذیر پاداش گذشتهٔ تاسف‌آور خانواده بیوفورت بوده است.

خانم آرچر که همیشه علاقه داشت فلسفهٔ اجتماعی خود را در قالب یک قاعده کلی درآورد یکبار گفته بود: «همه ما در اطرافمان آدمهای پیش‌پا افتاده داریم» و اگر چه این جمله جسارت‌آمیزی بود اما واقعیتی در آن بود که بصورت یک راز در سینه‌ها جای گرفته بود. بیوفورت‌ها پیش‌پا افتاده و عامی نبودند؛ به نظر بعضی‌ها از آنهم بدتر بودند، در حالیکه همین خانم متعلق به یک خانواده شریف آمریکایی است او در اصل رجینا دالاس خوشگل و دوست داشتنی بود و پدرانش ازاهالی کارونیای جنوبی‌بودند؛ یک زیبای‌فقیر که به‌وسیلهٔ پسرعمه‌اش مدورامانسون به اجتماع نیویورک معرفی شد. پسرعمهٔ او آدم بی‌تدبیری نبود ولی انگیزه‌های درست خود را غلط اجرا می‌کرد. وقتی کسی با مانسون‌ها و راشورت‌ها نسبتی داشت، در نیویورک دارای «حقوق شهرنشینی» بود، اینرا

همیشه آقای سیلرتون جکسون که بارها به تویلری آمد و شد کرده بود می‌گفت. آیا وقتی کسی با جولیوس بیوفورت ازدواج کرد، آنرا از دست می‌دهد؟

مسئله این است که بیوفورت چه کسی بود؟ به عنوان یک انگلیسی شناخته می‌شد. مطبوع، جذاب، کج‌خُلق، میهمان‌نواز و شوخ‌طبع بود، با سفارشنامه‌ای که از داماد انگلیسی و بانکدار خانم مانسون مینگوت دریافت‌کرده به آمریکا آمده بود و در دنیای ماجراها به سرعت برای خودش موقعیّتی دست و پا کرده بود؛ امّا عادتهایش ناپسند، زبانش تلخ و گذشته‌اش اسرارآمیز بود؛ و هنگامی که مدورامانسون نامزدی دختر دایی‌اش را با او اعلام کرد چنین احساس شد که این هم یکی از بی‌تدبیریهای مدورای بیچاره بوده است.

ولی اغلب حماقت عین عقل شمرده می‌شود. این چیزی بود که بچه‌های او هم ثابت‌کرده بودند، دو سال بعد از ازدواج خانم بیوفورت جوان، همه پذیرفتند که او بهترین و برجسته‌ترین خانه را در نیویورک دارد. هیچکس به درستی نمی‌دانست که این معجزه چطور اتفاق افتاد. او تنبل و بی‌اراده بود و کسانی که کارشان نیش‌زدن است او را کودن می‌خواندند؛ با همهٔ اینها مثل یک صنم زیبا، لباس می‌پوشید و با مرواریدهایی که به خود می‌آویخت، هر سال جوانتر، بلوندتر و زیباتر از سال پیش می‌شد و بر قصر آقای بیوفورت که از سنگ قهوه‌ای ساخته شده بود، فرمان می‌راند و حتی بدون تکان انگشت کوچکش که با انگشتری جواهر نشان زینت یافته بود، همه دنیا را به آنجا می‌کشید.

به گفته آدمهای مطلّع، این آقای بیوفورت بود که مستخدمین را تعلیم می‌داد، به سرآشپز پختن غذاهای تازه یاد می‌داد، به باغبان می‌آموخت که چطور برای میز شام و اتاق پذیرایی گلهای آتشین پرورش بدهد، میهمانان را انتخاب می‌کرد، برای بعد از غذا پانچ[1] درست می‌کرد و نامه‌هایی را که همسرش به دوستانش می‌نوشت دیکته می‌کرد. اگر او همهٔ این کارها را که از وظایف مستخدمین بود انجام می‌داد حتماً در خفا به طور خصوصی به آنها می‌پرداخت، و هنگامی که آنها را به میهمانان عرضه می‌کرد، درست مثل میلیونر مهمان‌نوازی بود که خبر

---

۱. Punch. نوعی نوشیدنی که از چای، الکل، شکر، آب و لیموترش درست می‌شود. ریشه آن، کلمهٔ «پنج» فارسی است زیرا این نوشیدنی که معمولاً بعد از غذا مصرف می‌شود از پنج ماده ساخته می‌شود ـ م.

ندارد این چیزها چطور تهیه شده است. در اتاق پذیرایی، مقابل میهمانان دعوت شده می‌نشست و می‌گفت: «واقعاً گلوکسینیا[1] های زن من خیلی عالی هستند، نه؟ فکر می‌کنم آنها را از کیو[2] آورده باشد.»

مردم همزبان بودند که راز آقای بیوفورت به دست آوردن یا دزدیدن این چیزهاست، همه جا زمزمه می‌شد که یک بانک بین‌المللی در انگلستان که وی کارمند آن بود او را در خروج از آن کشور «کمک» کرده است؛ مثل بقیه چیزهای دیگر به آسانی آن شایعه را نیز متوجه خودش کرد اگرچه وجدان مراکز کسب و کار در نیویورک کمتر از موضع اخلاقی‌شان حسّاس نبود، این چیزها را همه جا با خود می‌برد، و تمام نیویورک را به اتاق پذیرایی‌اش دعوت می‌کرد، و بعد از بیست سال اکنون مردم با همان اطمینان که به خانه خانم مانسون مینگوت می‌رفتند، اظهار می‌کردند که می‌خواهند «به منزل بیوفورت‌ها بروند» و می‌دانستند که در آنجا به جای کوفته برنجی یخ کردهٔ فیلادلفیایی و مشروب نیم گرم کلیلو، مرغابی سرخ کرده و شراب مرغوب انگور، گیرشان می‌آید.

خانم بیوفورت درست قبل از شروع «آواز جواهرات»[3] وارد لژ خود شده بود؛ و بعد هنگامی که در پایان پرده سوم برخاست تا لژ را ترک گوید، شنل مخصوص اپرایش را روی شانه‌های زیبایش انداخت و ناپدید شد. نیویورک می‌دانست

---

۱. Gloxinia. بوته‌ای است که اصل آن به صورت وحشی در جنگلهای حاره می‌روید. این گیاه در قرن هیجدهم کشف شد و پرورش آن آغاز گردید. گلهای آن شبیه زنگی است که به گردن چار پایان می‌آویزند. این گل را در رنگهای مختلف در اروپا و آمریکا پرورش می‌دهند ـ م.

۲. Kew Gardens. باغهای کیو. به وسعت ۷ مایل در غرب لندن واقع است. در این باغها هزاران نوع گیاه، چهار موزه و تعداد زیادی گلخانه و آزمایشگاه گیاه‌شناسی وجود دارد. این باغها در ۱۷۶۰ به وسیله شاهزادهٔ ایالت ویلز به وجود آمد و در سال ۱۸۴۰ به ملت انگلستان تقدیم شد ـ م.

۳. Jewel Song. بخشی از اپرای فاوست. فاوست که دل در گرو عشق مارگریت داشت از ابلیس خواست کاری کند که به وصال وی دست یابد. ابلیس او را به کلبهٔ مارگریت که در بوستان زیبایی قرار داشت هدایت کرد و لحظه‌ای بعد جعبه‌ای از طلا پر از جواهرات گرانبها در دست فاوست گذاشت و گفت، «این جواهرات را به محبوبه خویش هدیه کن تا دل وحشی و دیر آشنایش را به دست آوری.» فاوست جعبه را گرفت و با آن معشوقه را فریفت و از وی کام گرفت ـ م.

معنی این کار این است که نیمساعت دیگر مجلس رقص آغاز خواهد شد.

خانه بیوفورت یکی از آن خانه‌های نیویورکی بود که مردم افتخار می‌کردند آنرا به خارجیها نشان دهند، به خصوص در مجلس سالانه رقص. بیوفورت‌ها از اولین ساکنین نیویورک بودند که صاحب فرش قرمز شده و آنرا بوسیله پادوهای خود، روی پله‌های بیرون خانه زیر سایبان می‌گستردند و هرگز فرش قرمز کرایه نمی‌کردند، صندلیهای زیبایی هم برای سالن رقص در اختیارشان بود. آنها همچنین این رسم را به وجود آورده بودند که به خانمها اجازه می‌داد ردا و بالاپوش خود را در جای بخصوصی در سرسرا بگذارند و برای تجدید آرایش به اتاق خواب خانم خانه بروند و در نور چراغهای گاز، گیسوان خود را بیارایند. بیوفورت می‌دانست تمام دوستان همسرش مستخدمینی دارند که احتمالاً آرایشگر هم هستند و وقتی که خانمهایشان می‌خواهند از خانه خارج شوند نگاهی به گیسوانشان می‌اندازند.

وقتی خانه را می‌ساختند سالنی هم برای رقص در نظر گرفته بودند، به این ترتیب که به جای راهروی باریک مثل خانه خانواده چیورس، کسی که قدم به درون می‌گذاشت به اتاقهای تودرتویی وارد می‌شد به رنگ آب دریا، جگری و گل اشرفی و از دور لوسترهای شمعی فراوانی را می‌دید که نورشان در پارکتهای واکس خورده انعکاس یافته بود و پشت همه اینها گلخانه‌ای قرار داشت که گلهای کاملیا و درختهای سرخس شاخ و برگهای انبوه خود را چون سقفی بر نیمکتهای سیاه و طلایی بامبو گسترده بودند.

نیولند آرچر برسم همسالان خود کمی در آن محیط به گردش پرداخت. بالاپوشش را به مستخدمی که جوراب بلند ابریشمی به پا داشت سپرد. جوراب ابریشمی هم یکی از معدود حماقتهای بیوفورت بود، مدتی را بیهوده در کتابخانه که دیوارهایش با چرم اسپانیایی و کف آن با صدف و مرمر سبز پوشیده شده بود پرسه زد. آنجا چند مرد در حال ورّاجی دستکش رقص به دست می‌کردند، بالاخره در صف میهمانانی داخل شد که خانم بیوفورت جلوی ورودی سرسرای جگری رنگ مشغول خوشامدگویی به آنان بود.

آرچر آشکارا عصبی بود. بعد از اپرا به باشگاه نرفته بود، همچنانکه اغلب جوانان خونگرم می‌رفتند ولی شب خوبی به نظر می‌رسید، قبل از اینکه به طرف خانهٔ بیوفورت‌ها راه بیفتد مدتی در خیابان پنجم قدم زده بود. واقعاً متأسف است

از اینکه می‌دید مینگوت‌ها ممکن بود خیلی زیاده‌روی کرده باشند، معنی‌اش این بود که آنها دستور مادربزرگ را اجرا کنند و کنتس اولنسکا را با خود به مجلس رقص بیاورند.

از صحبتهایی که در اپرا بود می‌توانست دریابد این کار چه اشتباه وحشتناکی خواهد بود؛ اگرچه بیشتر از همیشه دقت داشت «همه چیز را به خوبی تشخیص دهد» با وجود این حس می‌کرد تمایلی به مبارزه با دخترِدایی محبوبه خود ندارد، قبل از اینکه با او در اپرا صحبت کند چنین احساسی نداشت.

همچنانکه در سرسرای گل اشرفی جایی که بیوفورت‌ها آنقدر بی‌پروایی داشتند که تابلوی «فاتحین عشق» بحث‌انگیزترین اثر برهنهٔ بوگرو[1] را بیاویزند، پرسه می‌زد خانم ولاند و دخترش را دید که نزدیک در سالن رقص ایستاده بودند. نور شمعهای موم‌اندود روی دامنهای توری چرخان، روی سر دختران که با حلقه‌های گل زینت یافته بود، روی گل سر و زینت زنان جوانی که تازه ازدواج کرده بودند و روی لباسها و دستکشهای براق، می‌تابید.

دوشیزه ولاند ظاهراً آماده می‌شد که به گروه رقصندگان بپیوندد، در مدخل سالن ایستاد، زنبقهای صحرایی در دست داشت، هیچوقت گل دیگری همراه نمی‌آورد. صورتش کمی رنگ‌پریده می‌نمود و چشمانش از یک هیجان پنهانی می‌سوخت. گروهی از دختران و مردان جوان دورش گرد آمدند، دستش را می‌فشردند، می‌خندیدند و شوخی می‌کردند نور رضایتی در چهره خانم ولاند که جدا از آنها ایستاده بود دیده می‌شد. آشکار بود دوشیزه ولاند تصمیم دارد نامزدی خود را اعلام کند، در آن حال مادرش آرزو داشت که با موافقت مادرانه، این موقعیّت را برای دخترش آسانتر کند.

آرچر لحظه‌ای توقف کرد. خیلی دلش می‌خواست که نامزدی‌اش اعلام شده باشد، هنوز مایل نبود خوشحالی خود را آشکار کند. اعلام این خبر در گرما و سر و صدای سالن رقص، شکوفه‌های زیبایی را که در خلوت آنان روییده بود و به قلبهایشان تعلق داشت می‌پژمرد. از اینکه ظاهر قضیه هنوز کمی در پرده ابهام قرار داشت خوشحال بود؛ اما از طرف دیگر دلش می‌خواست مسئله کاملاً برای همه

---

۱. Adolphe William Bouguereau (۱۹۰۵ ـ ۱۸۲۵) نقاش فرانسوی از شاگردان پیکو. از معروفترین چهره‌های فرانسه در نقاشی آکادمیک ـ م.

روشن شود. حال که می‌دید می ولاند هم با احساس او شریک است راضی به نظر می‌رسید. نگاه دوشیزه ولاند با نگاه او تلاقی کرد. گویی خواسته‌ای داشت، نگاهشان با هم حرف می‌زد: «یادت باشد، ما اینکار را می‌کنیم، چون کار درستی است.»

هیچ درخواستی جز این نمی‌توانست در دل آرچر ناگهانی اثر بگذارد؛ آرزو می‌کرد ضرورت اقدام آنها به بهانهٔ مطلوبی نشان داده شود، نمی‌خواست اعلام نامزدی آنها سرپوشی بر ماجرای الن اولنسکای بینوا باشد. گروهی که گرداگرد دوشیزه ولاند راگرفته بودند با لبخندهای معنی‌دار برای آرچر، راه گشودند. آرچر بعد از شنیدن تبریک حاضرین دست محبوبه خود راگرفت، به وسط سالن رقص رفت و دست دور کمرش کرد.

در پنهانی‌ترین نگاهش نگریست و با لبخند گفت، «بیا که اینجا دیگر نباید حرف بزنیم» و هر دو بر امواج کوچک و سبک «دانوب آبی» سوار شدند.

می‌ولاند چیزی نگفت. لبانش به لبخند گشوده شد، ولی چشمانش موقرانه به نقطه‌ای دوردست گره خورد، گویی تصویری را می‌نگریست که هرگز به بیان در نمی‌آمد. آرچر او را به خود فشرد و زمزمه کرد، «عزیزم»: در اولین ساعات نامزدی، حتی در آن سالن رقص چیزی مقدس و موقر در وجود وی متولد می‌شد، چه زندگی تازه‌ای در پیش خواهد داشت، با پاکی با درخشش با خوبی!

رقص تمام شد، آندو که تازه نامزد شده بودند در گلخانه به گردش پرداختند؛ پشت پرده‌ای از شاخه درختهای سرخس و بوته‌های کاملیا نشستند و نیولند دست پوشیده در دستکش او را بر لبهای خود فشرد.

دوشیزه ولاند گفت: «می‌بینی، همان کاری راکه خواسته بودی کردم.»

نیولند با لبخند جواب داد، «بله، دیگر نمی‌توانستم صبر کنم.» و بعد از چند لحظه ادامه داد: «فقط دلم می‌خواست این کار در مجلس رقص انجام نمی‌شد.»

نگاهش را که حاکی از ادراک کامل بود به چشمان نیولند دوخت: «بله، می‌دانم، ولی با وجود این حتی در اینجا با هم هستیم، نه؟»

آرچر با صدای بلند گفت: «اوه، عزیزم ـ همیشه!»

دوشیزه ولاند آشکارا میل داشت درک کند؛ میل داشت همیشه چیزهای درست بگوید. این کشف، سبوی عشق و شوق آرچر را لبریز کرد و با شادی ادامه داد: «بدتر از همه اینست که دلم می‌خواهد ترا ببوسم، ولی نمی‌توانم.» با این

جمله نگاه گذرایی به اطراف گلخانه انداخت، مطمئن شد که کسی در آن اطراف نیست، او را به طرف خود کشید. آنگاه بوسه سریعی از لبانش گرفت. برای خنثی کردن اثر این گستاخی او را به سوی یک نیمکت بامبو در گوشهٔ خلوت‌تری برد، کنارش نشست و یکی از زنبقهای دسته‌گل او را‌کند. دوشیزه ولاند ساکت بود و جهان به دره‌ای آفتابی می‌ماند که در مقابل آنها گسترده بود.

لختی بعد پرسید، «به دختردایی‌ام الن گفتی؟» گویی از درون یک رؤیا سخن می‌گفت.

آرچر صاف نشست و بخاطر آورد که چیزی به الن نگفته است. نوعی احساس ناسازگاری ماندگار از صحبت کردن با آن زن خارجی عجیب درباره این موضوع در خود احساس می‌کرد، قبل از اینکه جواب دهد کلمات را در ذهن مرور کرد.

به شتاب دروغی سرهم کرد و گفت، «نه ـ فرصت پیدا نشد.»

دوشیزه ولاند ناامیدانه او را نگریست، به آرامی رنگ ناامیدی را از نگاه خودبرگرفت «آه، باید می‌گفتی، منهم چیزی نگفتم، و دوست ندارم که فکر کند...»

«البته که نه، ولی آیا بالاخره این خودت نیستی که باید اینکار را بکنی؟»

روی حرف او لحظه‌ای فکر کرد. «اگر در وقت مناسبی این کار را می‌کردم، بله اما حالا که تأخیری پیش آمده فکر می‌کنم که تو باید برایش توضیح بدهی که من در اپرا از تو خواستم این خبر را اعلام بکنی قبل از اینکه همه خبردار بشوند. به علاوه ممکن است فکر کند که فراموشش کرده‌ام. می‌دانی که او عضوی از خانواده است و مدت زیادی از اینجا دور بوده، خیلی هم حساس است.»

آرچر با نگاهی سوزان به او نگریست. «عزیزم، فرشتهٔ من! البته به او خواهم گفت.» با دقت نگاهی به حاضرین مجلس رقص انداخت. «ولی هنوز او را در اینجا ندیده‌ام. آمده؟»

«نه، در آخرین لحظه تصمیم گرفت نیاید.» نیولند تعجب خود را نشان داد و با صدای طنین‌داری گفت، «در آخرین لحظه؟»

دخترک به آرامی جواب داد، «بله، او خیلی به رقص علاقه دارد، اما ناگهان گفت که لباسش مناسب این مجلس نیست، در حالیکه ما فکر می‌کردیم خیلی قشنگ است؛ عمه جان مجبور شد او را به خانه برگرداند.»

«آه، که اینطور» از لحنش بی‌تفاوتی شادمانه‌ای آشکار بود. نامزدش به شدت

پایبند اصول اخلاق و آداب اجتماعی بود و با ارادهای راسخ و تا آخرین حد ممکن، سعی. می‌کرد تا بتواند وضع ناخوشایندی را که هر دو گرفتارش شده بودند نادیده انگارد.

مرد جوان با خود گفت، «او هم مثل من خوب می‌داند، می‌داند که دلیل دور بودن دختردایی‌اش از اینجا چه بوده، اما من هرگز اجازه نخواهم داد که بداند منهم می‌دانم، کوچکترین کاری نخواهم کرد که بفهمد منهم سایه تیره‌ای را بر آبروی او می‌بینم.»

۴

روز بعد جریان معمول آداب نامزدی انجام شد. نیویورک همیشه در رعایت این رسوم دقیق و غیرقابل انعطاف بود؛ در اجرای این مراسم اوّل نیولند آرچر به اتفاق مادر و خواهرش سری به خانم ولاند زدند و بعد آرچر، خانم ولاند و می به قصد دیدار با خانم مانسون مینگوت سالخورده از خانه خارج شدند تا از اندرزهای بزرگوارانه و مادرانه‌اش بهره‌مند گردند.

دیدار با خانم مانسون مینگوت همیشه برای مرد جوان سرگرم کننده بود. خانه او، به تنهایی خودش یک اثر تاریخی محسوب می‌شد، اگر هم خیلی تاریخی نبود، ولی به هر حال در محدودهٔ محلّه یونیورسیتی پولیس و پایین خیابان پنجم در ردیف خانه‌هایی قرار داشت که از اعتبار و احترام قابل ملاحظه‌ای برخوردارند. این خانه‌ها از اصیل‌ترین خانه‌هایی است که در حدود سال ۱۸۳۰ ساخته شده بود و با اثاثیه‌ای مجهّز شده بود که هماهنگی رنگ آنها چشم را نوازش می‌داد، فرشهایی با رنگ قرمز، ارغوانی، کرم، کنسول‌هایی از چوب گل سرخ، شومینه‌هایی با طاق‌نماهای نیم دایره، طاقچه‌هایی از مرمرسیاه و کتابخانه‌های خیره‌کننده‌ای از چوب ماهون. خانم مینگوت که تقریباً دیرتر از همه خانه خود را ساخته بود، بهترین اثاثیه‌ای را که به عنوان جهیزیه آورده بود انتخاب کرد و آنها را با آنچه که از شوهرش به ارث رسیده بود و به دوران

امپراتوری دوم[1] تعلق داشت در آمیخت و در آن جای داد. عادت داشت کنار پنجره در اتاق‌نشیمن طبقه پایین بنشیند. گویی داشت به زندگی و رسومش که در انزوای او جاری بود، به آرامی می‌نگریست. به نظر می‌رسید برای پذیرفتن آنان عجله‌ای ندارد، زیرا صبرش به اندازه جسارتش بود. اطمینان داشت که بزودی تخته‌های کهنه‌ای که روی آنها آگهی می‌چسباندند، معادن، میخانه‌های یک طبقه، گلخانه‌های چوبی در باغهای قدیمی، و صخره‌هایی که بزها از آن بالا می‌رفتند و به چشم‌اندازهای پایین خیره می‌شدند ناپدید خواهد شد و با زیاد شدن خانه‌ها از میان خواهند رفت. خانه‌هایی باشکوه مثل خانهٔ خودش، شاید چون زن منصف و بی‌غرضی بود باشکوه‌تر از آن؛ اطمینان داشت که این قلوه سنگهای خشن که کالسکه‌های قراضه روی آنها بهم برخورد می‌کردند بزودی جای خود را به آسفالتهای صاف خواهد داد، آنهایی که اخیراً پاریس را دیده بودند می‌گفتند در پاریس قلوه سنگها را کنده‌اند و به جایش آسفالت ریخته‌اند. در همین احوال اگر کسی را که به دیدارش آمده بود می‌پذیرفت می‌توانست اتاقهای منزل خود از میهمانان پر کند بدون اینکه یک قلم به صورت غذا اضافه کند. هرگز تنهایی جغرافیایی خود را بهم نمی‌زد.

درشتی بیش از حد بدن که از میان سالگی آغاز شده بود، مثل سیلاب آتشفشانی که بر شهر نفرین شده‌ای بریزد او را از زنی کوچک‌اندام و فعال با پاهای باریک و چُست و چالاک به چیزی بزرگ و عظیم مثل یک عارضه طبیعی بدل کرده بود. غرق شدن در این سیلاب را مثل دیگر امتحانهایی که برایش پیش آمده

---

۱. Second Empire. رژیمی بود که از ۱۸۵۲ آغاز شد و در ۱۸۷۰ خاتمه پذیرفت. این رژیم در فرانسه به دنبال جمهوری دوم ظهور کرد و با شروع جمهوری سوم به پایان رسید. ناپلئون سوم که در این دوره سلطنت می‌کرد و بساط دیکتاتوری گسترده بود به سیاست خارجی کمتر توجه داشت و بیشتر در فکر صنعتی کردن فرانسه، ساختن راه آهن و گسترش آموزش و پرورش بود. او با استخدام یک آرشیتکت آلمانی، چهره‌شهر پاریس را به کلی دگرگون کرد، خانه‌های کهنه را خراب کرد و به جایش عمارتهای نو ساخت و بلوارهای بلند و پهن به وجود آورد. گوستاو فلوبر، شارل بودلر، ویکتورهوگو، ژرژساند، گوستاوکوربه، هکتور برلیوز، کامیل پیسارو، ادوارمانه، کلودمونه، ژان رنوار، امیل زولا و برادران گنکور از جمله هنرمندان نام‌آوری بودند که در این دوره می‌زیستند. جنگهای کریمه (۱۸۵۴/۵۶) و اتریش (۱۸۵۹) نیز در این دوره اتفاق افتاد ـ م.

فیلسوفانه پذیرفته بود، و حالا با وجود اینکه بسیار پیر شده بود، در آینه می‌دید که گوشت صورتی و سفید بدنش تقریباً بدون چین و چروک مانده، گویی می‌خواهد پوست را بدرد و بیرون بریزد، و این را پاداشی برای پیری‌اش می‌انگاشت. خط لطیف زنخدانش گویی پرواز می‌کرد و به چاک پستانهای بی‌قرار و هنوز برفی‌اش در پشت توری نازک پیوند می‌خورد، درست مثل همان تصویری که او را در کنار آقای مینگوت فقید نشان می‌داد؛ در این تصویر موج در موج ابریشم سیاه لباسش در پای صندلی ریخته بود و دو دست سفیدش به دو مرغ دریایی شبیه بود که بر امواج سوار بودند.

چاقی اندام خانم مینگوت آنقدر زیاد شده بود که دیگر نمی‌توانست از پله‌ها بالا و پایین برود، با بی‌نیازی ویژه‌ای اتاقهای پذیرایی را در طبقه بالا قرار داده بود و نشیمن خودش را ـ بی‌حرمتی آشکاری که در تمام خانه‌های نیویورک به چشم می‌خورد ـ در طبقه پایین انتخاب کرده بود؛ بنابراین هنگامی که در اتاق او می‌نشستید فوراً از میان دری که همیشه باز بود و پرده حریر زردرنگ و موّاجی داشت می‌توانستید منظرهٔ اتاق‌خواب بزرگ او را با تختخواب پهنش که روکشی گلدار داشت و بیشتر به نیمکتی شبیه بود ببینید، در کنار آن، میز آرایشش با آینه‌ای دور طلایی و قیطانهایی که به آن حالت سبکسرانه و احمقانه‌ای داده بود قرار داشت. ملاقات‌کنندگان او از منظرهٔ این اتاق تکان می‌خوردند و مسحور می‌شدند. آنها را به یاد قصه‌های قدیمی فرانسوی می‌انداخت، و شکل و انگیزه معماری آن، آنچنان جاودانگی ایجاد می‌کرد که یک آمریکایی ساده هرگز در خواب هم ندیده بود. در جوامع فاسد گذشته، اینطور بود که زنان و عشاقشان در آپارتمانهایی زندگی می‌کردند که تمام اتاقهایش در یک طبقه قرار داشت و چنانکه در داستانهایشان آمده تمام آن زشتیها و نزدیکیهای بی‌شرمانه در همان اتاقهای تودرتو انجام می‌شد. نیولند آرچر که مخفیانه تصویری از صحنه «مسیو کامور» را در اتاق‌خواب خانم مینگوت قرار داده بود، بدش نمی‌آمد که زندگی پاک و صاف و ساده او را با تصویری از عشقبازی یک مرد و زن بیامیزد؛ ولی با خودستایی قابل ملاحظه‌ای با خودش می‌گفت اگر مردی همانی باشد که او می‌خواهد، این زن جسور او را مسلماً تصاحب خواهد کرد.

برای اینکه خیال آنها راحت باشد، کنتس اولنسکا هنگام حضور دو نامزد جوان، در اتاق نشیمن مادر بزرگش ظاهر نشد. خانم مینگوت گفت که او بیرون

رفته است؛ در این روز آفتابی، به خصوص در «ساعات خرید» خروج از خانه برای زنی که در غبار اتهام سر می‌کند، زیاد خوشایند نخواهد بود. اما به هر صورت غیبت او آنها را از دستپاچگی حضورش رهانید و سایه تیره‌ای را که ممکن بود گذشته ناخوشایند او بر زندگی آینده و درخشانشان بیافکند از میان برد. این ملاقات همانطور که انتظار می‌رفت، با موفقیت خاتمه یافت. خانم مینگوت سالخورده از این نامزدی خوشحال بود، قبلاً خویشاوندان این خانواده که مراقب اوضاع بودند این وصلت را حدس زده و آنرا به دقت در محفل خانوادگی مورد بحث قرار داده بودند؛ و انگشتر نامزدی با یاقوت درشت کبود پیچیده در چاپلوسیهای نامرئی، با تحسینهای بی‌شمار او مواجه شد.

خانم ولاند در حالی که از گوشهٔ چشم به داماد آیندهٔ خود می‌نگریست و می‌خواست رضایت او را جلب کند گفته بود: «این مدل جدید است. البته سنگش را خوب نشان می‌دهد، ولی ممکن است در چشمهای کهنه پرست کمی ساده به نظر بیاید.»

«چشمهای کهنه‌پرست؟ امیدوارم منظورتان چشمهای من نباشد، عزیزم. من از هر چیز تازه‌ای خوشم می‌آید.» این حرف را بانوی پیر زد، سنگ را گرفت و به چشمهای کوچک و روشنش نزدیک کرد. بی‌عینکی او را اینطور نزدیک‌بین کرده بود. اضافه کرد: «خیلی قشنگ... است،» انگشتر را برگرداند و ادامه داد «خیلی سخاوتمندانه است، بیشتر وقتها یک انگشتری کنده‌کاری با مروارید ممکن است دلچسب‌تر باشد. اما این دست است که بهرحال به انگشتر جلوه می‌دهد، اینطور نیست آقای آرچر عزیز من؟» و یکی از دستهای کوچکش را تکان داد، ناخنهای ظریفش به انگشتان چاقی منتهی می‌شد که روی مچ فربهش سوار بود، گرداگرد مچش را گوشت گرفته بود و به دستبند عاج شباهت داشت. «انگشتر من در رم طرّاحی شد، به وسیلهٔ فرّیجیانی[1] بزرگ. تو هم باید انگشتر را به او سفارش می‌دادی، شک ندارم که قبول می‌کرد، پسرم. دستهای او کشیده است این ورزشهای جدید دستها را اینجور می‌کند ولی پوستش سفید است. حالا عروسی

---

۱. Umberto Ferrigiani (۱۸۷۸ ـ ۱۸۰۲) طرّاح و جواهرفروش ایتالیایی. در دربارهای اروپا رفت و آمد داشت، از ثروت بی‌حسابی برخوردار بود و نفوذ اجتماعی فراوان داشت. ـ م.

کی هست؟» به سخن خود خاتمه داد و نگاهش را به چهره آرچر دوخت.

خانم ولاند زمزمه کرد، «آه ...» مرد جوان به نامزدش لبخند زد و پاسخ داد: «هرچه زودتر بتوانیم. اگر شما کمک کنید، خانم مینگوت.»

خانم ولاند خودش را داخل بحث انداخت، «ما باید به آنها فرصت بدهیم که همدیگر را بهتر بشناسند، ماما.» در لحنش بی‌میلی خاصی مشاهده می‌شد؛ بانوی پیر فوراً گفت: «همدیگر را بشناسند؟ اینجا در نیویورک، همه همدیگر را می‌شناسند. بگذار این مرد جوان براه خودش برود عزیزم؛ منتظر نشو تا شراب از جوش بیفتد. قبل از لِنت[1] آنها را به عقد هم در بیاور؛ حالا من در سنی هستم که ممکن است با سرد شدن هوا هر آن سینه‌پهلو کنم، دلم می‌خواهد صبحانه ازدواج را خودم بدهم.»

از این کلمات مؤثر با چهره‌های باز و شادمانه، استقبال شد که دیرباوری و قدرشناسی هم چاشنی آن بود و این ملاقات با شوخیهای ملایم ادامه یافت تا اینکه در باز شد و کنتس اولنسکا آمد، کلاهی زنانه داشت و بالاپوشی بر دوش، بدنبالش قامت غیرمنتظرهٔ جولیوس بیوفورت نیز به درون آمد.

زمزمه‌های شادمانهٔ خانوادگی میان خانمها آغاز شد و خانم مینگوت دست مدل فِرّیجیانی خود را بطرف بانکدار دراز کرد. «ها! بیوفورت، از این لطفها کمتر می‌کنی!» خانم مینگوت یک عادت قدیمی خارجی داشت و آن صداکردن مردم با نام خانوادگی بود.

میهمان با تکبّر خاصی گفت، «متشکرم. کاش می‌توانستم بیشتر بیایم. این روزها واقعاً خیلی گرفتارم؛ کنتس الن را در مدیسون اسکویر دیدم، و ایشان هم لطف کردند و اجازه دادند تا منزل همراهشان باشم.»

خانم مینگوت با جسارت افتخارآمیزی گفت، «آه، امیدوارم حالاکه الن آمده، خانه شادتر بشود. بشین، بشین بیوفورت، آن صندلی زرد را بکش جلو، حالاکه گیرت آوردم، اخبار دست اول می‌خواهم. شنیدم مهمانی‌ات خیلی عالی بوده؛ گویا خانم لموئل استروترز را هم دعوت کرده بودی؟ من خودم هم خیلی مشتاق هستم او را ببینم.»

---

۱. Lent دوره روزه و پرهیز در میان مسیحیان، این دوره چهل روز است که از چهارشنبه خاکستر قبل از عید پاک آغاز می‌شود ـ م.

خویشان خود را فراموش کرده بود، آنها به خواست الن اولنسکا به سرسرا خزیده بودند. خانم مینگوت همیشه در تحسین جولیوس بیوفورت اصرار داشت و اینکار را آشکارا انجام می‌داد، آنها در میانبرهایی که به شکل سرد و تحکم‌آمیز برای هم می‌زدند و قراردادهایی که داشتند به نوعی خویشاوندی و نزدیکی دست یافته بودند. حالا خانم مینگوت مشتاق بود که بداند چرا بیوفورت (برای اولین بار) خانم لموئل استروترز را دعوت کرده است، بیوه مردی به نام استروترز که برای واکس کفش آگهی تجارتی می‌ساخت، این زن یکسال پیش و بعد از یک اقامت موقتی در اروپا، بازگشته بود تا قلعهٔ کوچک نیویورک را فتح کند. «البته اگر تو و رجینا او را دعوت کنید، همه چیز درست می‌شود، خوب، ما به خون تازه و پول تازه نیاز داریم. شنیده‌ام که هنوز خیلی خوشگل است، این حرفها را آن پیرزن گوشتخوار می‌زد.»

وقتی که خانم ولاند و می در سرسرا مشغول پوشیدن بالاپوش خز خود بودند، آرچر دید که کنتس اولنسکا با نگاهی پرسنده و آمیخته با خنده او را می‌نگرد.

در جواب نگاهش، با لبخندی آمیخته به شرم گفت، «حتماً شنیده‌اید ـ دربارهٔ من و می، او مرا از اینکه شما را دیشب در اپرا در جریان نگذاشتم ملامت کرد؛ از من خواست به شما بگویم ما نامزد شده‌ایم ولی من نتوانستم در آن شلوغی...»

خنده از چشمان کنتس اولنسکا به لبانش منتقل شد؛ جوانتر به نظر می‌رسید، بیشتر شبیه همان الن مینگوت گستاخ دوران کودکی بود. «البته که می‌دانم؛ بله. و خیلی هم خوشحالم. ولی باید بدانید که هیچکس اینجور خبرها را یکمرتبه در شلوغی نمی‌دهد.» خانمها در آستانهٔ در بودند، الن اولنسکا دستش را دراز کرد.

همانطور که به مرد جوان می‌نگریست گفت، «خداحافظ، یکی از همین روزها بیا و مرا ببین.»

در کالسکه و در حالیکه به طرف پایین خیابان پنجم می‌رفتند، دربارهٔ خانم مینگوت، سنش و روحش و تمام آنچه که به او مربوط بود صحبت شد. هیچکدام هم به الن اولنسکا اشاره‌ای نکردند؛ ولی آرچر می‌دانست که خانم ولاند دارد با خودش فکر می‌کند: «الن اشتباه می‌کند که بلافاصله بعد از ورودش، در مجامع ظاهر می‌شود. خرامیدن در خیابان پنجم، آنهم در شلوغترین ساعتها، با جولیوس بیوفورت ...» مرد جوان نیز با خود می‌گفت: «و او باید بداند مردی که

تازه نامزد شده هیچوقت دعوت زنهای شوهردار را نمی‌پذیرد، به جرأت می‌گویم آنطوری که اینها زندگی کرده‌اند باید هم از این کارها بکنند ـ کار دیگری از دستشان برنمی‌آید.» و برخلاف اینکه خود را همیشه آدم بی‌تعصّبی می‌دانست، شکر می‌کرد که اهل نیویورک است و می‌خواست با دختری از طبقه خودش وصلت کند.

۵

عصر همان روز آقای سیلرتون جکسون برای شام به خانه آرچرها آمد.

خانم آرچر زنی خجالتی بود و از حضور در میان مردم پرهیز می‌کرد؛ ولی مایل بود از حوادث همانطور که اتفاق می‌افتادند مطلع شود. دوست قدیمی او آقای سیلرتون جکسون در تحقیق این حوادث صبر یک کلکسیونر و دانش یک طبیعیدان را به کار می‌برد؛ خواهرش دوشیزه سوفی جکسون نیز با او زندگی می‌کرد. جکسون گاهی به جای خود او را به این میهمانیها می‌فرستاد و او از اینکه به جای برادرش شایعات را برای مردم تعریف می‌کرد خوشحال بود و وقتی می‌دید آنها زیاد هم به حرفهای او که از جانب برادرش نقل می‌شد اعتماد نمی‌کنند می‌خندید و تفریح می‌کرد. او با شایعات کوچکتری به خانه باز می‌گشت و قسمتهای ناقص تصویر برادرش را تکمیل می‌کرد.

بنابراین وقتی حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد که خانم آرچر می‌خواست دربارهٔ آن اطلاّعی کسب کند، آقای جکسون به شام دعوت می‌شد، از آنجا که خانم آرچر تعداد انگشت‌شماری را به این دعوتها مفتخر می‌کرد و از آنجا که او و دخترش جینی شنوندگان خوبی بودند، آقای جکسون به جای اینکه خواهرش را بفرستد خودش می‌آمد. اگر می‌توانست تمام شرایط را بررسی کند، بیشتر اوقاتی را انتخاب می‌کرد که نیولند در خانه نباشد؛ نه به خاطر اینکه مرد جوان با او سازگاری نداشت (گاهی در باشگاه با هم درگیریهای لفظی داشتند) بلکه این بذله‌گوی پیر احساس می‌کرد نیولند زیاد به حرفهای او مطمئن نیست و تمایل دارد و آنها را سبک و سنگین کند، در حالی که خانمها اصلاً چنین چیزی را نشان نمی‌دادند.

اگر امکان داشت، آقای جکسون مایل بود خواهش کند که خانم آرچر غذای بهتری بپزد. نیویورک تا آنجا که ذهن این مرد یاری می‌کرد به دو گروه بزرگ و اصلی یعنی مینگوتها و مانسونها که به غذا و لباس و پول اهمیت فراوانی می‌دادند، تقسیم شده‌بود: آرچر نیولند ـ وان. در لویدن که از علاقمندان به مسافرت، فرهنگ، تاریخ و رمانهای خوب و دیگری که دنبال لذتهایی از نوع دیگر می‌گشتند، تقسیم می‌شدند.

به هر حال، هیچکس نمی‌توانست همه چیز را با هم داشته باشد. اگر کسی با لاول مینگوت شام می‌خورد، مرغابی سرخ کرده، گوشت لاک‌پشت و شراب عالی گیرش می‌آمد؛ و اگر به خانه آدلین آرچر می‌رفت می‌توانست دربارهٔ چشم‌اندازهای آلپ و «معبد مرمرین فاون[1]» و آرچر مادیرا که موفق شد خلیج هودسن را دور بزند، صحبت کند. بنابراین وقتی پیغامی دوستانه از طرف خانم آرچر رسید، آقای جکسون که با همه می‌جوشید و چیزهای خوبی از هرجا اختیار می‌کرد، به خواهرش گفت: «از دفعه آخری که در خانهٔ لاول مینگوت شام خوردم نقرسم دوباره عود کرده، فکر می‌کنم غذای خانهٔ آدلین برایم خوب باشد.»

خانم آرچر که خیلی پیش از این بیوه شده بود، با پسر و دخترش در خیابان بیست و هشتم غربی زندگی می‌کرد. طبقه بالا به نیولند تعلق داشت، آن دو زن خود را در بخش کوچک طبقه پایین بزور جای داده بودند. در یک هماهنگی خوشایند، آمیخته با علاقه و رغبت، زنها در گلدانهای ساخت واردیان گیاه پرورش می‌دادند، با قیطانهای رنگی و نخهای پشمی روی پارچه کتانی برودری دوزی می‌کردند و کلکسیونی از مهره‌های رنگی درست می‌کردند، زیر «کلمات قصار» خط می‌کشیدند و داستانهای اویدا[2] را به خاطر فضای ایتالیایی‌اش

---

۱. Marble Faun. معبد مرمرین فاون رب‌النوع کشتزارها (اساطیر رُم) در قرن دوّم پیش از میلاد در پمپی رونق فراوان داشت. در این معبد تندیسهای بزرگی از برنز متعلق به فاون قرار داشت که یکی از آنها او را در حال رقص نشان می‌داد. این تندیس اکنون در موزه باستانشناسی شهر ناپل قرار دارد. معبد فاون نیز در آتشفشان زیر خاکسترها دفن شد. در قرن ۱۹ قسمتهایی از آن پس از کاوشهای باستانشناسی از زیر ۳۱۵ فوت خاک بیرون کشیده شده است ـ م.

۲. Ouida. اسم مستعار ماری لوئیز دولارامه (۱۹۰۸ ـ ۱۸۳۹) (Marie Louise dela Ramée) نویسنده انگلیسی. بیش از ۴۰ داستان بلند و تعداد زیادی داستان کوتاه نوشت.

می‌خواندند. آنها ترجیح می‌دادند داستانهایی راکه می‌خوانند بیشتر دربارهٔ زندگی دهقانان باشد زیرا از فضای زندگی آنان و شکل رؤیایی آن لذت می‌بردند، با همهٔ اینها قصه‌های شهری آنها را جلب می‌کرد، چون فکر می‌کردند شیوهٔ زندگی آنها به نحوهٔ تفکرشان نزدیک‌تر است، از چارلز دیکنز «که در قصه‌هایش هرگز یک جنتلمن را تصویر نکرده بود» خیلی جدی صحبت می‌کردند. در خانه از آثار تاکری کمتر از آثار «بول‌ور[1]» صحبت می‌شد، به هر حال آنها فکر می‌کردند که بول‌ور کمی قدیمی و دور از دسترس است.

خانم آرچر و دخترش دوشیزه آرچر هر دو از عشاق سینه چاک مناظر و چشم‌اندازها به شمار می‌رفتند. اگر گاهی به خارج سفر می‌کردند همه جا دنبال مناظر طبیعی می‌گشتند و اصولاً عاشق این کار بودند، این علاقه شامل مناظر چیزهای دیگری هم می‌شد. مثلاً بناهای تاریخی یا تابلوی نقاشی بیشتر مورد علاقه مردان بود، به خصوص کسانی که آثار راسکین را خوانده بودند. خانم آرچر در خانوادهٔ نیولند بدنیا آمده بود، و مادر و دختر که مثل دو خواهر بودند، همانطور که مردم می‌گفتند: «نیولندهای واقعی» بودند؛ قد بلند، رنگ پریده، شانه‌هایی که کمی منحنی به نظر می‌رسید، بینی بلند، لبخند شیرین و سربزیری قابل مقایسه با آنچه که در تصاویر رینولدز دیده می‌شد. اگر این دو مثل هم لباس می‌پوشیدند دیگر شباهتشان کامل می‌شد، خانم آرچر پا به سن گذاشته بود و تدریجاً چاق می‌شد، بهمین دلیل همیشه لباس دبیت گلدار با زمینه سیاه می‌پوشید، دوشیزه آرچر هم اغلب لباس ابریشمی قهوه‌ای یا ارغوانی بتن می‌کرد، این لباس هم‌چنانکه سالها پشت سر هم می‌گذشت به آهنگی بر حریم دوشیزگی او اثر گذاشته، با آن درآمیخته بود.

فضای رویایی و مجازی آثارش خوانندگان فراوانی را جلب می‌کرد. بهترین اثرش را داستان «زیر دو پرچم» (۱۸۶۷) دانسته‌اند ـ م.

۱. Sir Henry Bulwer (۱۸۷۲ ـ ۱۸۰۱) سیاستمدار انگلیسی. وقتی در ارتش خدمت می‌کرد اشعاری راکه در جوانی سروده بود به چاپ رساند. بعد از آن هم مرتب آثارش چاپ می‌شد. پس از خدمت در ارتش وارد خدمت وزارت خارجه شد و مدتی بعد به عنوان سفیر کبیر دولت بریتانیا به اسپانیا رفت. از ۱۸۵۰ به بعد سفیر این کشور در آمریکا شد و به واشنگتن نقل مکان کرد. وی توانست اختلافات آمریکا و انگلستان را بر سر آمریکای مرکزی سر و سامان دهد. در ۱۸۵۸ به ترکیه منتقل شد ـ م.

همانطور که نیولند هم می‌دانست شباهت ظاهری میان آندو به اندازه الفتی که دائماً آشکار می‌کردند به کمال نمی‌رسید.

انسی که در درازمدت از زیستن با هم میانشان به وجود آمده بود موجب شده بود هر دو از لغتهای مشابهی استفاده کنند، جملات خود را اغلب با «مادر فکر می‌کند» یا «جینی فکر می‌کند» آغاز می‌کردند، بستگی به این داشت که کدامیک بخواهند عقیده خود را بیان دارند؛ امّا در حقیقت، رفتار خانم آرچر به سادگی و روشنی نمودی کاملاً طبیعی و واقعی می‌یافت، در حالیکه جینی به خصوص هنگامی که بهار فرا می‌رسید، گرفتار توّهم و خیالی می‌شد که از امیال سر کوفتهٔ او خبر می‌داد.

مادر و دختر یکدیگر را می‌پرستیدند و پسر و برادر خود را احترام می‌کردند؛ و آرچر آنها را با دلسوزی آرام و غمگنانه‌ای دوست می‌داشت، ایـن عـلاقه بـا رضایت پنهانی‌اش می‌آمیخت. فکر می‌کرد برای یک مرد چه خوبست که در خانه از احترام برخوردار باشد، حتی اگر رضایتش باعث شود که نسبت بـه قـدرت قیمومیّت خود دچار تردید گردد.

در چنین موقعیتی مطمئن بود که آقای جکسون ترجیح می‌دهد که او در خانه نباشد؛ اما وی برای اینکه این کار را نکند دلائل خودش را داشت.

اگرچه جکسون پیر می‌خواست دربارهٔ کنتس اولنسکا صحبت کند، و البته خانم آرچر و جینی هم مایل بودند آنچه راکه او می‌خواست بگوید، بشنوند. آن سه نفر ممکن بود کمی از حضور نیولند دستپاچه شوند، آنهم موقعی که وصلت آینده او بـا خاندان مـینگوت اعـلام شـده بـود؛ و مـرد جـوان بـا کنجکـاوی سرگرم‌کننده‌ای منتظر بود که ببیند چگونه مشکل موجود را حل می‌کنند.

آنها میان‌بر زدند و صحبت را از خانم لموئل استروترز شروع کردند.

خانم آرچر گفت، «مایهٔ تأسف است که بیوفورت او را دعوت کرد. رجینا هم که هر چه او می‌گوید انجام می‌دهد؛ و بیوفورت ...»

آقای جکسون گفت، «چیزهای ضد و نقیض در وجود بیوفورت زیاد هست.» با احتیاط مشغول وارسی ماهی کبابی شد، و برای هزارمین دفعه تعجب می‌کرد که چرا آشپز خانم آرچر تخم ماهی را با آتش زغال سوزانده است. نیولند که از دیر زمان این تعجب او را می‌شناخت آنرا به پـای نـارضایی مـالیخولیایی پـیرمرد می‌گذاشت.

خانم آرچر گفت، «اوه بله، همینطور است؛ بیوفورت مرد پستی است، پدربزرگ من نیولند، همیشه به مادرم می‌گفت: هر کاری می‌کنی، اجازه نده هیچ کس این مردکه بیوفورت را به دخترها معرفی کند ولی برای معاشرت با مردها بی‌فایده نبود در انگلستان هم عقیده همین بود. چیز عجیبی است!» نگاهی به جینی انداخت و سکوت کرد. او و جینی زیر و بم پنهانی بیوفورت را می‌دانستند، امّا خانم آرچر عقیده داشت که تکرارش در جمع برای کسانی که ازدواج نکرده‌اند مناسب نیست.

به صحبت خود ادامه داد، «ولی این خانم استروترز، گفتی چکار می‌کرد، سیلرتون؟»

«دور و ور معدن می‌پلکید، یا بهتر بگویم، توی میخانه‌ای که کنار معدن بود. با کارگرهای معدن که به آدمهای مومی شبیه بودند برای گردش به نیوانگلند می‌رفت. وقتی پلیس آنجا را بست، می‌گویند که زندگی می‌کرد با ...» آقای جکسون هم به نوبت خودش نگاهی به صورت جینی انداخت، چشمهای جینی داشت از حدقه بیرون می‌زد. هنوز نکات تاریکی دربارهٔ گذشتهٔ خانم استروترز وجود داشت.

«بعد.. » آقای جکسون ادامه داد و آرچر دید او از اینکه کسی به سرپیشخدمت نگفته بود خیار را با چاقوی بزرگ نصف نکند تعجب کرده است، «بعد لموئل استروترز آمد، می‌گویند مردی بود که کار تبلیغات می‌کرد، او از سر دخترها برای آگهی واکس کفش استفاده می‌کرد؛ موهای لموئل خیلی سیاه بود ـ حتماً می‌دانید مثل مصریها. به هر حال، آن مرد بالاخره با او ازدواج کرد.» از کلمه «بالاخره» می‌شد معانی مختلفی را درک کرد، به‌خصوص هر یک از سیلابهای آن خیلی کشیده ادا شد.

خانم آرچر با بی‌تفاوتی گفت، «آه، خوب، از آن به بعدش را هم خودمان خبر داریم.» خانمها دیگر علاقه‌ای به دانستن بقیه ماجرا نداشتند؛ موضوع الن اولنسکا خیلی تازه‌تر بود و برای آنها بسیار جذاب می‌نمود. در واقع اسم بردن از خانم استروترز توسط خانم آرچر به این خاطر بود که بتواند بگوید: «دختردایی نامزد نیولند چطور؟ او هم در مجلس رقص بود؟»

در این گفته طعنه‌ای کم‌رنگ وجود داشت مربوط به پسرش می‌شد که آرچر آنرا می‌فهمید و انتظارش را هم داشت. حتی خانم آرچر که کمتر از حوادثی که

برای دیگران اتفاق می‌افتاد لذّت می‌برد، از نامزدی پسرش خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. «به خصوص بعد از آن کار احمقانه‌ای که خانم راشورت انجام داد». همانطور که به جینی هم گفته بود کاری که خانم راشورت کرد، کاری بود که در نظر نیولند یک تراژدی بود و همیشه روح او را خراش می‌داد. برای نیولند جفتی بهتر از می‌ولاند در تمام نیویورک پیدا نمی‌شد، در واقع نظرش این بود به مسئله باید از دیدگاهی که انتخاب می‌شد نگاه کرد. البته چنین ازدواجی حق او بود؛ ولی مردان جوان اغلب احمق و بی‌فکرند و بعضی از زنان دام‌گستر و بی‌همه چیزند و این کمتر از معجزه نیست که بتوانند از جزیره جادوگران خوش‌آواز بگذرند و سالم به بندرگاه زندگی برسند.

همه اینها را خانم آرچر احساس می‌کرد، و پسرش هم می‌دانست که احساس می‌کند و این را هم می‌دانست، مادرش از اعلام ناشیانه نامزدی او پریشان و مشوش بوده و بیشتر به همان خاطر است؛ به هر حال او ارباب مهربان و خطاپوش آن خانه بود که می‌خواست آنشب در خانه بماند. «من با روح صمیمیّت در میان افراد خانواده مینگوت مخالفتی ندارم؛ اما چرا نامزدی نیولند باید با رفت و آمد این زنیکه ـ اولنسکا قاطی بشود، من اصلاً نمی‌فهمم.» این حرفها را خانم آرچر به دخترش جینی می‌زد، کسی که تنها شاهد انحراف کوچک او از مهربانی کامل بود.

وقتی که به دیدار خانم ولاند رفته بود رفتاری دلچسب و باوقار داشت، ولی با وجود این اصلاً احساس خوشحالی نمی‌کرد؛ نیولند می‌دانست و بدون شک نامزدش هم حدس زده بود در تمام مدت این دیدار، او و جینی عصبی بودند و از ورود ناگهانی مادام اولنسکا و مزاحمتش نگرانی داشتند؛ هنگامی که خانه را ترک کرد به خودش اجازه داد که به پسرش بگوید: « خدا را شکر که آگوستا ولاند به تنهایی از ما پذیرایی کرد.»

این اشارتهای درونی، پنهان و مزاحم آرچر را به فکر می‌انداخت که مینگوت‌ها کمی زیاده‌روی کرده‌اند. ولی می‌دانست که اگر هر دو بخواهند اولین چیزی را که به فکرشان می‌رسد بر زبان آورند برخلاف تمام قوانین خانواده رفتار کرده‌اند. فقط گفت، «همیشه وقتی دو نفر نامزد می‌شوند، در مهمانیهای خانوادگی چیزهایی پیش می‌آید که باید از آن گذشت، این چیزها هر چه زودتر تمام شود بهتر است.» با این حرف مادر فقط لبهای خود را زیر توری کلاه مخمل

خاکستری‌اش که با خوشه‌ای انگور مصنوعی زینت شده بود بهم فشرد.

انتقام او انتقام ناخوشایندش در آن شب، «کشیدن» سخن به کنتس اولنسکا بود، می‌خواست آقای جکسون را وادار کند تا دربارهٔ او حرف بزند؛ با وجود اینکه آشکارا می‌باید به عنوان یک عضو آینده خاندان مینگوت وظیفه‌اش را انجام می‌داد، اما اعتراضی به شنیدن حرفهایی درباره کنتس اولنسکا بطور خصوصی، نداشت مگر اینکه این بحث تنها به خاطر آزردن او آغاز می‌شد.

آقای جکسون همچنان داشت از خودش پذیرایی می‌کرد، مشغول بریدن تکه‌ای فیله نیم‌گرم بود که پیشخدمت عبوس با نگاه مخصوص خود جلویش نگه داشته بود، بعد از اینکه بینی خود را با صدای بلند بالا کشید سُس قارچ را برداشت. بیقرار و گرسنه به نظر می‌آمد و آرچر احساس کرد شامش را تا وقتی صحبت خود را درباره کنتس اولنسکا تمام نکرده، طول خواهد داد.

آقای جکسون به صندلی تکیه داد و نگاه گذرایی در نور شمع به تصویر آرچرها، نیولندها و وان. در. لویدن‌ها که در قابهای تیره روی دیوارهای تاریک آویزان بود انداخت. «آه، نیولند عزیز من، پدربزرگت مرحوم آرچر چقدر یک شام خوب را دوست داشت!» این را گفت و نگاهش را روی تصویر مردی جوان که سینه‌ای پهن داشت و کت آبی و جوراب پوشیده بود ثابت کرد، پشت سر این جوان یک خانه روستایی با ستونهای سفید دیده می‌شد. «خوب، خوب ـ خوب.... نمی‌دانم اگر بود دربارهٔ این ازدواجهای خارجی چه می‌گفت!»

خانم آرچر از کنایه‌ای که درباره ذائقه پدرش گفته شد چشم‌پوشی کرد و آقای جکسون با تأمل ادامه داد، «نه، او در مجلس رقص حضور نداشت.»

«آه» خانم زمزمه‌ای کرد که مضمونش این بود: «شایستگی‌اش را داشت.»

جینی با کینهٔ آشکاری گفت، «شاید بیوفورت‌ها با او آشنا نیستند.»

آقای جکسون مزمزه خفیفی کرد. گویی یک جرعه شراب ناپیدا را می‌چشید، گفت: «خانم بیوفورت ممکن است نشناسد، اما خود بیوفورت ممکن نیست، برای اینکه امروز بعدازظهر تمام نیویورک او را دیده‌اند که با بیوفورت در خیابان پنجم گردش می‌کرده...»

خانم آرچر ناله‌ای کرد «مرسی ...». آشکارا مشاهده می‌کرد آنهائی که کارهای خارجیها را حمل بر حیا و نزاکت می‌کنند چقدر در اشتباهند.

جینی با خود فکر می‌کرد، «اگر امروز بعدازظهر کلاه گردی سر گذاشته باشد،

می‌دانم که در اپرا لباس مخمل آبی پوشیده بوده است، صاف و بلند مثل لباس شب...»

مادر گفت. «جینی!» دوشیزه آرچر به خود آمد و سعی کرد بی‌اعتنایی خود را نشان دهد.

خانم آرچر ادامه داد، «بهرصورت بهتر شد که تمایلی به رفتن نداشت»

حس ناخوشایندی پسرش را وادار کرد که وارد صحبت شود. «فکر نمی‌کنم مسئله تمایل مطرح بوده باشد. می‌گفت قصد داشت ولی فکر می‌کرد لباسش مناسب نیست.»

خانم آرچر از استنباط خود خنده‌اش گرفت و خیلی ساده گفت «الن بیچاره» و دلسوزانه اضافه کرد «باید او را با این طرز عجیب و غریبی که مدورا مانسون تربیتش کرده تحمل کنیم. از دختری که اجازه دارد لباس اطلس مشکی بپوشد و در مجلس رقص حاضر شود چه انتظاری دارید؟»

آقای جکسون گفت، «آه ـ من او را در چنین لباسی به یاد ندارم!» و اضافه کرد «دختر بیچاره!» لحنش مثل کسی بود که از پیش می‌داند چه روی خواهد داد.

جینی گفت، «چقدر عجیب است که او باید نام زشتی مثل الن را هنوز برای خود نگه دارد. اگر من بودم عوضش می‌کردم و می‌گذاشتم الین.» نگاهش را دور میز چرخاند تا اثر سخنش را ببیند.

برادرش خندید. «چرا الین؟»

«نمی‌دانم، بهتر در گوش می‌نشیند، طنینش بیشتر است، بیشتر لهستانی است.» صورتش با گفتن این حرف سرخ شد.

خانم آرچر با بی‌میلی گفت، «بیشتر مشهور به نظر می‌آید؛ ولی فکر نمی‌کنم همان اسمی باشد که او می‌خواهد.»

«چرا که نه؟» در وجود پسرش حسی جریان یافت که او را وادار به بحث می‌کرد. «با چنین اسمی چرا نباید مشهور به نظر آید؟ چرا باید دزدانه بیاید و برود؟ مثل کسی که خودش، خودش را بدنام کرده، او فقط «الن بیچاره» است، فقط بخاطر اینکه تقدیر با او همراهی نکرد و ازدواج تأسف‌باری داشت؛ اما من فکر نمی‌کنم این دلیلی باشد بر اینکه خودش را مثل یک متهم پنهان کند.»

آقای جکسون فیلسوفانه سری جنباند و گفت، «این همان راهی است که من فکر می‌کنم مینگوت‌ها می‌خواهند بروند.»

صورت مرد جوان قرمز شد. «من مجبور نیستم منتظر علامت آنها بشوم. اگر منظورتان همین است آقا. مادام اولنسکا زندگی تیره و تاری داشته، این او را به یک مطرود تبدیل نمی‌کند.»

آقای جکسون در حالیکه به جینی خیره شده بود گفت، «شایعاتی هست!»

مرد جوان عنان سخن راگرفت، «بله، می‌دانم. قضیه منشی، چرند است، مادر؛ جینی دختر بزرگی است. مردم می‌گویند، آن مردک منشی به او کمک کرد تا از وحشیگری شوهرش فرار کند، کسی که بکلّی او را زندانی کرده بود. خوب، مگر کار دیگری هم می‌توانست بکند؟ امیدوارم کسی که مایل به چنین کاری نیست در میان ما نباشد.»

آقا جکسون از ورای شانه‌اش به پیشخدمت نگریست. «شاید... آن سُس را بده... یک کمی ... بهرحال ...» بعد مشغول خوردن شد و در همان حال گفت: «به من گفتند که او دنبال خانه می‌گردد. تصمیم دارد اینجا زندگی کند.»

جینی جسورانه گفت، «من شنیده‌ام می‌خواهد طلاق بگیرد.»

آرچر گفت، «امیدوارم این کار را بکند!» این کلام مثل بمبی در فضای آرام و ساکت اتاق غذاخوری آرچر فرود آمد. خانم آرچر ابرویش را تکان داد، گویی با این حرکت می‌گفت: «پیشخدمت ...» و مرد جوان خود از نتیجه این گفتگوها دربارهٔ شایعات آگاه بود و می‌دانست آنانکه در این جمع حضور دارند گفته‌های او را با حضورش در خانه خانم مینگوت سالخورده ارتباط می‌دهند.

بعد از شام بنا بر یک رسم قدیمی خانم آرچر و جینی روکشهای ابریشمی اتاق پذیرایی را روی اثاثیه پهن کردند. در همان حال دو مرد پایین پله‌ها مشغول سیگار کشیدن بودند، آنان کنار چراغی که ساخت کارسل بود و حباب کنده‌کاری شده داشت روبروی هم نشسته بودند، میز جلوی رویشان از چوب گل سرخ درست شده بود که در زیر آن کیسه‌ای ابریشمی قرار داشت. در طرفین میز دو گلدان مملو از گلهای صحرایی که با روبانهای رنگی تزیین شده بود دیده می‌شد، یک صندلی «مخصوص» هم در گوشه‌ای قرار داشت که قرار بود در اتاق پذیرایی همسر جوان نیولند آرچر گذاشته شود.

هنگامی که تشریفات اتاق پذیرایی در حال انجام بود، آرچر آقای جکسون را (در کتابخانهٔ طرح گوتیک) کنار بخاری روی صندلی راحتی نشاند و سیگار به او تعارف کرد. آقای جکسون با رضایت خاطر، خود را در صندلی غرق کرد، با

اعتماد تمام سیگارش را افروخت ـ این سیگارها را نیولند خریده بود ـ و قوزکهای لاغر خود را بطرف آتش گرفت و گفت: «دوست عزیز من، تو می‌گویی آن مردک منشی فقط به او کمک کرد که فرار کند؟ خوب، او تا پارسال هنوز کمکش می‌کرد بعد؛ یکنفر آنها را در لوزان دیده، با هم زندگی می‌کردند.»

رنگ چهره نیولند قرمز شد. «با هم زندگی می‌کردند؟ خوب چه عیبی دارد؟ اگر خودش نمی‌خواست چه کسی حق داشت در زندگی به او کمک کند و آن را دوباره برایش بسازد. من از این ریا کاری که زنی به سن او را زنده به‌گور می‌کند حالم بهم می‌خورد. شوهرش ترجیح می‌داد با فاحشه‌ها زندگی کند.»

سکوت کرد و با عصبانیت برگشت تا سیگارش را روشن کند. «زنان هم باید آزاد باشند، همانطور که ما هستیم!» احساس کرد با این خشمی که دارد، قادر نیست نتایج هولناکش را تحلیل کند.

آقای جکسون باز هم قوزکهایش را به آتش نزدیک کرد و ناشیانه مشغول سوت زدن شد.

لحظه‌ای بعد گفت. «خوب، ظاهراً کنت اولنسکی هم نظر ترا دارد؛ چون نشنیده‌ام که برای برگرداندنِ همسرش حتی انگشت تکان داده باشد.»

٦

آنشب بعد از اینکه آقای جکسون رفت، و خانمها در اتاق خواب خودشان که پرده‌های گلدار و براق داشت به استراحت پرداختند، نیولند آرچر در افکار خود غرق بود. مراقب بود که آتش خاموش نشود و چراغ روشن بماند، اتاق با آنهمه قفسهٔ پر از کتاب، با مجسمه‌های برنزی و فولادی «شمشیرزنان» روی طاقچهٔ بخاری و با آنهمه عکسهای زیبا بطور عجیبی راحت و مطبوع به نظر می‌رسید.

به محض اینکه خود را روی صندلی راحتی خودش، کنار آتش، انداخت چشمش به عکس بزرگی از می‌ولاند افتاد که در همان روزهای اول آشنایی به او داده بود، و حالا جای دیگر عکسها را روی میز گرفته بود. با احساس تازه‌ای از احترام به پیشانی صاف، نگاه جدی و دهان معصوم و خوش حالتش

می‌نگریست و خود را نگهبان روح این موجود جوان می‌دانست ـ حاصل وحشت‌آور اصول اجتماعی که مرد جوان خود را متعلق به آن می‌دانست و آنرا قبول داشت ـ دختر جوانی که هیچ چیز نمی‌دانست و همه چیز می‌خواست اکنون داشت مثل یک بیگانه از میان چهرهٔ آشنای می‌ولاند به او نگاه می‌کرد؛ یکبار دیگر این احساس در او متولد شد که ازدواجش آن بندرگاه امنی که انتظار داشت نیست، بلکه سفری روی دریاهای ناشناخته است.

موضوع کنتس اولنسکا عقاید محکم و ثابت و قدیمی را بهم ریخته بود، آنها را به شکل خطرناکی بی‌هدف در ذهنش انباشته بود. این حرف که، «زنان هم باید آزاد باشند ـ همانطور که ما هستیم.» ریشه آن چیزی را که دنیا معتقد بود اصلاً وجود ندارد به لرزه می‌انداخت. زنان «خوب» که به هر حال مظلوم بودند، هرگز نمی‌توانستند آزادی موردنظر او را مطالبه کنند، و روشنفکران و آزاداندیشانی چون او در بحران این کشمکش دلیرانه آماده بودند تا این حق را به آنها واگذار کنند. این جوانمردیهای لفظی در حقیقت چیزی جز یک فریب نبود، چهره‌ای مبدّل از قراردادهای ظالمانه‌ای بود که همه چیز را به سختی پیوند داده، مردم را در قیود کهنه گرفتار کرده بود. اما در این مورد او حاضر بود بخاطر دختردایی نامزدش قول بدهد، و بخاطر همسر آینده‌اش این حرکت را رهبری کند، و خود را سپر تمام تهدیدهای کلیسا و مقامهای دولتی کند. البته تمام این وجوه فرضی بود؛ او یک نجیب‌زاده هرزه لهستانی نبود، بنابراین نمی‌توانست فکر کند که اگر خود را جای او می‌گذاشت آن وقت چه حقوقی را برای همسرش قائل می‌شد؟ هرگونه اندیشه دراین باره بی‌حاصل و پوچ می‌نمود. اما نیولند آرچر بیشتر از آن خیال پرداز بود که چنین حسی را در مورد خودش و می نداشته باشد، به دلائلی که زیاد هم از نظر او بزرگ و محسوس نبود. رابطهٔ آنها امکان داشت صدمه ببیند، آندو واقعاً چه می‌توانستند دربارهٔ هم بدانند؟ آیا حق داشت به عنوان یک آدم «محجوب» گذشته‌اش را از نامزدش پنهان کند، آیا نامزدش به عنوان دختری که آمادهٔ ازدواج بود، اصلاً گذشته‌ای داشت که پنهان کند؟ اگر شخصی پیدا می‌شد و به آنها می‌گفت که به خاطر چیزهای باریکتر و دقیقتر ممکن است روابط آنها بهم بخورد، مثلاً از هم خسته شوند، همدیگر را نفهمند، یا از هم خشمگین شوند، آنوقت چه؟ ازدواج دوستان نزدیکش را از نظر گذراند (به خصوص موفقترین آنها را) و دید هیچکدام به تصویری که او در ذهنش از رابطه پایدار با می‌ولاند ترسیم

می‌کرد نزدیک نشده‌اند، حتی اندکی. می‌دید چنین تصویری که از جانب نامزدش به دقت به وجود آمده: تجربه، انعطاف‌پذیری و آزادی عقیده، هرگز دست یافتنی نیست. با حسّی ناخوشایند از پیش می‌دید که ازدواجش شبیه ازدواجهایی خواهد شد که در اطراف خود می‌بیند: پیوند تیره‌ای از منافع مادّی و اجتماعی که از یکسو با جهل و از سوی دیگر با ریا گره خورده است. لارنس لوفر برای او نمونهٔ زندهٔ شوهری بود که ایده‌آل‌های رشک برانگیز او را به خوبی تشخیص داده بود. همانطور که به ظاهر شبیه یک کشیش عالیمقام بود و زنش را چنان مطابق میلش تربیت کرده که در آشکارترین لحظات عشقبازی با زنان دیگر، جاهلانه می‌خندید و می‌گفت: «لارنس خیلی سخت‌گیر است» و هنگامی که شخصی در حضورش می‌گفت جولیوس بیوفورت که یک «خارجی» بود و اصل و نسب درستی نداشت برای خودش جایی دارد که نیویورکی‌ها به آن «خلوتگاه» می‌گویند، از خجالت سرخ می‌شد و چشمان از حدقه درآمده‌اش را بر می‌گرداند.

آرچر سعی می‌کرد خودش را دلداری دهد. به خود می‌گفت که نه مثل لوفر اینقدر خر است و نه مثل گرترود بیچاره اینقدر ساده لوح، امّا بالاخره تفاوت بر سر هوشمندیها بود نه استانداردها. این واقعیتی بود که آنها در نوعی جهان هیروگلیفی زندگی می‌کردند، یعنی جایی که صحبتی از چیزهای واقعی نمی‌شد، کارهای واقعی صورت نمی‌گرفت و حتی فکرهای واقعی وجود نداشت، فقط به وسیله رشته‌ای از اشارات مستبدانه اداره می‌شد؛ مثلاً خانم ولاند می‌دانست که چرا آرچر او را تحت فشار قرار داده تا نامزدی دخترش را در مجلس بیوفورت اعلام کند که در واقع انتظار این کار را هم داشت، با وجود این احساس می‌کرد مجبور است وانمود کند که تمایلی ندارد احساس می‌کرد باید این اکراه در سیمایش نقش بگیرد. احساس می‌کرد باید نشان دهد دستی او را وادار به این کار می‌کند. درست مثل عکسهایی که درکتابهای مربوط به انسانهای اولیه می‌کشند و مردم دانش آموختهٔ امروز تازه خواندن آنها را آغاز کرده‌اند که عروس وحشی را با فریادهای وحشیانه از چادر والدینش بیرون می‌کشند.

نتیجه البته این بود این دختر جوان در مرکز سیستمی که استادانه در پنهان کاری ساخته شده بود قرار داشت و به خاطر سادگی و اعتمادش همچنان مرموز و دست نیافتنی باقی می‌ماند. او دختر ساده‌ای بود، دُردانهٔ بیچاره‌ای بود که چیزی برای پنهان کردن نداشت، اعتمادش از این جهت بود که از هیچ چیز خبر نداشت و

مخاطرات را نمی‌شناخت؛ به خوبی مسلّح و آماده نشده بود و تمام شب در آن چیزهایی که مردم طفره‌زنان و از روی جهل «حقایق زندگی» می‌خواندند غوطه می‌خورد.

مرد جوان در عشق صادق ولی خوددار بود. از نگاههای درخشان نامزدش خوب لذت می‌برد، از سلامتی، سوارکاری و جست و خیز سریع و کودکانهٔ او در بازی خوشش می‌آمد و علاقه محتاطانه‌اش را به کتاب خواندن که با راهنماییهای او آغاز کرده بود، دوست می‌داشت. آنقدر پیشرفت کرده بود که می‌توانست با او در مسخره کردن چکامه‌هایی که در مدح شاهان سروده شده بود همداستان شود ولی هرگز زیبایی داستان اولیس[1] و لوتوس ایسترها[2] را درک نمی‌کرد. او دختری رک و راست، صادق و شجاع بود، حالتی از شوخ طبعی داشت. شوخ طبعی خود را با خندیدن به شوخیهای آرچر ثابت می‌کرد؛ و آرچر گرفتار تردید. در اعماق روح بی‌گناه و بیقرارش فورانی از احساس بود که می‌توانست نشان از بیدار شدن شادمانه‌ای باشد. اما وقتی مرد جوان چند قدم در این میدان پا می‌نهاد، ناامیدانه باز می‌گشت و این فکر در او قوت می‌گرفت که این همه سادگی و بی‌گناهی دستمایه‌ای ساختگی بیش نبوده است؛ طبع پرورش نایافته آدمی ساده و بی‌گناه نبود؛ پر از پیچ و تابهایی بود که فقط از مکر و تزویر فطری و خیانت غریزی دفاع می‌کرد و جوان خود را چون ستمدیده‌ای می‌دید که مقهور زایش این سیاهکاری یکدست شده است. چنین فریبهایی ساخت دست دسیسه باز و خدعه‌گر مادرها، عمه‌ها، خاله‌ها، مادربزرگها و اجداد مرده بود. تصور می‌کرد این همان چیزی است که می‌خواهد، همان زندگی که حق اوست، و احتمالاً می‌تواند با شکستن قوانین آن به سادگی تندیسی از برف، لذّتهای اربابانه خود را به آزمایش بگذارد.

نوعی کهنگی و پوسیدگی در این تصویرها وجود داشت: عادت همیشگی مردان جوانی بود که روز ازدواجشان نزدیک می‌شد. اما آنها همگی با افسوسی روبرو بودند که از طبع کوچک و پستشان ناشی می‌شد و نیولند آرچر نشانی از آن در خود نمی‌یافت. او نمی‌توانست برای کسی دلسوزی کند (قهرمانان داستانهای

---

۱. Ulysses. مقصود ماجرای اولیس در داستان اودیسه اثر هُمر است.

۲. Lotus - Easters. موجوداتی بودند که در شمال آفریقا در میوه‌هایی می‌زیستند که هر کس از آنها می‌خورد فوراً دچار فراموشی می‌شد: (در داستان اودیسه ـ م.)

تاکری که دلسوزی می‌کردند خشم او را بر می‌انگیختند) زیرا هیچ صفحه نانوشته‌ای نداشت که در مقابل به عروس خود که می‌خواست دست نخورده خویشتن را تسلیم او کند، بدهد. از این حقیقت هم نمی‌توانست فرار کند که اگر خودش هم مثل او تربیت شده باشد، محققاً هیچکدام نمی‌توانند راه خود را بیابند، چون کودکان در جنگل گم خواهند شد. با آن دلواپسی‌های ذهنی، نمی‌توانست بفهمد کدام دلیل شرافتمندانه و موقر یا هر دلیل دیگری که با لذتهای زودگذر و خوشیهای بیهوده مردانه ارتباطی نداشته باشد، می‌گوید که به عروس او نباید اجازه داده شود آزادانه برای خودش تجربه‌هایی مثل مردان داشته باشد.

این سؤالها، در چنین ساعتی، ذهن او را بهم می‌ریخت؛ اما آگاه بود این وضع آشفته حاصل ورود غیرمنتظره کنتس اولنسکا است. او در اینجا، در آستانه لحظه نامزدی، لحظه اندیشه‌های پاک و امیدهای روشن گرفتار پیچ و تاب یک رسوایی شده بود که ممکن بود مشکلاتی به وجود آورد و او را وادار به دروغگویی کند. زیر لب غرید، «ول کن این کنتس اولنسکا را!»

همانطور که می‌غرید سیگارش را خاموش کرد و مشغول درآوردن لباس شد. درست نمی‌فهمید که چرا سرنوشت این زن، مزاحم سرنوشت او شده است. هنوز با تیرگی حس می‌کرد مجبور است خطر دفاع از کنتس اولنسکا را بپذیرد، دفاعی که نامزدی‌اش به زور بر گردن او گذارد.



چند روز بعد تیر فرود آمد.

لاول مینگوت‌ها دعوتنامه‌ای فرستاده بودند، برای آنچه که «شام رسمی» خوانده می‌شد، سرپیشخدمت اضافی، دو بشقاب برای هر نفر، و پانچ رُمی در وسط و دعوتنامه را اینطور آغاز کرده بودند، «به خاطر ملاقات با کنتس اولنسکا...» این کار برای رعایت میهمان‌نوازی به سبک آمریکایی بود، که با غریبه‌ها طوری رفتار می‌کردند که گویی از یک خاندان سلطنتی بودند یا حداقل پست سفارت کبری داشتند.

میهمانان با گستاخی و بصیرت انتخاب شده بودند بطوریکه هر تازه‌واردی فوراً ارادهٔ راسخ کاترین کبیر را پشت آن احساس می‌کرد. همراه با کسانی که از قدیم همیشه در مجالس خانوادگی آنها حاضر بودند مثل: سلفریجمری‌ها، که

همه جا دعوت می‌شدند، زیرا رسم اینطور بود، بیوفورت‌ها هم حضور داشتند، علتش هم آن بود که ادعا می‌کردند با هم رابطه نزدیکی دارند، و همینطور آقای سیلرتون جکسون و خواهرش سوفی. او کسی بود که هر جا برادرش می‌گفت می‌رفت و البته تعدادی از جفتهای معاشرتی و هنوز بی‌گناه که تازه ازدواج کرده بودند، لارنس لوفر، خانم لوفر، راشورت (بیوه تودل برو)، هاری تورلی، خانوادهٔ رگی چیورس، و موریس داگونت جوان و همسرش که از خانوادهٔ وان. در. لویدن بود. میهمانان کاملاً با هم جور بودند. آنها به قشر کوچکی از جامعه تعلق داشتند که در فصل طولانی شب و روز نیویورک با رغبتی بی کم و کاست یکدیگر را سرگرم می‌کردند.

چهل و هشت ساعت بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. همه به جز بیوفورت‌ها و جکسون پیر و خواهرش دعوت را رد کردند. مسئله وقتی اهمیت پیدا کرد که خانواده رگی چیورس که از تبار مینگوت‌ها بودند از قبول دعوت سرباز زد. همه یادداشتی فرستاده بودند با یک مضمون واحد «باکمال تأسف نمی‌توانند دعوت شما را بپذیرند،» در این یادداشت ضمن رعایت کامل نزاکت هیچ اشاره‌ای به «نامزدی اخیر» نشده بود.

آنروزها جامعه نیویورک خیلی کوچک بود و در آن وسائل سرگرمی زیادی وجود نداشت، همه بخوبی می‌دانستند به خصوص سورچی‌های اونیفرم‌پوش، پیشخدمتها و آشپزها که مردم غروبها آزادند؛ و به این ترتیب دریافت‌کنندگان دعوتنامه لاول مینگوت ظالمانه آشکار کردند که مایل نیستند به ملاقات کنتس اولنسکا بیایند.

ضربه غیرقابل انتظار بود؛ اما مینگوت‌ها همانطور که عادتشان بود آنرا دلاورانه پذیرفتند. خانم لاول مینگوت این خبر را محرمانه به خانم ولاند داد و او هم محرمانه به نیولند آرچر گفت؛ آرچر از خشم شعله‌ور شد و با تندی و خشم نزد مادرش رفت. مادر در ستیز درونی بود و دفع‌الوقت می‌کرد تا بالاخره با التماس فراوان او را آرام کرد. همیشه همین کار را می‌کرد و فوراً با قدرتی که از درنگ او نیرو می‌گرفت پسرش را به آغوش کشید و بعد کلاه مخمل خاکستری‌اش را به سر گذاشت و گفت: «می‌روم لوئیزا وان. در. لویدن را ببینم.»

نیویورک زمان نیولند آرچر یک هرم کوچک و دشواری بود که مثل امروز، نه

روزنه‌ای در آن پیدا می‌شد و نه جای محکمی به دست می‌آمد. بر پایه‌های این هرم تشکیلات محکمی بنا شده بود که خانم آرچر آنرا «مردم ساده» می‌خواند؛ یک اکثریت متشکل از خانواده‌های آبرومند امّا غامض (مثل اسپایسرها، لوفرها یا جکسون‌ها) که در وصلت با یکی از خاندانهای حاکم، خود را بالاکشیده بودند. خانم آرچر همیشه می‌گفت مردم دیگر ویژگیهای سابق را ندارند، با حاکمیت کاترین اسپایسر پیر بر یکسوی خیابان پنجم و جولیوس بیوفورت در سوی دیگر نباید انتظار داشته باشیم که رسم و رسوم قدیمی زیاد هم طول بکشد.

خانواده‌های ثروتمند که ثباتی قابل توجه داشتند اما زمینه‌های مشخصی در آنها دیده نمی‌شد با ساختمانی پیچیده و متراکم گروه حاکم را تشکیل می‌دادند، در میان اینان مینگوت‌ها، نیولندها، چیورسها و مانسون‌ها از همه فعال‌تر بودند.

اغلب مردم جای آنها را در نوک هرم می‌دانستند؛ اما آنان خود ـ لااقل آنها که از منسوبین خانم آرچر به شمار می‌آمدند ـ آگاه بودند که از نظر نسب‌شناسان حرفه‌ای تعداد آنها که در رأس قرار داشتند کمتر از این بود.

خانم آرچر به فرزندانش می‌گفت، «چیزی به من نگویید، خودم می‌دانم. تمام روزنامه‌های نیویورک در مورد جامعهٔ اشراف چرند می‌نویسند. اگر یکی باشد، نه مینگوت است، نه مانسون نه، هیچکدام از این دو آن بالا نیستند؛ حتی نیولند و چیورس هم نه. پدربزرگهای ما و پدران پدربزرگهای ما بازرگانان محترم انگلیسی و هلندی بودند که به این مستعمرات آمدند تا پولدار بشوند، و همینجا ماندند برای اینکه خوب کار می‌کردند و کارشان گرفته بود. یکی از پدران پدربزرگهای شما اعلامیه استقلال را امضا کرد و یکی دیگر از آنها از افراد ژنرال واشنگتن بود و بعد از جنگ ساراتوگا، شمشیر ژنرال بورگوین را به نشانه افتخار دریافت کرد. اینها چیزهایی است که باید به آن افتخار کنیم، اما ارتباطی به طبقه و گروه ندارد. نیویورک همیشه یک اجتماع تجارتی بوده و در اینجا بیشتر از سه خانواده نیستند که می‌توانند ادعا کنند که اصلیّت اشرافی دارند.»

خانم آرچر و پسر و دخترش مثل دیگر ساکنین نیویورک می‌دانستند که این سه خاندان برجسته کدامند: داگونت‌ها ساکن واشنگتن اسکویر که اصلشان از یکی از دوک‌نشینهای انگلیس بود و با خانواده‌های پیتر و فوکس وصلت کرده

بودند؛ لنینگ‌هاکه با اعقاب کنت دوگراس پیوند خورده بودند؛ وان. در. لویدن‌ها که پسران اولین فرماندار هلندی مانهاتان به شمار می‌رفتند، از سالها قبل با اشراف فرانسه و انگلیس خویشاوندی سببی داشتند.

از لنینگ‌ها فقط دو خانم پیر اما سرزنده باقی مانده بود که شادمانه و بی‌خیال در میان تصاویر افراد خانوادهٔ خود می‌زیستند؛ داگونت‌ها خاندان برجسته‌ای بودند که با بهترین و شریفترین نامهای بالتیمور و فیلادلفیا نسبت داشتند؛ امّا وان. در. لویدن‌هاکه برتر از همه به شمار می‌رفتند، درگرگ و میشی از ابهام فرو رفته بودند و از این گرگ و میش فقط دو تن بیرون آمده بودند آقا و خانم هنری وان. در. لویدن.

خانم هنری وان. در. لویدن قبلاً لوئیزا داگونت بود و مادرش نوهٔ سرهنگ دو لاک از یک خانوادهٔ قدیمی ساکن چانل آیلند به شمار می‌رفت. سرهنگ دولاک سالها قبل تحت فرمان کورن والیس جنگیده بود و سپس در مریلند ساکن شده بود. همسرش لیدی آنجلیکا تره وِنا پنجمین دختر ارل سن آوستری بود. پیوند میان داگونت‌ها و دولاک‌ها و پدران اشرافی‌شان، کورنیش کینز فولک و تره وِنا، همیشه پیوندی محکم و دوستانه به حساب می‌آمده است. آقا و خانم وان. در. لویدن بارها برای دیدن رئیس خانواده تره وِنا، دوک سن آوستری به این ناحیه و دوک‌نشین گلوسستر شایر سفر کرده بودند و بزرگ خاندان اعلام کرده بود که روزی جواب این دیدار را ـ البته هلندیها از اقیانوس اطلس می‌ترسیدند ـ خواهد داد.

آقا و خانم وان. در. لویدن اوقات خود را بین تره و نا و قصر مریلند تقسیم کرده بودند گاهی هم به اسکویترکلیف درکنار خلیج هودسن می‌رفتند. اسکویتر - کلیف یک ملک بزرگ بود که فرماندار هلندی به عنوان اولین فرماندار تصاحب کرده بود و آقای وان. در. لویدن هنوز «سرپرست» آن بود. خانه بزرگ و بی‌نظیر آنها در خیابان مدیسون به ندرت گشوده می‌شد و آنها هنگامی که به شهر می‌آمدند فقط دوستان صمیمی خود را می‌پذیرفتند.

خانم آرچر گفت «کاش تو هم با من می‌آمدی، نیولند.» بعد در کالسکه قهوه‌ای رنگ را فشار داد. «می‌دانی که لوئیزا خیلی به تو علاقه دارد؛ و البته من به خاطر می عزیز است که دارم این قدم را برمی‌دارم و به خاطر اینکه اگر ما درکنار هم نباشیم از این چیزها باز هم در جامعه اتفاق می‌افتد.»

۷

خانم هنری وان. در. لویدن در سکوت به حرفهای دختر عمه خود خانم آرچر گوش می‌داد.

خانم وان. در. لویدن همیشه ساکت بود، البته از نظر طبع و تربیت اصلاً حالت تسلیم و سرسپردگی نداشت، او با کسانی که دوست می‌داشت بسیار مهربان بود. هیچکدام از این تجربه‌های خصوصی باعث نمی‌شد لرزیدن زیر سقفهای بلند اتاق‌نشیمن خانه خیابان مدیسون از یاد برود، این خانه دیوارهای سفید داشت و روکش صندلیهای راحتی‌اش زری‌دوزی شده بود، وقتی ـ مثل این بار ـ میهمان می‌آمد پارچه محافظ را از روی آنها برمی‌داشتند، اما پرده تور هنوز زینتهای سربخاری مفرغ زرنما را پنهان می‌داشت و بالای آن تابلوی لیدی آنجلیکا دولاک، از آثار گینز بورو در قابی قدیمی، کنده‌کاری شده و زیبا دیده می‌شد.

پرتره خانم وان. در. لویدن، کار هانتینگتون (در لباس مخمل سیاه) در مقابل تابلوی جدّه زیبایش قرار داشت. این تابلو در واقع به زیبایی کارهای کابانل بود و بیست سال از ترسیم آن می‌گذشت و هنوز یک «کارکامل» بود. در واقع خانم وان. در. لویدن که زیر آن نشسته بود و با خانم آرچر صحبت می‌کرد هنوز جوان می‌نمود و می‌توانست خواهر دوقلوی پرتره خودش باشد. خانم وان. در. لویدن هم‌چنان لباس مخمل مشکی به تن داشت و اکنون مشغول داخل شدن به یک مسئله اجتماعی بود و از آنجا که او هرگز خارج از منزل شام نمی‌خورد بنابراین در اتاقهای خصوصی خود را گشوده بود تا از این مسئله پذیرایی کند.

موهای زیبایش بدون اینکه خاکستری شده باشد پریده‌رنگ به نظر می‌رسید و روی پیشانی‌اش ریخته بود، بینی کشیده‌اش که چشمان آبی روشنش را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کرد، کوچکتر و لاغرتر از زمانی به نظر می‌آمد که پرتره‌اش را کشیده بودند. در واقع او همیشه نیولند آرچر را چون شخصی به یاد می‌آورد که موفق شده خود را در فضایی بدون هوا (بطور وحشت‌انگیزی) حفظ کند، مثل جسم نیم‌مرده‌ای که در یخ می‌گذارند و آنرا برای سالها نگه می‌دارند.

مانند تمام افراد خانواده‌اش، نیولند هم خانم وان. در. لویدن را تحسین می‌کرد و به شدت به او احترام می‌گذاشت؛ اما به نظر او شیرینی خاص چهرهٔ وی دیرتر از زشتی عمه‌های پیر مادرش که دائماً کلمه «نه» در دهانشان بود در آدمی اثر می‌گذاشت.

خانم وان. در. لویدن بله و نه نمی‌گفت ولی همیشه در چهره‌اش تمایلی برای نرم‌دلی و بخشایش نشان می‌داد و سایه‌ای از لبخند روی لبهایش می‌نشست تا اینکه بالاخره می‌گفت: «من اول باید دربارهٔ این مسئله با شوهرم صحبت کنم.»

خانم آرچر و خانم وان. در. لویدن کاملاً شبیه هم بودند بطوریکه نیولند آرچر تعجب می‌کرد که چطور چنین چیزی ممکن است، بعد از چهل سال شوهرداری هر دو در خود کیفیتی داشتند که می‌توانستند به راحتی حرفها و اشارتهای یکدیگر را درک کنند، چنین مدت درازی نتوانسته بود این کیفیت را در آنها از میان ببرد. اما از آنجا که مادر و پسر نمی‌توانستند دربارهٔ این میهمانی اسرارآمیز تصمیمی بگیرند خانم آرچر و پسرش مسئله را مطرح کردند و با حالتی تسلیم به قضا به انتظار عبارتهای آشنا ماندند.

خانم وان. در. لویدن که به ندرت کسی را شگفت‌زده می‌کرد، حالا با دست بلندش، برای کشیدن ریسمان زنگ آنها را شگفت‌زده کرد.

گفت: «فکر می‌کنم بد نباشد که هنری هم آنچه را که گفتید بشنود.»

پیشخدمتی آمد. خانم وان. در. لویدن موقرانه گفت: «اگر آقای وان. در. لویدن خواندن روزنامه را تمام کرده‌اند خواهش کن لطف کنند، تشریف بیاورند.»

جمله «خواندن روزنامه را» شبیه همسر یک نخست وزیر اداکرد. مثل این که می‌گفت: «ریاست کابینه را» این سخن را نه از روی خودبینی ادا می‌کرد بلکه در سراسر زندگی این عادت او شده بود. کیفیت روابط او با دوستانش باعث شده برای کوچکترین اشارتها و حرکات آقای وان. در. لویدن اهمیت کشیش مآبانه‌ای قائل باشد.

اهمیت حرکت او نشان داد که او هم مثل خانم آرچر مسئله را توهین‌آمیز می‌داند، اما فکر می‌کرد که بیش از حد نباید خود را درگیر کند، با نگاه شیرینی اضافه کرد، «آدلین عزیز، هنری همیشه از دیدن تو خوشحال می‌شود؛ و مایل است به نیولند تبریک بگوید.»

درِ دولنگه، موقرانه باز شد و آقای هنری وان. در. لویدن در میان آن ظاهر گردید، بلندقد و لاغراندام بود و فراک به تن داشت، موهای روشن و صاف، بینی کشیده مثل همسرش، با همان نگاه موقرانه یخ بسته در چشمانی که آبی نبود بلکه خاکستری روشن بود.

با مهربانی عموزاده واری به خانم آرچر خوشامد گفت و با صدای آرامی مثل موعظه تبریکات خود را به نیولند عرضه نمود و با همان لحن هم با زنش صحبت کرد و رویِ یکی از همان صندلیهای زری‌دوزی شده، شبیه یک سلطان نشست.

گفت: «همین الآن خواندن تایمز را تمام کردم.» انگشتهای بلند خود را درهم فرو کرد، ادامه داد، «در شهر، صبحهای من خیلی گرفته است، بنابراین خواندن روزنامه را می‌گذارم برای بعد از ناهار.»

خانم آرچر با حساسیت گفت: «خیلی چیزها می‌شود در این مورد گفت، در مورد روزنامه خواندن، یادم می‌آید که دایی‌ام اگمونت همیشه می‌گفت خواندن روزنامه صبح بعد از غذا دلچسب‌تر است.»

آقای وان. در. لویدن شمرده شمرده گفت، «بله، پدر خوبم از عجله کردن نفرت داشت، اما ما با یک شتاب دائمی روبرو هستیم.» با خوشحالی به سراسر اتاق نگریست، این اتاق در نظر آرچر تصویر کاملی از صاحبانش بود.

خانم وان. در. لویدن در میان صحبت دوید، «امیدوارم خواندنت تمام شده باشد هنری.»

شوهرش او را مطمئن کرد «کاملاً ـ کاملاً.»

«پس حالا می‌توانی به حرفهای آدلین گوش بدهی»

آدلین با لبخند گفت، «اوه، این در واقع داستان نیولند است.» و یکبار دیگر ماجرای وحشتناک توهینی راکه به خانم لاول مینگوت شده بود بازگفت. و بعد اضافه کرد. «البته آگوستا ولاند و ماری مینگوت، بیشتر به خاطر نامزدی نیولند، هر دو احساس می‌کنند که تو و هنری هم باید موضوع را **بدانید**.»

آقای وان. در. لویدن نفس عمیقی کشید، «آه... »

وقتی ساعت عتیقهٔ بزرگ که روکش آن طلا بود و روی بخاری قرار داشت شروع به زنگ زدن کرد سکوت بر همه سایه انداخت. صدای زنگش به شلیک گلوله شبیه بود. آرچر با ترسی آمیخته به احترام آن دو هیکل باریک را با هیبت

اشرافی که کنار هم نشسته بودند می‌پایید، اینها یادگار قدرت گذشتگان بودند که سرنوشت انها را وادار به اطاعت کرده بود، در سادگی و عزلت زیسته بودند، علفهای هرز چمنزارهای اسکویتر کلیف را وجین می‌کردند و غروبها با هم پاتیانس[۱] بازی می‌کردند.

اول آقای وان. در. لویدن شروع به صحبت کرد. همانطور که حرف می‌زد به طرف آرچر برگشت، «تو واقعاً فکر می‌کنی دخالت عمدی لارنس لوفر در کار بوده؟»

«مطمئنم. آقا، او اخیراً کارهای بدتر از این هم کرده، اگر دختر عمه لوئیزا مرا ببخشند، در املاک خودش بی‌آبرویی‌هایی با زن رئیس پُست داشته، یا یکی مثل او، و هر وقت گرترود بیچاره سوءظن پیدا می‌کند و لاری هم می‌ترسد که آبروریزی بشود، ماجرایی مثل این براه می‌اندازد، آنهم برای اینکه نشان دهد چقدر به اصول اخلاقی پابند است و با صدای بلند از این دعوت گستاخانه صحبت می‌کند و می‌گوید اجازه نمی‌دهد همسرش با این جور آدمها رفت و آمد داشته باشد. او در این ماجرا دارد از مادام اولنسکا به عنوان یک برق‌گیر استفاده می‌کند؛ در گذشته هم خیلی از این کارها کرده.»

خانم وان. در. لویدن گفت، «این لوفرها!»

خانم آرچر اضافه کرد، «این لوفرها ـ اگر دایی اگمونت بود در این مورد چه می‌گفت؟ اظهارنظر لارنس لوفر در مورد موقعیت اجتماعی مردم چقدر جسارت دارد. این نشان می‌دهد که جامعهٔ ما دست چه کسانی افتاده...»

آقای وان. در. لویدن گفت، «همهٔ ما امیدواریم اینطور نباشد.»

خانم آرچر آهی کشید و گفت، «آه، فقط اگر تو و لوئیزا بیشتر از خانه بیرون می‌رفتید!»

اما ناگهان فهمید که چه اشتباهی کرده. وان. در. لویدن‌ها به هر گونه انتقادی که از گوشه‌گیری آنها می‌شد بسیار حساس بودند. آنها قاضی آداب و رسوم بودند، دادگاه آخرین دادخواهی‌ها محسوب می‌شدند، و خودشان هم می‌دانستند و تسلیم سرنوشت خود بودند. اما این دو انسان خجالتی و بازنشسته

---

۱. Patience. یک جور بازی ورق است که اغلب به تنهایی بازی می‌کنند. تعداد بازیکنان بیشتر از دو نفر نمی‌تواند باشد. ـ م.

بدون تمایلات طبیعی طبقه خود، درگوشهٔ عزلت اسکویتر کلیف می‌زیستند و هر وقت به شهر می‌آمدند تمام دعوتها را به بهانه بیماری خانم وان. در. لویدن رد می‌کردند.

نیولند آرچر برای نجات مادرش وارد صحبت شد. «در نیویورک همه می‌دانند که شما و دخترعمه لوئیزا نمایندهٔ چه چیزهایی هستید، به همین علت خانم مینگوت احساس کرد از توهینی که به کنتس اولنسکا شده نباید بدون صلاحدید شما گذشت.»

خانم وان. در. لویدن به شوهرش نگاه کرد، او هم به همسرش نگریست.

آقای وان. در. لویدن گفت، «این قاعده‌ای است که من نمی‌پسندم. هر وقت خانوادهٔ معتبری بخواهد از یکی از اعضای خود حمایت کند، این مسئله باید به دقت بررسی شود. تمام...»

زنش گفت، «منهم همینطور فکر می‌کنم.» لحنش طوری بود که گویی فکر تازه‌ای را مطرح می‌کرد.

آقای وان. در. لویدن ادامه داد، «من اصلاً خبر نداشتم که کار به اینجاها کشیده است.» سکوت کرد و نگاهی به زنش انداخت. «به نظرم می‌رسد، عزیزم، که کنتس اولنسکا، از طرف شوهر اول مدورا مانسون، خویشاوند ما باشد، به هر حال او در عروسی نیولند خواهد بود.» بعد به طرف مرد جوان برگشت. «تایمز امروز صبح را خوانده‌ای نیولند؟»

آرچر که معمولاً صبح‌ها قهوه و شش تکه نان برشته می‌خورد گفت: چطور؟ بله، آقا»

زن و شوهر دوباره نگاهی به هم انداختند، نگاهشان طولانی بود گویی با هم مشورت می‌کردند؛ آنگاه لبخند پریده‌ای روی لبهای خانم وان. در. لویدن نقش گرفت. او با چیزی که حدس می‌زد موافق بود.

آقای وان. در. لویدن به طرف خانم آرچر برگشت. «اگر سلامتی لوئیزا اجازه بدهد که برای شام از منزل خارج شود ـ از شما می‌خواهم به خانم لاول مینگوت اطلاع بدهید ـ که لوئیزا و من مایلیم، با خوشحالی ـ اررر ـ جای لارنس لوفر و زنش را در میهمانی شام بگیریم.» سکوت کرد تا استحکام کلامش بیشتر روشن شود. خانم آرچر با شفقت گفت، «همانطور که می‌دانید، این ممکن نیست.»

آقای وان. در. لویدن جواب داد: «نیولند به من گفت که روزنامه صبح را

خوانده، پس احتمالاً می‌داند که خویشاوند لوئیزا دوک سن آوستری هفته آینده از روسیه وارد می‌شود تا مقدمات شرکت قایق خودش را که گینه‌ور نام دارد، در مسابقات جام جهانی قایقرانی که تابستان آینده برگزار می‌شود فراهم کند.»
دوباره لحظه‌ای سکوت کرد و این بار با نرمی بیشتری گفت، «قبل از اینکه او را به مریلند ببریم تصمیم داریم تعدادی از دوستان را برای آشنایی با او دعوت کنیم ـ فقط یک شام کوچک ـ با پذیرایی‌های بعدی. مطمئنم که لوئیزا هم مثل من خوشحال می‌شود اگر کنتس اولنسکا به ما اجازه بدهد نام ایشان را هم در فهرست میهمانان خودمان ثبت کنیم.» بلند شد قامت باریک خود را با احساس دوستانه‌ای در برابر خویشاوندش خم کرد و افزود: «فکر می‌کنم، از جانب لوئیزا می‌توانم بگویم که خودش دعوت‌نامه‌ها را خواهد فرستاد، به محض اینکه بیرون برود: با کارتهای خودمان البته با کارتهای خودمان.»

خانم آرچر می‌دانست که حالت خانم وان. در. لویدن مثل همان تنه درخت بلوط جلوی خانه بود و صبورانه رشد می‌کرد، حال با زمزمه‌ای شتاب‌وار می‌خواست شوهرش را سپاس گوید. نگاهش به نگاه استر[1] می‌ماند که با لبخند به چهره آهاسروس[2] می‌نگریست و شفاعت می‌خواست؛ اما شوهرش دست خود را بلند کرد و او را از این کار باز داشت.

دو ساعت بعد همه می‌دانستند که آن کالسکهٔ بزرگ ـ که در تمام فصلهای سال خانم وان. در. لویدن را برای هواخوری بیرون می‌برد ـ جلوی درِ منزل خانم مینگوت سالخورده دیده شده است، پاکت بزرگ مربع شکلی را تحویل داده است و همان شب در اپرا، آقای سیلرتون جکسون می‌توانست اعلام کند که آن پاکت حاوی دعوتنامه برای کنتس اولنسکا بوده است، می‌گفت که او را به میهمانی شامی که به افتخار ورود دوک سن آوستری در خانه وان. در. لویدن‌ها برگزار خواهد شد فرا خوانده‌اند.

بعضی از جوانان حاضر در لژ با شنیدن این خبر لبخند مبادله کردند و از گوشه چشم نگاهی به لارنس لوفر که بی‌توجه جلوی لژ نشسته بود و با سبیل

---

۱. Esther . دختر زیبای یهودی که به همسری آهاسروس درآمد و ملکه شد. (تورات، کتاب استر) ـ م.
۲. Ahasuerus. یا Xerxes. همان خشایارشاه پادشاه هخامنشی است که نقلش به تفصیل در کتاب استر آمده است ـ م.

بلند و خوش حالتش بازی می‌کرد، انداختند، وقتی خواننده سوپرانو لحظه‌ای سکوت کرد لوفر گفت، «هیچکس به جز پَتی[1] نمی‌توانست در نقش سونا مبولا به این خوبی آواز بخواند.»

۸

همه در نیویورک موافق بودند که کنتس اولنسکا «زیبایی خود را از دست داده است».

او را به یاد می‌آوردند که وقتی نیولند آرچر پسربچه‌ای بیش نبود او دختر نه یا ده ساله زیبایی بود که همه عقیده داشتند باید «تابلویی از او بکشند».

والدینش آواره‌هایی بودند که در تمام قاره‌ها به مسافرت می‌پرداختند، هنوز کوچک بود که هر دو را از دست داد، و تحت تکفل عمه‌اش مدورا مانسون قرار گرفت، او نیز آواره‌ای بود که به نیویورک بازگشته تا برای همیشه «ساکن شود».

مدورای بیچاره، که چندین بار بیوه شده بود همیشه به خانه می‌آمد و هر دفعه در خانهٔ ارزانتری ساکن می‌شد و با خود یک شوهر تازه یا یک فرزندخوانده می‌آورد، ولی چند ماه بعد از شوهرش جدا می‌شد یا با او دعوا می‌کرد و با ضرر از شرش خلاص می‌شد و دوباره آوارگی را از سر می‌گرفت. مادرش یک راشورت بود و آخرین ازدواج غم‌انگیزش با یکی از چیورس‌های دیوانه انجام گرفت (نیویورک به کارهای عجیب و غریب او با دیده اغماض می‌نگریست) اما وقتی با خواهرزادهٔ کوچک و یتیم خود بازگشت، مردم با دلسوزی به این بچه قشنگ نگاه می‌کردند که چرا باید در دستهای چنین زنی باشد. همه ساکنین نیویورک والدین این بچه یتیم را علیرغم اینکه با مسافرتهای تأسف‌بار آنها موافق نبودند دوست می‌داشتند.

همه وظیفه خود می‌دانستند که به الن مینگوت کوچک محبّت کنند، با وجود این، گونه‌های قرمز و طرّه تابدار و آراسته‌اش نوعی جلوه سبکسرانه به او

---

۱. Adelina Juna Maria Patti (۱۹۱۹ ـ ۱۸۴۳) ـ خواننده اسپانیایی. با صدای سوپرانو از معروف‌ترین خوانندگان اروپایی به شمار می‌رفت ـ م.

می‌داد که اصلاً برای دختر کوچکی که باید بخاطر مرگ والدینش هنوز لباس سیاه بپوشد، مناسبتی نداشت.

در میان صفتهای ویژه‌ای که مدورا مانسون داشت، یکی هم این صفت بدش بود که آداب غیرقابل تغییر سوگواری آمریکایی را دست می‌انداخت و مسخره می‌کرد، وقتی از کشتی بخاری پیاده شد، منسوبین او از لباس پوشیدنش خجالت کشیدند و دیدند توری سیاهی که به خاطر مرگ تنها برادرش به سر کرده بود چند اینچ کوتاه‌تر از خواهرشوهر خودش بود، و الن هم در آن لباس ارغوانی مرینوس و گیسوی کهربایی به بچه سرراهی کولی شبیه شده بود.

نیویورک به وجود مدورا عادت کرده بود، فقط چند پیرزن بخاطر لباسهای جلفی که الن می‌پوشید سرشان را تکان می‌دادند اما به خاطر خصوصیات دیگرش از کار خود خجالت می‌کشیدند. او دختری بی‌پروا و خودمانی بود که سؤالهای حیرت‌انگیز می‌کرد، و حرفهایی می‌زد که بیشتر از سنّش بود، هنرهای دیگر سرزمینها را می‌آموخت، مثل رقص شال اسپانیایی یا آوازهای عاشقانهٔ ناپلی، به همراه گیتار.

تحت راهنمایی‌های عمه‌اش که نام واقعی او خانم تورلی چیورس بود ولی عنوانی ساختگی برای خودش درست کرده بود، یعنی نام خانوادگی شوهر اولش را انتخاب کرده بود و خودش را مارکیز مانسون می‌خواند و در ایتالیا خود را مانزونی معرفی می‌کرد دختر کوچک تحصیلات خوب ولی ناپیوسته داشت: از جمله «نقاشی از روی مدل» چیزی که هرگز تصوری از آن نداشت و فکرش را نمی‌کرد، و یا نوازندگی پیانو در یک گروه پنج نفری با نوازندگان حرفه‌ای.

البته از این نوع زندگی سعادتی نصیب نمی‌شد؛ و بالاخره وقتی چند سال بعد چیورس بیچاره، بالاخره در یک تیمارستان جان سپرد، بیوه‌اش (با آن علامتهای عجیب سوگواری که آویخته بود) همه چیز را به پول نزدیک کرد و همراه الن که اینک دختری کشیده و استخوانی بود و چشمهای روشن داشت، خانه را ترک گفت. مدتی از آنها خبری نبود؛ تا بالاخره خبر ازدواج الن با یک نجیب‌زاده ثروتمند لهستانی که شهرتی افسانه‌ای داشت رسید. الن او را در مجلس رقص کاخ تویلری دیده بود، گفته می‌شد که تشکیلات شاهانه‌ای در پاریس، نیس و فلورانس، کشتی تفریحی در کاویز و صدها مایل مربع شکارگاه در ترانسیلوانیا دارد.



مدورا مثل گاز سولفور ناپدید شد و هنگامی که دوباره بعد از چند سال به نیویورک بازگشت، مقهوری، فقیر و بینوا بود و باز هم در پی خانه‌ای کوچکتر می‌گشت. مردم تعجب می‌کردند که چرا برادرزاده ثروتمندش قادر نیست کاری برای او انجام دهد. بعد خبر آمد که ازدواج الن هم با بدبختی سرآمده و تصمیم گرفته که به وطن بازگردد تا در میان خویشاوندان خود همه چیز را فراموش کند و به استراحت بپردازد.

هفته بعد وقتی نیولند آرچر شاهد ورود کنتس اولنسکا به میهمانی شام وان. در. لویدن بود، همه این چیزها از ذهنش گذشت. این یک میهمانی رسمی بود و آرچر کمی عصبی می‌نمود، چون نمی‌دانست او چگونه با این موقعیت رسمی روبرو خواهد شد. کنتس اولنسکا نسبتاً دیر آمد، یکدستش دستکش نداشت. دستبندی به مچش بسته بود، وقتی به این میهمانی که برجسته‌ترین اشخاص نیویورک در آن شرکت کرده بودند وارد شد هیچگونه شتاب و دستپاچگی در رفتارش دیده نمی‌شد.

در میان اتاق لحظه‌ای ایستاد، با دهانی بی‌لبخند و چشمهایی خندان به اطراف نگریست؛ و در آن لحظه نیولند آرچر عکس‌العمل جمع را نسبت به زیبایی او نپسندید. این حقیقت داشت که تابندگی سابقش را نداشت. گونه‌های سرخش اینک پریده رنگ به نظر می‌رسید، لاغراندام بود، خسته بود و کمی پیرتر از سنش می‌نمود. امّا هنوز در اندامش کیفیتی از یک زیبایی رازگونه به چشم می‌خورد، حالت سرش موقرانه بود و اعتماد خاصی از آن استنباط می‌شد، حرکت چشمانش نمایشی نبود و در نگاهش کوچکترین نشانه‌ای از تصنّع احساس نمی‌شد، چنین نگاهی با نگاه آرچر درآمیخت، همچون نیرویی کارآزموده و آگاه. رفتارش ساده‌تر از دیگر بانوان حاضر در مجلس بود، و اغلب مردم (همانطور که آرچر بعداً از جینی شنید) از اینکه حضور او زیاد باب روز نبود ناراحت شده بودند زیرا باب روز بودن صفتی بود که نیویورک برای آن ارزش زیادی قائل بود. آرچر فکر می‌کرد شاید به خاطر این است که او نشاط خود را از دست داده است؛ او بسیار آرام بود، آرام در حرکاتش، در صدایش و در کیفیت کوتاه صدایش. نیویورک از زن جوانی مثل او با آن گذشتهٔ تاریخی، انتظار داشت شور و شوق بیشتری از خود نشان دهد.

شام آن شب تا حدودی سخت و شاید مهیب می‌نمود. شام خوردن با وان. در. لویدن‌ها حتی در بهترین موقعیت، مسئلهٔ زیاد خوشحال‌کننده‌ای نبود و شام خوردن با دوک که خویشاوند آنان بود تقریباً خودش از مراسم مذهبی به حساب می‌آمد. آرچر پیش خود فکر کرد که فقط نیویورکی پیر می‌تواند تفاوت سایه‌وار یک دوک ساده را با یک دوک از خانواده وان. در. لویدن تشخیص دهد. این فکر باعث تفریح او می‌شد. نیویورک نجیب‌زادگان رهگذر را به آرامی می‌پذیرفت، حتی نیویورکی‌ها (البته بجز کسانی که از طبقه استروترز بودند) اغلب آنها را با چشم بدگمانی و تکبّر می‌نگریستند، اما وقتی آنها احترامی مثل این میهمانی را با صمیمیتی به رسم قدیم دریافت می‌کردند می‌فهمیدند که اگر این میهمان‌نوازی را به پای شهرت خود در دبره بگذارند سخت اشتباه کرده‌اند. به همین دلائل بود که آرچر نیویورک را گرامی می‌داشت، حتی وقتی که به آن می‌خندید.

وان. در. لویدن‌ها تمام سعیشان را کرده بودند که اهمیّت مجلس را تقویت کنند. دولاک سِوِّره و تره و نا جرج دوّم حضور نداشتند؛ بنابراین اهمیت مجلس به وان. در. لویدن‌ازلو وستافت (کمپانی هندشرقی) وِداگونت‌اِز (کراون‌دربی) بود

خانم وان. در. لویدن بیش از هر وقت دیگری به تابلوی کابانل شباهت داشت. و خانم آرچر با مرواریدها و زمرّدهای مادربزرگ در چشم پسرش به مینیاتورهای ایزابی شبیه بود. همه خانمها جواهرات خود را آویخته بودند، اما این از ویژگیهای آن خانه و آن مجلس بود که همه چیز قدیمی باشد؛ خانم لنینگ سالخورده که به آمدن تشویق شده بود، جواهرات مادرش را همراه آورده‌بودو یک شال طلایی اسپانیایی روی دوش داشت.

کنتس اولنسکا تنها خانم جوان مجلس بود؛ و آرچر وقتی به دقت آن صورتهای چاق و نرم را با گردن‌بندهای الماس و پرهای شترمرغ، می‌نگریست، می‌دید که در مقایسه با چهره کنتس اولنسکا چقدر نارس و ناقص به شمار می‌آیند.

دوک سن آوستری که در طرف راست مهماندار خود نشسته بود، طبیعتاً چهره اصلی آن مجلس بود. اگر کنتس اولنسکا کمتر از آنچه که انتظار می‌رفت جلوه می‌کرد، در عوض دوک اصلاً جلوه‌ای نداشت، تقریباً نامرئی بود. یک دوک مبادی آداب مثل دوکهای دیگری که به نیویورک می‌آمدند، هرگز با نیم‌تنه شکار

به میهمانی شام نیامده بود، اما در این غروب لباس او کهنه و چروک بود و مثل لباسهایی که در خانه بدوزند به تنش گریه می‌کرد به علاوه خمیده نشسته بود و ریش پهنش جلوی پیراهنش را پوشانده بود و اصلاً به کسی شباهت نداشت که در یک میهمانی آراسته شرکت کرده است. قدش کوتاه بود. شانه‌های فرو افتاده، صورت آفتاب سوخته، دماغ کلفت، چشمان ریز و خنده‌گشادی داشت؛ ولی به ندرت حرف می‌زد و وقتی حرف می‌زد، علی‌رغم سکوتی که بر میز شام حاکم می‌شد، صدایش آنقدر کوتاه بود که هیچ کس نمی‌شنید مگر دو سه نفری که کنارش نشسته بودند.

بعد از شام وقتی آقایان، به خانمها ملحق شدند دوک مستقیم به سوی کنتس اولنسکا رفت، هر دو گوشه‌ای نشستند و در گفتگوی نشاط‌انگیزی غرق شدند. به نظر نمی‌آمد کسی می‌دانست که دوک، اول باید احترامات خود را به خانم لاول مینگوت و خانم هدلی چیورس تقدیم دارد ولی کنتش با زیبایی مالیخولیایی خود قضیه را برعکس کرده بود، آقای اوربان داگونت ساکن واشنگتن اسکویر به خاطر شادمانی‌اش از این ملاقات قانون خود را در نخوردن شام بین ماههای ژانویه و آوریل بهم زده بود. کنتس و دوک حدود بیست دقیقه با هم حرف زدند، آنگاه کنتس برخاست و از وسط اتاق پذیرایی گذشت و در کنار نیولند آرچر نشست.

در اتاقهای پذیرایی نیویورک رسم نبود که خانمی برخیزد و از مردی که با او سخن می‌گوید دور شود و به طرف مرد دیگری برود. ادب اقتضا می‌کرد که صبر کند و مثل یک بُت بی‌حرکت بنشیند تا مردانی که آرزوی سخن گفتن با او را دارند یکی یکی بیایند و کنارش بنشینند. ظاهراً کنتس از این خلافهایی که مرتکب می‌شد اطلاعی نداشت؛ با راحتی کامل در گوشهٔ نیمکت کنار آرچر نشست و مهربانترین نگاه خود را به چهرهٔ او انداخت.

گفت: «دلم می‌خواهد از می برایم حرف بزنید.»

آرچر به جای جواب پرسید: «دوک را قبلاً می‌شناختید؟»

«اوه، بله ـ زمستانها همیشه او را در نیس می‌دیدیم. خیلی به قمار علاقه دارد. اغلب به خانهٔ ما می‌آمد.» با ساده‌ترین حرکات و اطوار به سؤال او جواب می‌داد. «از گلها هم خیلی خوشش می‌آید.» بعد از چند لحظه محرمانه اضافه کرد: «من فکر می‌کنم کودن‌ترین آدمی است که تا حالا دیدم»

مصاحب او از این حرف خیلی خوشش آمد بطوریکه تکان خفیفی راکه از اولین حرف او خورده بود فراموش کرد. بدون شک صحبت با خانمی که دوک آقای وان. در. لویدن راکودن می‌دانست و جرأت گفتنش را داشت هیجان‌آور بود. دلش می‌خواست از او سؤال کند، چیزهای بیشتری از زندگی او بداند که ناگهان در یک لحظه اینطور او را سرحال می‌کند؛ اما از اینکه خاطرات عذاب‌دهنده‌ای را لمس کند می‌ترسید، و قبل از اینکه فکر کند که چه می‌خواهد بگوید، بر سر موضوع اصلی برگشته بود

«می واقعاً دختر خوشگلی است، من هیچ دختر دیگری را در نیویورک اینطور جذاب و باهوش ندیدم. خیلی دوستش دارید؟»

نیولند آرچر قرمز شد و خندید. «بیشتر از آنچه که هر مردی بتواند.»

کنتس برای اینکه او را بیازماید به سخن ادامه داد، گویی دلش نمی‌خواست هیچ مفهومی از حرفهای او را از دست بدهد. «پس فکر نمی‌کنید حدی وجود داشته باشد؟»

«در عشق؟ اگر هم دارد، من هنوز نفهمیده‌ام!»

کنتس از یک احساس درونی برافروخته شد. «آه ـ این واقعاً یک رُمانس حقیقی است؟»

«رمانتیک‌ترین رُمانسهاست.»

«چه لذت‌بخش! و این را خودتان دو نفر کشف کردید ـ نکند که این وصلت را دیگران ترتیب داده‌اند؟ حداقل برای شما؟»

آرچر از روی دیرباوری نگاهش کرد. و لبخندی زد، «فراموش کرده‌اید که ما در این مملکت به هیچکس اجازه دخالت در ازدواج خودمان نمی‌دهیم؟»

کنتس جواب داد، «بله، فراموش کرده بودم. شما باید مرا ببخشید اگرگاهی از این اشتباهات می‌کنم. فراموش کردم آن چیزهایی که اینجا خوب هستند در جایی که من از آن آمده‌ام بد محسوب می‌شدند.» سرش را پایین انداخت و به بادبزن پرعقابی ونیزی‌اش نگریست، آرچر دید که لبهایش می‌لرزد.

بدون اراده گفت، «خیلی متأسفم، ولی می‌دانید که شما اینجا میان دوستانتان هستید.»

«بله ـ می‌دانم. هرجا می‌روم همین احساس را دارم. به خاطر همین به خانه آمدم. می‌خواهم چیزهای دیگر را فراموش کنم، می‌خواهم دوباره یک آمریکایی

به تمام معنی بشوم. مثل مینگوت‌ها، مثل ولاندها. مثل شما و مادر مهربانتان، مثل همهٔ مردم خوبی که امشب اینجا هستند. آه، می هم آمد، و شما عجله خواهید داشت که پیش او بروید.» حرفش را تمام‌کرد ولی از جایش تکان نخورد و نگاهش را از در برگرفت و بر صورت او نگه داشت.

اتاق پذیرایی داشت از میهمانان بعد از شام پُر می‌شد، با تعقیب نگاه مادام اولنسکا و آرچر می ولاند بهمراه مادرش وارد شد. در لباس سفید و نقره‌ای و با حلقه‌ای از گلهای سفید، این دختر بلندقامت به دیانا شبیه بود که از شکارگاه سرازیر می‌شد.

آرچر گفت، «آه، من رقبای زیادی دارم، می‌بینی، همه دوره‌اش کرده‌اند، دارند دوک را معرفی می‌کنند.»

مادام اولنسکا با صدای آرامی گفت، «پس یک کمی دیگر بمانید.» و بعد بادبزن پردار خود را به زانوی او زد. اگرچه این لمس لطیفی بود ولی او را لرزاند.

او هم آرام جواب داد، «بله، می‌مانم.» صدایش آنقدر آرام بود که کنتس به سختی فهمید که او چه می‌گوید، درست در همین لحظه آقای وان. در. لویدن و به دنبالش آقای داگونت رسید. کنتس با همان لبخند سرد تعارفات آنان را پاسخ داد، آرچر احساس کرد که نگاه توبیخ‌آمیز صاحب‌خانه روی صورتش سنگینی می‌کند. از جا برخاست که جایش را واگذار کند.

مادام اولنسکا دست او را در دست گرفت، به این بهانه که با او خداحافظی کند.

«فردا، بعد از ساعت پنج ـ منتظرتان هستم.» بعد کمی عقب رفت تا برای آقای داگونت جا باز کند.

آرچر صدای خود را شنید. «فردا... .» مثل این بود که اصلاً نامزدی در کار نبوده، در طول صحبتشان کنتس نشان داده بود که می‌خواهد دوباره او را ببیند.

وقتی دور شد، لارنس لوفر را دید، قدبلند و سرخوش، که داشت زنش گرترود را برای معرفی نزد کنتس می‌برد. زنش با خنده گشاد و بی‌حسی گفت: «بنظرم وقتی بچه بودیم با هم به مدرسه رقص می‌رفتیم...» پشت سر او صفی تشکیل شده که منتظر بودند خود را به کنتس نشان دهند، آرچر دید تعدادی از همان زوجهای مخالفی که دعوت خانم لاول مینگوت را رد کرده بودند در این صف جای دارند. همانطور که خانم آرچر گفته بود: «وقتی وان. در. لویدن‌ها

مصاحب او از این حرف خیلی خوشش آمد بطوریکه تکان خفیفی را که از اولین حرف او خورده بود فراموش کرد. بدون شک صحبت با خانمی که دوک آقای وان. در. لویدن را کودن می‌دانست و جرأت گفتنش را داشت هیجان‌آور بود. دلش می‌خواست از او سؤال کند، چیزهای بیشتری از زندگی او بداند که ناگهان در یک لحظه اینطور او را سرحال می‌کند؛ اما از اینکه خاطرات عذاب‌دهنده‌ای را لمس کند می‌ترسید، و قبل از اینکه فکر کند که چه می‌خواهد بگوید، بر سر موضوع اصلی برگشته بود

«می واقعاً دختر خوشگلی است، من هیچ دختر دیگری را در نیویورک اینطور جذاب و باهوش ندیدم. خیلی دوستش دارید؟»

نیولند آرچر قرمز شد و خندید. «بیشتر از آنچه که هر مردی بتواند.»

کنتس برای اینکه او را بیازماید به سخن ادامه داد، گویی دلش نمی‌خواست هیچ مفهومی از حرفهای او را از دست بدهد. «پس فکر نمی‌کنید حدی وجود داشته باشد؟»

«در عشق؟ اگر هم دارد، من هنوز نفهمیده‌ام!»

کنتس از یک احساس درونی برافروخته شد. «آه ـ این واقعاً یک رُمانس حقیقی است؟»

«رمانتیک‌ترین رُمانسهاست.»

«چه لذت‌بخش! و این را خودتان دو نفر کشف کردید ـ نکند که این وصلت را دیگران ترتیب داده‌اند؟ حداقل برای شما؟»

آرچر از روی دیرباوری نگاهش کرد. و لبخندی زد، «فراموش کرده‌اید که ما در این مملکت به هیچکس اجازه دخالت در ازدواج خودمان نمی‌دهیم؟»

کنتس جواب داد، «بله، فراموش کرده بودم. شما باید مرا ببخشید اگر گاهی از این اشتباهات می‌کنم. فراموش کردم آن چیزهایی که اینجا خوب هستند در جایی که من از آن آمده‌ام بد محسوب می‌شدند.» سرش را پایین انداخت و به بادبزن پرعقابی ونیزی‌اش نگریست، آرچر دید که لبهایش می‌لرزد.

بدون اراده گفت، «خیلی متأسفم، ولی می‌دانید که شما اینجا میان دوستانتان هستید.»

«بله ـ می‌دانم. هرجا می‌روم همین احساس را دارم. به خاطر همین به خانه آمدم. می‌خواهم چیزهای دیگر را فراموش کنم، می‌خواهم دوباره یک آمریکایی

به تمام معنی بشوم. مثل مینگوت‌ها، مثل ولاندها. مثل شما و مادر مهربانتان، مثل همهٔ مردم خوبی که امشب اینجا هستند. آه، می هم آمد، و شما عجله خواهید داشت که پیش او بروید.» حرفش را تمام کرد ولی از جایش تکان نخورد و نگاهش را از در برگرفت و بر صورت او نگه داشت.

اتاق پذیرایی داشت از میهمانان بعد از شام پُر می‌شد، با تعقیب نگاه مادام اولنسکا و آرچر می ولاند بهمراه مادرش وارد شد. در لباس سفید و نقره‌ای و با حلقه‌ای از گلهای سفید، این دختر بلندقامت به دیانا شبیه بود که از شکارگاه سرازیر می‌شد.

آرچر گفت، «آه، من رقبای زیادی دارم، می‌بینی، همه دوره‌اش کرده‌اند، دارند دوک را معرفی می‌کنند.»

مادام اولنسکا با صدای آرامی گفت، «پس یک کمی دیگر بمانید.» و بعد بادبزن پردار خود را به زانوی او زد. اگرچه این لمس لطیفی بود ولی او را لرزاند.

او هم آرام جواب داد، «بله، می‌مانم.» صدایش آنقدر آرام بود که کنتس به سختی فهمید که او چه می‌گوید، درست در همین لحظه آقای وان. در. لویدن و به دنبالش آقای داگونت رسید. کنتس با همان لبخند سرد تعارفات آنان را پاسخ داد، آرچر احساس کرد که نگاه توبیخ‌آمیز صاحب‌خانه روی صورتش سنگینی می‌کند. از جا برخاست که جایش را واگذار کند.

مادام اولنسکا دست او را در دست گرفت، به این بهانه که با او خداحافظی کند.

«فردا، بعد از ساعت پنج ـ منتظرتان هستم.» بعد کمی عقب رفت تا برای آقای داگونت جا باز کند.

آرچر صدای خود را شنید. «فردا... » مثل این بود که اصلاً نامزدی در کار نبوده، در طول صحبتشان کنتس نشان داده بود که می‌خواهد دوباره او را ببیند.

وقتی دور شد، لارنس لوفر را دید، قدبلند و سرخوش، که داشت زنش گرترود را برای معرفی نزد کنتس می‌برد. زنش با خنده گشاد و بی‌حسی گفت: «بنظرم وقتی بچه بودیم با هم به مدرسه رقص می‌رفتیم...» پشت سر او صفی تشکیل شده که منتظر بودند خود را به کنتس نشان دهند، آرچر دید تعدادی از همان زوجهای مخالفی که دعوت خانم لاول مینگوت را رد کرده بودند در این صف جای دارند. همانطور که خانم آرچر گفته بود: «وقتی وان. در. لویدن‌ها

بخواهند، می‌دانند چطور درس بدهند» ولی عجیب این بود که آنها بـه نـدرت می‌خواستند.

مرد جوان دستی را روی بازویش حس کرد و خانم وان. در. لویدن را دید که در لباس مخمل مشکی و جواهرات خانوادگی داشت به او نگاه می‌کرد.

«چقدر لطف کردی نیولند عزیز که صمیمانه با مادام اولنسکا صحبت کردی، من به پسردائی‌ات هنری گفتم برای نجات واقعاً بـایـد بیـایـد.» آرچـر از مـعنی لبخندی که با حرف سربسته او توأم بود آگاهی داشت، خانم وان. در. لویـدن حرفش را ادامه داد، گویی می‌خواست در مقابل شرم طبیعی او فروتنی خود را نشان دهد: «هرگز می را به این قشنگی ندیده بـودم. دوک فکـر مـی‌کند کـه او قشنگ‌ترین دختر این مجلس است.»

۹

کنتس گفته بود بعد از «ساعت پنج» و درست نیمساعت پس از آن نیـولند آرچر زنگ در خانه را به صدا درآورد، خانهٔ رنگ و رو رفته‌ای بود با گچ و سیمان فرو ریخته و بالکن آهنی عقب نشسته، که از مدورای همیشه سرگردان به ارث رسیده بود و در خیابان بیست و سوم غربی قرار داشت. اینجا محل اقامت عجیبی بود. خیـاطی‌های کـوچک پرنده‌فروشی‌هـا و «مـردمی کـه شغلشـان نـوشتن بـود» همسایگان نزدیک او بودند. در پایین این خیابان، بهم ریخته آرچـر یک خـانه چوبی رنگ‌وورورفـته را دیـد، ایـن خـانه در پـایان یک راه صـاف قـرار داشت، نویسنده و روزنامه‌نگاری بنام وینست که گاه به گاه به آنجا رفت و آمد می‌کرد گفته بود که آنجا زندگی می‌کند. وینست کسی را به خانه خودش دعوت نمی‌کرد؛ اما وی در یکی از این پرسه‌زدنهای شبانه با آرچر دربارهٔ محل زندگی‌اش صحبت کرده بود و آرچر در حالی که کمی ترسیده بود از خودش سؤال کرده که مگـر ممکن است در جاهای دیگر مردم تا ایـن حـد بـدبخت بـاشند کـه در چـنین خانه‌هایی زندگی کنند.

محل سکونت مادام اولنسکا تنها فرقی که با این خانه چوبی داشت این بود که رنگ و روی پنجره‌هایش کمی بهتر به نظر می‌رسید؛ و آرچر که نمای حقیرانهٔ

آنرا می‌دید به خود می‌گفت که این کنت لهستانی ثروت او را دزدیده، همانطور که زیبایی او را دزدیده.

مرد جوان یک روز ناراحت‌کننده را گذرانده بود. با ولاندها ناهار خورده بود، به این امید که می را برای گردش به پارک ببرد. می‌خواست با او تنها باشد و به او بگوید شب گذشته چقدر افسون‌کننده به نظر می‌آمد، و چقدر به او افتخار می‌کند و به او فشار آورد که کار ازدواجشان را جلو بیندازد. اما خانم ولاند اکیداً به او یادآوری کرده بود که دوره دید و بازدیدهای فامیلی هنوز تمام نشده، و وقتی که آرچر درباره تاریخ ازدواج حرف زده بود ابروهایش را کاملاً بالا کشید و آه‌کشان گفته بود: «دوازده دوجین از هر چیز برودریهای دست‌دوز...»

در کالسکهٔ خانوادگی می‌چپیدند و از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفتند و وقتی که آخرین دیدار آن بعدازظهر به پایان رسید آرچر از نامزدش خداحافظی کرد، احساس می‌کرد او را مثل حیوانی که به حیله گرفته باشند و در قفس کرده باشند به تماشا گذاشته‌اند. فکر می‌کرد که مطالعاتش در انسان‌شناسی باعث شده تصویری زشت از این رفت و آمدهای خانوادگی در ذهنش به وجود آید، در حالیکه این ملاقاتها نباید چیزی جز یک احساس ساده در او به وجود می‌آورد؛ ولی وقتی به یاد آورد که ولاندها انتظار عروسی را تا پاییز آینده ندارند، نوعی رطوبت روحش را فرا گرفت، با خود فکر می‌کرد که تا آن موقع زندگی‌اش چه وضعی خواهد داشت.

وقتی که داشت آنها را ترک می‌کرد، خانم ولاند از پشت سر گفت، «فردا به دیدار چیورس‌ها و دالاس‌ها خواهیم رفت»؛ او مشاهده کرد که خانم ولاند این ملاقاتها را از روی حروف الفبا تنظیم کرده است و تازه این دو، اوّل جدول بودند.

قصدش این بود که دعوت کنتس اولنسکا را به می بگوید ـ در واقع دستور او را ـ می‌خواست بگوید که می‌خواهد بعدازظهر به ملاقات کنتس برود؛ امّا در وقت کوتاهی که با هم تنها بودند، چیزهای بسیار مهمتری داشت که بگوید. به علاوه به نظرش رسید که اشاره به این مطلب نامعقول است. می‌دانست که می، به خصوص از او خواهد خواست که با کنتس مهربان باشد. آیا این همان خواسته‌ای نیست که باعث شده بود نامزدی آنها جلو بیفتد؟ از این رو احساس می‌کرد نباید چیزی در این مورد بگوید، اگرچه دیگر مرد آزادی به حساب

نمی‌آمد، اما احساس کرد که ورود کنتس اولنسکا از تعهد تغییرناپذیرش در برابر می می‌کاهد. اما می خودش اینطور خواسته بود و آرچر هم حس می‌کرد که به هر صورت به شکلی از مسئولیت بیشتر رها شده است. بنابراین، آزادانه اگر می‌خواست می‌توانست بدون اینکه به او بگوید به ملاقات کنتس برود.

به محض اینکه در مقابل خانهٔ مادام اولنسکا ایستاد، کنجکاوی، قویترین احساسش بود. از شکل دعوت او گیج شده و نتیجه گرفته بود که او خودمانی‌تر از آنست که می‌نماید.

مستخدمهٔ سبزه‌ای که خارجی به نظر می‌آمد در را گشود، زیر دستمال‌گردنش سینه‌های برجسته‌ای داشت، آرچر فکر کرد که باید اهل سیسیل باشد. با دندانهای سفیدش به او خوشامد گفت، در جواب پرس‌وجوی آرچر درباره بانوی خانه، فقط سرش را به علامت نفی تکان داد و نشان داد که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمد، در همان حال او را از راهروی باریکی عبور داد و به اتاق پذیرایی که آتش در بخاری‌اش می‌سوخت وارد کرد. اتاق خالی بود، مستخدمه او را ترک کرد و زمانی نسبتاً طولانی او را تنها گذاشت، آرچر متحیّر بود که یا به جستجوی بانویش رفته و یا اصلاً نفهمیده که حضور وی برای چیست، و فکر کرد شاید رفته ساعتها را کوک کند، زیرا می‌دید ساعت اتاق از کار افتاده است. می‌دانست مردم اهل جنوب با زبان اشاره با هم ارتباط برقرار می‌کنند و از شانه بالا انداختن و لبخند بی‌معنی او عذاب می‌کشید. بعد از مدتی مستخدمه بازگشت و با خود چراغ آورد، و آرچر که در همان حال داشت جملاتی از دانته و پترارک را کنار هم می‌گذاشت، صدایش را شنید که می‌گفت: «Lasignora é fuori; ma Verrà Subito» و او معنی حرفش را فهمید: «خانم بیرون است - امّا بزودی او را خواهید دید.»

آنچه در روشنایی چراغ می‌دید زیبایی رنگ و رو رفته و سایه‌وار اتاقی بود که اصلاً شباهتی به اتاقهایی که تا بحال دیده بود نداشت. می‌دانست که کنتس اولنسکا بعضی از داراییهایش را با خود آورده است. خودش می‌گفت، بقایای کشتی شکسته و اینها عبارت بودند از چند میز زهوار دررفته از چوب سیاه، یک مجسمه ظریف برنزی یونانی روی پیش بخاری، یک تکه حریر گلدار که روی کاغذ دیواری رنگ پریده میخ شده بود و یک جفت تصویر در قاب کهنه که ایتالیایی به نظر می‌آمد.

نیولند آرچر از اطلاعاتی که راجع به هنر ایتالیا داشت به خود می‌بالید. کودکی او از راسکین اشباع شده بود و کتابهای اخیر را هم خوانده بود: جان ادینگتون سیموندز، اوفوریون اثر ورنون لی مقاله‌های پ. گ. هامرتون و چاپ تازه‌ای از اثر شگفت‌انگیز والتر پاتر، رنسانس. به آسانی از بوتیچلی حرف می‌زد و با زبانی رسا از فرا آنجلیکو صحبت می‌کرد اما این دو تصویر او را گیج کرده بود، زیرا وقتی در ایتالیا سفر می‌کرد چیزی شبیه آنها ندیده بود (یا نتوانسته بود ببیند) و شاید قدرت مشاهده‌اش از دلتنگی، حضور در آن خانه خالی که ظاهراً هیچکس در انتظارش نبود کاهش پیدا کرد. حالا متأسف بود از اینکه دعوت کنتس اولنسکا را به می نگفته بود و از اینکه او سرزده به دیدار دخترعمه‌اش بیاید کمی احساس نگرانی می‌کرد. اگر می آمد و او را می‌دید که در فضای صمیمی، در تاریکی، کنار آتش روشن آن بانو نشسته است. چه فکر می‌کرد؟

ولی حالا که آمده بود دلش می‌خواست منتظر بماند، در صندلی غرق شد و پاهایش را به طرف هیزمها دراز کرد. چه تأسف‌آور بود که با آن صمیمیت محرمانه حالا اینطور او را فراموش کرده بود؛ اما کنجکاوی او بیش از عذابش بود. فضای اتاق با آنچه قبلاً تنفّس کرده بود تفاوت داشت، باعث می‌شد هوش و حواسش به علت حضور در صحنهٔ حادثه، ناپدید شود. قبلاً در اتاقهایی که حریر قرمز بر دیوارشان آویخته بود حضور پیدا کرده بود، دیوارهایی با شاهکارهای «مکتب نقاشی ایتالیا» آنچه بر او اثر می‌گذاشت این بود که خانه موروثی مدورا مانسون با آن هیئت ویران و زمینهٔ زنگ زده‌ای از علفهای هرز و مجسمه راجرها، با یک حرکت دست و مهارت استفاده از این چند تکه دارایی، به مکانی دوست‌داشتنی، صمیمی و «خارجی» بدل شده بود که به دقت صحنه‌های رمانتیک می‌آفرید و عواطف را برمی‌انگیخت. سعی کرد این تمهید را برای خود تحلیل کند و شکل قرار گرفتن صندلیها و میزها را بشناسد. در حقیقت فقط دو شاخه یاسمن سرخ که هیچکس کمتر از دوازده شاخه نمی‌خرید در گلدانی باریک روی دسته صندلی قرار داشت، رایحهٔ خوشی از آن می‌آمد که هیچ شباهتی به عطر دستمالها نداشت، بوی بازارهای دوردست را می‌داد، بوی قهوهٔ ترک، بوی عنبر، بوی گل سرخ خشک شده.

ذهنش تا آنجا دور رفت که از خود بپرسد اتاق پذیرایی می چه شکلی خواهد داشت. می‌دانست که خانم ولاند که بطور «شایسته‌ای» آداب معاشرت را

نگه می‌داشت از قبل نظر او را نسبت به خانه‌ای که تازگی در خیابان سی و نهم شرقی ساخته بود می‌دانست. کسی در همسایگی این خانه نبود، نمای آن از سنگهای سبز ـ زرد انتخاب شده بود، مهندسین جوان این سنگها را به خاطر اعتراض به سنگهای قهوه‌ای انتخاب کرده بودند که مانند اونیفرم رنگی، نیویورک را با شکلات سرد پوشانده بود؛ شاقول‌کشی این خانه بی‌نظیر بود. آرچر مایل به مسافرت بود، تا مسئله خانه را به تعویق اندازد؛ اگرچه ولاندها با مسافرت به اروپا موافق بودند و شاید یک زمستان در مصر ولی به هر حال می‌دانستند که وقتی زوج جوان مراجعت کنند به خانه‌ای برای سکونت نیاز دارند. مرد جوان احساس می‌کرد که سرنوشتش نامعلوم است: زیرا برای بقیه زندگی‌اش باید میان سایه‌های سنگین این سنگهای سبز ـ زرد زندگی کند و هر غروب از پله‌های سنگی سبز ـ زرد بالا برود و از راهروهایی که به گذرگاههای باریک پمپی شبیه بود، ردبشودوبه سرسرایی برسد که با سنگهای زرد و براق فرش شده است. اما ذهنش دیگر نتوانست از این دورتر برود. می‌دانست که اتاق‌نشیمن بالا پنجره‌ای رو به خلیج دارد. اما نمی‌توانست حدس بزند که می چه احساسی در این مورد خواهد داشت.

او مشتاقانه به اطلس ارغوانی و منگوله‌های زرد اتاق‌نشیمن ولاند دلبستگی داشت، به میزهای ساخت بوهل که رومیزیهای طلایی داشتند علاقمند بود و به ویترینهای زراندود پر از تصویرهای خانوادگی. هیچ دلیلی در دست نداشت که می چیزی غیر آنچه در خانه دارند بخواهد، تنها امیدش این بود اجازه دهد کتابخانه را مطابق میلش درست کند، که آن هم حتماً «با لطف فراوان» با اثاثیه ساخت «ایست لیک» مجهز خواهد شد و قفسه‌هایی چوبی بدون درهای شیشه‌ای خواهد داشت.

مستخدمه سینه برجسته داخل شد، پرده‌ها راکشید، هیزم در بخاری انداخت و مشتاقانه گفت: «Verrà - Verrà»[1] وقتی رفت، آرچر از جا برخاست و دور و برش را نگاه کرد. باز هم باید منتظر می‌شد؟ موقعیت او احمقانه به نظر می‌آمد. شاید او حرف مادام اولنسکا را اشتباه فهمیده بود شاید اصلاً مادام اولنسکا او را دعوت نکرده بود. از سنگفرشهای خاموش خیابان صدای سم اسبهائی

---

۱. نگاه کن، نگاه کن ـ م.

برخاست. کالسکه مقابل خانه ایستاد، آرچر صدای باز شدن در کالسکه را شنید. پرده را کمی کنار زد و اولین تیرگیهای غروب را دید. نور چراغ خیابان به صورتش افتاد و در نور آن کالسکه انگلیسی و اشرافی جولیوس بیوفورت را دید که اسب بزرگی داشت. بانکدار از آن پیاده شد و به کنتس اولنسکا کمک کرد تا پایین بیاید.

بیوفورت ایستاد، کلاهش را در دست گرفته بود. چیزی گفت که از طرف مصاحبش رد شد؛ بعد با هم دست دادند و هنگامیکه کنتس پا بر پله‌ها می‌گذاشت او به درون کالسکه پرید.

وقتی کنتس وارد شد اصلاً از دیدن آرچر تعجبی نشان نداد. تعجب حالتی بود که کمتر نشان می‌داد.

پرسید: «خانه مسخره من به نظرت چطور است؟ برای من اینجا مثل بهشت است.»

همانطور که حرف می‌زد بند کلاه کوچک مخملش راگشود و از سر برداشت و بعد ردایش را درآورد، ایستاد و او را با نگاه متفکرانه‌ای ورانداز کرد.

آرچر گفت: «اینجا را خوب درست کرده‌اید.» اگرچه می‌کوشید بی‌تفاوت باشد اما هیجان خاصی در صدایش دیده می‌شد.

«آه، اینجا جای کوچولو و خرابی است، خویشاوندان من با اینجا موافق نیستند. اما به هر حال خفه‌تر و غم‌انگیزتر از خانه وان. در. لویدن‌ها نیست.»

این حرف مثل برق او را گرفت، زیرا روانهای طغیانگری که جرأت می‌کردند خانهٔ وان. در. لویدن‌ها را خفه و غم‌انگیز بخوانند زیاد نبودند. آنها که شانس داشتند به آنجا وارد شوند و از سرما بلرزند، آنجا را «زیبا» می‌خواندند. اما ناگهان خوشحال شد از اینکه کنتس صدای خود را علیه این لرزیدن عمومی بلند می‌کرد.

دوباره تکرار کرد: «کاری که اینجا کردید خیلی مطبوع است.»

کنتس سرش را به علامت موافقت تکان داد؛ «من خانه کوچولو دوست دارم. اما فکر می‌کنم آنچه دوست دارم سعادت اینجا بودن است، در کشور خودم، در شهر خودم؛ و بالاخره چیزی که دوست دارم، تنها بودن در این شهر است.» آنقدر آرام صحبت می‌کرد که آرچر جمله آخر را نفهمید؛ ولی آنقدر حاضر به ذهن بود که معنی آنرا درک کند.

«خیلی دوست دارید تنها باشید؟»

«بله؛ از همان وقتی که دوستانم نمی‌گذارند تنها باشم.» نزدیک آتش نشست و گفت: ناستازیا[1] ـ الان‌چای‌می‌آورد» وبه آرچر اشاره کرد تا سر جایش بنشیند، اضافه کرد: «می‌بینم که جای خودت را انتخاب کرده‌ای.»

به عقب تکیه داد و دستهایش را پشت سرش تا کرد، نگاهش را پایین انداخت و به شعله آتش نگریست.

«این ساعت را من از همه بیشتر دوست دارم، تو چطور؟»

حس موقرانه کاملی او را برانگیخت تا جواب گوید: «می‌ترسیدم ساعت را فراموش کرده باشید. مثل اینکه بیوفورت خیلی سرگرم‌کننده بوده.»

گویی حرف آرچر باعث تفریح کنتس شده است. «چرا، زیاد منتظر شدی؟ آقای بیوفورت چندتا خانه به من نشان داد. بنظر می‌رسد من دیگر اجازه ندارم در این جا بمانم.»

ظاهراً وی، بیوفورت و آرچر، هر دو را در ذهن خود رد می‌کرد. ادامه داد: «هرگز در شهری اقامت نکرده بودم که مردمش مخالف زندگی در محله‌های دور از مرکز باشند. چه فرقی دارد که آدم کجا زندگی کند؟ به من گفته‌اند این خیابان جای امنی است.»

«چنین کاری مرسوم نیست.»

«مرسوم! همهٔ شما اینجور فکر می‌کنید؟ چرا مردم نباید کاری را که دلشان می‌خواهد انجام بدهند؟ من فکر می‌کنم تا حالا خیلی مستقل زندگی کرده‌ام؛ با همهٔ اینها می‌خواهم همان کاری را بکنم که همهٔ شما می‌کنید ـ می‌خواهم احساس کنم که برایم غصه می‌خورند، می‌خواهم احساس امنیت کنم.»

آرچر باز هم مثل‌شب گذشته تحت‌تأثیر قرار گرفت، او داشت از نیازهایش حرف می‌زد.

«این همان چیزی است که دوستان شما هم می‌خواهند. نیویورک جای خیلی امنی است.» لحنش جرقه‌ای از کنایه داشت.

با صدایی بلند و جدّی گفت، «بله، حضور در اینجا مثل گذراندن تعطیلات است، به شرط اینکه دختر خوبی باشی و هر درسی را که می‌دهند یاد بگیری،

1. Nastasia

اینطور نیست؟»

مفهوم حرفش به خوبی روشن بود، ولی آرچر اصلاً خوشش نیامد. اهمیت نمی‌داد که او اینطور جسورانه دربارهٔ نیویورک حرف بزند. ولی دوست نداشت این لحن را از کس دیگری بشنود. تعجب می‌کرد که چرا او این موتور قدرتمند را نمی‌بیند، چرا نمی‌فهمد که چیزی نمانده بود در میان چرخ‌دنده‌های آن له شود. میهمانی لاول مینگوت، که باعث شد پس‌مانده‌های اجتماعی با عقاید افراطی‌شان بهم پیوند بخورند باید به او آموخته باشد که فرارش چه وضع بدی برایش پیش آورده؛ اما آنطور که معلوم است اصلاً از بدبختیهای خودش خبر ندارد، و حتی از پیروزی خود در میهمانی وان. در. لویدن آگاه نیست. آرچر همان تئوری قبل را قبول داشت. کنتس فکر می‌کرد که نیویورکش همانطور دست نخورده باقی مانده است و این فرضیه آرچر را سخت خشمگین می‌کرد.

گفت، «دیشب نیویورک خودش را به شما نشان داد. وان. در. لویدن‌ها از چیزی فروگذار نکردند.»

«نه نکردند: چقدر مهربان بودند! میهمانی خیلی خوبی بود. همه برای آنها احترام قائل بودند.»

عبارتها کافی به نظر نمی‌رسیدند. آنچنان حرف می‌زد که گویی در میهمانی چای خانم لنینگ پیر شرکت کرده.

آرچر با آب و تاب گفت، «وان. در. لویدن‌ها قدرتمندترین و بانفوذترین آدمهای نیویورک هستند. متأسفانه ـ به خاطر بیماری خانم وان. در. لویدن به ندرت میهمانی می‌دهند.»

کنتس دستهایش را از پشت سر برداشت و فکورانه او را نگریست.

«شاید دلیلش همین باشد»

«دلیل؟»

«دلیل نفوذشان؛ به خاطر همین نفوذ است که کمتر خودشان را نشان می‌دهند.»

رنگ آرچر کمی تغییر کرد، به او خیره شد و ناگهان به درستی حرف او پی برد. در یک لحظه او به وان. در. لویدن‌ها سوزن زده و آنها ترکیده بودند، خندید و آنها را قربانی کرد.

ناستازیا چای آورد، در فنجانهای بدون دستهٔ ژاپنی و بشقابهای کوچک

سرپوشیده. سینی را روی یک میز کوتاه گذاشت.

«تو همهٔ این چیزها را برای من خواهی گفت، همهٔ آن چیزهایی که من باید بدانم.» مادام اولنسکا همانطور که حرف می‌زد به جلو خم شد تا فنجان چای را به او بدهد.

«این تو هستی که باید به من بگویی و چشمهایم را به روی چیزهایی باز کنی که من نگاهشان می‌کردم، ولی نخواستم آنها را ببینم.»

جعبه‌ای سیگار کوچک از یکی از النگوهایش جدا کرد و به آرچر داد، و خودش سیگاری برداشت. کنار بخاری چوبهای باریکی برای روشن کردن سیگارشان بود.

«آه، پس ما هر دو بهم کمک می‌کنیم. ولی من بیشتر می‌خواهم کمک کنم، تو فقط بگو چه کنم.»

جواب، نوک زبانش بود: «هیچوقت با بیوفورت در خیابانها ظاهر نشوید» او عمیقاً مفتون فضای اتاق شده بود، که فضای کنتس اولنسکا هم بود، حال و هوای او را داشت، مثل این بود به کسی که در بازارهای سمرقند به تجارت عطر گل سرخ مشغول بوده، خبر می‌داد که باید برای سرمای نیویورک آماده باشد. نیویورک از سمرقند بسیار دور بود، اگر قرار بود بهم کمک کنند، کنتس برای اثبات این خدمات دوجانبه باید کاری می‌کرد که او به زادگاه خود معقولانه بنگرد. اما این هدف، که گویی به غلط از انتهای تلسکوپ دیده می‌شد بسیار کوچک و دور می‌نمود، خیلی دورتر از سمرقند.

آتش در هیزمها شعله می‌کشید، دستهایش را به طرف آتش دراز کرد، انعکاسی ضعیف روی ناخنهای بیضی شکلش دیده می‌شد. نور بر طرّه پیچیده و خرمایی رنگش که از قید قیطانها می‌گریختند می‌ریخت و صورت بی‌رنگ او را بی‌رنگ‌تر می‌کرد.

«مردم زیادی هستند که می‌توانند به شما کمک کنند.» حسادت کمرنگی نسبت به آن مردم در لحنش بود.

کنتس در این پیشنهاد غرضی ندید.

«آه، عمه‌هایم؟ یا مادربزرگ عزیز و پیرم؟ آنها از اینکه من خودم وارد میدان شده‌ام عصبانی هستند، به خصوص مادربزرگ بیچاره. او می‌خواهد مرا برای خودش نگهدارد؛ اما من مجبورم آزاد باشم...»

آرچر از این نوع خطابهای سبک که دربارهٔ کاترین چاق می‌شنید، متأثر شد و از فکر کردن به چیزی که مادام اولنسکا را اینطور تشنهٔ این تنهاترین نوع آزادی کرده بود، از درون به شور آمد ولی فکر بیوفورت او را از شور انداخت.

گفت: «فکر می‌کنم احساس شما را درک می‌کنم، با همهٔ اینها خانواده‌تان هنوز می‌توانند کمک کنند؛ تفاوتها را برایتان توضیح دهند، و راه را نشان بدهند.»

ابروهای نازک و سیاهش را بالا کشید.

«به نظر تو نیویورک جای پر پیچ و خمی است؟ من فکر می‌کنم بالا و پائینش صاف است، مثل خیابان پنجم. با چهارراههای بسیار!» حدس زد ممکن است از این اشارهٔ ضعیف چیزی نفهمد، با لبخند همیشگی که چهره‌اش را فریبنده‌تر می‌ساخت افزود: «کاش می‌دانستی که چطور من نیویورک را فقط بخاطر همین دوست دارم. خیابانهای صاف، و برچسبهای شرافتمندانه بر همه چیز!»

آرچر دید که در معرض امتحان قرار گرفته. «همه چیز ممکن است برچسب‌پذیر باشد، اما همه کس نه.»

«شاید. ممکن است من همه چیز را ساده می‌کنم ـ در این صورت تو به من تذکر می‌دهی.» از آتش دور شد و بطرف او برگشت. «در اینجا فقط دو نفر هستند که فکر می‌کنم می‌فهمند من چه می‌گویم و می‌توانند این چیزها را برایم توضیح دهند: تو و آقای بیوفورت.»

آرچر از پیوند نام خود و بیوفورت تکان خورد بعد با مروری دوباره، درک کرد، با او همدرد شد و ترحم آورد، چقدر باید با نیروهای شریر زیسته باشد که هنوز اینطور بی‌پروا و آزاد در هوای آنها تنفس می‌کند. پس با تصور اینکه او حرفش را می‌فهمد، آرچر فکر کرد باید کاری کند که کنتس، بیوفورت را آنطور که هست بشناسد، او را آنطور که هست ببیند تا از او متنفر شود.

به آرامی پاسخ داد: «درک می‌کنم. اما اجازه ندهید اختیار از دست دوستانتان خارج شود. منظورم خانمهای باتجربه است، مادربزرگ مینگوت، خانم ولاند و خانم وان. در. لویدن. آنها شما را دوست دارند و تحسینتان می‌کنند، می‌خواهند به شما کمک کنند.»

کنتس سرش را به علامت تصدیق تکان داد. «آه، بله، می‌دانم ـ می‌دانم! اما

شرط آنها برای کمک این است که نمی‌خواهند چیزهایی را که مطابق میلشان نیست بشنوند. اینرا عمه ولاند خودش به من گفت... سعی کردم ولی باز همان حرف را شنیدم... کسی اینجا هست که بخواهد حقیقت را بداند، آقای آرچر؟ تنهایی واقعی، زندگی کردن در میان این مردم مهربان است که فقط از آدم می‌خواهند دروغ بگوید.» دستش را به صورتش برد. آرچر دید که می‌گرید و شانه‌هایش از هق‌هق گریه می‌لرزد.

برخاست، روی او خم شد و با صدای بلندی گفت، «مادام اولنسکا! ـ گریه نکنید الن.»

وقتی این کلمات محبت‌آمیز را می‌گفت، یکی از دستهای او را پایین کشید و در دست گرفت و چون کودکی نوازش کرد؛ اما لحظه‌ای بعد کنتس دستش را کشید و با چشمانی مرطوب به او نگریست.

«اینجا هیچوقت کسی گریه نمی‌کند؟ فکر می‌کردم نیازی به گریه کردن نیست در بهشت.» قیطانِ گیسویش را صاف کرد، خندید و روی کتری چای خم شد. از اینکه او را «الن» خوانده بود، سوزشی در ذهنش حس کرد. دوبار نامش را صدا کرده بود. او اصلاً توجهی نکرد. از این بی‌توجهی، حس هوشیارانه او می‌سوخت. از انتهای تلسکوپ، در چشم‌اندازی از نیویورک می‌توانست قامت ابری و سست می ولاند را ببیند.

ناستازیا ناگهان سرش را داخل کرد تا با لهجه غلیظ ایتالیایی‌اش چیزی بگوید.

مادام اولنسکا، دوباره دست بر گیسو، موافقت کرد. با خودنمایی «gia - gia»[1] دوک سن آوستری وارد شد، بانویی را در لباس قرمز گوجه‌فرنگی و کلاه‌گیس ترسناک مشکی که بالاپوش مدروزی از پوست خز داشت، راهنمایی کرد.

«کنتس عزیز من، یکی از دوستان قدیم خودم را آورده‌ام که شما را ببیند، خانم استروترز. دیشب به میهمانی دعوت نشده بود، دلش می‌خواهد با شما آشنا بشود.»

دوک از جلوی چراغ رد شد تا نور بر حاضرین بیفتد، مادام اولنسکا که

---

۱. الآن ـ الآن.

خوشامدگویی‌اش به غرغر شبیه بود به طرف آن زوج عجیب پیش رفت. متوجه نبود که این زوج چقدر به هم می‌آیند و باز هم توجه نداشت که او بدون اجازه، مصاحب خود را برای آشنایی آورده است و اصلاً توجه نکرد که با روی خوشی که نشان می‌دهد در واقع دارد به دوک لطف می‌کند و آرچر می‌دید که دوک از این چیزها آگاه نبود.

خانم استروتزر با صدای گُنده و غلتان خود که به پرهای بزرگ کلاه گیس بیشرمانه‌اش شبیه بود فریاد زد. «البته که دلم می‌خواهد با شما آشنا بشوم عزیزم. دلم می‌خواهد با همه جوانها و خوشگلها و جذّابها آشنا بشوم. دوک به من گفته که شما به موسیقی علاقه دارید، مگر نه دوک؟ فکر می‌کنم خودتان هم پیانو می‌زنید، نه؟ خوب دلتان می‌خواهد کار ساراسات[1] را فرداشب در خانهٔ من بشنوید؟ می‌دانید که من یکشنبه‌ها غروب مجلسی در خانه‌ام دارم. یکشنبه روزی است که آدم نمی‌داند در نیویورک چطور خود را سرگرم کند، بنابراین من به او می‌گویم که چطور اینکار را بکند: «بیا و خوش بگذران». و دوک فکر می‌کند شما حتماً محو ساراسات خواهید شد. تعدادی از دوستانتان را هم آنجا خواهید یافت.»

چهرهٔ مادام اولنسکا از شادی درخشید. «چقدر شما لطف دارید! و دوک چقدر لطف داشته که به فکر من بوده.» صندلی را نزدیک میز چای کشیدو خانم استروتزر با خوشحالی در آن ولو شد. «البته، خیلی خوشحال می‌شوم که بیایم.»

«خیلی عالی است، عزیزم. و این نجیب‌زادهٔ جوانتان را هم با خود بیاورید.» خانم استروتزر با انگشت به آرچر اشاره کرد و نگاهی به او انداخت. «اسمتان را بیاد نمی‌آورم ولی مطمئنم که قبلاً شما را دیده‌ام، من با خیلی‌ها در اینجا یا پاریس و یا لندن آشنا هستم. شما دیپلمات نیستید؟ همهٔ دیپلماتها به خانه من رفت و آمد دارند. شما هم موسیقی دوست دارید؟ دوک باید اطمینان بدهید که ایشان را هم می‌آورید.»

دوک ازاعماق ریشش گفت «البته» وآرچر باتعظیمی خشک و رسمی مجلس را ترک گفت، حالتش به یک بچه مدرسهٔ باهوش می‌ماند که مورد بی‌توجهی بزرگترها قرار گرفته است.

---

۱. Pablo De Sarasate (۱۹۰۸ ـ ۱۸۴۴). ویولونیست اسپانیایی ـ م.

از نتیجه دیدارش متأسف نبود. فقط آرزو داشت زودتر پیش می‌آمد و احساس از دست رفته‌اش را باز می‌گرداند. به محض اینکه در آن شب زمستانی خارج شد، نیویورک دوباره پهناور و نزدیک می‌نمود و می‌ولاند زیباترین زن آن بود. به طرف گل‌فروشی رفت تا سهم روزانه او را از زنبقهای صحرایی که از پریشانی فراموش کرده بود، سفارش دهد.

وقتی نام خود را روی کارت نوشت، نگاهی به دکان گل‌فروشی که آلاچیق بزرگی هم داشت انداخت، چشمانش از دیدن گلهای زرد برق زد. اول فکر کرد به جای زنبق از این گلها بفرستد. ولی گلهای زرد اصلاً به او شباهت نداشت در زیبایی آتشین آنها چیزی بود قوی و سرشار. ناگهان در یک لحظه، بدون اراده. به گل‌فروش اشاره کرد که بسته بلند دیگری از آنها آماده کند. کارت را در پاکت دوم قرار داد و روی آن نام کنتس اولنسکا را نوشت؛ بعد وقتی داشت خارج می‌شد کارت را بیرون کشید و پاکت خالی را روی جعبه گذاشت و در حالیکه به گلهای زرد اشاره می‌کرد از گل‌فروش پرسید «الآن می‌فرستید؟»

گل‌فروش اطمینان داد که همین الآن خواهد فرستاد.

۱۰

روز بعد می را تشویق کرد بعد از ناهار از محیط خانه بگریزد و با او برای گردش به پارک بیاید. همانطور که یک رسم قدیمی در اسقف‌نشین نیویورک بود. می معمولاً روزهای یکشنبه بعدازظهر با والدینش به کلیسا می‌رفت، اما آنروز خانم ولاند از تنبلی او چشم‌پوشی کرد، زیرا می‌دانست که از صبح زود برای فراهم کردن دوجین‌های جهیزیه و آماده کردن برودریهای دست‌دوز که باعث طولانی شدن دوران نامزدی شده بود زحمت بسیار کشیده و از پا درآمده است.

روز دلپسندی بود. شاخه‌های گنبدی شکل و عریان درختان در امتداد گردشگاه به سقفی لاجوردین منتهی می‌شد و برفی که روی آنها یخ زده بود چون خرده‌های بلور می‌نمود. این هوایی بود که می‌توانست درخشش می را به خود بخواند، و او چون یک افرای جوان در یخبندان تابشی خاص داشت. آرچر از اینکه می‌دید نگاهها به‌سوی او برمی‌گردد به‌خود می‌بالید و خنده شادمانه ناشی

از این مالکیّت، سرگشتگی‌ها و تردیدهای او را می‌شست و با خود می‌برد.

«چقدر خوبست که آدم هر روز صبح بلند شود و بوی زنبقهای صحرایی را استشمام کند!»

آرچر در جواب گفت: «دیروز آنها دیر رسیدند، من صبح وقت نداشتم...»

«اما اینکه تو هر روز به یاد می‌آوری که باید گل بفرستی باعث می‌شود من آنها را بیشتر دوست داشته باشم، دلم نمی‌خواست تو یک سفارش دائمی می‌دادی و گلها هر روز صبح سر ساعت می‌رسید، مثل معلمین موسیقی که همیشه سر وقت می‌آیند یا مثل لوفرها. وقتی نامزد بودند، گرترود ولارنس.»

آرچر خندید، اشتیاق او باعث تفریحش می‌شد. «آه ـ بله، این کار از آنها می‌آید.» بعد نگاهش کرد تا لب‌های میوه‌مانندش را ببیند و اطمینان یافت که می‌تواند بگوید: «دیروز که برایت زنبق فرستادم، در گل‌فروشی گلهای زرد آتشینی دیدم، چند شاخه هم برای مادام اولنسکا فرستادم. کار درستی کردم؟»

«چقدر تو خوبی! این مهربانیها او را خوشحال می‌کند. چقدر بد است که اشاره‌ای به آن نکرد، امروز با ما ناهار خورد و از گلهای زیبای ارکیده که آقای بیوفورت برایش فرستاده بود حرف زد. پسردایی وان. در. لویدن هم برایش یک سبد پر میخک، از میخکهای اسکویترکلیف فرستاده بود. فکر می‌کنم از این گلها تعجب کرده بود. در اروپا مگر مردم گل نمی‌فرستند؟ بهرحال به نظر او این یک رسم قشنگ است.»

«اوه، خوب، مسلماً گلهای من تحت‌تأثیر گلهای بیوفورت قرار گرفته که حرفی از آنها نزده» در لحنش حالتی از خشم دیده می‌شد. اما بعد به خاطر آورد که کارت خود را روی جعبه نگذاشته، و باز خشمگین شد که چرا اصلاً از این موضوع صحبت کرده است. می‌خواست بگوید که: «دیروز به دیدار دختر عمه‌ات رفته بودم.» اما پشیمان شد. اگر مادام اولنسکا چیزی از ملاقاتشان نگفته بود او چرا باید بگوید، اگر می‌گفت ممکن بود صورت خوشی نداشته باشد. تازه شاید فضای اسرارآمیزی پیش می‌آمد که اصلاً دوست نداشت. برای اینکه موضوع را عوض کند به مسئله خودشان پرداخت و راجع به آینده و اینکه خانم ولاند اصرار داشت دوره نامزدی طولانی شود حرف زد.

«تو به این می‌گویی طولانی! ایزابل چیورس و رگی دو سال نامزد بودند: گریس و تورلی تقریباً یکسال و نیم. ما همینجوری هم با هم خیلی خوشبخت

هستیم، نه؟»

این یک سئوال سنّتی دوشیزه‌مآبانه بود و آرچر وقتی حس کرد که این پرسش چقدر کودکانه است از خودش خجالت کشید. بدون شک او هم آنچه را که شنیده بود می‌گفت؛ جشن بیست و دومین سال تولدش نزدیک بود، و او تعجب می‌کرد که در کدام سن یک زن «خوب» می‌تواند مستقلاً از خودش صحبت کند.

آرچر با خود اندیشید: «فکر می‌کنم هیچوقت، اگر آزادشان بگذاریم...» و به یاد حرف خود افتاد که به آقای سیلرتون جکسون زده بود: «زنها هم مثل ما باید آزاد باشند...»

بزودی این برای او یک هدف می‌شد که چشم‌بند را از چشمان زن جوان بردارد و وادارش کند که در این جهان، افقهای تازه‌تری را بنگرد. اما چند نسل از این زنان (چون او) با این قیود خانوادگی فرو افتاده بودند؟ کمی به خود لرزید، مطلبی را که در یک کتاب علمی خوانده بود به یاد آورد. دربارهٔ ماهی سرداب[1] کنتوکی، آنها رشد چشمان خود را از دست داده بودند، زیرا در تاریکی سردابها نیازی به آن احساس نمی‌کردند. اگر او می ولاند را برانگیزد تا چشمانش را باز کند، آنوقت چه می‌شود، هیچ، آنها بدون مقصود فقط چشم براه پوچی‌ها خواهند بود.

«می‌توانیم خوشبخت‌تر باشیم، باید همه با هم باشیم، می‌توانیم به سفر برویم.»

صورت می روشن شد. «چقدر خوب می‌شود.» نشان داد که می‌تواند مسافرت را دوست داشته باشد، اما مادرش درک نخواهد کرد که آنها می‌خواهند متفاوت عمل کنند.

خواستگار اصرار داشت که: «تنها کلمهٔ متفاوت برای این کار کافی نیست!»

می شوخی‌کنان گفت «نیولند، تو خیلی ابتدایی هستی!»

قلبش گود افتاد، زیرا می‌دید حرفی را می‌زند که همه جوانان، در موقعیت او، می‌زنند، زیرا می‌دید این دختر حرفی را می‌زند که غریزه و سنّت به او یاد داده است ـ حتی اینکه او را ابتدایی بخواند.

---

1. Kentucky cave - fish

«ابتدایی! ما همه مثل هم هستیم، مثل یک شکل واحد که روی کاغذهای تا شده درمی‌آورند، ما الگوهای مشابه روی دیواریم. آیا من و تو نمی‌توانیم این شکلها را خط بزنیم، می؟»

ایستاده بود و او را دچار هیجان این بحث کرده بود، چشمان دختر با نگاهی روشن و آفتابی او را تحسین می‌کرد.

خندید و گفت: «مرسی ـ می‌توانیم فرار کنیم؟»

«اگر بخواهی...»

«تو خیلی مرا دوست داری، نیولند! من خیلی خوشحالم.»

«پس چرا ـ خوشحالتر نباشی؟»

«ما که نمی‌توانیم مثل مردم توی قصه‌ها رفتار کنیم، خوب، می‌توانیم؟»

«چرا نه؟ چرا نه؟ چرا نه؟»

معلوم بود که از اصرار او کمی ناراحت شده. خوب می‌دانست که هیچکدام نمی‌توانند اینطور رفتار کنند، اما دلیل‌تراشی برای آن ممکن بود دردسر داشته باشد. «من به قدر کافی باهوش نیستم که با تو بحث کنم. این کاری که تو می‌گویی بیشتر کار آدمهای عامی است، مگر نه؟»

با تأکید بر این کلمه بی‌گمان می‌خواست ضربه‌ای بزند و مسئله را خاتمه دهد.

«پس از عامی بودن متأسفی، ها؟»

آشکارا تعادلش را از این سؤال از دست داد.

«البته، بدم می‌آید، متنفرم، تو هم بدت میاد.»

حالتی از تندمزاجی در لحنش آشکار شد.

آرچر ساکت ایستاد، با عصبانیت عصایش را به چکمه‌اش کوبید، می‌دید که واقعاً او راه خوبی برای خاتمهٔ بحث پیدا کرده. می لحنش را عوض کرد و با نرمش خاصی گفت: «راستی به تو گفتم که انگشترم را به الن نشان دادم؟ فکر می‌کند این قشنگترین انگشتری است که تا بحال دیده، می‌گفت چیزی مثل این حتی در خیابان دولاپه هم پیدا نمی‌شود. دوستت دارم، نیولند، برای اینکه اینقدر با سلیقه‌ای!»

بعدازظهر روز بعد، آرچر قبل از شام، عبوسانه در دفتر خود نشسته بود و سیگار می‌کشید، جینی که دنبالش می‌گشت وارد شد. آرچر وقتی از محل کارش

خارج شده بود حوصله نداشت به باشگاه برود یکسر به خانه آمده بود، در یک دفتر وکالت، کارآموزی می‌کرد تا وکیل شود و از حقوق نیویورکیهای هم‌طبقه خودش دفاع کند. سرحال نبود، کمی هم تندخو شده بود، ترس تسخیرکننده‌ای از کار روزانه، همان کار هر روز در همان ساعت مغز او را مشغول کرده بود.

«تکرار، تکرار!»، با خود غرغر می‌کرد و انعکاس کلماتش به شکل آزاردهنده‌ای به ذهن او برمی‌گشت، گویی چهره‌های آشنایی را با کلاه بلند مشاهده می‌کرد که پشت یک سطح ناصاف شیشه‌ای لم داده‌اند؛ وجود همین چهره‌های آشنا باعث شده بود به جای اینکه مثل همیشه به باشگاه سر بزند فوراً به خانه برود. نه تنها می‌دانست که آنها درباره چه صحبت می‌کنند بلکه از حرفهای هر کدام نیز آگاه بود. دوک موضوع اصلی صحبت بود؛ به علاوه رفت و آمد یک خانم موطلایی در خیابان پنجم با کالسکه زرد قناری و اسبهای سیاه پاکوتاه که همه فکر می‌کردند به بیوفورت تعلق دارد هم از مواردی بود که در باشگاه بحث می‌شد. تعداد این «زنان» آنطور که می‌گفتند در نیویورک زیاد نبود. بعضی از آنها کالسکه‌های شخصی خود را می‌راندند و ظهور خانم فانی رینگ در خیابان پنجم آنهم در ساعتهای شلوغ، مردم را تکان داد. همین دیروز که کالسکهٔ او از کنار کالسکهٔ خانم مینگوت گذشته و زنگ کنار دستش را به صدا درآورده بود و به سورچی دستور داده بود که او را به خانه ببرد، مردم با تنفّر از هم سؤال می‌کردند. «اگر این اتفاق برای خانم وان. در. لویدن می‌افتاد چه می‌شد؟» می‌توانست در همان ساعت صدای لارنس لوفر را که از فروپاشی جامعه سخن می‌گفت بشنود.

وقتی خواهرش، جینی وارد شد، با عصبانیت نگاهی به او انداخت و فوراً سرش را روی کتاب «پاکدامن» اثر «سوینبرن» خم کرد تا وانمود کند اصلاً او را ندیده است. جینی نگاهی به میز کار او انداخت که پر از کتاب بود، یکی از آنها را به نام «کنتس درولاتیک» گشود و روی حروف فرانسه کتابت تأملی کرد و چهره درهم کشید و گفت، «چه چیزهای فاضلانه‌ای می‌خوانی!»

آرچر گفت، «خوب...؟» جینی همانطور برای خودش مثل «کاساندرا»[1]

---

۱. Cassandra. دختر پریام سلطان تروآ بود (میتولوژی یونان) که پیشگویی می‌کرد و از جانب آپولو رب‌النوع شاعری، موسیقی، پیشگویی و طبابت حمایت می‌شد.

اینطرف و آنطرف می‌رفت.

«مادر خیلی عصبانی است.»

«عصبانی؟ از کی؟ از چی؟»

«سوفی جکسون اینجا بود. پیغام آورده بود که برادرش بعد از شام به اینجا می‌آید: البته چیز زیادی نگفت، چون برادرش گفته بود که چیزی نگوید: می‌خواهد تمام جزئیات را خودش بگوید. او الآن پیش دختر عمه لوئیزا وان. در. لویدن است.»

«ترا به خدا، دختر عزیز، روشن صحبت کن. آدم باید دانش لایتناهی باریتعالی داشته باشد تا بفهمد تو چه می‌گویی.»

«حالا اصلاً موقع این حرفهای کفرآمیز نیست، نیولند... مادر از اینکه تو به کلیسا نمی‌روی خیلی ناراحت است...»

شکایت‌کنان سرش را به کتاب انداخت.

«نیولند! خوب گوش بده. دوست تو مادام اولنسکا دیشب به مجلس خانم لموئل استروترز رفته: همراه دوک و آقای بیوفورت.»

عاقبت آخرین قسمت این خبر خشمی ناخواسته را در سینه جوان برانگیخت. برای اینکه آنرا فرو نشاند خندید. «خوب، که چی، خودم می‌دانستم.»

رنگ جینی پرید و چشمانش از تعجب گشاد شد.

«تو می‌دانستی می‌خواهد چه بکند. و جلویش را نگرفتی؟ به او اخطار نکردی؟»

آرچر دوباره خندید. «جلویش را بگیرم؟ اخطار بکنم؟ او که نامزد من نیست، من که نمی‌خواهم با کنتس اولنسکا ازدواج کنم!» این کلمات در گوش خودش انعکاس عجیبی داشت.

«ولی می‌خواهی با فامیل او ازدواج کنی.»

با لحن مسخره‌ای گفت: «اوه، فامیل ـ فامیل!»

«نیولند، تو به خانواده اهمیت نمی‌دهی؟»

پیشگوییهای کاساندرا درباره هلن و فرو ریختن برج و باروی تروآ به دست متحدین یونانی را هیچ کس باور نکرد، عاقبت همانطور شد که او می‌گفت. ـ م.

«حتی به اندازهٔ یک پشیز.»
«و اصلاً هم اهمیت نمی‌دهی که دخترعمه وان. در. لویدن چه فکر می‌کند؟»
«اصلاً اهمیت نمی‌دهم ـ اگر بخواهد مثل این پیردختر، جفنگیات بگوید.»
خواهر باکره‌اش با لبهای ورچیده گفت، «مادر، پیردختر نیست.»
آرچر فریاد زد: «چرا، هست. وان. در. لویدن‌ها هم هستند، ما هم هستیم، وقتی فقط نوک بالهای واقعیت را می‌بینیم، همه ما پیردختر هستیم.»
دید که اشکهای او روی صورت اصیلش درغلتید، از حرفهای بی‌فایده‌ای که زده بود خجل شد.
«ول کن این کنتس اولنسکا را. اینقدر ساده نباش، من که لله او نیستم.»
«نه نیستی ولی تو از ولاندها خواستی که نامزدی تو و می را زودتر اعلام کنند، به همین خاطر بود که ما همه از او حمایت کردیم، اگر ما حمایت نمی‌کردیم دخترعمه لوئیزا هرگز او را به میهمانی شام دوک دعوت نمی‌کرد.»
«خوب، دعوت کردن او چه خطری داشت؟ او زیباترین زن مجلس بود؛ حضور او آن میهمانی را که بیشتر به مراسم تدفین شبیه بود، گرم‌تر کرد.»
«تو می‌دانی که پسردایی هنری، از کنتس اولنسکا خواست که هوای ترا داشته باشد، او بود که لوئیزا را تشویق کرد این میهمانی را راه بیندازد. و حالا که دارند فردا به اسکویتر کلیف برمی‌گردند، خیلی غمگین هستند. فکر نمی‌کنم بفهمی که مادر چه احساسی دارد؟ نیولند، بهتر است بیایی پایین.»
مادرش را در اتاق پذیرایی یافت. مادر ابروهای درهم کشیده‌اش را از روی برودری‌دوزی بالا آورد، و پرسید: «جینی موضوع را گفت؟»
«بله.» سعی کرد اندازه صدایش را در حد صدای او نگهدارد.
«ولی نمی‌توانم آنرا خیلی جدی بگیرم.»
«جدی‌تر از اینکه دخترعمه لوئیزا و پسردایی هنری آزرده خاطر شدند؟»
«واقعیت این است که آنها نباید از رفتن کنتس اولنسکا به خانه یک زن، که فکر می‌کنند یک خانه عمومی است ناراحت بشوند.»
«فکر می‌کنند!»
«خوب، بله؛ در منزلش موسیقی خوب دارد و یکشنبه‌ها بعدازظهر مردم را دعوت می‌کند، یعنی وقتی که نیویورک دارد از بطالت و پوچی می‌میرد.»
«موسیقی خوب؟ آنچه که شنیده‌ام اینست که زنی رفته روی میز و آواز

خوانده، آنهم از آن نوع آوازهایی که در عزب‌خانه‌های پاریس می‌خوانند. سیگار و شامپانی هم بوده.»

«خوب، از اینجور چیزها جاهای دیگر هم پیدا می‌شود، و دنیا هنوز دارد می‌چرخد.»

«عزیزم، واقعاً داری از این یکشنبه فرانسوی دفاع می‌کنی؟ من فکر نمی‌کنم.»

«مادر، من بارها از خودت شنیده‌ام که وقتی در لندن بودی از یکشنبه‌های انگلیسی شکایت داشتی.»

«نیویورک نه پاریس است، نه لندن.»

آرچر زیر لب گفت، «نه، نیست.»

«فکر می‌کنم منظورت این باشد که جامعهٔ نیویورک به خوبی آنها نیست، ها؟ بسیار خوب حق با توست؛ ولی ما به اینجا تعلق داریم، و مردمی که می‌آیند تا در میان ما زندگی کنند باید به رسم و رسوم ما احترام بگذارند. به خصوص الن اولنسکا: او به اینجا آمده تا از رسم و رسوم زندگی مردمی که جوامع پیشرفته را رهبری می‌کنند، فرار کند.»

نیولند جوابی نداد، بعد از لحظه‌ای مادر با جسارت گفت: «می‌خواستم کلاهم را سرم بگذارم و از تو بخواهم قبل از شام مرا به دیدن دخترعمه لوئیزا ببری.» آرچر اخم کرد، مادر ادامه داد: «فکر کردم، چیزی را که الآن گفتی برای او هم توضیح بدهی، اینکه جامعه خارج فرق می‌کند... و اینکه مردم آنطور که باید، متوجه نیستند، اینکه مادام اولنسکا نمی‌فهمد که ما چه احساسی درباره این چیزها داریم. می‌دانی، عزیزم، این...» با زرنگی ادامه داد، «شاید به خاطر مادام اولنسکا هم باشد...»

«مادر عزیزم، من واقعاً نمی‌فهمم که این موضوع به ما چه مربوط است. دوک مادام اولنسکا را به خانه خانم استروترز برده ـ در واقع او خانم استروترز را به خانه مادام اولنسکا آورد تا او را دعوت کند. وقتی آنها آمدند من آنجا بودم. اگر وان. در. لویدن‌ها می‌خواهند با کسی دعوا کنند مقصر اصلی زیر سقف خودشان است.»

«دعوا؟ نیولند، تا حالا شنیده‌ای پسردایی هنری با کسی دعوا کند؟ بعلاوه، دوک میهمان است و غریبه. و غریبه‌ها از رسوم ما اطلاع ندارند؛ چطور می‌توانند اطلاع داشته باشند؟ کنتس اولنسکا اهل نیویورک است، و باید به

نیویورک احترام می‌گذاشته.»

پسر فریاد کشید «بسیار خوب، اگر آنها یک قربانی لازم دارند، تو می‌توانی بروی و کنتس اولنسکا را جلوی آنها بیندازی، اگر او جنایتی کرده چرا من یا تو باید کفارّه‌اش را بدهیم.»

مادر با لحنی که به خشم گرایش داشت گفت، «آه، البته که تو باید طرف مینگوت‌ها را بگیری.»

مستخدم غمگین، در کشویی اتاق پذیرایی را گشود و اعلام کرد: «آقای هنری وان. در. لویدن.»

خانم آرچر با دستهای لرزان صندلی را عقب زد و سوزن را ول کرد.

بر سر مستخدم گوشه‌گیر فریاد کشید «چراغ دیگری بیاور.» جینی کمک کرد تا لباس مادرش را مرتب کند.

قامت آقای وان. در. لویدن بر آستانهٔ در ظاهر شد و نیولند آرچر پیش رفت تا به خویشاوند خود، خوشامد گوید.

گفت، «ما همین الآن داشتیم راجع به شما صحبت می‌کردیم، آقا.»

به نظر می‌رسید آقای وان. در. لویدن از اتفاقی که افتاده به شدت ناراحت است. دستکشش را بیرون آورد، با خانمها دست داد و با وقار کلاه بلندش را برداشت. جینی یک صندلی دسته‌دار را برای او پیش کشید و آرچر ادامه داد: «و درباره کنتس اولنسکا.»

«آه، چه زن جذابی، من همین الآن از پیش او می‌آیم.» در صندلی فرو رفت و طبق یک رسم قدیمی دستکش و کلاهش را کنار صندلی روی زمین گذاشت و ادامه داد: «او واقعاً استعداد عجیبی در آرایش گل دارد. من برایش از میخکهای اسکویتر کلیف فرستاده بودم. و حیرت‌زده شدم به‌جای قرار دادن آنها دریک ظرف بزرگ، همانطور که «سرباغبان» ما می‌کند، آنها را پراکنده کرده بود، اینجا، آنجا... چقدر باسلیقه، نمی‌توانم بگویم. دوک به من گفته بود. گفت: «برو و ببین چقدر هوشمندانه و باسلیقه اتاق پذیرایی‌اش را تزیین کرده است» واقعاً همینطور بود. جداً دلم می‌خواست لوئیزا را می‌بردم آنجا را می‌دید، ولی حیف که همسایگانش چنگی به دل نمی‌زنند.»

از این کلمات غیرعادی آقای وان. در. لویدن سکوتی سنگین و مرگبار فرو افتاد. خانم آرچر برودری خود را که با دستپاچگی در زنبیل فرو کرده بود بیرون

کشید. نیولند به پیش‌بخاری تکیه داده بود و حاشیه زینتی آنرا که از پر مرغ مگس‌خوار درست شده بود دور دستش می‌پیچید. چراغ آوردند. نور آن چهره جینی را روشن کرد و آرچر دید که دارد خمیازه می‌کشد.

«واقعیت این است که» آقای وان. در. لویدن با دست بی‌خونی که انگشتری اربابی بر آن سنگینی می‌کرد روی شلوار خاکستری‌اش ضرب گرفته بود، «واقعیت این است که من سری به او زدم تا از یادداشت محبت‌آمیزی که بخاطر فرستادن گل برایم نوشته بود تشکر کنم؛ و همینطور ـ البته بین خودمان بماند ـ رفتم که یک اخطار دوستانه به او کرده باشم، دربارهٔ اینکه اجازه داده دوک او را با خود به میهمانیها ببرد. نمی‌دانم شما هم شنیده‌اید یا نه»

خانم آرچر لبخند زد، گویی از خطای آقای وان. در. لویدن چشم‌پوشی کرده بود. «آیا واقعاً دوک او را با خود به میهمانی برده؟»

«شما می‌دانید که این اصیل‌زاده‌های انگلیسی چطوری هستند. آنها همه مثل هم‌اند. انتظار بیهوده‌ای است اگر بخواهیم مردمی راکه با آداب و رسوم دربارهای اروپا عادت کرده‌اند، از افتخارات کوچک اجتماعی ما سر درآورند. دوک هرجا که برایش تفریح داشته باشد می‌رود.»

آقای وان. در. لویدن سکوت کرد. هیچکدام از حاضرین هم حرفی نزدند. «بله گویا شب گذشته دوک ایشان را به میهمانی خانم لموئل استروترز برده است. سیلرتون جکسون همین چند ساعت پیش گزارش داد. او به خانه ما آمده بود و این داستان احمقانه را تعریف کرد، لوئیزا حالش خیلی بد شد. منهم فکر کردم کوتاه‌ترین راه این است که به خانه کنتس اولنسکا بروم و برایش توضیح دهم که نتیجه کارش چه بوده... البته در لفافه، شما خوب می‌دانید که در نیویورک ما درباره این چیزهای خاص چطور فکر می‌کنیم. احساس کردم این کار را باید بدور از هر نوع بی‌نزاکتی انجام داد، چون آنشب که برای شام به خانه ما آمده بود جوری... رفتار کرد که نشان داد خوشحال می‌شود کسی او را راهنمایی کند، و واقعاً هم همینطور بود.»

آقای وان. در. لویدن به اطراف اتاق نگاه کرد، می‌خواست همگی باور کنند از اینکه خشم عامیانه خود را فرو برده و به رضایت باطنی رسیده، روسفید است. در چهره‌اش سایه‌ای از نیکخواهی دیده می‌شد که سیمای خانم آرچر نیز از روی فرمانبرداری آنرا منعکس می‌ساخت.

«شما دو نفر چقدر مهربانید، هنری عزیز... همیشه! به خصوص نیولند، از کاری که شما کردید تشکر می‌کند، به خاطر می عزیز و خویشاوندان تازه‌اش.»

نگاه توبیخ‌آمیزی به پسرش انداخت. نیولند گفت: «البته، آقا. من مطمئن بودم که شما به مادام اولنسکا علاقمندید.»

با آرامی پروسعتی آقای وان. در. لویدن به او نگریست. «اگر به کسی علاقمند نباشم هرگز او را به خانه‌ام دعوت نمی‌کنم. به سیلرتون جکسون هم همین را گفتم.» با نگاهی به ساعت، بلند شد و گفت: «لوئیزا منتظر است، ما امشب زود شام می‌خوریم، باید دوک را به اپرا ببریم.»

بعد از اینکه در اتاق پشت سر میهمان بسته شد، سکوتی بر خانواده آرچر افتاد.

عاقبت جینی با صدای بلندی گفت «چه عالی ـ چه رمانتیک!» هیچکدام از آن دو نمی‌دانستند که او دقیقاً راجع به چه چیز صحبت می‌کند، و افکارش تا کجاها کشیده شده و چرا نمی‌خواهد برای آنها توضیح دهد.

خانم آرچر آهی کشید و سری تکان داد. «همه چیز را چنان سرهم کرده بود که بهترین نتیجه را بگیرد.» لحنش چنان بود که گویی می‌دانند رسیدن به نتیجه دلخواه غیرممکن است. «نیولند، تو باید در منزل بمانی و سیلرتون جکسون را که امشب می‌آید ببینی: من واقعاً نمی‌دانم چه به او بگویم.»

پسرش خندید. «طفلکی مادر!»

«او نخواهد آمد...»

خم شد تا پیشانی او را ببوسد.

۱۱

تقریباً دو هفته بعد نیولند آرچر که در اتاق خصوصی خود واقع در دفتر وکالت لِتربلر، لامسون ولو بیکار نشسته بود به وسیله رئیس شرکت احضار شد.

آقای لتربلر پیر وکیل درجه یک دادگستری با اعتبارنامه قانونی که مشاور حقوقی سه نسل از اصیل‌زادگان نیویورک بود، پشت میزش که از چوب ماهون ساخته شده بود، جلوس کرده بود و بطور آشکاری گیج و سرگشته می‌نمود.

وقتی به ریش درهم و موی آشفته خود که بالای ابروهای پیش‌آمده‌اش قرار داشت دست کشید، همکار جوان و بی‌اعتنای او فکر کرد که چقدر شبیه یک دکتر خانوادگی است که از دست بیمارش به ستوه آمده و از اینکه علائم بیماری با هم جور درنیامده‌اند گیج و سرگشته است.

«آقای عزیز من...» او همیشه آرچر را آقا صدا می‌کرد «پی شما فرستادم تا دنبال یک مسئله کوچک را بگیرید؛ موضوعی که، در حال حاضر، من ترجیح می‌دهم آقای اسکیپ ورت و آقای رد وود از آن باخبر نشوند.» آقایانی که از آنها صحبت می‌کرد از شرکای اصلی شرکت بودند، همانطور که در نیویورک رایج بود نام تمام شرکای قانونی در شرکتهای معتبر روی نامه‌های رسمی آنها قید می‌شد. حتی اگر مرده بودند، در مورد شرکتی که آقای لتر بلر ریاست آنرا به عهده داشت همین اتفاق افتاده بود، و او داشت با آرچر به شکلی حرفه‌ای سخن می‌گفت. با پیشانی پرچین به صندلی تکیه داد، دنبال حرفش را گرفت؛

«به دلائل خانوادگی...»

آرچر سرش را بالا آورد.

«خانواده مینگوت،» بعد لبخندی توضیحی به لب آورد و سرش را به علامت احترام خم کرد. «خانم مانسون مینگوت دیروز مرا احضار کرد. نوهٔ او کنتس اولنسکا تصمیم دارد دادخواستی برای طلاق به دادگاه ارائه کند. مدارک کافی به من تسلیم شده است.» سکوت کرد و با دست ضربه‌ای به میز زد. «با توجه به وصلت آیندهٔ شما با این خانواده، مایل بودم با شما مشورت کنم ـ موضوع را با هم بررسی کنیم، قبل از اینکه قدمی برداریم.»

آرچر گذر خون را در شقیقه‌هایش حس کرد، از وقتی که به ملاقاتش رفته بود فقط یکبار دیگر او را دیده بود. آنهم در اپرا، در لژ مینگوتها. در این مدت اهمیت و روشنی کنتس اولنسکا در ذهن او کمتر شده بود. به عوض در مرکز تفکّراتش می‌ولاند جای خود را یافته بود. از وقتی که جینی اشاره مختصری کرده بود دیگر راجع به طلاق او چیزی نشنیده بود و مسئله را مثل یک شایعه بی‌اساس فراموش کرده بود. از نظر تئوری به عقیده او و مادرش، طلاق چیز نامطبوع و زننده‌ای بود؛ و حالا که می‌دید آقای لتربلر دارد نقشه می‌کشد (بدون شک به توصیه کاترین مینگوت پیر) که پای او را به این ماجرا باز کند ناراحت می‌شد. گذشته از اینها در خانوادهٔ مینگوت‌ها مردان زیادی بودند که می‌توانستند دنبال

این ماجرا را بگیرند و تازه او هنوز به سبب این ازدواج، حتی یک مینگوت هم نشده بود.

منتظر ماند که دنبال حرف شریک بزرگ را بشنود. آقای لتربلر قفل کشو را گشود و پاکتی را بیرون کشید.

«لطف کنید و نگاهی به این کاغذها بیندازید.»

آرچر چهره درهم کشید. «معذرت می‌خواهم، آقا؛ فقط به علت این خویشاوندی آینده، من عقیده دارم با آقای اسکیپ ورث و رد وود مشورت کنید.»

آقای لتربلر با تعجب، اندکی رنجش نشان داد. به نظرش عجیب می‌آمد که یک کارآموز وکالت چنین کاری را رد کند. کُرنشی کرد. «تردید شما را درک می‌کنم، آقا اما در مورد این پرونده من فکر می‌کنم ادب و نزاکت حکم می‌کند که خواهش مرا قبول کنید. در واقع این پیشنهاد من نبود، پیشنهاد خانم مانسون مینگوت و پسرش بود. من با لاول مینگوت حرف زدم و همینطور با آقای ولاند. آنها هر دو شما را نام بردند.»

آرچر حس کرد شقیقه‌هایش می‌زند. در دو هفته اخیر از هجوم حوادث، کمی هم احساس سستی می‌کرد اما نگاههای لطیف و طبیعت تابنده و سرزندهٔ می مقدار زیادی از فشارهای مصرانه خانواده مینگوت را می‌کاست.

احساس می‌کرد با این دستور خانم مینگوت، خانواده حق خود می‌داند که داماد آینده را تحت فشار بگذارد، در این موقعیت به شدت برآشفته بود.

گفت: «عموهایش باید مسئله را بررسی کنند.»

«کرده‌اند. مسئله در خانواده مورد بحث قرار گرفته. آنها مخالف با نظر کنتس هستند؛ ولی او اصرار دارد، رأی قانونی می‌خواهد.»

مرد جوان ساکت بود: هنوز پاکت را باز نکرده بود.

«دوباره خیال ازدواج دارد؟»

«فکر می‌کنم پیشنهادی شده؛ ولی او رد کرده.»

«خوب»

«ممکن است بر من منّت بگذارید آقای آرچر، و اوّل نگاهی به این کاغذها بیندازید؟ بعد، وقتی دربارهٔ این پرونده با هم حرف زدیم، آنوقت من عقیدهٔ خودم را به شما خواهم گفت.»

آرچر با بی‌میلی این اسناد ناخوشایند را بیرون کشید. بعد از آخرین ملاقاتشان بطور ناخواسته در جریان حوادثی قرار گرفته که او را از بار مسئولیّت مادام اولنسکا خلاص کرده بود.

نشستن کنار آتش، میان آنها صمیمیتی بوجود آورده بود که مزاحمت ناگهانی دوک سن آوستری و خانم لموئل استروترز، و استقبال شادمانه کنتس از آنها، آن را یکباره شکسته و از میان برده بود. دو روز بعد در یک کمدی شرکت کرده بود، آقای وان. در. لویدن آنطور که می‌خواست او را دوباره به اجتماع خودشان پیونده داده بود. با تندی به خود گفته بود، زنی که می‌داند چطور باید از پیرمردان پرقدرت به خاطر یک دسته گل تشکر کند، نیاز به دفاع و دلداری مرد جوانی با قدرت محدود نخواهد داشت.

با نگاه کردن به این موضوع از این جنبه، به ساده کردن مسئله خود پرداخت و بطور شگفت‌آوری تمام آن تقوای تیره خانوادگی را به دور ریخت. نمی‌توانست تصویر درستی از می‌ولاند داشته باشد، نه از ضرورتهای قابل درک، نه از جنگ با مشکلات خصوصی و نه از اسراف در اعتماد به مردان غریبه، از هیچ یک نمی‌توانست تصویر درستی داشته باشد، هفته‌ها پشت سرهم گذشته، بدون اینکه تفاوتی در او ظاهر شود می‌ولاند در نظرش هرگز بهتر و زیباتر از هفته گذشته نبود. حتی تسلیم نامزدی درازمدت او شده بود، در برابر خواهش و شتاب او در ازدواج، یک جواب خلع سلاح‌کننده داشت.

یادش آمد که گفته بود: «تا آنجا که به موضوع خودمان مربوط می‌شود، پدر و مادرت همیشه بتو اجازه می‌دهند کاری راکه دلت می‌خواهد بکنی، مثل وقتی که بچه بودی.»

و او جواب داده بود: «بله، و همین است که رد کردن آخرین خواهش آنها را برای من سخت می‌کند.»

این نوع تفکر از برجستگیهای نیویورک به شمار می‌رفت. و این از آن نوع جوابهایی بود که آرچر را همیشه مطمئن می‌ساخت که او بازی را برده است. اگر کسی در هوای نیویورک تنفس کرده بود برایش پیش می‌آمد که گرفتار این لحظات تیره و تار شود و به او حالت خفگی دست دهد.

کاغذهایی که سعی کرده بود بخواند در واقع حقایق زیادی برایش روشن نمی‌کرد؛ ولی او را در فضایی غرق می‌کرد که خفه‌کننده و خشم برانگیز بود. اینها

بیشتر شامل نامه‌هایی بود که بین مشاورین حقوقی کنت اولنسکی و مقامات قانونی فرانسه، که کنتس دربارهٔ وضعیت مالی خود به آنها رجوع کرده بود، رد و بدل شده است. نامه کوتاهی هم از کنت خطاب به همسرش دیده می‌شد، بعد از اینکه همه آنها را خواند برخاست و نامه‌ها را دوباره در پاکت گذاشت و به دفتر آقای لتربلر بازگشت.

«بفرمایید، اینهم نامه‌ها، اگر صلاح بدانید، من سری به مادام اولنسکا خواهم زد.» حالتی از فشار و زور در صدایش مشاهده می‌شد.

«متشکرم ـ متشکرم، آقای آرچر. امشب بیایید با هم شام بخوریم، البته اگر وقت دارید، بعد از شام راجع به پرونده صحبت می‌کنیم: چنانچه دلتان بخواهد فردا می‌توانید سری به موکلتان بزنید.»

آنروز بعدازظهر نیولند آرچر دوباره مستقیماً به خانه رفت. غروبی زمستانی بود که همه چیز در آن پاک و روشن به نظر می‌رسید، ماه با معصومیّت کامل در بالای بام خانه‌ها می‌درخشید؛ و او دلش می‌خواست روحش را از نور خالص پرکند، قصد نداشت قبل از اینکه با آقای لتربلر مشورت کند با کسی حرف بزند: امکان نداشت تصمیم دیگری غیر از آنچه گرفته بود، بگیرد. باید مادام اولنسکا را قبل از اینکه اسرارش بر دیگران فاش شود، می‌دید. خیزابهای بلند ترحّم، بی‌تفاوتی و بی‌حوصلگی او را از میان برده بود: اکنون این زن، مظلوم و ترحم برانگیز در مقابلش ایستاده بود، می‌خواست به هر قیمت، حتی با تن زخمی و غوطه رفتن‌های دیوانه‌وار در غرقاب سرنوشت، خود را نجات دهد.

آنچه راکه از او دربارهٔ خواستهٔ خانم ولاند شنیده بود به یاد آورد، خانم ولاند از او خواسته بود از چیزهای «تأسف‌بار» گذشته خود را دور نگهدارد و در مقابل تمام اندیشه‌هایی که هوای نیویورک را پاک نگه می‌دارد، عقب بنشیند. با تعجب از خود می‌پرسید «آیا ما خشکه مقدسیم؟»[1] حیرت می‌کرد، گیج بود. می‌کوشید نفرت فطری خود را از هرزگی‌های بشری با بیزاری غریزی‌اش از تا پایداریهای اخلاقی سازگار کند.

---

۱. Pharisee. فریسی. اینان گروهی از یهودیان بودند که ظواهر آیین مذهبی را به شدت رعایت می‌کردند و خشکه مقدس خوانده می‌شدند، به طوریکه کارشان به ریاکاری کشیده بود. ـ م.

برای اولین بار می‌دید که اصول اخلاقی‌اش چقدر سست و ابتدایی بوده است. به عنوان مرد جوانی قلمداد شده بود که از مخاطرات ترسی نداشت و می‌دانست که راز عشق پنهانش با خانم تورلی راشورت احمق و بینوا آنقدرها پوشیده و مکتوم نبوده که شایستهٔ ماجراهای فراوان باشد. خانم راشورت از «نوع زنان احمقی بود» که طبعی بیهوده و پنهانکار داشت، بیشتر شیفته پنهان بودن و خطرات موجود در این عشق بود و کمتر به جذابیّت و خصوصیّات اخلاقی وی توجه داشت، وقتی این حقیقت برایش روشن شد قلبش شکست، اگرچه به نظر می‌رسید که از آن نجات یافته است. ماجرا بطور خلاصه، از همان ماجراهایی بود که جوانانی به سنّ او گرفتارش می‌شدند، این ماجراها با وجدان پاک و ایمانی راسخ و ادراک عمیق آغاز شد که در سوی دیگرش زنها قرار داشتند، یکی محبوب و محترم و دیگری خوشگذران و قابل ترحم. در این قضیه آندو از جانب مادرانشان ساعیانه حمایت می‌شدند، عمه‌ها و سالخوردگان دیگر نیز دخالت می‌کردند، همه با نظر خانم آرچر موافق بودند که می‌گفت، بدون شک از حماقت مرد است که چنین «چیزهایی پیش می‌آید»، اما همیشه زن به نوعی مقصّر است. تمام زنان سالخورده‌ای که آرچر می‌شناخت همگی، به یک زن عاشق به چشم موجودی نگاه می‌کردند که لاجرم فاقد اصول و زمینهٔ درست است و فقط مردی که ساده‌لوح و ابله است می‌تواند در دست آنها چون موم باشد. تنها کاری که می‌کردند این بود که مرد بیچاره را تشویق کنند که با یک دختر خوب ازدواج کند و بعد از دختر می‌خواستند که مواظب شوهرش باشد.

آرچر حدس می‌زد در جوامع پیچیدهٔ اروپای قدیم، مسئله عشق مشکلتر بود و کمتر به قاعده درمی‌آمد و در جوامع ثروتمند و تنبل و بیشتر آرایشی بود که از این نوع عشقها تولید می‌شد. گاه مواردی هم پیش می‌آمد که زنی حساس، عاشق و کناره‌گیر، از فشار حوادث بی‌پناه و تنها و به لحاظ قراردادهای مرسوم، در ورطه‌های هولناک غرق می‌شد.

وقتی به خانه رسید یادداشتی به کنتس اولنسکا نوشت و برای فردا قرار ملاقاتی خواست، آنرا به وسیلهٔ یک پسربچهٔ پیغامبر فرستاد. پسرک فوراً بازگشت و پیغام کتبی او را باز آورد، کنتس قصد داشت فردا به اتفاق وان. در. لویدن‌ها به اسکویتر کلیف برود و تا یکشنبه بماند، از او خواسته بود اگر می‌تواند، بعد از شام به او سر بزند. پیغام روی کاغذ کوچک و مچاله شده‌ای

نوشته شده بود، بدون تاریخ و نشانی، ولی خط محکم و آزادمنشی داشت. از اینکه کنتس می‌خواست تعطیلات آخر هفته را در گوشه خلوتی مثل اسکویتر کلیف بگذراند بدش نیامد، اما بعد احساس کرد او در آنجا بیش از هر جای دیگر در معرض سردی افکار تلخ قرار خواهد گرفت که از موقعیت «نامطبوع» خودش مایه می‌گیرد.

ساعت هفت سر وعدهٔ آقای لتربلر حاضر شد، از اینکه بعد از شام می‌تواند با بهانهٔ مناسبی خود را خلاص کند خوشحال بود. آنچه را که باید دربارهٔ مدارک طلاق بگوید کتباً آماده کرده بود، در واقع مایل نبود بر سر این مسئله با رئیس خود بحث کند. آقای لتربلر مرد بیوه‌ای بود، بنابراین آندو به تنهایی شام خوردند، شامی آرام و مفصل، در یک اتاق کهنه و تاریک، با تصویرهای چاپی از تابلوهای «مرگ چاتام» و «تاجگذاری ناپلئون». در گوشه‌ای از گنجه کارد و چنگال ساخت شراتون، تعدادی از ظرفهای عتیقه (هدیه یکی از موکلین) متعلق به کلکسیونرهایی مثل هوت بریون و تام لانینگ دربدر دیده می‌شد. تام لانینگ پیر یکی دو سال پیش، قبل از مرگ مشکوکش در سانفرانسیسکو، آنها را فروخته بود ـ حادثه‌ای که، در مقایسه با فروش آنچه که او در زیرزمین داشت به نظر مردم، کمتر توهین‌آمیز بود. بعد از سوپ صدف مخملی، نوبت ماهی چشم‌سیاه و خیار رسید. بعد جوجه بوقلمون سرخ کرده همراه با ذرت پخته، و به دنبال آن مرغابی پشت سفید، ژله کشمش و سُس کرفس آمد. آقای لتربلر که ناهار یک ساندویچ با چای خورده بود با اشتها غذا می‌خورد و به میهمانش هم اصرار می‌کرد که بخورد. عاقبت وقتی آیین دسر هم بطور کامل اجرا شد، دستمال سفره کنار رفت و سیگار روشن شد، و آقای لتربلر به صندلی تکیه داد. طوری نشسته بود که آتش بخاری زغال سنگی پشت سرش قرار داشت، گفت: «تمام افراد خانواده با طلاق مخالفند، من هم با طلاق موافق نیستم.»

آرچر ناگهان احساس کرد که در طرف دیگر بحث قرار دارد. «اما چرا؟ آقا. اگر موردی بوده...»

«خوب، فایده‌اش چیست؟ کنتس اینجا، شوهرش آنجا و اقیانوس اطلس وسط آنها. او حتی یک دلار بیشتر از آنچه که شوهرش داوطلبانه می‌پردازد، گیرش نمی‌آید. بهای این ازدواج بدیمن و بدفرجام مبلغ قابل توجهی می‌شود، اولنسکی سخاوتمندانه عمل کرده، همانطور که رسم آنجاست، او می‌توانست

کنتس را برگرداند بدون اینکه حتی یک پنی بدهد.»

مرد جوان این را می‌دانست و سکوت کرد. آقای لتربلر ادامه داد: «هرچند، من درک می‌کنم که کنتس اهمیتی به پول نمی‌دهد. بنابراین، همانطور که خانواده‌اش می‌گویند چرا نباید جلوی این کار را گرفت؟»

آرچر یکساعت پیش که به این خانه آمده بود با نظر آقای لتربلر موافق بود؛ امّا پرحرفیهای این پیرمرد خودخواه پرخور، و بسیار بی‌تفاوت، ناگهان به صدای خشک مقدس جامعه‌ای تبدیل شد که داشت خود را آماده دفاع در برابر این موجود نامطبوع می‌کرد.

«من فکر می‌کنم باید خودش تصمیم بگیرد.»

«هوم ـ اگر تصمیم به طلاق بگیرد آنوقت چه؟ به نتیجه‌اش فکر کرده‌اید؟»

«منظورتان تهدیدی است که در نامهٔ شوهرش است؟ چه نتیجه‌ای در بر دارد؟ غیر از یک اتهام مبهم از طرف یک آدم هرزه.»

«بله؛ ولی اگر او بخواهد واقعاً اقامهٔ دعوی کند، ممکن است جنجال ناخوشایندی براه بیفتد.»

آقای لتربلر نگاهی استفسارآمیز به او انداخت، و مرد جوان که می‌دانست توضیح آنچه در ذهن دارد برای این پیرمرد سودی نخواهد داشت، تسلیم شد و موقرانه سر فرود آورد، پیرمرد ادامه داد: «طلاق همیشه غم‌انگیز است.» و بعد از چند لحظه سکوت گفت، «شما هم با من موافقید؟»

آرچر جواب داد «طبیعتاً.»

«خوب، پس، من روی شما حساب می‌کنم، مینگوت‌ها هم احتمالاً روی شما حساب می‌کنند؛ ممکن است نفوذ خودتان را علیه فکر طلاق بکار بیندازید؟»

آرچر تردید داشت. «تا وقتی که کنتس اولنسکا را ملاقات نکنم نمی‌توانم قولی بدهم.»

«آقای آرچر، من اصلاً از کار شما سر در نمی‌آورم. واقعاً شما می‌خواهید با خانواده‌ای وصلت کنید که رسوایی یک پرونده طلاق بالای سرش آویزان است؟»

«من فکر می‌کنم این دو مسئله اصلاً بهم مربوط نیستند.»

آقای لتربلر با دقت به چهرهٔ کارآموز جوان خود خیره شد و محتاطانه

می‌کوشید چیزی در آن بیابد.

آرچر می‌فهمید که با قبول این کار چه خطری متوجه خود کرده است، و بخاطر دلائل نامحسوس، چشم‌انداز آنرا نمی‌پسندید. اما حالا که این کار به او واگذار شده بود میل نداشت رهایش کند؛ و می‌دید که برای محافظت خود از هرگونه احتمال باید این پیرمرد غیرقابل پیش‌بینی را که مشاور قانونی خاندان مینگوت‌ها بود دوباره مطمئن سازد.

«شما باید مطمئن باشید آقا که من هرگز قبل از اینکه شما را در جریان بگذارم دست به هیچ کاری نخواهم زد. منظور من این بود که تا صحبتهای مادام اولنسکا را نشنوم هرگز ابراز عقیده نخواهم کرد.»

آقای لتربلر سرش را به نشانهٔ تصدیق اما با احتیاط فراوان تکان داد و این یک رسم نیویورکی بود، مرد جوان به ساعتش نگاه کرد، بهانه‌ای آورد و خارج شد.

۱۲

نیویورک قدیم ساعت هفت شام می‌خورد، و عادت دیدارهای بعد از شام اگرچه مورد ریشخند همسالان آرچر بود، ولی معمولاً انجام می‌شد. وقتی مرد جوان از واورلی پلیس به طرف خیابان پنجم پیچید، مشاهده کرد که خیابان خلوت است اما گروهی از کالسکه‌ها جلوی خانه رگی چیورس صف کشیده‌اند (آنشب دوک را به شام دعوت کرده بود) و گاهی یک جنتلمن پیر با پالتویی کلفت و شالگردن و دستکش، قدم بر پله‌های قهوه‌ای رنگ می‌گذاشت و در سرسرای روشن ناپدید می‌شد. به محض اینکه از واشنگتن اسکویر گذشت آقای دولاک پیر را دید که به خانه داگونت‌ها می‌رفت و در خم خیابان دهم غربی چشمش به آقای اسکیپ ورث عضو دفتر وکالت خودشان افتاد که به ملاقات خواهران لنینگ می‌شتافت. کمی آنطرفتر در بالای خیابان پنجم، بیوفورت از خانه‌اش خارج شد و در نور چراغ خیابان بطرف کالسکه‌اش رفت و به سوی مقصدی اسرارآمیز و احتمالاً محرمانه رهسپار شد. آنشب اپرا برنامه نداشت و هیچکس هم میهمانی نداده بود، بنابراین خروج بیوفورت یک طبیعت پنهانی داشت. آرچر ذهن خود را مشغول خانه‌ای کرد که از دور می‌دید، این خانه در خیابان لکزینگتون واقع بود،

پرده‌های پارچه‌ای داشت و گلدانهای جعبه‌ای گل، زیر پنجره‌هایش به چشم می‌خورد، جلوی در تازه رنگ شده‌اش کالسکه زرد قناری خانم فانی رینگ بارها دیده شده بود.

آنسوی هرم کوچک و لرزان که نماینده تفکرات خانم آرچر بود محلّه‌ای قرار داشت که روی نقشه شهر ثبت نشده بود، اینجا اقامتگاه نقاشها، موسیقیدانان و «اهل قلم» بود. این پاره‌های پراکنده بشریّت میلی به آمیزش با ساختار نیویورک نشان نمی‌داد. علی‌رغم اینکه مردم راه زندگی آنها را مردود می‌دانستند، امّا از بسیاری جهات کاملاً قابل احترام بودند؛ ترجیح می‌دادند این خصوصیات احترام برانگیز را برای خودشان نگه دارند. مدورا مانسون در روزهای سرگشتگی خود یک «سالن ادبی» افتتاح کرد، اما به زودی به واسطهٔ بی‌میلی و اکراه مردم از رفت و آمد به آنجا، تعطیل شد.

دیگران هم بعدها از این کارها کردند، خانوادهٔ بلنکرز مرکب از یک مادر خوش‌سخن و چرب‌زبان و سه دختر شلخته بود که از او تقلید می‌نمودند، یکی از همین مکانها را براه انداخته بودند (جایی بود که مردم می‌توانستند، ادوین بوت و پتی و ویلیام وینتر و یک آکتور نورسیده به نام جورج ریگنولد را که در نمایشنامه‌های شکسپیر اجرای نقش می‌کرد ببینند) بعضی از سردبیران روزنامه‌ها و منتقدین موسیقی و ادبیات هم به این سالن رفت و آمد می‌کردند.

خانم آرچر و همفکرانش اینها را حقیر می‌دانستند، آنها مطرود بودند، آنها مشکوک بودند آنچه که در نهادشان بود، آنچه که در زندگی و افکارشان بود، بر هیچکس روشن نبود. ادبیّات و هنر همواره مورد احترام همفکران آرچر بود و خانم آرچر، باشِکوه، به فرزندانش می‌گفت که یک جامعه مطبوع و پرورش یافته خیلی بیشتر از آنان به ادبیات و هنر احترام می‌گذارد، بشرط اینکه هنرمندانش چهره‌هایی چون واشنگتن ایروینگ و فیتزگرین هالک شاعر «ایمان مجرم» باشند. مهمترین نویسندگان معاصر از برگزیدگان مردم و اصیل‌زادگان بودند. شاید کسانی که به دنبال آنها می‌آمدند عقیدهٔ اصیل داشتند ولی نهادشان، ظاهرشان، مویشان، صمیمیتشان با صحنه و اپرا، شکل دیگری داشت و معیارهای سنتی نیویورک اصلاً با آنها قابل انطباق نبود.

خانم آرچر همیشه می‌گفت، «وقتی که من دختر بودم، کسانی را که در محدوده باتری و خیابان کانال زندگی می‌کردند می‌شناختم؛ هرکس را که

می‌دیدی کالسکه داشت. مردم همدیگر را سوار می‌کردند؛ حالا کسی از این کارها نمی‌کند. منهم ترجیح میدهم نکنم.»

فقط خانم کاترین مینگوت پیر با نداشتن تعصب اخلاقی و تقریباً تازه به دوران رسیده، که توجهی به این امتیازات نداشت برگردابهایی این چنین هولناک پل می‌ساخت و از آن می‌گذشت؛ در صورتی که حتی لای یک کتاب را هم باز نکرده یا هرگز به یک عکس نگاه نکرده بود، به موسیقی هم زیاد توجه نداشت، فقط گاهی به یاد جشنهای ایتالیایی در پاریس می‌افتاد. یعنی زمانی که در کاخهای تویلری شهرتی به هم زده بود. فقط بیوفورت که از نظر جرأت و جسارت همپای او محسوب می‌شد توانسته بود سازشی میان خود و طبقه برگزیده به وجود آورد؛ ولی خانه بزرگ و پادوهای جوراب ابریشمی‌اش مانعی برای معاشرتهای نزدیک، غیررسمی و دوستانه به حساب می‌آمدند. به علاوه او هم چون خانم مینگوت بی‌سواد و عامی بود و «کسانی را که می‌نوشتند» بی‌سر و پاهایی می‌دانست که پول می‌گرفتند و موجبات تفریح ثروتمندان را فراهم می‌کردند.

نیولند آرچر تا آنجا که یادش می‌آمد از این چیزها آگاه بود و آنها را به عنوان قسمتی از دنیای خود پذیرفته بود. او می‌دانست جوامعی وجود دارد که در آن نقاشان، شاعران، داستان‌نویسان، دانشمندان و حتی هنرپیشگان بزرگ مانند دوکها هواخواهانی دارند. اغلب برای خود، اتاقهای پذیرایی را مجسم می‌کرد که دائماً در آنها از مریمه[1]، تاکری، براونینگ[2] و ویلیام موریس[3] صحبت می‌شد کتاب «نامه‌هایی به یک ناشناس»[4] اثر مریمه خیلی مورد علاقه آرچر بود. اما این

---

۱. Prosper Mèrimèe (۱۸۷۰ ـ ۱۸۰۳). نویسنده فرانسوی از آثار مشهورش یکی کارمن است که بیزه براساس آن اپرایی بزرگ ساخته است. ـ م.

۲. Robert Browning (۱۸۸۹ ـ ۱۸۱۲). شاعر انگلیسی. آثارش از نظر قدرت ریتم و غنای تصویری اهمیت فوق‌العاده دارد. ـ م.

۳. William Morris (۱۸۹۶ ـ ۱۸۳۴). نویسنده و سوسیالیست انگلیسی. در افزارمندی و صنعت هم دستی داشت مدتی هم نقاشی کرد و از دوستان گابریل روستی به شمار می‌رفت. داستانهای عامیانه سرزمین آیسلند را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. ـ م.

4. Lettres à une Inconnue.

چیزها در نیویورک غیرقابل تصور بود و حتی فکرش هم آزاردهنده می‌نمود. آرچر بسیاری از «آنهائی که را می‌نوشتند» می‌شناخت، همینطور نوازندگان، و نقاشان را، آنها را در سنتوری[1] یا کلوپهای کوچک موسیقی و تئاتر می‌دید، تعداد این کلوپها داشت زیاد می‌شد. او در آنجا به آنها ملحق گشت و در سالن بلنکرز با ایشان می‌آمیخت. آنها در آنجا با زنان گرم و سوزان یا شلخته و بی‌بند و بار مخلوط می‌شدند و برای ارضای حس کنجکاوی خود با آنان معاشرت می‌کردند. اغلب بعد از اینکه باندوینست سخن می‌گفت از خود می‌پرسید اگر دنیای خودش کوچک است پس مال آنها نیز همینطور است، تنها چیزی که شاید دنیای آنها را متفاوت نشان می‌دهد طبیعتی است که این آدمها از درونش بیرون آمده‌اند.

از اینجا فکرش به جای دیگر رفت. کوشید در ذهن خود جامعه‌ای را ترسیم کند که کنتس اولنسکا در آن زندگی کرده و رنج کشیده بود و همینطور ـ شاید ـ طعم لذتهای رازگونه را هم چشیده بود. یادش آمد که کنتس اولنسکا گفته بود مادر بزرگش خانم مینگوت و ولاندها نسبت به محلّه‌ای که او زندگی می‌کند آنهم به شیوهٔ «بوهمی»[2]، سخت اعتراض کرده بودند. آنها مایل نبودند او در همسایگی «آنهایی که می‌نویسند» زندگی کند. البته زندگی او در این محلّه خطری نداشت اما فقر ساکنانش باعث این اعتراض شده بود، خانواده‌اش این محلّه فقرزده را دوست نداشتند، گرچه او توجهی نداشت، فکر می‌کرد اینها موجودیت ادبی دارند.

خودش اصلاً ترسی از این نوع تفکر نداشت، و در اتاق پذیرایی‌اش، اینجا و آنجا، کتابهای فراوانی دیده می‌شد جایی که تصور می‌شد محل مناسبی برای کتاب نیست. این کتابها اغلب رُمان بود، نامهایی که توجه آرچر را به خود جلب می‌کرد، پُل بورژه، هویسمان، برادران گنکور. وقتی داشت به خانهٔ او نزدیک می‌شد این نامها را در ذهن خود بالا و پایین کرد، یکبار دیگر به شیوه زندگی او که افکارش را دگرگون کرده بود فکر می‌کرد، از زندگی عجیبش که ارزشهای او را

---

۱. Century مرکز تجمع هنرمندان در نیویورک. هنوز هم وجود دارد. ـ م.
۲. Bohemiom way. راه مستقل. شیوهٔ مستقل در زندگی. کسی که در زندگی راه خود را می‌رود و به شیوهٔ دیگران کاری ندارد. ـ م.

تغییر داده بود اطلاع داشت، می‌دانست اگر باید برای حل مشکل موجود به کمک او برود ناچار است به موقعیتهای خودش که باگذشته تفاوت بسیار داشت بیشتر بیندیشد.



ناستازیا در راگشود، لبخندی پنهانی به لبانش دیده می‌شد. در راهرو، روی نیمکت پالتویی از پوست سمور، کلاه اپرا با حروف طلایی ج. ب و شال‌گردن ابریشمی سفید افتاده بود. هیچ شکی وجود نداشت که این چیزهای گران‌قیمت متعلق به جولیوس بیوفورت بود.

آرچر عصبانی می‌نمود: آنقدر عصبانی بود که می‌خواست فقط چند کلمه روی کارتش بنویسد و برود؛ بعد یادش آمد در نامه‌اش به مادام اولنسکا تأکید کرده که به مناسبت اهمیّت مطلب مایل است او را بطور خصوصی ملاقات کند. حالا که او در خانه‌اش را بر روی میهمانان دیگر گشوده بود، آرچر چه کسی را جز خودش می‌توانست ملامت کند. با عزمی راسخ وارد اتاق شد با این هدف که به بیوفورت بفهماند، مزاحم است و باید زودتر برود.

بانکدار ایستاده بود و به سر بخاری تکیه کرده بود، یک برودری قدیمی به عنوان زینت روی سربخاری دیده می‌شد، در شمعدان برنجی از آن شمعهای زردرنگ کلیسا قرار داشت. بیوفورت سینه‌اش را عقب داده بود و شانه‌هایش را به پیش‌بخاری گذشته بود و سنگینی‌اش روی پاهای گنده‌اش که در کفشهای چرمی براق پنهان بود انداخته بود. وقتی آرچر وارد شد او داشت به میهماندار خود می‌نگریست و لبخند می‌زد، کنتس در طرف راست بخاری روی صندلی نشسته بود. روی میز گلهایی دیده می‌شد که چون پرده‌ای از پشت فرو ریخته بود، در مقابل این گلهای ارکیده و آزالیا که آرچر حدس می‌زد بیوفورت از گلخانهٔ خود آورده، مادام اولنسکا دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و تقریباً یک وری نشسته بود، آستین گشادش تا آرنج فرو افتاده بود.

معمول بود که خانمها بعد از شام لباس راحتی می‌پوشیدند، عنوان این لباس «لباس راحت شام» بود، همه زنان یک پیراهن تقریباً چسبان با رگه‌های ابریشمی سفید می‌پوشیدند که تا زیر گلو دگمه داشت، دور گردنشان یک توری پرچین دیده می‌شد، آستین دست راستشان را گاه آنقدر بالا می‌زدند که دستبند

طلایی اتروسکی[1]شان با آن بندهای مخملی کاملاً توی چشم می‌زد. اما کنتس اولنسکا بی‌توجه به رسوم، ردای مخمل بلند و قرمزی پوشیده بود که تا زیر چانه‌اش را می‌پوشاند و حاشیه پائینش با خز تزیین شده بود. شال سفید و باریکی دور گردنش دیده می‌شد. آرچر یادش آمد که در آخرین مسافرتش به پاریس، در یک نمایشگاه نقاشی تابلویی از یک نقاش تازه به نام کارولوس دوران[2] دیده بود، این تابلو زنی را در ردای یکسره تا زیر گردن، نشان می‌داد که حاشیه پایین لباسش پوست خز داشت.

یک احساس خودسرانه و محرک از دیدن زنی که با آن لباس قرمز و پوست خز، در آغاز شب، در اتاق گرم نشسته بود خیال را به هیجان درمی‌آورد و همراهی شال سفید و آن آرنجهای برهنه بر شدت آن هیجان می‌افزود و تأثیرش بدون تردید لذت‌بخش بود.

وقتی آرچر وارد شد بیوفورت داشت می‌گفت: «خدا خودش رحم کند ـ سه روز کامل در اسکویتر کلیف! بهتر است با خودتان پالتوی خز بردارید و کیسه آب گرم.»

«چرا؟ یعنی خانهٔ آنها اینقدر سرد است؟» دست چپ خود را به سوی آرچر دراز کرد، به شیوه‌ای کاملاً رازگونه، گویی انتظار داشت آرچر بوسه‌ای بر آن بگذارد.

بیوفورت بدون توجه به مرد جوان سرش را به علامت نفی تکان داد. «خانه سرد نیست؛ ولی خانم خانه سرد است.»

«من فکر می‌کردم خیلی مهربان است، او خودش آمد مرا دعوت کرد. مادربزرگ می‌گوید من حتماً باید بروم.»

«البته مادربزرگ این حرف را زده، ولی من می‌گویم اگر شام مرا یکشنبه آینده

---

۱. Etruscan ـ جنبش هنری مربوط ناحیه اترویا Etruria واقع در مرکز ایتالیا. این جنبش قبل از ظهور امپراتوری رم تأثیر عمیقی در تمدن ایتالیا گذاشت. به خصوص در قرن ششم قبل از میلاد. آثار هنری این دوره بی‌نظیر و خیره‌کننده است. ـ م.

۲. Carulos Duran. (۱۹۱۷ ـ ۱۸۳۸). نقاش فرانسوی، که با شیوه ولاسکز کار می‌کرد. در ۱۹۰۴ سرپرست شعبه آکادمی فرانسه در رم شد. در اوائل ورودش به دنیای نقاشی همچون کوربه و ریبو به شیوه رئالیسم کار می‌کرد. ـ م.

در رستوران دلمونیکو از دست بدهید باختهاید. صدف، شامپانی، اسکالچی[1] و یک عالم مردم شوخ و شنگ.»

کنتس نگاهی تردید آمیز به آرچر انداخت. «آه ـ این مرا وسوسه میکند! اما آنشب که در خانه خانم استروترز مهمان بودم، حتی یک هنرمند هم آنجا ندیدم.»

آرچر جسورانه گفت: «چه نوع هنرمندی؟ من یکی دو تا نقاش میشناسم، آدمهای خوبی هستند، اگر به من اجازه بدهید آنها را میآورم با شما آشنا بشوند.»

بیوفورت گفت: «نقاش؟ مگر در نیویورک نقاش هم هست؟» لحنش طوری بود که گویی فکر میکرد از وقتی که دیگر تابلو نمیخرد نقاش هم وجود ندارند؛ مادام اولنسکا با لبخند سردی به آرچر گفت: «اما من داشتم راجع به هنرمندان دراماتیک حرف میزدم، خوانندهها، هنرپیشهها، موزیسینها. خانهٔ شوهر من پر از این آدمها بود.»

کلمات «شوهر من» را طوری ادا کرد که گویی هیچ اتفاقی میان آنها نیفتاده است، اگرچه در گفتهاش حالتی وجود داشت که نشان میداد برای شادیهای زندگی زناشوییاش حسرت میخورد. آرچر با حیرت او را مینگریست، از این سبکسری و ریا که او را قادر میساخت گذشته را لمس کند تعجب کرد، آنهم در لحظهٔ حسّاسی که آبرو و اعتبارش در خطر ویرانی قرار داشت.

هر دو را خطاب کرد و گفت، «من فکر میکنم، چیزهای پیشبینی نشده شادی آدم را زیاد میکنند. شاید اشتباه باشد که آدم هر روز همان اشخاص را ببیند.»

بیوفورت با صدایی شبیه غرغر گفت، «بهر حال خیلی کسلکننده است، نیویورک دارد از این کسالت میمیرد. ولی من وقتی سعی میکنم شما را از کسالت در بیاورم، شما هم به من اعتماد کنید. بهتر است یک کمی دیگر فکر کنید! یکشنبه آخرین فرصت است، چون کامپانینی هفته آینده به بالتیمور و فیلادلفیا میآید، منهم یک جای خصوصی دارم، اشتانیوی هم هست، تمام آنها تا صبح برای من میخوانند.»

«آه ـ چقدر جالب. حتماً در موردش فکر میکنم، ممکن است خبرش را فردا به شما بدهم؟»

---

۱. Scalchi. سالادی مخلوط از گوشت شکار و سبزی. ـ م.

با شیرینی تمام حرف می‌زد و در عین حال با حداقل اشاره به او فهماند که دیگر موقع رفتن است. بیوفورت هم این اشاره را فهمید اما اعتنایی نکرد. راست ایستاد و مستقیم به چشمان او نگریست.

«چرا الآن نمی‌گویید؟»

«این یک مسئله کاملاً جدی است، الآن هم دیر است، و من نمی‌توانم تصمیم بگیرم.»

«شما به این می‌گویید دیر؟»

نگاهش را با سردی برگرداند. «بله چون باید یک کمی هم با آقای آرچر راجع به کار صحبت کنم.»

بیوفورت جا خورد و گفت، «آه...».

در صدای کنتس تزلزلی نبود. بیوفورت هم شانه‌هایش را بالا انداخت، دستش را گرفت و با بوسیدن آن نشان داد که در این کار استاد است، در آستانهٔ در ایستاد و گفت، «نیولند اگر کنتس را راضی کنی که در شهر بماند، تو هم به شام من دعوت می‌شوی.» و بعد با پاهای بزرگ و قدمهای سنگینش اتاق را ترک کرد.

برای لحظه‌ای آرچر فکر کرد که آقای لتربلر به کنتس اطلاع داده که برای چه می‌آید اما حرف او باعث شد فکرش را عوض کند.

«پس تو با نقاشها آشنا هستی؟ در محیط آنها بوده‌ای؟» لحنش نشان می‌داد که اشتیاق زیادی دارد چیزی در این باره بداند.

«نه کاملاً. من نمی‌دانم که نقاشی در اینجا اصلاً محیطی برای خود دارد یا نه، آنها بیشتر شبیه حومه‌نشینهای رنگ و رو رفته و پراکنده هستند.»

«تو به این چیزهای ناراحت‌کننده هم توجه داری؟»

«خیلی زیاد، وقتی در پاریس یا لندن هستم هرگز هیچ نمایشگاهی را از دست نمی‌دهم.»

کنتس سرش را پایین انداخت و به نوک کفشهای اطلسش که از زیر دامن بلند بیرون آمده بود خیره شد.

«منهم به این چیزها خیلی توجه می‌کنم: زندگی پر از این چیزها بود. ولی حالا تصمیم دارم که دیگر توجهی نداشته باشم.»

«دیگر نمی‌خواهی به این مسائل توجه کنی؟»

«نه، نمی‌خواهم: دلم می‌خواهد زندگی گذشته‌ام را دور بریزم، برای اینکه

مثل دیگران بشوم.»

صورت آرچر سرخ شد. «تو هرگز نمی‌توانی مثل دیگران باشی.»

ابروانش را کمی بالا کشید. «آه، این حرف را نزن. نمی‌دانی از اینکه فرق داشتهٔ باشم چقدر متنفرم!» صورتش ناگهان مثل ماسک تئاترهای تراژیک غمگین شد. خود را جلو کشید و با دستهای ظریفش زانویش را بغل کرد، نگاهش را از او گرفت و به نقطه تاریک و دوری خیره شد، و با اصرار گفت:

«می‌خواهم از دست همهٔ این چیزها خلاص شوم» آرچر بعد از لحظه‌ای سکوت سینه‌اش را صاف کرد.

«می‌دانم آقای لتربلر به من گفته.»

«آه؟»

«به همین خاطر به اینجا آمده‌ام. خودش از من خواست ـ می‌دانی که من عضو دفتر وکالت هستم.» نگاه کنتس کمی حیرت داشت، بعد چشمانش برق زد.

«منظورت این است که می‌توانی ترتیب کار را برای من بدهی؟ می‌توانم به جای آقای لتربلر با تو صحبت کنم؟ اوه این خیلی برای من آسانتر است!» حرفش بر او اثر گذاشت، اعتمادش هم به اندازهٔ رضایتش تقویت شد. فهمید که برای خلاصی از شر بیوفورت، کار را بهانه کرده بود. راندن بیوفورت برای آرچر چیزی در حد یک پیروزی به شمار می‌رفت. گفت، «من برای صحبت آمده‌ام.»

ساکت نشسته بود، همانطور مثل قبل، خود را درگوشه کاناپه جمع کرده بود. رنگ پریده و فرو رفته و مستهلک به نظر می‌رسید، گویی از تندی قرمزرنگ لباسش ملول بود. با چنین حالت ناگهانی و غم‌انگیز و رقت‌آور، آرچر را لرزاند.

آرچر با خود فکر کرد، «داریم به جاهای مشکلش می‌رسیم.» همان حالت عقب‌نشینی را که بارها در مادرش و دوستان او سرزنش کرده بود، در خود احساس کرد. برای برخورد با این لحظه‌های غیرمعمول چه تجربه کمی داشت!

با فرهنگ لغات این لحظه‌ها آشنایی نداشت، به نظر می‌رسید آنها به یک جهان غیرواقعی و صحنهٔ یک نمایش تعلق دارند. در مقابل آنچه که داشت از راه می‌رسید خود را خام‌دست و پریشان، همچون یک پسربچه احساس می‌کرد.

بعد از سکوت، مادام اولنسکا با حرارت غیرمنتظره‌ای گفت: «می‌خواهم آزاد شوم؛ می‌خواهم گذشته را پاک کنم.»

«من درک می‌کنم.»

چهره‌اش گرم شد. «پس کمکم می‌کنی؟»

آرچر درنگ کرد و گفت، «اول ـ شاید لازم باشد کمی بیشتر بدانم.»

چنین می‌نمود که کنتس حیرت کرده. «تو که همه چیز را راجع به شوهر من می‌دانی و زندگی من با او، نه؟»

با اشاره سر تصدیق کرد.

«چیز بیشتری هم هست؟ آیا در آن کشور طلاق قانونی است؟ من یک پروتستان هستم ـ کلیسای ما در این گونه موارد طلاق را جایز می‌داند.»

«چیز دیگری نیست.»

دوباره هر دو ساکت شدند. آرچر احساس کرد که نامه کنت اولنسکی پنهانی به آنها دهن‌کجی می‌کند. نامه فقط نیم‌صفحه بود، حاوی مطالبی در جواب آقای لتربلر: یک اتهام مبهم از جانب یک آدم فاسد. اما چه اندازه حقیقت پشت آن پنهان بود؟ فقط همسر کنت اولنسکی می‌توانست بگوید.

«خوب آیا در این مسئله موارد زشتی هم هست؟»

«نه.»

به آرامی حالت خود را تغییر داد و دستش را به چشمانش گذاشت.

آرچر ادامه داد: «البته می‌دانی که اگر شوهرت بخواهد با این پرونده دربیفتد ـ همانطور که تهدید کرده...»

«خوب؟»

«آنوقت می‌تواند حرفهایی بزند، چیزهایی بگوید که شاید ناگوار، شاید، در شأن تو نباشد. همه جا آنها را می‌گوید، طوری که همه با خبر شوند و به تو صدمه وارد می‌شود، حتی، اگر...»

«حتی اگر چه؟»

«منظورم این است که: اصلاً مهم نیست که این اتهامات تا چه حد بی‌اساس است.»

کنتس برای مدتی طولانی سکوت کرد، گویی دلش نمی‌خواست آرچر به چهره او بنگرد، آرچر به قدر کافی وقت داشت تا تصویر دستش را در ذهن حک کند، آن دستی را که روی زانویش گذاشته بود، می‌خواست تمام جزئیات سه انگشتری را که در انگشت چهارم و پنجم داشت به ذهن بسپرد؛ در میان آنها اثری از حلقه ازدواج ندید.

«این اتهامات چه خطری دارند؟ به فرض که آنها را همه جا بگوید، برای من که اینجا هستم چه خطری دارد؟»

می‌خواست بگوید: «بچهٔ بینوای من، اینجا بیشتر از هر جای دیگر برای تو خطرناک است!» اما به جای آن، با صدایی که به گوش خودش مثل صدای آقای لتربلر آمد، گفت: «در مقایسه با جامعه‌ای که تو در آن زندگی می‌کردی، جامعه نیویورک خیلی کوچک است. و برخلاف ظاهرش فقط به وسیله چند نفر با ـ خوب ـ افکار بسیار کهنه، اداره می‌شود.»

کنتس چیزی نگفت، و ادامه داد: «عقاید ما درباره ازدواج و طلاق به خصوص خیلی کهنه است. قوانین ما با طلاق موافقند، سنتهای اجتماعی ما نه.»

«اصلاً؟»

«خوب. نه، اگر زنی از خود بی‌پروایی نشان دهد و اعمال اهانت‌آمیز از او سر بزند، و آزاد از هر نوع قید و بندی براه خود برود، هر چقدر هم رنج کشیده یا بی‌گناه باشد، باز هم ظاهر ناآرامش او را محکوم خواهد کرد...»

کنتس سرش را کمی پایین گرفت و دوباره منتظر شد، جداً امیدوار بود که بارقه خشم جستن کند و یا اشک دریغ بیرون ریزد، هیچکدام نیامد.

تیک تاک ساعت مچی‌اش یکسره به گوش می‌رسید، یکی از هیزمهای بخاری ترکید و بارانی از جرقه‌های زرد پخش شد.

گویی اتاقی که در سکوت و تفکر فرو رفته بود، مثل آرچر انتظار می‌کشید.

کنتس با صدایی که بیشتر به ناله شباهت داشت گفت، «خانوادهٔ منهم همین را گفتند.»

آرچر کمی جابجا شد. «این غیرطبیعی نیست...» جمله‌اش را درست کرد. آرچر رنگ به رنگ شد.

«خانوادهٔ ما، چون تو بزودی پسرعمهٔ من خواهی شد.» و بعد آرام ادامه داد. «امیدوارم.»

«نظر آنها را قبول داری؟»

سکوت کرد، وسط اتاق ایستاد، به یکی از عکسهایی که روی پارچه برودری دوزی قرار داشت خیره شد. با تردید به جانب او رفت. چطور می‌توانست بگوید: «بله، اگر آنچه شوهرت اشاره کرده درست باشد یا تو راهی برای رد کردن آنها نداشته باشی آنوقت چه؟»

وقتی آرچر می‌خواست سخن بگوید، او مهلت نداد. «صادقانه قبول دارم»

آرچر سرش را پایین انداخت. «صادقانه، پس... انتظار داری در مقابل ـ احتمال ـ این همه توهین و اتهامات بی‌شرمانه چه چیزی حقیقتاً به دست بیاوری؟»

«آزادیم را، نمی‌ارزد؟»

چیزی مثل یک شهاب سراسر ذهنش را پیمود، می‌گفت آنچه که در نامه نوشته شده حقیقت دارد. راست است که او می‌خواهد با شریک گناه خود ازدواج کند. اگر واقعاً چنین نقشه‌ای کشیده بود، چه می‌توانست به او بگوید؟ آیا قوانین ایالت علیه آن نبود؟ سوءظن نسبت به آنچه که در ذهن کنتس بود باعث شد احساسی سخت و خشن در وی به وجود آید. «ولی تو الآن هم مثل باد آزاد هستی، مگر نه؟» به طرف او برگشت و ادامه داد «چه کسی می‌تواند به تو دست بزند؟ آقای لتربلر می‌گوید مشکل مالی حل شده...» کنتس با بی‌تفاوتی گفت، «اوه، بله.»

«خوب، پس به خطر کردنش می‌ارزد؟ این همه ناملایمات و دردهایی که انتها ندارد ارزش دارد که خودت را به خطر بیندازی؟ فکر روزنامه‌ها را هم بکن، آنها خیلی پستند! همه‌اش حماقت، تنگی و بی‌عدالتی است ولی آدم نمی‌تواند جلوی جامعه بایستد.»

با رضایت گفت «نه.» صدایش بسیار ضعیف و ویران بود، بطوریکه آرچر از افکار بی‌رحمانه خود احساس پشیمانی کرد.

«در این گونه موارد، فرد همیشه به پای جمع قربانی می‌شود: مردم همیشه به قراردادهایی چنگ می‌زنند که خانواده را به هم ارتباط می‌دهد و از بچه‌ها حمایت می‌کند، اگر بچه‌ای باشد.» آرچر می‌غرید و سخن می‌گفت و هرچه به فکرش می‌آمد بر زبان می‌راند، به این امید که این واقعیت زشت را که سکوتش آنرا برهنه‌تر نشان می‌داد بپوشاند.

از آنجا که کنتس نمی‌خواست یا نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بگوید که مسئله را روشنتر کند، آرچر هم مایل نبود او بداند، که قصدش اینست به جهان اسرار او راه یابد. بهتر بود به شیوهٔ خردمندانه نیویورک قدیمی ظاهر را حفظ می‌کرد، حالا که قادر نبود این زخم کهنه را التیام بخشد چرا باید پوشش آنرا پس بزند.

ادامه داد، «می‌دانی، شغل من به من می‌گوید که به تو کمک کنم تا این چیزها

را ببینی، درست همانطوریکه مردم دیگر می‌بینند، به خصوص آنها که بـه تـو علاقه دارند. مینگوت‌ها، ولاندها، وان. در. لویدن‌ها، دوستان و خویشاوندانت: من به راستی به تو نشان ندادم که آنها درباره اینجور چیزها چه فکر می‌کنند، من فکر می‌کنم که این منصفانه نیست، هست؟» مصرانه سخن می‌گفت و مـثل او اشتیاق داشت این سکوت خسته‌کننده را براند.

کنتس آرام گفت، «نه منصفانه نیست!»

آتش خاکستر شده بود، یکی از چراغها ملتمسانه چشـمک مـی‌زد. مـادام اولنسکا برخاست و شیرش را پیچاند و به طرف بخاری رفت، فکر نشستن در سر نداشت. ایستادنش چنین می‌گفت که چیزی بـرای گـفتن نـدارد، آرچـر هـم برخاست.

کنتس ناگهان گفت: «خیلی خوب؛ هر کاری تو بگویی می‌کنم.» خـون بـه پیشانی آرچر دوید، از این تسلیم یکه خورد و عقب رفت، ناشیانه دو دست او را در دستش گرفت.

گفت، «من ـ من واقعاً می‌خواهم به تو کمک کنم.»

«پس کمک کن. شب به خیر، پسرعمهٔ من.» خم شد و لبهایش را بر دستهای کنتس گذاشت، آنها را سرد و بی‌حیات یافت. کنتس دستهایش را پس کشـید، آرچر بطرف در رفت، پالتو و کلاهش را زیر نور کمرنگ چـراغ گـاز، در راهـرو یافت. در آن شب زمستانی، به شب که از سخن تاریکی می‌شکفت، درآویخت.

۱۳

آن شب تئاتر والاک[1] شلوغ بود. نام نمایشنامه «شاگران» بود که دیون بوسیکول رل اصلی را داشت، هاری مونتاگ و آدا دیاز هم به نقش عشّاق ظاهر می‌شدند. شهرت و اعتبار کمپانی انگلیسی که صاحب تئاتر و مقبول‌خاص و عـام بـود در

---

۱. Wallack Theatre. پایه‌گـذار ایـن تئـاتر هـنری والاک از اهـالی انگلستـان بـود (۱۸۷۰ ـ ۱۷۹۰). این تئاتر در طول سالها چندین بار تجدید ساختمان گـردید و بالاخره در ۱۹۳۱ به سینما تبدیل شد. م ـ.

حد اعلای خود قرار داشت، شاگران نمایشنامه‌ای بود که تماشاخانه را مملو از جمعیّت می‌کرد. در راهروهای این تماشاخانه، شور و حرارت مشتاقان حدی نداشت، در لژها مردم به احساسات مبتذل و چاپلوسی‌ها و خودنمایی‌ها می‌خندیدند و از نمایش لذت می‌بردند.

در واقع فقط برای یک صحنه از این نمایش است که مردم از در و دیوار تماشاخانه بالا می‌رفتند: صحنه از این قرار بود که هاری مونتاگ بعد از یک گفتگوی غم‌انگیز از دوشیزه دیاز جدا می‌شد، او را وداع می‌گفت و برمی‌گشت برود. دوشیزه جوان که کنار بخاری ایستاده بود لباسی از پارچه کشمیر خاکستری به تن داشت، سرش را پایین انداخته و به شعله‌های آتش می‌نگریست، لباس او که فاقد هرگونه زینتهای اضافی بود به قامت بلندش برازنده می‌نمود و تا نوک پایش می‌رسید. دور گردنش یک نوار باریک مخملی با دنباله بلندی که به پشتش آویزان بود دیده می‌شد.

وقتی عاشق رویش را بر می‌گرداند و آهنگ جدایی می‌کرد، دختر زیبا به «پیش‌بخاری» تکیه داده، صورتش را با دستها می‌پوشاند. در آستانه در، عاشق اندکی درنگ می‌کرد، بر می‌گشت، دنباله روبانش را می‌بوسید و از صحنه خارج می‌شد. دخترک همچنان ایستاده بود، در سکوت پرده می‌افتاد.

اغلب به خاطر این صحنهٔ به خصوص بود که نیولند ارچر به دیدن تئاتر شاگران می‌رفت. فکر می‌کرد خداحافظی مونتاگ و آدا دیاز درست به همان زیبایی و لطافت است که کرواست و برسان در پاریس و مج روبرتسون و کندال در لندن انجام می‌دهند؛ در سکوت و غم تاریکش چیزی بود که بیش از هر صحنه معروف و تاریخی دیگری او را تکان می‌داد.

در آن غروب، این صحنهٔ کوچک او را به یاد ملاقاتش با مادام اولنسکا می‌انداخت. نمی‌توانست بگوید چرا یکهفته یا ده روز پیش بعد از یک صحبت محرمانه بدون خداحافظی او را ترک کرده بود.

پیدا کردن شباهتی میان این دو موقعیت و آدمهای آن کار مشکلی بود. نیولند آرچر از هیچ نظر نمی‌توانست ادعا کند که شباهتی به آکتور جوان و جذاب انگلیسی دارد، و دوشیزه دیاز زنی موقرمز و بلندقد بود که بیشتر به یک بنای تاریخی می‌ماند و صورت زشت و رنگ پریده‌اش ربطی با چهرهٔ سرزندهٔ مادام اولنسکا نداشت. آرچر و مادام اولنسکا هم، عاشق یکدیگر نبودند که بخواهند

در سکوت، با قلبهای شکسته از هم جدا شوند؛ آنان وکیل و موکّل بودند که بعد از یک مشاورهٔ غم‌انگیز که بدترین تأثیر ممکن را برموکّله گذاشته بود از یکدیگر جدا می‌شدند. پس اصلاً چرا این شباهت که ضربان قلب مرد جوان را با هیجانی همه‌جانبه می‌آمیخت، به وجود آمده بود؟ به نظر می‌رسید علت آن توانایی مادام اولنسکا در القای غم و نیروهای محرک دیگر و خارج از جریان طبیعی امور بود. به ندرت کلمه‌ای می‌گفت که چنین تأثیری بگذارد، اما این نیرو جزئی از او بود. انعکاسی از زمینهٔ اسرارآمیز و غریبش بود، یا چیزی بود که ذاتاً قدرت دراماتیک داشت و به شیوه‌ای پر شور و غیرمعمول از درونش بیرون می‌ریخت. آرچر همیشه فکر می‌کرد که علی‌رغم علاقهٔ فطری مردم به رویدادهای عجیب و غیرعادی، تصادف و پیشامد در شکل بخشیدن به سرنوشت آنها نقش کوچکی دارد. این تمایل را اول در مادام اولنسکا حس کرده بود، زن ساکت و درمانده‌ای که سخت بر او اثر گذاشته و به کسی شباهت داشت که گویی حوادث، هم‌اکنون بر او فرود می‌آمدند. زندگی او در فضایی مشحون از درام، یک واقعه هیجان‌انگیز بود و تمایلش برای تحریک آن ظاهراً ندیده گرفته شده بود. آرچر اصلاً در او حالتی از غافلگیری و شگفتی نمی‌دید، از این رو احساس می‌کرد که باید از گرداب هولناکی نجات یافته باشد؛ میزان پولی که دریافت داشته بود ابعاد آن چیزهایی را که علیه‌شان طغیان کرده بود نشان می‌داد. آرچر با اعتقاد، به او فهمانده بود که اتهامات کنت اولنسکی بی‌پایه و اساس نبوده است. آن شخص اسرارآمیزی که به عنوان منشی «در گذشته همسر او» ظاهر شده بود، به خاطر شراکتش در فرار، احتمالاً بدون پاداش نمانده بود، شرایطی که از آن گریخته بود تحمل‌ناپذیر بود، باورنکردنی بود و به سخن در نمی‌آمد: او جوان بود، وحشت‌زده بود، ناامید بود ـ چه چیز از این طبیعی‌تر می‌نمود که نجات‌دهنده خود را سپاس بگوید؟ بدبختی اینجا بود که حق‌شناسی او، در مقایسه با شوهر فاسدش، از دید قانون و جامعه گناه به حساب می‌آمد. آرچر کاری کرده بود که او این چیزها را بفهمد، مجبور بود این کار را بکند. همینطور به او فهمانده بود که نیویورک مهربان و ساده‌دل، که ظاهراً کنتس روی خیرخواهی‌اش حساب کرده، دقیقاً جایی بود که ـ حداقل ـ می‌توانست به آزادی خود امیدوار باشد.

از اینکه مجبور بود این مسئله تلخ را برای او روشن کند و از اینکه می‌دید او به قضا تن می‌دهد و می‌پذیرد، درد به جانش می‌ریخت و تحملش را از دست

می‌داد. احساس می‌کرد با جریان مبهمی از رشک و ترحم به سوی او کشیده می‌شود، مثل این بود که اعتراف خاموشانه به گناه از ناچاری او را به درگاه مرحمت وی کشیده است، با این همه وی را متواضعانه عزیز می‌داشت و از اینکه کنتس رازش را بر او آشکار کرده بود شاد می‌شد. او را بر امنیت سرد آقای لتربلر و نگاه خیره و تشویش برانگیز خانواده‌اش ترجیح داده بود. وظیفهٔ خود دانسته بود که فوراً آنها را مطمئن کند که کنتس از اندیشه طلاق دست برداشته و اعتقاد پیدا کرده که زیاده‌روی در این باب فایده‌ای دربر ندارد؛ آنها نیز با آسودگی بسیار از «رفتار ناخوشایندش» چشم پوشیده بودند.

خانم ولاند در مورد داماد آینده‌اش با افتخار گفته بود «می‌دانستم که نیولند ترتیب این کار را خواهد داد.» و خانم مینگوت که او را برای یک گفتگوی محرمانه فرا خوانده بود به خاطر ذکاوتی که در این کار نشان داده به او تبریک گفت و با اشتیاق اضافه کرد: «بچه احمق! به او گفتم که افکارش چقدر مهمل است، دلش می‌خواست مثل الن مینگوت یا یک پیردختر رفت و آمد کند، با اینکه می‌توانی یک زن شوهردار و بالاتر از آن، یک کنتس باشد.»

این حوادث او را به یاد مادام اولنسکا انداخت که به نظرش چه سرزنده و شاداب می‌نمود، بطوریکه بعد از جدایی عشاق، وقتی پرده افتاد چشمانش پر از اشک شده بود، آنگاه برخاست که تئاتر را ترک گوید.

به این قصد به طرف انتهای سالن برگشت. در یکی از لژها، بانویی را که به او فکر می‌کرد، با بیوفورت، لارنس لوفر و یکی دو مرد دیگر دید. از آن شب که با هم بودند دیگر در تنهایی با او سخن نگفته بود، سعی می‌کرد به ملاقاتش نرود؛ نگاهشان به هم افتاد، خانم بیوفورت در همان لحظه او را دید و با اشاره کوتاهی دعوتش کرد، دیگر ممکن نبود که نزد آنها نرود.

بیوفورت و لوفر برایش راه گشودند، بعد از چند کلمه گفتگو با خانم بیوفورت که ترجیح می‌داد زیبا به نظر بیاید ولی از سخن‌گفتن پرهیز کند، پشت سر مادام اولنسکا نشست. حالا دیگر همه رفته بودند. به جز آقای سیلرتون جکسون که داشت برای خانم بیوفورت با حالت محرمانه‌ای درباره میهمانی یکشنبهٔ گذشتهٔ خانم لموئل استروترز حرف می‌زد بعضی از مردم می‌گفتند که رقص هم بوده است.

در پناه این گزارش محرمانه که خانم بیوفورت با لبخند تمام عیاری به آن

گوش می‌داد و از گوشهٔ راست لژ فقط نیمرخش دیده می‌شد، مادام اولنسکا برگشت و با صدایی کوتاه همانطور که مستقیماً به صحنه نگاه می‌کرد گفت: «فکر نمی‌کنی که فردا صبح یک دسته گل زرد برایش می‌فرستد؟»

آرچر سرخ شد و از حیرت قلبش خیز برداشت. فقط دوبار به دیدار مادام اولنسکا رفته بود و هر دفعه یک جعبه گل زرد آتشین برایش فرستاده بود، بدون کارت. قبلاً هیچوقت اشاره‌ای به گلها نکرده بود و آرچر فکر می‌کرد حتماً فرستنده آنها را نمی‌شناسد، حالا شناختن ناگهانی‌اش و پیوندش با این رفتن بدون خداحافظی عاشقانه که روی صحنه انجام شد، او را از شادی تکان‌دهنده‌ای، سیراب کرد.

گفت: «منهم داشتم راجع به همین، فکر می‌کردم می‌خواستم تئاتر را ترک کنم، در حالی که این تصویر را هم با خودم می‌بردم.»

در کمال تعجب دید که رنگ کنتس به سرخی گرایید، اما ناخواسته و غمبار به دوربین صدفی خود که در دستکشهای لطیفش می‌فشرد نگاه کرد و بعد از سکوت گفت: «وقتی می نیست چه کار میکنی؟»

کمی از این سؤال ناراحت شد، جواب داد: «به کارم می‌رسم.»

طبق یک عادت دیرپا ولاندها هفته گذشته به سنت آگوستین رفته بودند، بدون توجه به حساسیت ریه آقای ولاند، آنان همیشه این بخش از زمستان را در آنجا می‌گذراندند. آقای ولاند مرد آرام و ساکتی بود، بدون عقیده ولی با عادتهای بی‌شمار. کسی نمی‌توانست به این عادتها اعتراض کند؛ یکی از این عادتها این بود که هر سال به اتفاق همسر و دخترش به جنوب سفر کند. حفظ نظم خانه برای آرامش ذهنی او لازم بود؛ مثلاً اگر زنش نبود، هرگز نمی‌توانست برس مو را پیدا کند و یا برای نامه‌هایش تمبر بیابد. همه اعضای خانواده یکدیگر را می‌پرستیدند. و از آنجایی که خانم ولاند در مرکز بت‌پرستی آنها قرار داشت هرگز پیش نیامده بود که خانم ولاند و می اجازه دهند او تنها به سنت آگوستین برود؛ و پسرانش که هر دو در کار قانون بودند، نمی‌توانستند نیویورک را ترک کنند، فقط برای عید پاک نزد او می‌رفتند و با او باز می‌گشتند.

برای آرچر ممکن نبود در مورد لزوم همراهی می با پدرش صحبت کند. شهرت پزشک خانوادگی مینگوت‌ها بیشتر بخاطر تخصص در بیماری سینه‌پهلو بود که آقای ولاند هیچوقت به آن مبتلا نشده بود بنابراین تصمیم او برای

مسافرت به سنت آگوستین غیرقابل بازگشت بود. قبلاً تصمیم گرفته شده بود که نامزدی می تا مراجعت او از فلوریدا اعلام نشود و حالا که او نامزد شده و این خبر همه جا اعلام گردیده بود باز هم آقای ولاند در برنامه مسافرت می تغییری نداد. آرچر مایل بود با آنها به سفر برود و چند هفته با محبوبه خود آفتاب بگیرد و قایق سواری کند. مشکلات کوچکی هم مثل انجام وظایف شغلی وجود داشت، اما اگر این خواسته خود را ابراز می‌کرد و در وسط زمستان به تعطیلات می‌رفت، عملش از جانب تمام افراد خاندان مینگوت یک عمل سبکسرانه و بی‌معنی به شمار می‌رفت؛ بنابراین با اکراه دوری از می را پذیرفت و برای خود چنین تفسیر کرد که این یکی از اصول قانون اساسی زندگی زناشویی است.

می‌دانست که مادام اولنسکا از زیر چشم او را می‌پاید. ناگهان گفت، «من همان کاری را کردم که تو می‌خواستی ـ همان کاری را کردم که تو گفتی.»

بطرف او برگشت. از اینکه این موضوع در چنین لحظه‌ای مطرح شده، دستپاچه شد: «آه ـ خوشحالم.» مادام اولنسکا با نفس تنگی ادامه داد، «درک می‌کنم ـ تو راست می‌گفتی، ولی زندگی گاهی سخت است... گیج‌کننده است...»

«می‌دانم.»

«می‌خواستم به تو بگویم که من واقعاً احساس می‌کنم که تو راست می‌گفتی، می‌خواستم بگویم خیلی از تو متشکرم.» سخنش را پایان داد به سرعت دوربینش را به چشم گذاشت و در همان وقت صدای درشت بیوفورت میان آندو جدایی انداخت.

آرچر برخاست، از لژ بیرون رفت و تماشاخانه را ترک گفت.

دیروز بود که نامه‌ای از می‌ولاند دریافت کرده بود، با صفای خاصی نوشته بود در غیبت آنان «با الن مهربان باشد... او به تو علاقه دارد و تو را تحسین می‌کند و تو این را می‌دانی، اگرچه نشان نمی‌دهد. او خیلی تنها و غمگین است. فکر نمی‌کنم مادربزرگ او را بفهمد، دایی لاول مینگوت هم همینطور؛ آنها واقعاً فکر می‌کنند او بیش از آنچه نشان می‌دهد دوست دارد معاشرت کند. من می‌توانم تشخیص بدهم که نیویورک چقدر در نظر او تیره و تار است؛ اگرچه افراد خانواده چنین چیزی را احساس نمی‌کنند. به نظر من او به چیزهایی عادت دارد که ما نداریم؛ موسیقی عالی، نمایشگاه نقاشی و جشنها، نقاشها، نویسنده‌ها و تمام آن مردمی که تحسینشان می‌کنی. مادربزرگ فکر می‌کند که او

چیزی جز غذاهای خوب و لباسهای عالی نمی‌خواهد، اما من می‌بینم در نیویورک تو تنها کسی هستی که می‌تواند با او درباره آنچه به آنها توجه دارد و اهمیت می‌دهد، حرف بزند.»

می عاقل. بخاطر این نامه چقدر او را دوست داشت! ولی اصلاً نمی‌خواست به آن عمل کند؛ خیلی گرفتار بود، نمی‌توانست به آن فکر کند، اهمیت نمی‌داد، نامزد داشت. و نمی‌خواست آشکارا نقش قهرمان مادام اولنسکا را بازی کند. به نظر او مادام اولنسکا می‌توانست بیش از آنچه که می فکر می‌کند از خودش مواظبت کند.

او بیوفورت را داشت که به پایش افتاده بود، آقای وان. در. لویدن هم مثل رب‌النوع همیشه بالای سرش حاضر بود و از او حمایت می‌کرد و گروهی از کاندیداهای دیگر (لارنس لوفر هم در میانشان بود) منتظر فرصت، یک یک در راه بودند. با این همه اتفاق نیفتاده بود که او را ببیند یا کلمه‌ای با او سخن بگوید و احساس نکند که می همه چیز را با استعداد خاصش پیش‌بینی کرده است. الن اولنسکا تنها بود و می غصه می‌خورد.

۱۴

وقتی آرچر به سرسرا وارد شد یکراست به طرف دوستش ند وینست رفت، در میان دوستان او که خواهرش جینی، آنها را «مردم باهوش» می‌خواند، وینست کسی بود که می‌شد با او درباره مسائل عمیقتری حرف زد، عمیقتر از صحبتهای متوسط و معمول باشگاه یا شوخیهای گوشه‌دار و تند رستوران.

از آنسوی سالن تماشاخانه، شانه‌های نخ‌نمای وینست را دیده بود و متوجه شده بود که به لژ بیوفورت نگاه می‌کند. دو مرد با هم دست دادند، وینست پیشنهاد آبجوی سیاه در یک رستوران کوچک آلمانی در همان نزدیکیها داد. آرچر که حوصله بحثهایی را که احتمالاً پیش می‌آمد نداشت، بهانه‌ای آورد و گفت که برای انجام کاری باید به منزل برود. وینست گفت:

«چه بهتر منهم کمکت می‌کنم، قول می‌دهم شاگرد خوبی باشم.»

پیاده با هم براه افتادند و بزودی وینست گفت: «نگاه کن، آنچه من دنبالش

هستم اسم آن خانم سبزه است که در آن لژ بزرگ نشسته بود، با بیوفورت‌ها، این همان نبود که دوست تو لوفر بخاطرش تنبیه شد؟»

آرچر نمی‌دانست چرا، ولی زیاد خوشش نیامد. این ند وینست لعنتی نام الن اولنسکا را می‌خواهد چه کند؟ به علاوه چرا او را کنار لوفر می‌گذارد؟ اصلاً زیبنده او نبود که از این کنجکاویها بکند؛ ولی یکمرتبه یادش آمد که او روزنامه‌نگار است.

خندید و گفت، «امیدوارم این یک مصاحبه نباشد؟»

«خوب ـ برای روزنامه نمی‌خواهم، برای خودم می‌خواهم، واقعیت این است که او همسایهٔ من است، محلّه ما جای مناسبی برای اقامت این زیبارو نیست، به علاوه او به پسر کوچک من خیلی محبت کرده، وقتی داشت در محوطه خانهٔ او، دنبال گربه‌اش می‌دوید زمین خورد و زخمی شد. این خانم سر برهنه بیرون دوید، او را در آغوش گرفت و پایش را استادانه باندپیچی کرد، آنقدر زیبا و دلسوز بود که زن من مفتونش شده بود، یادش رفت اسمش را بپرسد.»

یک درخشش شادی‌بخش قلب آرچر را تسخیر کرد. هیچ چیز غیرمعمول در این داستان نبود: هر زنی ممکن بود چنین کاری در حق پسر همسایهٔ خویش بکند، اما حس می‌کرد تنها زنی مثل الن می‌تواند سر برهنه بیرون بدود و پسربچهٔ زخمی را در آغوش بگیرد و کاری کند که خانم وینست بینوا یادش برود اسمش را بپرسد.

«این خانم کنتس اولنسکاست نوهٔ خانم مینگوت سالخورده.»

«و یوی ی‌ی... یک کنتس!» ند وینست سوت کشید. «نمی‌دانستم کنتس‌ها همسایگان خوبی هستند، مینگوتها که نیستند.»

«آنها هم هستند، اگر تو بگذاری.»

«آه، خوب...» این بحث پایان‌ناپذیر آنها بود، «مردم باهوش» همیشه بی‌میلی سرسختانه در معاشرت با آدمهای مدروز داشتند، و این دو مرد می‌دانستند که از ادامه بحث سودی نصیبشان نمی‌شود.

وینست ناگهان گفت، «تعجب می‌کنم که کنتس چطور راضی شده در کوچه‌های کثیف ما زندگی کند؟»

«برای اینکه اهمیت نمی‌دهد کجا زندگی کند یا این علامتهای کوچک اجتماعی ما برایش مهم نیست.» آرچر در حالیکه حرف می‌زد به تصویری که از

او در ذهن خود داشت افتخار می‌کرد.

وینست گفت، «هوم ـ احتمالاً در جامعه بزرگتری زندگی می‌کرده، خوب من اینجا می‌پیچم.»

همانطور که یک وری راه می‌رفت از خیابان برادوی رد شد، آرچر ایستاد و او را نگاه کرد، حرف آخرش را هنوز در گوش داشت.

ند وینست در خود شهاب‌های زیرکی داشت، این اخگرها جالبترین چیز او بودند و آرچر اغلب تعجب می‌کرد که اینها چرا اجازه می‌دهند مردی در این سن، زوال را با بی‌حسی بپذیرد، در حالیکه مردانی به سن او هرگز دست از مبارزه نمی‌کشیدند.

می‌دانست که وینست همسر و بچه دارد، ولی هرگز آنها را ندیده بود. این دو مرد همیشه یکدیگر را در سنتوری می‌دیدند، یا در پاتوق روزنامه‌نگاران و تئاتری‌ها، درست مثل رستورانی که وینست پیشنهاد نوشیدن آبجوی سیاه را کرده بود. او فقط اشاره کرده بود که زنش ناتوان است، می‌توانست معنی‌اش این باشد که فقیر است یا فقط استعداد اجتماعی ندارد، یا نمی‌تواند لباس شب فراهم کند، یا همه اینها با هم. وینست خود تنفّر وحشیانه‌ای نسبت به آداب اجتماعی داشت: آرچر بعدازظهرها لباس عوض می‌کرد زیرا فکر می‌کرد پاکیزگی و راحتی هر دو با هم حاصل می‌شود و هرگز از این اعتقاد خود دست برنداشته بود که پاکیزگی و راحتی دو چیز باارزشند که با هزینه معتدل نیز فراهم می‌شوند. به وضع ظاهری وینست به عنوان یک تظاهر ناخوشایند «بوهمی» می‌نگریست که معمولاً مردم مدروز هم داشتند، این مردم اغلب بی‌گفتگو لباس عوض می‌کردند بدون اینکه در مورد آن بحث کنند و علاقه‌ای نیز به نگهداری مستخدمین متعدد نداشتند، به نظر می‌رسید که ساده‌تر و آگاه‌تر از دیگرانند. با وجود این وینست همیشه آرچر را برمی‌انگیخت و هر وقت چشمش به چهره نزار و ریشو و چشمهای مالیخولیایی او می‌افتاد او را از گوشهٔ عزلتش بیرون می‌کشید و برای یک صحبت طولانی با خود می‌برد.

وینست روزنامه‌نگاری را به اختیار انتخاب نکرده بود. یک ادیب درست و حسابی بود، بی‌موقع در جهانی به دنیا آمده بود که نیازی به ادبیات نداشت؛ اما بعد از انتشار یک قطعه کوتاه و زیبای ادبی که یکصد و بیست نسخه از آن فروش رفت و سی نسخه گم شد و بقیه به وسیله ناشرین معدوم شد تا جا برای اجناس

پرفروش باز شود، کار واقعی خود را ترک گفت و شغل کمک سردبیری را در مجلهٔ هفتگی زنان پذیرفت که جای صفحات مد و الگوهای لباس با داستانهای عاشقانه نیوانگلندی و تبلیغات مشروبات الکلی دائماً عوض می‌شد. در صفحه‌ای که عنوان «آتشدان» داشت، مطالبی که وینست می‌نوشت بسیار سرگرم‌کننده و دلکش بود، اما در پس این کلمات جذاب و خوشمزه، تلخی سترون مرد جوانی دیده می‌شد که سخت کوشیده بود ولی تسلیم شده بود. مصاحبت او آرچر را برمی‌انگیخت که میزان و مقیاس زندگی خود را بسنجد، و احساس می‌کرد که چه گنجایش کمی دارد، اما مقیاس زندگی وینست هم هنوز کوچک بود، و اگرچه ذخیره فرهنگی و علایق و کنجکاویهای روشنفکرانه گفتگوهایشان را شیرین و دلپذیر می‌کرد اما تبادل نظر معمولاً در محدوده‌ای ساده و در عین حال افسرده انجام می‌شد.

وینست یکبار گفته بود «واقعیت این است که زندگی برای هر یک از ما به درستی جا نیفتاده است. من بکلی فقیرم، هیچ کاری هم در این مورد نمی‌توانم بکنم. فقط یک کالا برای عرضه کردن دارم، که در اینجا هیچ بازاری برایش پیدا نمی‌شود، و تا وقتی هم که زنده هستم پیدا نخواهد شد. اما تو آزادی، خوشبختی، چرا نمی‌خواهی وارد گودشوی، فقط باید یک کار انجام دهی، وارد سیاست بشوی.»

آرچر سرش را به عقب پرت کرد و خندید. اگر کسی دقت می‌کرد در یک نگاه اختلاف بزرگی را که میان آدمهایی مثل وینست و دیگران، کسانی‌که‌در سن و سال آرچر بودند ـ وجود داشت تشخیص می‌داد. هر کس که عضو گروههای تربیت یافته بود می‌دانست که، در آمریکا، «یک جنتلمن نمی‌تواند وارد سیاست شود.» اما از آنجا که آرچر نمی‌توانست به شیوهٔ همان تربیت یافتگان مسئله را به وینست تفهیم کند طفره زنان گفت: «خوب به خط مشی سیاستمداران پاکدامن در آمریکا نگاه کن! آنها ما را نمی‌خواهند.»

«آنها کی هستند؟ شما چرا سعی نمی‌کنید دور هم جمع شوید و خودتان آنها بشوید؟»

خنده آرچر روی لبهایش ماند و به لبخند کمرنگی تبدیل شد. ادامه این بحث بی‌ثمر بود: همه از تقدیر اندوهبار جنتلمن‌های معدودی که کسوت خود را در شهرداری یا مراکز سیاسی نیویورک لکه‌دار کرده بودند اطلاع داشتند. آن

روزهایی که انجام این کارها امکان‌پذیر می‌نمود گذشته بود، کشور در دست کارفرمایان و مهاجرین قرار داشت، و مردم آراسته و پاکیزه، مجبور بودند به ورزش یا فرهنگ رو بیاورند.

«فرهنگ! بله ـ اگر داشتیم! فقط تکه‌های کوچکی باقی مانده، آنها هم دارند می‌میرند، اینجا، آنجا. چون شخم نمی‌خورند، کود ندارند؛ باقی‌مانده سنتهای اروپای قدیم که پدران شما با خود آوردند، اما شما در یک اقلیت قابل ترحم هستید، مرکزیت ندارید، رقابتی ندارید، تماشاگری ندارید، به نقش دیوار یک خانهٔ متروک می‌مانید: تصویر یک جنتلمن. شما هیچ حاصلی ندارید، هیچکدامتان. آستینهایتان را بالا می‌زنید و مستقیم در گُه فرو می‌روید. آن یکی، یا مهاجر... خدای من! کاشکی می‌توانستم مهاجرت کنم...»

آرچر در ذهن خود شانه‌هایش را بالا انداخت و صحبت را به کتاب کشاند. وینست همیشه به این بحث علاقه نشان می‌داد. مهاجرت! چطور یک جنتلمن می‌توانست سرزمین خود را ترک گوید! این کار هم درست مثل این بود که آستینهایشان را بالا بزنند و یکراست در گُه فرو روند. یک جنتلمن در خانه می‌ماند و از این چیزها پرهیز می‌کرد، هیچکس نمی‌توانست مردی مثل وینست را وادار به درک این مسائل کند. کلوپهای ادبی و رستورانهای خارجی به کلایدسکوپ[1] شباهت داشتند و همگی نقشهای یکنواخت ارائه می‌کردند و با هر تکان به هم می‌ریختند، در حالیکه اتمهای خیابان پنجم، پیوسته و متّحد بودند.

صبح روز بعد آرچر تمام شهر را بیهوده برای یافتن گلهای زرد زیر پا گذاشت. این جستجو نتیجه‌ای جز دیر رسیدن به دفتر کارش نداشت، مشاهده کرد که غیبتش مسئله‌ای به وجود نیاورده و بود و نبودش برای کسی اهمیّت نداشته است، از بیهودگی زندگی خودش، گرفتار خشمی ناگهانی شد. چرا همین حالا نباید در شنهای ساحل سنت آگوستین با می‌ولاند قدم بزند؟ هیچکس گول فعّالیت حرفه‌ای او را نمی‌خورد. در این نوع دفترهای مشاورت حقوقی که سابقه‌ای طولانی هم در کار حقوق داشتند، به‌خصوص در دفتری که آقای لتربلر

---

۱. لوله‌ای است با چند آینه که در آن خرده شیشه‌های رنگی ریخته می‌شود و با هر تکان اشکال تازه‌ای به وجود می‌آورد. ـ م.

ریاست آنرا بر عهده داشت و بیشتر امور مربوط به املاک و سرپرستی سرمایه‌های بزرگ را انجام می‌داد همیشه دو سه نفر مرد جوان بودند که هیچ کاری نداشتند، و در ساعات روز یا کارهای خیلی جزئی انجام می‌دادند و یا روزنامه می‌خواندند. اگرچه تصوّر می‌کردند که این شغل برایشان مناسبتر است ولی به هر حال آنها هم در فکر پول بودند و در عین حال اعتقاد داشتند که کار قانون بیش از کار تجارت احترام دارد. ولی هیچکدام از این مردان جوان امیدوار نبودند که در حرفهٔ خود پیشرفت کنند، هیچ دلگرمی و علاقه‌ای به کار نشان نمی‌دادند؛ و بالای سر بسیاری از آنها کَپَک سبز بی‌مبالاتی و بی‌غیرتی پهن شده بود.

آرچر به خود می‌لرزید که نکند این کپک به او هم سرایت کرده باشد. برای اطمینان ذر خودش امیال و علائق دیگری را هم آزموده بود؛ ایام استراحت خود را در سفرهای اروپایی می‌گذراند. «مردم باهوشی» را که بعدها می از آنها سخن گفته بود مطالعه می‌کرد و سعی داشت خصوصیات آنها را «بشناسد» همان خصوصیلتی که سعی کرده بود با دقت بر مادام اولنسکا منطبق سازد، امّا وقتی ازدواج می‌کرد، چه بر سر این قسمت باریک زندگی‌اش که تجربیات واقعی در آن قرار داشت، می‌آمد؟ مردان جوان زیادی را دیده بود که رؤیاهایی چون او داشتند، گاهی هم با اشتیاق کمتر، اما به تدریج در جریان عادی، آرام و راحت بزرگترهای خانواده خود، غرق شده بودند.

از دفتر، یادداشتی برای مادام اولنسکا فرستاد و از او برای بعدازظهر وقت ملاقات خواست، و خواهش کرد جواب را به باشگاه بفرستد، در باشگاه چیزی نیافت. روز بعد هم نامه‌ای دریافت نکرد. این سکوت ناانتظار او را سخت رنجاند، و هنگامی که صبح روز بعد گلهای زرد را در دسته‌های بزرگ پشت ویترین گلفروشی دید اصلاً اعتنایی نکرد. روز سوم نامه‌ای به وسیله پست از کنتس اولنسکا دریافت کرد. باکمال تعجب دید که مهر اسکویترکلیف دارد، وان. در. لویدن‌ها بعد از اینکه دوک را سوار کشتی بخاری کرده بودند به سرعت به آنجا مراجعت کرده بودند.

نامه (بدون تعارفات معمول) آغاز می‌شد: «من فرار کردم، یکروز بعد از اینکه ترا در تماشاخانه دیدم و این مردم خوب مرا پذیرفته‌اند، دلم می‌خواهد استراحت کنم و در مورد همه چیز فکر کنم. تو راست می‌گفتی، این مردم

مهربانند؛ اینجا خودم را خیلی راحت حس می‌کنم. کاش تو هم با ما بودی.» نامه را با کلمات مرسوم خاتمه داده بود «ارادتمند شما»، هیچ اشاره‌ای به تاریخ مراجعتش نکرده بود.

حال و هوای این یادداشت مرد جوان را حیرت‌زده کرد. مادام اولنسکا از چه چیز فرار می‌کرد و چرا احساس می‌کرد که باید استراحت کند؟ فکرش به طرف تهدیدی که از خارج شده بود رفت، بعد یادش آمد که شیوهٔ نوشتن او را نمی‌شناسد، ممکن است غلو کرده باشد. زنها همیشه غلو می‌کردند؛ به علاوه او کاملاً به زبان انگلیسی مسلط نبود، اغلب چنان صحبت می‌کرد که گویی از فرانسه ترجمه می‌کند. «Je me suis évadée» اولین جملهٔ نامه اشاره می‌کرد که فرار او احتمالاً به خاطر مشغولیتها و دیدارهای آزاردهنده و کسل‌کننده بوده است؛ خیلی احتمال داشت حقیقت داشته باشد، زیرا آرچر او را زنی دمدمی مزاج می‌دانست که خیلی زود تحت تأثیر لحظه‌های خوش قرار می‌گرفت.

این افکار او را سرگرم می‌کرد، وان. در. لویدن‌ها در دومین ملاقات، کنتس را با خود به اسکویترکلیف برده بودند و این بار برای مدتی نامعلوم. درهای اسکویترکلیف به ندرت و از روی اکراه، بروی میهمانان باز می‌شد و تعطیلات سرد و بی‌احساس آنجا به کسانی پیشنهاد می‌شد که بیش از همه مورد توجه بودند. در آخرین سفرش به پاریس، آرچر نمایشنامهٔ بامزه‌ای از لابیش[1] دیده بود به نام «مسافرت مسیو پریشون» یادش آمد که چطور آقای پریشون مرد جوانی را از میان توده‌های غلتان یخ نجات داد و آن مرد به نجات‌دهندهٔ خود علاقمند شد، آنهم چه سرسختانه و شدید. وان. در. لویدن‌ها هم مادام اولنسکا را از تقدیری به سردی یخ نجات داده بودند؛ آرچر می‌دانست اگر چه دلائل جذاب دیگری هم وجود دارد که او را بسوی خود کشیده‌اند، اما در پس همهٔ اینها علاقه شرافتمندانه و سرسختانه او به نجات‌دهندگان خود قرار دارد.

ناامیدی آشکاری از دوری او احساس می‌کرد، و ناگهان یادش آمد که همین دیروز دعوت چیورس‌ها را برای گذراندن تعطیلات آخر هفته در هودسن که فقط چند مایل با اسکویترکلیف فاصله داشت رد کرده بود.

---

۱. Eugéne Marin Labiche (۱۸۸۸ - ۱۸۱۵). کمدی‌نویس فرانسوی. نمایشنامه مسافرت مسیو پریشون را در ۱۸۶۰ نوشته است. ـ م.

قبلاً به دفعات در میهمانیهای های‌بنک[1] شرکت کرده بود، و به گردش در ساحل، قایق سواری در خلیج یخی، سورتمه‌رانی روی برف و پرسه‌زدن در برف، پرداخته بود و طعم لاس‌زدنهای ملیح و شوخیهای عملی ملیح‌تر را چشیده بود. اخیراً از لندن برایش یک بسته کتاب تازه رسیده بود و ترجیح داده بود که یکشنبه آرامی را در منزل به مطالعه بگذراند. اما حالا تصمیمش عوض شده بود، به سرعت به دفتر باشگاه رفت و با عجله تلگرافی نوشت و به مستخدم دستور داد فوراً بفرستد. می‌دانست که خانم رِگی از اینکه میهمانانش تصمیمشان را بطور ناگهانی عوض کنند ناراحت نمی‌شود و اعتراض نمی‌کند و در خانه‌ای که مثل لاستیک، کش می‌آید همیشه اتاق جداگانه‌ای برای سکونت وجود دارد.

۱۵

در غروب روز جمعه نیولند آرچر به خانه چیورس‌ها وارد شد و روز شنبه برای شرکت در تشریفات مربوط به تعطیلات آخر هفته به های‌بنک رفت.

صبح همراه با خانم میهماندار و چند تن از میهمانان بی‌باک دیگر برای قایق سواری روی دریاچه یخی رفته بود؛ بعدازظهر با رگی به مزرعه رفته و در اصطبلهای تر و تمیز به شیهه‌های طولانی اسبها گوش داده بود؛ بعد از چای در گوشه‌ای از سرسرای گرم که آتش در بخاری‌اش می‌سوخت، با خانم جوانی که معلوم بود از اینکه نامزدی‌اش اعلام شده دل‌شکسته به نظر می‌رسید، حرف زده بود. بانوی جوان برای او از آرزوهای زناشویی‌اش سخن گفته بود؛ در نیمه‌های شب بالاخره در کار انداختن ماهی به رختخواب یکی از میهمانان شرکت کرده بود، مثل یک دزد لباس پوشیده و ناغافل وارد حمام یک عمه خانم پیر شده بود و ساعتها را با شرکت در جنگ بالش که از اتاق بچه‌ها به طبقه پایین آورده بودند، کوتاه‌تر کرده‌بود یکشنبه‌بعدازظهرمادیانی‌به‌امانت گرفت و به‌سوی اسکویترکلیف

---

۱. Highbank. ساحل مرتفعی در شهر هودسن واقع در شرق نیویورک. مرکز استان کلمبیا ـ م.

راند.

مردم همیشه گفته بودند خانه اسکویترکلیف در اصل یک ویلای ایتالیایی بوده است. آنها که هرگز به ایتالیا نرفته بودند این حرف را باور می‌کردند؛ بعضی‌ها هم که رفته بودند، باور می‌کردند. این خانه به وسیله آقای وان. در. لویدن در جوانی ساخته شده بود، بعد از یک مسافرت طولانی به خاطر نزدیک بودن ازدواجش با خانم لوئیزا داگونت اقدام به ساختن آن کرده بود. این یک ساختمان بزرگ و مربع شکل چوبی بود، دیوارهای شیارداری داشت به رنگ سبز و سفید، ایوانی به شیوه معماری کورنت[1] داشت و میان پنجره‌هایش ستون دیده می‌شد. اینجا تکه زمین مرتفعی بود که خانه روی آن بنا شده بود و چشم‌انداز مقابل با نرده‌های چوبی به قسمتهای مختلف تقسیم می‌شد و به دریاچه‌ای مصنوعی می‌رسید که لبه‌های سیمانی داشت. از چپ و راست چمنزارهای وسیعی دیده می‌شد که میان آنها درختهای نمونه (هر کدام از یک نوع) تا آنجا که چشم کار می‌کرد کاشته شده بود. پایین این خانه یک عمارت سنگی چهار اتاقه قرار داشت که در سال ۱۶۱۲ اولین حاکم ناحیه در آن ساکن شده بود.

در زمینهٔ برفی چمنزار و آسمان خاکستری زمستان، ویلای ایتالیایی با هیبتی ترسناک از دور نمایان بود؛ حتی در تابستان هم این هیبت را حفظ می‌کرد و فاصله‌ها رعایت می‌شد، جسورترین مزارع کلم از فاصله سی پایی نزدیکتر نمی‌آمدند. آرچر زنگ در را به صدا درآورد، صدای زنگ چنان بود که گویی در گورستان طنین می‌یافت؛ و جواب بی‌حالت و کشدار پیشخدمت به شکلی بود که انگار او را از خواب بیدار کرده‌اند.

خوشبختانه آرچر عضو خانواده بود، اگرچه ورودش غیرمنتظره می‌نمود ولی مستخدم به او گزارش داد که کنتس در خانه نیست و دقیقاً سه ربع پیش همراه خانم وان. در. لویدن برای شرکت در مراسم بعدازظهر یکشنبه بیرون رفته است.

مستخدم ادامه داد: «اما آقای وان. در. لویدن تشریف دارند، آقا؛ ولی گمان من این است که ایشان مشغول چرت زدن هستند، یا اینکه دارند روزنامه

---

۱. Corinth . از شهرهای باستانی یونان. ـ م.

ایونینگ پست، مال دیشب را مطالعه می‌فرمایند، آقا، من خودم بـا گوشهـای خودم شنیدم، وقتی از کلیسا برگشتند فرمودند که مایلند بعد از ناهار ایونینگ پست را مطالعه بفرمایند، اگر مایلید آقا، من می‌توانم بروم از پشت در کتابخانه گوش بدهم...»

اما آرچر از او تشکر کرد و گفت به دنبال خانمها خواهد رفت، و مستخدم خیالش راحت شد و با حالتی شاهانه در را بست.

مهتری مادیان را به اصطبل برد، و آرچر از میان پارک به سوی جادهٔ بالا براه افتاد. دهکدهٔ اسکویترکلیف حدود یک مایل و نیم تا آنجا فاصله داشت، ولی او می‌دانست که خانم وان. در. لویـدن هـرگز پیـاده نـمی‌رود، پس بـطرف جاده می‌رفت تا کالسکه را بیابد. در همین احوال در جادهٔ باریکی کـه بـه راه اصـلی می‌رسید قامت ظریفی را در ردایی قرمز دید، سگی بزرگ در جلوی او می‌دوید. آرچر با عجله پیش رفت، مادام اولنسکا لحظه‌ای توقف کرد و لبخند خوشامد بر لب آورد.

گفت، «آه، تو آمدی!» و دستش را از پوست خز بیرون کشید.

آن ردای قرمز او را شادتر و زنده‌تر نشان می‌داد، مثل الن مینگوت قدیم، و آرچر وقتی دستش را گرفت خندید و گفت: «آمدم ببینم برای چی فرار کردی.»

صورتش را ابر غم پوشاند، جواب داد: «آه، بزودی می‌فهمی.»

جوابش او را آشفته کرد. «چطور ـ منظورت این است کـه مسئله‌ای پـیش آمده؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت، با یک حرکت کوچک، درست مثل ناستازیا و با آهنگ ملایمتری گفت: «می‌شود قدم بزنیم؟ بعد از موعظه، خیلی سردم شـد، تازه وقتی تو اینجایی و از من مواظبت می‌کنی، چه اهمیت دارد؟»

خون به شقیقه‌هایش دوید وگوشه ردای او را گرفت. «الن ـ چی شده، باید به من بگویی.»

«اوه، بزودی . اول بیا یک کمی بدویم، پاهای من یـخ زده» ردایش را دور خود جمع کرد و در برف به دویدن پرداخت. سگ پارس می‌کرد و به دنبالش می‌دوید. برای لحظه‌ای آرچر ایستاد و تماشا کرد، چشمانش از سرخی ردا روی سفیدی برف لذت می‌برد، بعد به دنبالش دوید، نفس‌زنان و خنده‌کنان در کنار نرده پارک بهم رسیدند.

کنتس سرش را بلند کرد و به صورت او نگریست و لبخند زد.

«می‌دانستم می‌آیی!»

آرچر گفت: «این حرفت نشان می‌دهد که تو هم می‌خواستی که من بیایم.» شادی بزرگی در گفته‌اش نهفته بود.

درخشش سفید درختان، هوا را با روشنی راز گونهٔ خود پر کرده بود و آنها راه می‌رفتند و برف گویی زیر پایشان آواز می‌خواند.

مادام اولنسکا پرسید: «از کجا آمدی؟»

آرچر جواب داد و اضافه کرد «دلیلش این بود که یادداشت رسید.»

لحظه‌ای بعد کنتس با سردی آشکاری گفت: «می از تو خواسته که مواظب من باشی.»

«این خواهش اصلاً لازم نبود.»

«منظورت این است که من تا این حد بی‌پناه و بی‌دفاعم، که همه می‌توانند تشخیص بدهند؟ در نظر تو من چقدر بینوا هستم! ولی به نظر میرسد زنهای اینجا اینجور نیستند، هیچوقت احساس نیاز نمی‌کنند؛ ولی نه بیشتر از خوشبخت‌هایی که در بهشت هستند.»

آرچر صدایش را آهسته کرد و پرسید: «چه نوع نیازی؟»

با کج خلقی گفت: «آه، از من نپرس، من به زبان شما صحبت نمی‌کنم.»

این جواب چون ضربه‌ای به او وارد شد، ایستاد و به او خیره شد.

«اگر نتوانم با تو حرف بزنم، پس برای چی آمدم؟»

«اوه، دوست من...»

دستش را روی بازوی او گذاشت، آرچر مشتاقانه گفت:

«الن - چرا نمی‌گویی چه اتفاقی افتاده؟»

دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت. «مگر در بهشت هم اتفاقی می‌افتد.»

آرچر ساکت بود. بدون اینکه با هم حرف بزنند. مقداری راه رفتند. عاقبت کنتس گفت: «بتو خواهم گفت - ولی کجا، کجا، کجا؟ این خانه مثل مدرسه کشیشهاست، آدم نمی‌تواند یک دقیقه تنها باشد، همهٔ درها همیشه بازند، مستخدمها دائماً چای می‌آورند، یا هیزم برای بخاری، یا روزنامه! خانه‌ای در آمریکا پیدا نمی‌شود که دو نفر بتوانند با هم تنها باشند؟ شماها خیلی کمرو هستید، ولی در عین حال معاشرتی. من احساس می‌کنم توی دیر هستم - یا

روی صحنه، جلوی تماشاچی‌های خیلی مؤدب، که هرگز دست نمی‌زنند.»

آرچر آهی کشید. «آه، تو از ما خوشت نمی‌آید.» قدم‌زنان از جلوی خانهٔ قدیمی حاکم سابق ناحیه گذشتند که دیوارهای کوتاه داشت و پنجره‌های کوچک و گردی اطراف دودکش اصلیش دیده می‌شد. پشت‌دریها کاملاً باز بود، آرچر از پنجرهٔ تازه تمیز شدهٔ آن چشمش به آتش اجاق افتاد.

«عجب ـ این خانه درش باز است.»

کنتس ایستاد. «نه، فقط برای امروز، من دلم می‌خواست اینجا را ببینم، آقای وان. در. لویدن هم دستور داد پنجره‌ها را شستند و آتش روشن کردند، امروز صبح که از کلیسا برمی‌گشتیم مدتی اینجا توقف کردیم.» از پله‌ها بالا رفت و قفل در را امتحان کرد. «هنوز باز است، چه شانسی! بیا برویم تو، اینجا می‌توانیم با خیال راحت حرف بزنیم. خانم وان. در. لویدن برای دیدن عمه‌های پیرش به راین‌بک رفته، حداقل تا یکساعت دیگر بر نمی‌گردد.»

به دنبال او قدم در یک راهروی باریک گذاشت، روحش که از حرفهای او زیر فشار قرار گرفته بود، اینک با تکانی نامعقول از جا پرید. خانهٔ ساده‌ای پیش رویش قرار داشت. در نور آتش بخاری، اشیاء اتاق، برق می‌زد در اجاق آشپزخانه هنوز مقداری زغال روشن دیده می‌شد. روی اجاق ظرف بزرگی آویزان بود، در آنسوی اجاق صندلیهای دسته‌دار حصیری قرار داشت. تعدادی ظرف سفالی روی طبقه‌های چوبی کنار هم به دیوار تکیه کرده بودند. آرچر یک تکه هیزم در اجاق انداخت.

مادام اولنسکا ردایش را برداشت و روی یکی از همان صندلیها نشست. آرچر کنار اجاق تکیه داد و نگاهش کرد.

گفت: «حالا می‌خندی، اما وقتی آن یادداشت را برایم می‌نوشتی غمگین بودی.»

«بله.» سکوت کرد. بعد گفت: «ولی نمی‌توانم وقتی تو اینجا هستی غمگین باشم.»

آرچر گفت: «من مدت زیادی اینجا نمی‌مانم» لبهایش را بهم فشرد، می‌خواست بگوید، مدت خیلی زیادی. ولی نگفت.

«می‌دانم. ولی من با همین هم خوشم، وقتی خوشحال هستم با هر لحظه‌اش زندگی می‌کنم.»

این کلمات چون افسونی به درونش وارد شد، و برای اینکه این افسون را بیشتر حس کند، از اجاق دور شد و از پنجره به تنه تیرهٔ درختان خیره ماند. به نظرش می‌آمد که کنتس هم جای خود را عوض کرده بود، حالا آرچر او را میان خود و درختان می‌دید که با لبخندش سرخی آتش را از میان برده بود. قلب آرچر با سرکشی ضربه می‌زد.

شاید از او گریخته بود، شاید صبر کرده بود تا در این اتاق دور افتاده بگوید.

«الن، من آمدم به تو کمک کنم، اگر تو هم می‌خواستی که من بیایم پس به من بگو چی شده؟ بگو از چی فرار می‌کنی؟»

بدون اینکه حالتش را عوض کند سخن می‌گفت، حتی بدون اینکه نگاهش را به طرف او برگرداند، اگر باید اتفاق می‌افتاد، پس به این شکل باید رخ می‌داد، با وسعت یک اتاق تنها، در میانشان، چشمانش هنوز به برفها خیره مانده بود.

برای لحظه‌ای طولانی کنتس ساکت بود. و در آن لحظه آرچر فکر کرد، و تقریباً شنید، که او پشت سرش ایستاده و می‌خواهد دستهای ظریف و سبکش را دور گردن او حلقه کند. انتظار می‌کشید، جسم و روح هر دو از معجزه‌ای که در راه بود یک سرمستی وهم‌انگیز را تجربه می‌کردند، چشمانش خودبخود تصویر مردی را می‌دید که با پالتویی سنگین و خزدار از بالای آن راه نمودار شد و به سوی خانه پیش آمد. این مرد جولیوس بیوفورت بود.

آرچر فریادی کشید و از خنده منفجر شد.

«آه...»

مادام اولنسکا از جایش پرید و در کنار او قرار گرفت، دستهایش را در دستهای او گذاشت، اما وقتی از پنجره بیرون را نگریست رنگش پرید کمی عقب رفت.

آرچر با تمسخر گفت، «پس موضوع این بود؟» مادام اولنسکا با ناله گفت «من نمی‌دانستم که او اینجاست.» هنوز دستش در دست آرچر بود، اما او دستش را پس کشید و بطرف در رفت و آنرا گشود.

«آهای، بیوفورت از اینطرف! مادام اولنسکا منتظرت بود.»

صبح روز بعد هنگام بازگشت به نیویوک دوباره آن روشنی کسالت‌بار آخرین لحظه‌های اسکویترکلیف را به یاد آورد.

بیوفورت که آشکارا از دیدن او با مادام اولنسکا ناراحت شده بود، مثل

همیشه، به طور تحکم‌آمیزی موقعیّت او را دزدیده بود. روش او در تحقیر مردمی که حضورشان برایش آزاردهنده می‌نمود، ندیدن آنها بود، تصور می‌کرد این مردم مزاحم نامرئی هستند، اگر مردم دقت می‌کردند، روش او را درمی‌یافتند. هنگامی که آن سه نفر داشتند از راه پارک مراجعت می‌کردند، آرچر کاملاً این حس نامطبوع ندیده شدن را درک می‌کرد؛ احساس عجز می‌کرد، بر غرورش شبحی می‌نشست که باعث می‌شد، ندیده شدن خود را ببیند.

بیوفورت با گستاخی معمول خود وارد آن خانهٔ کوچک شده بود؛ اما نتوانسته بود آن خط عمودی میان دو چشمش را با خنده از بین ببرد. کاملاً روشن بود که مادام اولنسکا نمی‌دانست که او می‌آید، اگرچه آرچر فکر می‌کرد در حرفهایش اشاره‌ای به این مطلب کرده بود؛ اما به هر صورت، مادام اولنسکا بدون اینکه به بیوفورت چیزی بگوید نیویورک را ترک کرده بود و این غیبت بدون اطلاع، او را به خشم آورده بود. دلیل ورود او شب گذشته، پیدا کردن یک «خانه کوچک و مناسب» برای کنتس بود، که واقعاً به آن نیاز داشت، ولی تا موافقت نمی‌کرد خریداری نمی‌شد؛ به علاوه از اینکه کنتس با فرار خود او را به زحمت انداخته بود به سختی ناراحت می‌نمود و آشکارا او را سرزنش می‌کرد.

«اگر این انتقال صحبت، از توی یک سیم، یک کمی کاملتر می‌شد، من می‌توانستم همهٔ اینها را از شهر به شما بگویم، و حالا در این لحظه در باشگاه پاهایم را به طرف آتش دراز کرده بودم به جای اینکه دنبال شما اینطور سرگردان بشوم توی این برف.» غر می‌زد، تظاهر می‌کرد، حالت چهره‌اش را عوض می‌کرد و خشمش را در پس همه اینها نشان می‌داد؛ با این مقدمه‌چینی کنتس اولنسکا مجبور شد صحبت را عوض کند و آرزو کرد که روزی دوباره امکان پرسه زدن در خیابانها، به دنبال خانه پیش بیاید، زیرا برایش خیلی جالب بوده است. از این خیابان به آن خیابان، یا حتی ـ رویایی باور نکردنی ـ از این شهر به آن شهر. صحبت آن سه تن گل انداخته بود و گفتگویشان بالاخره به ادگارپو و ژول‌ورن رسید و اینکه این مزخرفات از دهان کسانی بیرون آمده که باهوش‌ترین مردمانند و چون علیه زمان خود حرف می‌زنند همه آنها را به تمسخر می‌گیرند، بعد به اختراع تازه‌ای اشاره کردند که می‌رفت بزودی مورد قبول واقع شود؛ و مسئله تلفن، آنها را به سلامت به خانه بزرگ رساند.

خانم وان. در. لویدن هنوز بازنگشته بود، وقتی بیوفورت به دنبال کنتس

اولنسکا وارد خانه شد، آرچر آنان را ترک گفت و در پی مادیان به اصطبل رفت. احتمال داشت به خاطر این ورود غیرمنتظره شام در میان نباشد زیرا وان. در. لویدن‌ها بیوفورت را دعوت نکرده بودند و او که بدون اطلاع آمده بود، نمی‌توانست روی شام حساب کند، ممکن بود فوراً او را به ایستگاه بفرستند تا به قطار ساعت ۹ برسد؛ اما خودش هم تمایلی به ماندن نداشت، خیلی احتمال داشت که وان. در. لویدن‌ها فکر کنند مردی که بدون چمدان سفر می‌کند. حتماً انتظار دارد شب را هم در خانهٔ آنها بماند، و چون با شخصی مثل بیوفورت دوستی محدودی داشتند دعوت او برایشان ناگوار بود.

بیوفورت همهٔ اینها را می‌دانست، احتمالاً از قبل پیش‌بینی کرده بود، اما دست زدن به این مسافرت طولانی، ناشی از بی‌تابی او بود. مسلماً در تعقیب کنتس اولنسکا بود؛ از تعقیب این زن زیبا تنها یک مقصود داشت، فضای تیره و تار و بدون بچه خانه‌اش بر او تأثیر گذاشته بود؛ و برای فرار از آن همواره در پی ماجراهای عاشقانه می‌گشت. این همان مردی بود که مادام اولنسکا آشکارا از او فرار می‌کرد، از سماجتش رنج می‌برد، و یا احتمالاً مطمئن نبود که بتواند در مقابل این سماجتها مقاومت کند؛ مگر اینکه اصلاً دروغ گفته باشد، و سفرش چیزی جز یک مانوور به حساب نیاید.

آرچر در واقع چنین چیزی را باور نداشت. اگرچه مادام اولنسکا را کمتر می‌دید ولی فکر می‌کرد که می‌تواند چهره‌اش را بخواند، و اگر نه چهره‌اش صدایش را؛ و هر دو ـ چهره و صدا ـ با ظهور ناگهانی بیوفورت عکس‌العمل ناراحت‌کننده و شدیدی نشان داده بودند. اما گذشته از اینها، اگر مسئله به همین شکل بود، آیا این فکر پیش نمی‌آمد که کنتس به خاطر ملاقات ساده‌تر و راحت‌تر با بیوفورت، دست به چنین کاری زده؟ اگر چنین قصدی داشته است، خود را در مرکز شایعات قرار داده، تقدیر خود را به دست پست‌ترین ریاکاران سپرده و بطور جبران‌ناپذیری درگیر یک ماجرای عاشقانه با شخصی از قماش بیوفورت شده است.

نه، محاکمه بیوفورت و تحقیر او، هزار بار بدتر بود، کنتس هنوز به وسیله آن چیزهایی که او بیش از مردان دیگر داشت، جذب می‌شد. ویژگیهای دو قاره و دو جامعه را در خود داشت، با هنرمندان و هنرپیشگان و کسانی که معمولاً توی چشم مردم بودند رفت و آمد نزدیک داشت، و نسبت به تعصبات اجتماعی

ولنگار بود. بیوفورت آدم پستی بود، بی‌سواد بود و مغرور پول و ثروت؛ اما محیط زندگی، و زیرکی ذاتی‌اش باعث شده بود از مردان دیگری که از نظر اجتماعی و اخلاقی از او بالاتر بودند ولی افقشان فقط به محله باتری و پارک مرکزی محدود می‌شد، بهتر حرف بزند.

چرا نباید کسانیکه که از جهان وسیعتری می‌آمدند این تفاوت را احساس کنند و مجذوب او شوند؟

مادام اولنسکا در یک لحظهٔ بی‌حوصلگی به آرچر گفته بود که آنها به زبان هم صحبت نمی‌کنند؛ و مرد جوان می‌دانست که از بعضی جهات راست می‌گوید. اما بیوفورت به شیوه حرف زدن او آگاه بود، تمام اشارات کوچک و بزرگ آنرا درک می‌کرد و خودش هم رسا و سلیس با آن زبان حرف می‌زد، نگاهش به زندگی، اخلاق، رفتار و شکل برخوردهایش همگی، آن احساس بی‌ادبانه و زشتی راکه در نامهٔ کنت اولنسکی بود به یاد می‌آورد. این همان چیزی بود که به نظر می‌رسید نزدیکی او را به همسر کنت اولنسکی مشکل کرده است. آرچر به قدر کافی باهوش بود که تشخیص دهد زن جوانی چون الن اولنسکا لزوماً از چیزهایی که او را به یاد گذشته می‌انداخت پرهیز می‌کند. حتی ممکن بود علیه آن طغیان کند؛ ولی آنچه او را جذب کرده بود و هنوز هم جذب می‌کرد، حتی اگر علیه خواسته‌هایش بود.

به این ترتیب، با واقع‌بینی دردناکی مسئله بیوفورت و قربانی بیوفورت را برای خود تحلیل می‌کرد. اشتیاق نیرومندی برای راهنمایی او در خود احساس می‌کرد؛ لحظاتی را به یاد می‌آورد که کنتس از او درخواست کمک کرده بود.

آنشب بسته پر از کتابی راکه از لندن رسیده بود گشود. بسته پر از کتابهایی بود که او بی‌صبرانه انتظارشان را می‌کشید: اثر تازه‌ای از هربرت اسپنسر، مجموعه جدیدی از داستانهای آلفونس دوده و یک رمان دیگر به نام «میدل مارچ» که قبلاً سر و صدای زیادی براه انداخته بود. برای شرکت در میهمانی خصوصی خود، سه دعوت شام را رد کرده بود؛ اگرچه با شور و اشتیاق یک عاشق آنها را ورق می‌زد اما نمی‌دانست که چه دارد می‌خواند، و کتابها یکی بعد از دیگری از دستش می‌افتاد. ناگهان در میان آنها چشمش به کتاب شعر کوچکی افتاد که به مناسبت اسمش سفارش داده بود: «خانهٔ زندگی.» آنرا برداشت، و ناگهان خود را در فضایی یافت که پیش از آن هرگز در هیچ کتابی ندیده بود، هرگز

در هوایی مثل آن تنفس نکرده بود؛ خیلی گرم، خیلی توانگر و در عین حال آنطور که به توصیف در نمی‌آمد، لطیف. از خود یک زیبایی نو و افسون‌کننده نشان می‌داد، زیبایی دردهای بشر. تمام شب گرفتار افسون کلمات شده بود، کلماتی که از میان آنها ترکیب زنی بیرون می‌ریخت که صورت الن اولنسکا را داشت؛ اما وقتی صبح روز بعد از خواب برخاست و از پنجره چشمش به خانه‌های قهوه‌ای‌رنگ آنسوی خیابان افتاد، و میزکارش را در دفتر آقای لتربلر به یاد آورد و نیمکت خانوادگی در کلیسای گریس جلو چشمانش نقش گرفت، لحظات اسکویترکلیف را چون چشم‌اندازهای شب پیش در مه تردید، شناور دید.

سر میز صبحانه برای جینی قهوه ریخت، جینی گفت: «مرسی، چقدر رنگ پریده به نظر می‌آیی، نیولند!»

مادرش اضافه کرد: «نیولند عزیزم، نصفه‌های شب متوجه شدم سرفه می‌کنی؛ امیدوارم متوجه باشی که کار زیاد هم برایت خوب نیست.» آن دو زن فکر می‌کردند که با مقررات سخت و مستبدانه دفتر وکالت، مرد جوان مجبور است اغلب اوقات خود را صرف کارهای خسته‌کننده کند و آرچر هیچ وقت به این فکر نبود که آنها را از اشتباه درآورد.

دو یا سه روز بعد هم با سنگینی سپری شد. یکنواختی مثل خاکستر به دهانش می‌ریخت و لحظاتی می‌رسید که حس می‌کرد دارد زیر آینده‌اش زنده به گور می‌شود.

چیز دیگری درباره کنتس اولنسکا نشنیده بود، یا درباره آن خانهٔ کوچک و مناسبش، و اگرچه بیوفورت را در باشگاه می‌دید اما کلمه‌ای با او حرف نمی‌زد، فقط از پشت میزهای بازی سری بهم تکان می‌دادند. غروب روز چهارم وقتی به خانه برگشت یادداشتی برایش رسیده بود. «فردا شب بیا: باید برایت توضیح بدهم. الن.» در یادداشت فقط همین چند کلمه نوشته شده بود.

مرد جوان که داشت بیرون از خانه شام می‌خورد و یادداشت را در بغل داشت از فرانسوی بودن کلمه «برایت» لبخندی به لب آورد. بعد از شام به تماشاخانه رفت؛ و احساس دلتنگی برای مادام اولنسکا باعث شد که یادداشت را بارها درآورد و بارها بخواند. راههای متعددی برای جواب به آن وجود داشت، هر کدام از آنها را در تماشاخانه و بعد در سراسر شب بررسی کرد. وقتی صبح شد

بالاخره تصمیم گرفت لباسهایش را در چمدانی بریزد و سوار قایقی شود که هر روز بعدازظهر به سنت آگوستین می‌رفت.

۱۶

آرچر از خیابان شنی سنت‌آگوستین همانطور که به او آدرس داده بودند می‌گذشت و به طرف پایین می‌رفت، وقتی به خانهٔ آقای ولاند رسید، می را دید که زیر درخت ماگنولیا ایستاده و آفتاب بر گیسویش تابیده است، ناگهان از اینکه اینقدر در آمدن سستی کرده بود پشیمان شد.

حقیقت اینجا بود، واقعیت اینجا بود، و آن حیاتی که به او تعلق داشت اینجا بود؛ فکر می‌کرد با خودداری از آمدن چقدر به خودش اهانت کرده، از حرف مردم ترسیده بود، ترسیده بود بگویند کارش را ول کرده و مرخصی را دزدیده است.

اولین اظهار تعجب می این بود: «نیولند ـ اتفاقی افتاده؟» آرچر با خودش فکر کرد که اگر از چشمانش می‌خواند برای چه آمده، «زنانه‌تر» رفتار می‌کرد. اما وقتی جواب داد: «بله ـ حس کردم که باید ترا ببینم» سرخی شادمانه صورتش، سردی حیرتش را از میان برد و آرچر دید که چقدر ساده بخشیده شد و چه زود نارضایتی ملایم آقای لتربلر به وسیله این خانوادهٔ بخشنده برطرف خواهد شد.

همانطور که معلوم بود، خیابان اصلی جز برای تعارفهای معمولی جای مناسبی نبود، و آرچر آرزو داشت با می تنها باشد و تمام مهربانی و ناشکیبایی خود را بیرون بریزد. هنوز یکساعت به صبحانه دیروقت خانواده ولاند مانده بود. می به جای اینکه از او بخواهد که به خانه بیاید، پیشنهاد کرد برای گردش به باغ نارنجی که بیرون شهر بود بروند. او تازه از قایق سواری روی رودخانه بازگشته بود، و نور خورشید که امواج را با طلا مشبک کرده بود و او را به سوی شبکه‌های کوچک آن فرا می‌خواند. کنار گونه‌های قرمز و گرمش، گیسویش به رشته‌های ظریف سیمین شبیه بود؛ رنگ چشمانش روشنتر می‌نمود، و جوانی زلالی از آنها بیرون می‌ریخت. همچنانکه با گامهای رقصان، کنار آرچر قدم بر می‌داشت آرامش لخت یک مجسمه مرمرین را یافته بود.

برای اعصاب ناآرام آرچر منظرهٔ مقابل، چون چشم‌انداز آسمان یا گذر یک

در هوایی مثل آن تنفس نکرده بود؛ خیلی گرم، خیلی توانگر و در عین حال آنطور که به توصیف در نمی‌آمد، لطیف. از خود یک زیبایی نو و افسون‌کننده نشان می‌داد، زیبایی دردهای بشر. تمام شب گرفتار افسون کلمات شده بود، کلماتی که از میان آنها ترکیب زنی بیرون می‌ریخت که صورت الن اولنسکا را داشت؛ اما وقتی صبح روز بعد از خواب برخاست و از پنجره چشمش به خانه‌های قهوه‌ای‌رنگ آنسوی خیابان افتاد، و میزکارش را در دفتر آقای لتربلر به یاد آورد و نیمکت خانوادگی در کلیسای گریس جلو چشمانش نقش گرفت، لحظات اسکویترکلیف را چون چشم‌اندازهای شب پیش در مه تردید، شناور دید.

سر میز صبحانه برای جینی قهوه ریخت، جینی گفت: «مرسی، چقدر رنگ پریده به نظر می‌آیی، نیولند!»

مادرش اضافه کرد: «نیولند عزیزم، نصفه‌های شب متوجه شدم سرفه می‌کنی؛ امیدوارم متوجه باشی که کار زیاد هم برایت خوب نیست.» آن دو زن فکر می‌کردند که با مقررات سخت و مستبدانه دفتر وکالت، مرد جوان مجبور است اغلب اوقات خود را صرف کارهای خسته‌کننده کند و آرچر هیچ وقت به این فکر نبود که آنها را از اشتباه درآورد.

دو یا سه روز بعد هم با سنگینی سپری شد. یکنواختی مثل خاکستر به دهانش می‌ریخت و لحظاتی می‌رسید که حس می‌کرد دارد زیر آینده‌اش زنده به گور می‌شود.

چیز دیگری درباره کنتس اولنسکا نشنیده بود، یا درباره آن خانهٔ کوچک و مناسبش، و اگرچه بیوفورت را در باشگاه می‌دید اما کلمه‌ای با او حرف نمی‌زد، فقط از پشت میزهای بازی سری بهم تکان می‌دادند. غروب روز چهارم وقتی به خانه برگشت یادداشتی برایش رسیده بود. «فردا شب بیا: باید برایت توضیح بدهم. الن.» در یادداشت فقط همین چند کلمه نوشته شده بود.

مرد جوان که داشت بیرون از خانه شام می‌خورد و یادداشت را در بغل داشت از فرانسوی بودن کلمه «برایت» لبخندی به لب آورد. بعد از شام به تماشاخانه رفت؛ و احساس دلتنگی برای مادام اولنسکا باعث شد که یادداشت را بارها درآورد و بارها بخواند. راههای متعددی برای جواب به آن وجود داشت، هر کدام از آنها را در تماشاخانه و بعد در سراسر شب بررسی کرد. وقتی صبح شد

بالاخره تصمیم گرفت لباسهایش را در چمدانی بریزد و سوار قایقی شود که هر روز بعدازظهر به سنت آگوستین می‌رفت.

۱۶

آرچر از خیابان شنی سنت‌آگوستین همانطور که به او آدرس داده بودند می‌گذشت و به طرف پایین می‌رفت، وقتی به خانهٔ آقای ولاند رسید، می را دید که زیر درخت ماگنولیا ایستاده و آفتاب بر گیسویش تابیده است، ناگهان از اینکه اینقدر در آمدن سستی کرده بود پشیمان شد.

حقیقت اینجا بود، واقعیت اینجا بود، و آن حیاتی که به او تعلق داشت اینجا بود؛ فکر می‌کرد با خودداری از آمدن چقدر به خودش اهانت کرده، از حرف مردم ترسیده بود، ترسیده بود بگویند کارش را ول کرده و مرخصی را دزدیده است.

اولین اظهار تعجب می این بود: «نیولند ـ اتفاقی افتاده؟» آرچر با خودش فکر کرد که اگر از چشمانش می‌خواند برای چه آمده، «زنانه‌تر» رفتار می‌کرد. اما وقتی جواب داد: «بله ـ حس کردم که باید ترا ببینم» سرخی شادمانه صورتش، سردی حیرتش را از میان برد و آرچر دید که چقدر ساده بخشیده شد و چه زود نارضایتی ملایم آقای لتربلر به وسیله این خانوادهٔ بخشنده برطرف خواهد شد.

همانطور که معلوم بود، خیابان اصلی جز برای تعارفهای معمولی جای مناسبی نبود، و آرچر آرزو داشت با می تنها باشد و تمام مهربانی و ناشکیبایی خود را بیرون بریزد. هنوز یکساعت به صبحانه دیروقت خانواده ولاند مانده بود. می به جای اینکه از او بخواهد که به خانه بیاید، پیشنهاد کرد برای گردش به باغ نارنجی که بیرون شهر بود بروند. او تازه از قایق سواری روی رودخانه بازگشته بود، و نور خورشید که امواج را با طلا مشبک کرده بود و او را به سوی شبکه‌های کوچک آن فرا می‌خواند. کنار گونه‌های قرمز و گرمش، گیسویش به رشته‌های ظریف سیمین شبیه بود؛ رنگ چشمانش روشنتر می‌نمود، و جوانی زلالی از آنها بیرون می‌ریخت. همچنانکه با گامهای رقصان، کنار آرچر قدم بر می‌داشت آرامش لخت یک مجسمه مرمرین را یافته بود.

برای اعصاب ناآرام آرچر منظرهٔ مقابل، چون چشم‌انداز آسمان یا گذر یک

رودخانهٔ تنبل، آرامش‌بخش بود. روی نیمکت زیر درختان نارنج نشستند و آرچر دستش را دور او حلقه کرد و او را بوسید. مثل این بود که از چشمه‌ای خنک که آفتاب آنرا برقص خوانده باشد آب می‌نوشید. ولی مقاومت او بیش از حد انتظارش بود، خون به صورت می‌ولاند آمد. خود را عقب کشید چنان که گویی از چیزی ترسیده بود.

آرچر با خنده پرسید: «چی شده؟» می با حیرت نگاهش کرد و جواب داد، «هیچی.»

هر دو کمی دستپاچه بودند، دستش را از دست آرچر بیرون کشید. اولین بار بود که لبهایش را می‌بوسید، فقط یکبار در گلخانه بیوفورت لحظه‌ای کوتاه او را در آغوش گرفته بود و دیده بود که می‌لرزد و خشکی سرد کودکانه‌ای از خود نشان می‌دهد.

می سرش را عقب انداخته بود، آرچر دستش را زیر سر او گذاشت و پرسید، «روزها اینجا چکار می‌کنی؟» کلاهش را جلو کشید تا آفتاب را براند. به او اجازه می‌داد از چیزهای ساده و آشنا صحبت کند. به این ترتیب می‌توانست قطار مستقل افکار خود را به حرکت درآورد؛ می‌نشست و به صحبتهای او از شنا، قایقرانی، اسب‌سواری گوش می‌داد، از میهمانیها حرف می‌زد، از میهمانیهای خصوصی که رقص هم داشت، و از خاطرات مردانی که در جنگ شرکت کرده بودند، مردمی خوب از فیلادلفیا و بالتیمور در یک هتل کوچک جمع می‌شدند و جشن می‌گرفتند. خانوادهٔ سلفریج مری هم برای سه هفته به آنجا آمده بودند زیراکیت مری به برونشیت مبتلا شده بود. داشتند نقشه می‌کشیدند که یک زمین تنیس روی شنها درست کنند؛ ولی هیچکس به جز می و کیت راکت نداشت، اغلب مردم حتی اسم این بازی را هم نشنیده بودند.

همهٔ اینها او را سرگرم می‌کرد، وقت نداشت حتی نگاهی به کتابی که آرچر هفته پیش برایش فرستاده بود بیندازد غزلهایی از پرتغال. در عوض، بعضی وقتها به کتاب «چطور آنها خبرهای خوب را از گِنت به اکس بردند» نگاه می‌کرد، این از اولین کتابهایی بود که آرچر برایش خوانده بود، به نظر می خیلی جالب می‌آمد که بگوید کیت مری در عمرش حتی اسم رابرت براونینگ را هم نشنیده است.

با خوشحالی می‌گفت که دیر صبحانه خواهند خورد؛ به هر حال عجله کردند

تا به آن خانه پرت افتاده برسند، خانه‌ای بود با ایوان بی‌رنگ که حیاطش با شمشادهای بلند و تیغ‌دار محصور شده بود، در جلوی ایوان شمعدانی صورتی کاشته بودند، اینجا خانه‌ای بود که خانواده ولاند زمستانها در آن ساکن می‌شدند. حساسیت ریهٔ آقای ولاند از دیدن هتلهای کثیف و نامناسب و کرایه گران و مشکلات همیشگی آنها، عود می‌کرد. خانم ولاند هر سال مجبور بود بساطی برقرار کند که نیمی توسط مستخدمین نیویورکی ناراضی و نیمی دیگر به وسیله پادوهای محلی سیاهپوست سر و سامان می‌یافت.

هر زمستان خانم ولاند شکایت داشت که: «دکترها مایلند شوهرم احساس کند در خانه خودش است. بهرصورت توصیه شده که هیجان و ناراحتی زیاد برایش خوب نیست.» به اهالی فیلادلفیا و بالتیمور که برای آقای ولاند دلسوزی می‌کردند، این حرفها را می‌زد. آقای ولاند که سر میز مفصل صبحانه نشسته بود، با لذت فراوان به آرچر می‌گفت: «خودت می‌بینی دوست عزیز من، ما اینجا اردو زده‌ایم ـ واقعاً اردو زده‌ایم، من به می و زنم می‌گویم، قصد دارم به آنها یاد بدهم که چطور سختی‌ها را تحمل کنند.»

آقا و خانم ولاند هم مثل دخترشان از آمدن ناگهانی مرد جوان حیرت کرده بودند؛ اما آرچر بهتر دید که بگوید احساس سرماخوردگی آزاردهنده‌ای داشته است، به نظر آقای ولاند همین کافی بود که دست از کار بکشد و استراحت کند.

آقای ولاند در حالی که یک تکه بزرگ کیک را که به رنگ کاه بود در بشقابش می‌گذاشت گفت: «آدم نمی‌تواند خیلی مواظب خودش باشد، به خصوص وقتی بهار نزدیک است. می، اگر من به سن تو بودم و کمی هم عقلم را به کار می‌انداختم به جای اینکه زمستان را توی این بیابان با یک علیل پیر بگذرانم، الآن در مجلس رقص بودم و می‌رقصیدم.»

«اوه، پاپا من اینجا را دوست دارم، تو خودت هم این را می‌دانی، فقط اگر نیولند هم می‌توانست بماند من اینجا را هزار بار به نیویورک ترجیح می‌دادم.»

خانم ولاند گفت «نیولند باید اینجا بماند تا سرماخوردگی‌اش کاملاً خوب شود.» مرد جوان خندید و گفت «تصور می‌کنم که چیزی هم به نام کار و حرفه وجود دارد.»

کارها را روبراه کرد و تلگرافی به دفتر وکالت فرستاد و خاطرنشان نمود استراحتش به جهت سرماخوردگی یک هفته طول خواهد کشید؛ و بعد برایش

روشن شد که چشم‌پوشی آقای لتربلر از غیبت او تا حدّی مربوط به رضایتش از کار مهمی بوده که این کارآموز جوان درباره مشکل کنت اولنسکی انجام داده است. آقای لتربلر به خانم ولاند گفته بود که آقای آرچر «خدمتی انجام داده که نمی‌توان قیمتی روی آن گذاشت» و بازگفته بود که خانم مانسون مینگوت بی‌نهایت خوشحال شده است؛ روزی که می همراه پدرش برای سواری با تنها وسیلهٔ نقلیهٔ موجود در محل رفته بود، خانم ولاند فرصت یافت دربارهٔ موضوعی صحبت کند که هرگز مایل نبود در حضور دخترش مطرح شود.

«من متأسفم که افکار الن به افکار ما شباهت ندارد. تازه به زور هیجده سالش شده بود که مدورامانسون او را به اروپا برگرداند، یادت می‌آید آنشبی که می‌خواست به مهمانی بیاید و نیامد؟ چه هیجانی و هوسی به سبک مدورا بود، این بار کمی از پیش معلوم! تقریباً دوازده سال می‌شد که الن به آمریکا نیامده بود، هیچ تعجبی ندارد که کاملاً اروپایی شده.»

«اما جامعه اروپایی با طلاق موافقتی ندارد: کنتس اولنسکا فکر می‌کرد برای به دست آوردن آزادی‌اش بهتر می‌تواند با آمریکایی‌ها کنار بیاید، فکر می‌کرد آمریکاییها حرف او را می‌فهمند.» این اولین بار بود که مرد جوان بعد از سفر به اسکویتر کلیف نام او را بر زبان می‌راند، احساس کرد رنگ چهره‌اش تغییر کرده است.

خانم ولاند دلسوزانه لبخندی زد. «این درست همان چیز تعجب‌آوری است که خارجیها دربارهٔ ما اختراع کرده‌اند. آنها خیال می‌کنند که ما ساعت دو بعدازظهر شام می‌خوریم، طلاق را تشویق می‌کنیم! به همین دلیل است که من فکر می‌کنم وقتی یکی از این خارجیها به نیویورک می‌آید، پذیرایی کردن از او کار احمقانه‌ایست. آنها میهمان‌نوازی ما را قبول می‌کنند و بعد به خانه برمی‌گردند و دوباره همان داستانهای جفنگ را می‌سازند.»

آرچر چیزی نگفت، خانم ولاند ادامه داد:

«ما واقعاً از این زحمتی که شما کشیدید و باعث شدید دست از این فکر بردارد، سپاسگزاریم. مادربزرگش و عمویش لاول نمی‌دانستند با او چه بکنند؛ هر دو نوشته‌اند که عوض شدن تصمیم او بواسطه تأثیر نفوذ شما بوده است، درواقع خودش به مادربزرگ اینطور گفته بود، او شما را خیلی تحسین می‌کند. الن بیچاره. همیشه بچه کله‌شقی بوده. نمی‌دانم عاقبتش چی می‌شود؟»

آرچر حس کرد که دلش می‌خواهد بگوید: «چه تدبیری باید بکنیم؟ چکار بکنیم که عاقبت به‌خیر شود؟ اگر همه شما جمع می‌شدید و به جای اینکه کاری کنید زن یک آدم شریف بشود، او را تشویق می‌کردید که معشوقه بیوفورت باشد. آنوقت کار درستی کرده بودید؟»

اگر به جای اینکه این افکار را در ذهن بالا و پایین کند، آنها را بر زبان می‌راند، خانم ولاند چه می‌گفت؟ ازهم پاشیدن سیمای آرام و متین او را می‌دید، این سیما نمایندهٔ قدرتی ساختگی بود که به لحاظ یک عمر تسلّط بر چیزهای بی‌اهمیّت حاصل آمده بود. باقیمانده‌های این چهره هنوز چون صنمی سرخوش درنگ می‌کرد و او از خودش می‌پرسید چه می‌شد اگر تقدیری مقدّر بر چهرهٔ می نیز می‌نشست و بی‌گناهی شکست‌ناپذیر این زن میانه سال را دوباره نقش‌می‌زد؟

آه، نه، نمی‌خواست می معصومیّتی از این دست داشته باشد، معصومینی که راه خیال را بر ذهن و راه مشاهده را بر قلب می‌بندد!

خانم ولاند ادامه داد، «من جداً فکر می‌کنم که اگر این افتضاح به روزنامه‌ها کشیده می‌شد برای شوهر من ضربه مرگ بود. من جزئیات را نمی‌دانم؛ و نمی‌خواهم بدانم، این را به الن بیچاره هم که می‌خواست برایم توضیح دهد گفتم. من یک علیل دارم که باید از او مواظبت کنم، مجبورم همیشه ذهنم را روشن و شاد نگه دارم، اما آقای ولاند واقعاً مضطرب بود؛ در آن روزهایی که ما منتظر بودیم ببینیم چه تصمیمی می‌گیرد، آقای ولاند هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد تب داشت. وحشت او بخاطر دخترش بود، که مبادا یاد بگیرد چنین کارهایی را هم می‌شود کرد اما البته، نیولند عزیز، تو هم همینطور احساس می‌کنی. همهٔ ما خوب می‌دانیم که تو چقدر به فکر می‌ولاند بودی.»

مرد جوان برخاست تا گفتگو را کوتاه کند. گفت:

«من همیشه به فکر می هستم.»

مقصودش از صحبت خصوصی با خانم ولاند این بود که وادارش کنند تا زمان ازدواج را جلو بیندازد، اما نمی‌توانست راهی پیدا کند که او را به حرکت آورد، و با احساس شادی دید که آقای ولاند و می در مقابل خانه پیاده شدند.

تنها امیدش این بود که مسئله را بار دیگر با می مطرح کند. یک روز قبل از عزیمتش قدم‌زنان با او به باغ خرابه میسیون اسپانیایی رسید، زمینه چشم‌انداز مقابل یک زمینهٔ اروپایی بود و می که با آن چتر آفتابی زیباتر شده بود و بر

چشمان روشنش سایه‌ای رازگونه افتاده بود با اشتیاق به آنچه آرچر درباره گرانادا و الحمرا می‌گفت گوش می‌داد.

گفت: «اگر عید پاک را در سویل می‌گذراندیم ممکن بود همه اینها را در بهار ببینیم.» با اصرار تمام خواسته‌های خود را در شکل امیدوارکننده‌ای بر زبان آورد.

می خندید. «عید پاک در سویل؟ تازه هفته آینده ایام لنت شروع می‌شود.»

آرچر گفت: «چرا ما نباید در ایام لنت ازدواج کنیم؟» نگاه می آنچنان تند بود که آرچر به اشتباه خود پی برد.

«البته منظورم این نبود. عزیزم؛ می‌خواستم بگویم بلافاصله بعد از عید پاک، به این ترتیب می‌توانیم در آخر ماه آوریل سوار کشتی بشویم. من هم می‌توانم مرخصی بگیرم.»

می در خیال فرو رفت و لبخند زد؛ اما دریافت که این خیال او را آزار می‌دهد. به نظرش آمد او دارد شعر می‌خواند. دارد بلند بلند از روی کتاب برایش شعری زیبا می‌خواند که هیچوقت در زندگی واقعی به عمل درنمی‌آید.

«اوه، ادامه بده نیولند. از حرفهایت خوشم می‌آید.»

«ولی چرا اینها فقط باید حرف باشند؟ چرا نباید به واقعیت درآیند؟»

«البته، عزیزم به واقعیت درمی‌آیند؛ سال آینده.»

«دلت نمی‌خواهد زودتر به واقعیت درآیند؟ می‌توانم تو را تشویق کنم که موانع را از سر راه برداری؟»

سرش را پایین انداخت، چهره زیبایش زیر آن چتر آفتابی از دید آرچر خارج شد.

«چرا باید یکسال دیگر خیالپردازی کنیم؟ به من نگاه کن عزیزم! نمی‌توانی بفهمی که من چقدر دلم می‌خواهد که تو زنم باشی؟»

می برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد چنان ناامیدانه به چشمان آرچر نگریست که او تقریباً دستش را رها کرد. ولی ناگهان حالت نگاهش را عوض کرد و چنان عمقی به آن داد که به وصف درنمی‌آمد. «مطمئن نیستم که حتماً می‌فهمم، این اصرار تو به خاطر این نیست که مطمئن نیستی به من وفادار می‌مانی؟»

آرچر از جا پرید. از عصبانیت منفجر شد «خدای من. شاید، نمی‌دانم.»

می‌ولاند هم از جا برخاست، در آن لحظه به نظر آرچر قد و قامت و وقار

یک زن را پیدا کرده بود. هر دو برای لحظه‌ای ساکت ماندند، گویی می‌ترسیدند که با حرفشان وضع را بدتر کنند. بعد می با صدای آرامی گفت: «خوب، اگر اینطور است، پای شخص دیگری در میان است؟»

«شخص دیگر. میان من و تو؟» صدایش آرام بود ولی طنین مخصوصی داشت، به درستی حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدند و آرچر به وقت بیشتری نیاز داشت تا سؤال او را یکبار دیگر در ذهن خود مرور کند. فکر می‌کرد می در حرفهای او نوعی عدم اطمینان یافته است. می با افسردگی ادامه داد: «بیا بی‌پرده حرف بزنیم، نیولند. گاهی من فکر می‌کنم که تو تغییر کرده‌ای. به خصوص از وقتی که نامزدیمان اعلام شده.»

تقریباً فریاد زد: «عزیزم. عجب دیوانگی!» جوابش را با لبخندی خفیف داد. «اگر این مسئله حقیقت دارد. هیچکدام نباید از حرف زدن دربارهٔ آن ناراحت بشویم.»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با یکی از آن حرکتهای زیبایش سرش را بالا کشید و ادامه داد: «اگر حقیقت داشته باشد. چرا نباید در موردش حرف بزنیم؟ شاید تو خیلی راحت دچار اشتباهی شده باشی.»

آرچر سرش را پایین آورد، به سایهٔ برگها که بر زمین شنی جلوی پایشان نقش گرفته بود خیره شد. «آدم خیلی راحت اشتباه می‌کند، اما اگر من اشتباهی را که منظور توست کرده باشم، باز هم التماس می‌کردم ازدواجمان جلو بیفتد؟»

می هم به پایین نگریست و در همان حال که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت با سایهٔ چترش سایهٔ برگها را بهم زد. «بله.» صدایش را کشید. «شاید می‌کردی. یکبار برای همیشه، برای اینکه کار را تمام کنی: این هم یکی از راههاست.»

می خیلی واضح حرف می‌زد و این آرچر را تکان می‌داد، اما می‌دانست که رک‌گویی از روی بی‌احساسی نیست. از زیر چتر، نیمرخ او را می‌دید، حالت گریه را روی بینی و لبهایش تشخیص داد.

دوباره روی نیمکت نشست «خوب؟» سعی کرد با اخم ساختگی مسئله را به شوخی برگزار کند.

می هم دوباره سرجایش نشست و ادامه داد: «تو نباید فکر کنی که یک دختر فقط همانقدر که پدر و مادرش تصور می‌کنند می‌فهمد، می‌شنود؛ دقت می‌کند و

احساس و افکار را درک می‌کند. البته، مدتها پیش بود که به من گفتی به فکر من هستی، اما می‌دانستم که شخص دیگری هم هست که تو به او توجه داری؛ دو سال پیش همه راجع به آن در نیوپورت حرف می‌زدند. و یک دفعه هم من خودم شما را دیدم که توی ایوان نشسته بودید، در مجلس رقص. وقتی او به مجلس برگشت، صورتش غمگین بود و من دلم برایش سوخت؛ این را وقتی به یاد آوردم که نامزد شدیم.»

صدایش تقریباً به زمزمه شباهت پیدا کرده بود، دسته چتر را در میان انگشتانش می‌فشرد و بعد رها می‌کرد. مرد جوان دستش را روی انگشتان او قرار داد و آرام فشرد؛ احساس کرد بطور وصف‌ناپذیری قلبش از فشار رهایی یافته و باز شده است.

«کوچولوی عزیز، مسئله این بود؟ کاش حقیقت را می‌دانستی!»

می با سرعت سرش را بالا کشید. «پس حقیقتی هست که من نمی‌دانم ها؟»

دستش همچنان روی دستهای او بود. «منظورم، حقیقت آن داستان کهنه است که تو گفتی.»

«ولی این همان چیزی است که من می‌خواهم بدانم. نیولند، همان چیزی است که باید بدانم. نمی‌توانم خوشبختی خودم را برپایهٔ اشتباه دیگران، بر پایه نادرستی دیگران بنا کنم. می‌خواهم باور کنم که تو هم همین عقیده را داری. ما چه زندگی‌ای را می‌توانیم بر این پایه بنا کنیم؟»

از چهره‌اش شهامتی غم‌انگیز احساس می‌شد، آنطور که آرچر حس کرد می‌خواهد خودش را به پاهای او بیندازد. می ادامه داد: «خیلی وقت است که می‌خواهم این موضوع را به تو بگویم، وقتی دو نفر همدیگر را واقعاً دوست دارند، لحظاتی به وجود می‌آید که به آنها حق می‌دهد در مقابل نظریات دیگران بایستند و اگر فکر می‌کنی که متعهد هستی... متعهد به کسی که از او صحبت کردی... اگر فکر می‌کنی راهی هست... راهی هست که به قولت عمل کنی... حتی اگر طلاق بگیرد... نیولند، او را به خاطر من رها نکن!»

تعجب آرچر به خاطر این بود که فهمید ترس می از واقعه‌ای است که مدتها پیش اتفاق افتاده بود. ماجرای عشق او باخانم تورلی راشورت مربوط به گذشته بود و حالا از بلندنظری و گذشت او حیرت می‌کرد. چیزی فوق انسانی با بی‌پروایی غیر بشری در میانشان حضور یافته بود، و اگر مسائل دیگر اجازه

می‌دادند، در رفتار حیرت‌انگیز و شگفتی‌آور دختر خانواده ولاند که به او اصرار می‌کرد با محبوبهٔ سابق خود ازدواج کند، گم می‌شد. یک لحظه پرتگاهی را که کنارش ایستاده بودند نگاه کرده بود و هنوز گیج می‌نمود، احساس می‌کرد ترس ناشناخته و آمیخته به احترامی از این دوشیزگی اسرارآمیز، بر جانش دست پیدا می‌کند.

برای لحظه‌ای توان سخن گفتن نداشت؛ بعد گفت: «تعهّدی در بین نیست ـ هیچ الزامی هم وجود ندارد ـ آنطور که تو فکر می‌کنی هیچ تعهدی به کسی ندارم... چنین مواردی همیشه خیلی آسان خودشان را نشان می‌دهند... اما مسئله‌ای نیست... من این گذشت تو را دوست دارم، چون درباره این چیزها همانطور که تو فکر می‌کنی، فکر می‌کنم... احساس می‌کنم هر موردی را جداگانه باید قضاوت کرد، روی ارزشهای خودش... صرف‌نظر از قراردادهای احمقانه... منظورم این است که هر زنی حق دارد آزاد باشد.» خود را بالا کشید. از پراکندگی افکار خودش شگفت‌زده شده بود. به چهرهٔ او لبخند زد و ادامه داد: «حالا که تو خیلی چیزها را می‌فهمی، آیا نمی‌توانی کمی جلوتر بروی و ببینی که تن در دادن ما، به شکل دیگری از همین قراردادهای احمقانه بی‌ثمر است؟ بین من و تو هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیست، پس آیا این بحث قبل از اینکه بخاطر تأخیر ازدواج باشد، برای جلو انداختن آن نیست؟»

می از خوشحالی شکفت و به چهرهٔ او نظر افکند و آرچر دید که چشمان او از اشک شادی پر شده است. اما لحظه‌ای بعد به نظر می‌آمد که از آن رفعت زنانه به درماندگی و بزدلی دخترانه‌ای فرو افتاده است و فهمید که جرأت و قوه ابتکارش برای دیگران بوده نه برای خودش. آشکار بود که برخلاف متانت و آرامش ساختگی‌اش، تمایل بسیاری به حرف زدن داشت، آشکار بود که حمله‌اش ساختگی است و با اولین کلمه‌ای که برای دفاع از دهان آرچر بیرون آمد عقب نشست و به حالت همیشگی و معمول خود پناه برد، مانند کودک شیطان و ماجراجویی که به آغوش مادرش پناه می‌برد.

آرچر مایل نبود با او به مجادله برخیزد؛ از ناپدید شدن آن موجود تازه‌ای که از درون چشمان شفاف می، نگاهی عمیق به او انداخته بود، سخت ناامید می‌نمود. می هم انگار از این ناامیدی آگاه بود، ولی نمی‌دانست چگونه آنرا تخفیف دهد؛ بالاخره از جای برخاستند و در سکوت به سوی خانه رفتند.

۱۷

در غروب روزی که از سفر بازگشته بود، جینی آرچر به برادر خود گفت: «وقتی نبودی کنتس اِلن پِک سری به مادر زد.»

مرد جوان که داشت با مادر و خواهرش شام می‌خورد باحیرت نگاه کرد و دید مادرش با سنگینی مخصوصی به یکطرف کج شده وبه بشقاب خود زل زده است. خانم آرچر توجه نداشت که کناره‌گیری‌اش از دنیا باعث شده از یادها برود، حالا نیولند حدس می‌زد مادر از اینکه او حیرتش را از آمدن مادام اولنسکا نشان دهد کمی ناراحت می‌شود.

جینی ادامه داد: «مخمل مشکی لهستانی پوشیده بود با دگمه‌های سیاه براق و یک دستکش خز به رنگ سبز، تا حالا ندیده بودم اینطور شیک لباس بپوشد. تنها آمد، بعدازظهر یکشنبه، خوشبختانه بخاری اتاق پذیرایی روشن بود. از آن کیفهای کوچولو که تازه آمده، داشت. کارت ویزیتش را توی آن گذاشته بود. گفت که آمده به ما بگوید که تو به او خیلی لطف کرده‌ای.»

نیولند خندید. «مادام اولنسکا همیشه در مورد دوستانش همینطور است. از اینکه دوباره با هموطنانش زندگی می‌کند، خوشحال است.»

خانم آرچر گفت: «بله، خودش هم به ما گفت، از اینکه به اینجا آمده بود خوشحال بود.»

«امیدوارم از او خوشت آمده باشد، مادر.»

خانم آرچر لبهایش را بهم سایید. «او همیشه نشان می‌دهد که خوشحال است، حتی وقتی به دیدن یک خانم پیر می‌آید.»

جینی وسط صحبت دوید. «مادر از سادگی او خوشش نمی‌آید.»

خانم آرچر گفت: «این احساس قدیمی من است، من از می عزیزم خوشم می‌آید.»

پسرش گفت: «آه، آنها مثل هم نیستند.»



آرچر سنت آگوستین را با پیغامهای فراوان برای خانم مینگوت پیر ترک کرده

بود، یکی دو روز بعد از ورودش سری به او زد.

بانوی پیر او را با گرمی بی‌سابقه‌ای پذیرفت؛ به خاطر اینکه کنتس اولنسکا را تشویق کرده بود تا از اندیشه طلاق دست‌بردارد از آرچر سپاسگزار بود؛ وقتی آرچر گفت که کارش را بدون اجازه ترک کرده و برای دیدن می تا سنت آگوستین با سر دویده، خانم مینگوت با صورت چاق خندید و با دستهای پرگوشتش به زانوی او زد.

«آه ـ آه ـ خوب پس لگدپرانی هم کردی. نه؟ حتماً آگوستا و ولاند هم قیافه جدی گرفتند. و جوری رفتار کردند مثل اینکه دنیا آخر شده. ها؟ اما می کوچولو، او بهتر می‌فهمد، حاضرم شرط ببندم.»

«منهم همین امید را داشتم، اما او با چیزی که من به خاطرش به آنجا رفته بودم موافقت نکرد.»

«موافقت نکرد؟ با چی؟»

«رفته بودم از او قول بگیرم که در آوریل ازدواج کنیم. چه فایده‌ای دارد که یکسال دیگر بیخودی وقت تلف کنیم.»

خانم مانسون مینگوت لبهای کوچکش را جمع کرد، گویی می‌خواست ادای کسی را درآورد که سخت به آداب اجتماعی پابند است. بعد چشمکی از روی تمسخر زد. «باید از مادرش می‌خواستی. مثل همیشه. این مینگوت‌ها همه‌شان مثل هم‌اند! با این عادتها به دنیا آمده‌اند، نمی‌شود اینها را از سرشان انداخت. وقتی من این خانه را ساختم، همه فکر می‌کردند به کالیفرنیا رفته‌ام! هیچکس تا آن موقع در خیابان چهلم خانه‌ای نساخته بود. یا حتی در محلّه باتری، مثل این بود که کریستف کلمب هنوز آمریکا را کشف نکرده. هیچکدام از این مینگوت‌ها دلشان نمی‌خواهد عوض شوند، مثل آبله از عوض شدن می‌ترسند. آه آقای آرچر عزیز من، از بخت خودم متشکرم که یک اسپایسرپست به دنیا آمدم، اما از این بچه‌های خودم حتی یک نفر هم مواظب من نیست، بجز این الن کوچولو.» سکوت کرد، هنوز به آرچر چشم دوخته بود، ناگهان سؤالی کرد که مناسبتی نداشت و آرچر آنرا به پای پیری او گذاشت:

«راستی چرا با همین الن کوچولوی من ازدواج نمی‌کنی؟»

آرچر خندید. «فقط به یک دلیل، چون او اینجا نبود.»

«چقدر حیف شد و حالا هم دیگر خیلی دیر است؛ زندگی او تمام شده.» با

خونسردی حرف می‌زد و با آسودگی یک انسان سالخورده که بر گور امیدهای جوان خاک می‌ریزد. مرد جوان در قلبش احساس سردی داشت. ناگهان پرسید: «نمی‌توانم از شما خواهش کنم که نفوذتان را روی مینگوت‌ها بکار اندازید. خانم مینگوت؟ من انتظار نامزدی طولانی را نداشتم.»

کاترین پیر نگاهی از روی موافقت به او انداخت. «می‌توانم بفهمم چه می‌گویی. چشم تیزبینی داری. از همان وقتی که بچه بودی، می‌دانستم که بالاخره یکروز باید دستت را بگیرم.» سرش را به عقب پرت کرد و خندید، گونه‌هایش چون موجهای کوچک، چین خورد. وقتی درکشویی آنها باز شد، با خوشحالی گفت: «آه، الن هم آمد.»

مادام اولنسکا با لبخند پیش آمد، صورتش زنده و شاد بود، وقتی خم شد که مادربزرگش را ببوسد، دستش را به طرف آرچر دراز کرد.

مادر بزرگ گفت، «عزیزم، داشتم به این جوان می‌گفتم چرا با الن کوچولوی من ازدواج نمی‌کنی؟»

مادام اولنسکا به آرچر نگاه کرد، هنوز لبخند می‌زد.

«و او چه جوابی داد؟»

«اوه عزیزم، تو خودت باید جواب او را کشف کنی! تازگی به فلوریدا رفته بود تا عشقش را ببیند.»

کنتس اولنسکا هنوز هم به آرچر نگاه می‌کرد. «بله، می‌دانم. رفتم مادرت را دیدم، می‌خواستم از او بپرسم کجا رفته‌ای. یادداشتی برایت فرستادم که جواب ندادی، ترسیدم مریض شده باشی.»

آرچر زیر لب من من می‌کرد، توضیح داد سفرش غیرمنتظره بوده و تصمیم داشته از سنت آگوستین یادداشتی بفرستد.

مادام اولنسکا که هنوز با غرور از سر بی‌تفاوتی به او می‌نگریست گفت: «البته وقتی آنجا باشی دیگر به فکر من نیستی.»

آرچر از کنایهٔ او به فکر فرو رفت، باخود اندیشید: «اگر هنوز به من نیاز دارد، دلش نمی‌خواهد من بفهمم.» می‌خواست از اینکه سری به مادرش زده، از او تشکر کند ولی در زیر نگاه کنجکاو و سنگین مادربزرگ احساس کرد زبانش بسته است.

بانوی پیر با ریشخند گفت: «نگاهش کن، نگاهش کن با عجلهٔ زیاد و بدون

خداحافظی رفت تا جلوی آن دختر نادان زانو بزند! اینکار را همه عاشقها می‌کنند، باب اسپایسر جذاب هم همین کار را با مادرم کرد؛ و بعد از او خسته شد، قبل از اینکه مرا از شیر بگیرند، بهرحال مجبور بودند هشت ماه به خاطر من صبر کنند! اما تو، مرد جوان، یک اسپایسر نیستی؛ خوشا بحال تو و می. این فقط الن بینوای من است که خون مینگوت‌ها در رگهایش نیست. بقیه آنها همگی مینگوت هستند.»

آرچر می‌دید مادام اولنسکا که کنار مادربزرگش نشسته هنوز متفکرانه و با دقت به او می‌نگرد. حالا شادی از نگاهش رفته بود، با آرامش عجیبی گفت، «مادربزرگ، ما مطمئناً می‌توانیم آنها را تشویق کنیم که مطابق میل او رفتار کنند.»

آرچر برخاست که برود، وقتی دست مادام اولنسکا را گرفت فهمید که او انتظار دارد درباره نامه بدون جوابش صحبت کند.

وقتی به طرف در اتاق می‌رفتند آرچر پرسید: «کی می‌توانم ترا ببینم؟»

«هر وقت مایل باشی؛ اما اگر می‌خواهی خانه کوچولوی مرا باز هم ببینی باید عجله کنی. من هفتهٔ آینده اسباب‌کشی می‌کنم.»

دردی به جانش درآویخت. به یادش آمد ساعتهایی راکه در نور چراغ آن اتاق پذیرایی آراسته نشسته بود. اگرچه زمانی راکه با هم گذرانده بودند، طولانی نبود، ولی هر دو پر از خاطرات بودند.

«فردا غروب؟»

مادام اولنسکا با سرتصدیق کرد. «فردا خوبست، اما زودتر بیا، می‌خواهم بیرون بروم.»

فردا یکشنبه بود، و اگر او می‌خواست «بیرون برود» حتماً به خانه خانم لموئل استروترز می‌رفت. کمی احساس ناراحتی کرد، نه بخاطر رفتن او به خانه خانم استروترز (زیرا ترجیح می‌داد به جای اینکه به خانهٔ وان.در. لویدن‌ها برود به جایی برود که دوست دارد.) بلکه به خاطر بیوفورت، زیرا می‌دانست او نیز آنجا حضور دارد و احتمالاً کنتس هم به همین قصد می‌رود.

«خیلی خوب؛ فردا غروب.» دوباره تأکید کرد که زود نخواهد رفت، و با این کارش او را نیز از رفتن به خانه خانم استروترز منع خواهد کرد، و یا حداقل وقتی به آنجا خواهد رسید که او قصد خارج شدن دارد، به این ترتیب مجبور است در

خانه بماند.



ساعت هفت و نیم بود که زیر آن پیچک بلند ایستاد و زنگ را به صدا در آورد. بی‌قراری غریبی در خود احساس می‌کرد، که البته علتش دیر آمدن نبود، می‌دانست که مجالس یکشنبه خانم استروترز مثل مجلس رقص نیست و کسانی که دعوت داشتند برای اینکه چیزی را از دست ندهند، معمولاً زود می‌رفتند.

چیزی که انتظارش را نداشت در سرسرای مادام اولنسکا ببیند، چند پالتو و کلاه بود. اگر کسانی به شام دعوت شده‌اند، پس چرا می‌خواست که او زود برود؟ وقتی ناستازیا داشت پالتو و کلاه او را در جای خود می‌گذاشت آرچر فرصتی یافت تا پالتوها و کلاههای دیگر را بررسی کند، خشمش به کنجکاوی تبدیل شد. پالتوها درواقع خیلی عجیب بودند، از آن دسته پالتوهایی بود که او هیچوقت زیر سقفهای آراسته ندیده بود. وقتی دقت کرد متوجه شد که هیچیک از آنها به بیوفورت تعلق ندارد. یکی از آنها یک بالاپوش پشمالوی زردرنگ بود که اگر «یک من ارزن می‌ریختی یک دانه‌اش پایین نمی‌آمد». دیگری ردای کهنه رنگ برگشته‌ای بود که شال‌گردن هم داشت، چیزی شبیه آنچه که فرانسویان «مک فارلین» می‌نامیدند. این یکی که ظاهراً برای اندازه‌های غیرعادی درست شده بود، خیلی قدیمی و در عین حال بادوام به نظر می‌آمد، از آنها بوی نم و خاک اره به مشام می‌رسید، معلوم بود که مدتی طولانی، در جایی مثلاً مثل یک میخانه سالها در گرو یک بطر عرق بوده است. روی یکی از آنها یک شال‌گردن خاکستری رنگ و رورفته و یک کلاه تقریباً شبیه کلاه کارمندان دفتر اسنادرسمی قرار داشت.

آرچر ابروهایش را بالا کشید و نگاهی استفسارآمیز به ناستازیا انداخت، او هم در جواب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «!Gia» و در اتاق پذیرایی را باز کرد.

مرد جوان فوراً دریافت که صاحبخانه در اتاق حضور ندارد، با تعجب دید که بانوی دیگری کنار آتش ایستاده است. این بانو که بلندی، باریکی و سستی راباهم‌داشت‌لباسی پوشیده‌بودکه حاشیه‌های پرپیچ‌وتاب فراوان آن فوراً توجه را به خود جلب می‌کرد (بدون اینکه طرح مشخصی داشته باشد، چهارخانه‌ها، رشته‌ها و نوارهای رنگی زیادی در آن دیده می‌شد) روی گیسویش که داشت به

سفیدی می‌گرایید روسری ظریفی با نقش گلابتون بسته بود و دستهایش در دستکشهای ابریشمی پنهان بود.

کنار او، میان ابری از دود سیگار، صاحبان دو پالتو دیده می‌شدند. هر دو لباس صبح به تن داشتند و معلوم بود که از آن موقع آنرا عوض نکرده‌اند. آرچر با حیرت تشخیص داد که یکی از آنها وینست است، دیگری را نمی‌شناخت ولی از قد و قامتش فهمید که باید صاحب آن بالاپوش مک فارلین باشد، این مرد درشت هیکل، سر کوچکی به سان شیری با یالهای خاکستری ودرهم داشت که پنجه‌هایش را آماده حمله کرده باشد، گویی آرچر خلوت او را بهم زده و مزاحم استراحتش شده است.

هر سه روی قالیچه‌ای که جلوی بخاری پهن شده بود ایستاده و به دسته گل بزرگی از رُز ارغوانی خیره شده بودند که پایین آن بنفشه‌های رنگین جلوه‌گری می‌کرد، این دسته گل روی دسته صندلی مادام اولنسکا قرار داشت.

بانویی که در اتاق حضور داشت با لحنی موجدار در حالی که آه می‌کشید گفت: «در این فصل قیمت اینها باید خیلی باشد، حتماً یکی از علاقمندانش فرستاده!» در این حال آرچر وارد شد.

هر سه با تعجب برگشتند، بانو در حالیکه پیش می‌آمد، دستش رابه طرف او دراز کرد.

«آقای آرچر عزیز... نیولند، شما تقریباً خویشاوند من هستید. من مارکیز مانسون هستم.»

آرچر تعظیم کرد و او ادامه داد: «الن من چند روز اینجا از من پذیرایی می‌کند، من از کوبا آمدم، زمستان را آنجا با چند نفر از دوستان اسپانیایی می‌گذرانم، چه مردمان متشخّص و باصفایی هستند: خوش‌نام‌ترین نجیب‌زادگان کاستیل، چه خوب بود شما با آنها آشنا می‌شدید. اما من مجبور شدم آنها را ترک کنم، به دعوت دوست عزیز و بزرگ خودمان دکتر کارور. شما دکتر آگاتون کارور بنیان‌گذار «مجمع درّه عشق» را نمی‌شناسید؟»

دکتر کارور کله شیرسان خود را خم کرد و مارکیز ادامه داد «آه، نیویورک. نیویورک، حیات روحانی آن چقدر کم است! فکر می‌کنم آقای وینست را می‌شناسید.»

وینست با لبخندی سرد گفت: «اوه، بله، ایشان را چند وقت پیش ملاقات

کردم»

مارکیز سرش را تکان داد. «آقای وینست را چطور می‌بینید؟ روحی که هر جا دلش بخواهد می‌وزد.»

دکتر کارور با صدای بلندی گفت «می‌وزد... اوه، می‌وزد!»

«بفرمایید بنشینید آقای آرچر. ما چهار نفر یک شام کوچولو با هم خورده‌ایم، بچه من رفته لباسش را عوض کند. منتظر شماست: همین الآن می‌آید پایین. ما الآن داشتیم به این گلهای بی‌نظیر نگاه می‌کردیم. حتماً وقتی بیاید از وجود آنها در اینجا تعجب می‌کند.»

وینست پا به پا شد. «من متأسفم که باید بروم. لطفاً به مادام اولنسکا بگویید وقتی ایشان از خیابان ما بروند، ما حس می‌کنیم یک چیزی را گم کرده‌ایم. این خانه برای ما مثل یک واحه بوده.»

«ولی او شما را ترک نمی‌کند، شعر و نقاشی مثل هوایی است که تنفس می‌کند. شما شعر هم می‌گویید، آقای وینست؟»

«خوب، نه؛ ولی گاهی می‌خوانم.» این را گفت و سرش را خم کرد و از اتاق بیرون رفت.

«چه روح ناآرامی... کمی هم وحشی. اما خیلی بذله‌گو؛ دکتر کارور فکر نمی‌کنید او بذله‌گو باشد؟»

دکتر کارور خیلی جدی جواب داد: «من هیچوقت به بذله‌گویی فکر نمی‌کنم.»

«آه، ها.ها. هیچوقت به بذله‌گویی فکر نمی‌کنید! او چقدر نسبت به آدمهای ضعیف و فانی، بی‌رحم است، آقای آرچر! او فقط با نیروی روح زندگی می‌کند؛ و امشب او دارد نطقی را که قرار است به زودی در منزل خانم بلنکر ایراد کند آماده می‌کند. دکتر کارور وقت دارید قبل از اینکه نطقتان را آماده کنید دربارهٔ کشف درخشانتان یعنی «ارتباط مستقیم» برای آقای آرچر توضیح بدهید؟ ولی نه؛ می‌بینم که تقریباً ساعت ۹ است و ما نمی‌توانیم، وقتی آنهمه آدم منتظر پیام شما هستند، مزاحمتان بشویم.»

دکتر کارور نگاهی تقریباً ناامیدانه به او انداخت و از اینکه تنگی وقت اجازه نداده حرف بزند ناراحت شده بود، اما وقتی ساعت طلای خود را با ساعت سفری و کوچک مادام اولنسکا مقایسه کرد دست و پایش را جمع کرد که برود.

به مارکیز گفت «باز هم شما را می‌بینم دوست عزیز؟»
مارکیز با لبخند جواب داد: «به محض اینکه کالسکهٔ الن بیاید به شما ملحق خواهم شد؛ جداً امیدوارم تا آن موقع سخنرانی شروع نشده باشد.»
دکتر کارور نگاهی متفکرانه به آرچر انداخت.
«اگر این آقای جوان به تجربیات من علاقمند باشد؛ شاید خانم بلنکر به شما اجازه دهد او را همراه بیاورید؟»
«اوه، دوست عزیز اگر ممکن باشد، مطمئنم خانم بلنکر خیلی هم خوشحال خواهد شد. اما می‌ترسم الن من با آقای آرچر کار داشته باشد.»
دکتر کارور گفت: «مایه تأسف است، این کارت من است.» آن را به آرچر داد، حروف گوتیک آن توجه آرچر را جلب کرد:
دکتر کارور تعظیمی کرد و خارج شد و مانسون آهی کشید که می‌توانست معنای آن آسودگی از مزاحمت او باشد و با دست به آرچر اشاره کرد بنشیند.
«الن دیگر حالا پیدایش می‌شود، و قبل از اینکه بیاید، من از این لحظهٔ آرامی که با شما دارم خیلی خوشحال هستم.»
آرچر هم با زمزمه، خوشحالی خودش را از ملاقات با او ابراز کرد، مارکیز، بعد آه غمباری کشید و گفت: «من همه چیز را می‌دانم، آقای آرچر عزیز. بچه من برایم تعریف کرده که شما در حقش چه لطفی کرده‌اید. نصیحتهای عاقلانه شما متانت شجاعانهٔ شما، خدا را شکر که کار از کار نگذشته بود!»
مرد جوان با دستپاچگی آشکاری گوش می‌داد. آیا کسی بود که مادام اولنسکا از پا درمیانی وی در مسائل خصوصی خودش با او سخن نگفته باشد؟
«مادام اولنسکا غلو می‌کنند، من فقط به ایشان توصیه‌های قانونی ساده‌ای کردم، همانطور که خودشان خواسته بودند.»
«اما در عمل، در عمل شما دست پنهانی، پنهانی (ما امروزیها چه کلمه‌ای برای پروردگار به کار می‌بریم) هستید. آقای آرچر؟» سرش را به یکطرف متمایل کرد و نگاهش را پایین انداخت. «شاید ندانید در همان لحظه‌های حساس، منهم داشتم در آنسوی اقیانوس اطلس به التماسها و درخواست‌های کنت گوش می‌دادم!»
آرام نگاهی به پشت سرش انداخت، گویی می‌ترسید صدایش را بشنوند، صندلی‌اش را جلوتر کشید و بادبزن ظریف عاجش راکنار لبهایش گذاشت و آرام

گفت، «به التماسهای کنت اولنسکی بی‌نوا و بدبخت و دیوانه که از من می‌خواست با موافقت خودش او را برگردانم.»

آرچر از جا پرید و با صدای بلندی گفت: «خدای بزرگ!»

«وحشت کردید؟ بله، البته، می‌فهمم. از استانیسلاس بینوا دفاع نمی‌کنم، اگرچه همیشه مرا بهترین دوست خودش می‌داند. او هم از خودش دفاع نمی‌کند ـ خودش را به پاهای او می‌اندازد، در حضور من.» آرام با دست به سینه لاغرش کوبید. «نامه‌اش را اینجا دارم.»

آرچر با حیرت گفت: «نامه؟ مادام اولنسکا هم آنرا دیده؟» از این خبر به سرگیجه افتاد.

مارکیز مانسون آرام سرش را تکان داد. «وقت. وقت؛ من باید وقت داشته باشم. من الن خودم را می‌شناسم. مغرور، سرکش؛ شاید هم کمی بی‌گذشت؟»

«اما گذشت یک چیز است و برگشتن به آن جهنم...»

مارکیز حرفش را برید. «آه، بله، او اینطور می‌گوید، جهنم، بچه احساساتی من! اما از نظر مادّی آقای آرچر، اگر کسی نزدیکتر بیاید و مسئله را بررسی کند، می‌دانید او چه چیزهایی را از دست خواهد داد؟ آن گلهایی که روی دسته آن صندلی است، هکتارها از آن، توی گلخانه، یا فضای باز، در باغهای بدون حصار و بی‌انتهای او درنیس! جواهرات، مرواریدهای تاریخی، زمردهای سوبیسکی، پوست سمور ولی او اهمیتی به این چیزها نمی‌دهد! هنر و زیبایی چیزهایی است که او بدان اهمیت می‌دهد، بخاطر آنها زندگی می‌کند و خواهد کرد؛ همهٔ آنهایی هم که دورش راگرفته بودند همینطورند. تابلو، مبلهایی که نمی‌شد روی آنها قیمت گذاشت، موسیقی، گفتگوهای جالب و هنرمندانه، آه، اینها، آقای جوان و عزیز من، اگر معذرت مرا قبول کنید چیزهایی است که شما اینجا درکی از آنها ندارید! و او همه اینها را و البته اظهاربندگی بزرگترین و محترم‌ترین آدمها را داشت. خودش می‌گوید که اینجا در نیویورک او را زیبا نمی‌دانند، خدای من! تصویر او را اقلاً نه دفعه کشیده‌اند، بزرگترین نقاش‌های اروپا منتظر نوبت بودند. آیا می‌شود گفت که همهٔ اینها هیچ است؟ و پشیمانی شوهری که او را می‌پرستد؟»

همچنانکه صحبت مارکیز مانسون اوج می‌گرفت چهره‌اش نیز از یاد گذشته سرمست می‌شد، و آرچر از اینکه از حیرت دچار بی‌حسی نشده، خوشحال بود.

اگر کسی قبلاً به او می‌گفت که مدورا مانسون بینوا، پیامبر شیطان است خنده‌اش می‌گرفت؛ اما حالا حالت خنده در خود احساس نمی‌کرد. حالا می‌دید که این زن مستقیماً از جهنمی آمده که الن اولنسکا از آن گریخته است.

آرچر پرسید: «او از این پشیمانی خبر دارد؟»

خانم مانسون انگشتش را روی لبهایش گذاشت. «چیزی نمی‌داند، ولی شاید انتظارش را دارد. چه کسی می‌تواند به او بگوید؟ حقیقتش این است آقای آرچر، من منتظر بودم شما را ببینم. از همان لحظه که شنیدم شما آن قدم بزرگ را برداشتید، با نفوذی که روی او دارید امیدوار بودم بتوانم روی حمایت شما حساب کنم، امیدوارم شما هم قانع شوید....»

«که او باید برگردد؟» با فریاد ادامه داد، «من ترجیح می‌دهم مرگ او را ببینم!»

مارکیز زیرلب گفت: «آه،» خشم آشکاری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. برای لحظه‌ای روی صندلی راحتی نشست. با دستهای پوشیده در دستکش با بادبزن عاجش دائماً بازی می‌کرد و آن را باز و بسته می‌کرد؛ اما ناگهان سرش را بالا آورد و گوش داد.

با زمزمه‌ای عجولانه گفت: «دارد می‌آید.» و بعد به دسته گل کنار نیمکت اشاره کرد: «می‌توانم امیدوار باشم که شما هم این را ترجیح می‌دهید، آقای آرچر؟ بهرحال، ازدواج، ازدواج است، و برادرزادهٔ من هنوز یک همسر است...»

۱۸

مادام اولنسکا وقتی وارد اتاق شد با صدای بلندی گفت: «شما دو تا چه کلکی دارید سر هم می‌کنید، عمه مدورا؟» لباسش چنان بود که گویی می‌خواهد به مجلس رقص برود. تمام قامتش به آرامی می‌درخشید، مثل این بود که لباسش را از شعله‌های شمع بافته‌اند؛ سرش را بالا گرفته بود، مثل زن زیبایی بود که اتاقی پر از رقیب را به مبارزه می‌خواند.

خانم مانسون گفت: «داشتیم می‌گفتیم، عزیزم، که اینجا یک چیز زیبا هست که تو را ذوق‌زده خواهد کرد.» از جایش برخاست و به گلها اشاره کرد. مادام اولنسکا لحظه‌ای کوتاه توقف کرد و نگاهی به گلها انداخت. رنگ چهره‌اش

عوض نشد اما اخگر سفیدی از خشم تمام وجودش را گرفت. فریاد زد: «آه»، و با صدای بلندی که آرچر هرگز نظیرش را از او نشنیده بود ادامه داد: «کدام احمقی جرأت کرده این گلها را بفرستد؟ چرا از این گلها؟ چرا امشب؟ من که نمی‌خواهم به مجلس رقص بروم. منکه نامزد ندارم که بخواهم با او ازدواج کنم، بعضی از مردم کارهای احمقانه می‌کنند.»

بطرف در برگشت، آنرا باز کرد و با صدای بلندی گفت: «ناستازیا!»

مستخدم همیشه حاضر، فوراً ظاهر شد و آرچر شنید که مادام اولنسکا به زبان ایتالیایی که به نظر می‌رسید از حرف زدن با آن خوشحال است گفت: «بیا ـ این را ببر بینداز توی سطل آشغال!» ولی به محض اینکه ناستازیا براه افتاد در ادامه گفت «اما نه، گلهای بیچاره گناهی ندارند. به پسرک بگو اینها را ببرد منزل آقای وینست، سه خانه آنطرف‌تر. همان آقای سبزه‌ای که امروز اینجا شام خورد. زنش مریض است، این گلها ممکن است او را خوشحال کنند... پسرک رفته بیرون؟ پس عزیزم، خودت ببر، بدو. بیا این بالاپوش مرا بینداز دوشت و بپر، می‌خواهم همین الآن اینها را از این خانه ببری بیرون! و تا زنده هستی، نباید بگویی اینها را من فرستادم!»

بالاپوش مخملی اپرایش را روی دوش مستخدمه انداخت و به اتاق پذیرایی برگشت و در را با صدای بلندی بست. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، آرچر برای یک لحظه فکر کرد می‌خواهد گریه کند؛ اما به جای گریه ناگهان خنده‌اش گرفت. نگاهش را از مارکیز برگرفت و به آرچر انداخت و فوراً پرسید: «شما دو تا... با هم دوست شدید!»

«سعی کردم آقای آرچر را سرگرم کنم، عزیزم! وقتی لباس عوض می‌کردی بی‌صبرانه منتظر تو بود.»

«بله. منهم به اندازه کافی به تو وقت دادم، این موها اذیتم کرد.» دستش را به پشت سر برد تا چین و شکن آنرا مرتب کند. «ولی می‌بینم که دکتر کارور رفته، فکر می‌کنم شما هم دیگر باید بروید وگرنه به مجلس بلنکر دیر می‌رسید. آقای آرچر ممکن است به عمه‌جان کمک کنید سوار کالسکه بشود؟»

کنتس به دنبال مارکیز به راهرو رفت و او را در لباس پوشیدن کمک کرد، مارکیز ردایش را پوشید و شالش را بدوش انداخت و رفت. کنتس از کنار در گفت: «حواست باشد عمه‌جان، کالسکه باید ساعت ۱۰ برگردد.» به اتاق

پذیرایی برگشت، وقتی آرچر هم بازگشت دید که او کنار پیش‌بخاری ایستاده و خود را در آینه نگاه می‌کند. در جامعه نیویورک رسم نبود مستخدم خانه را «عزیزم» خطاب کنند و در حالیکه ردای خود را روی دوش او می‌اندازند او را به دو بیرون بفرستند. آرچر از عمق احساسش طعم هیجان لذت‌آور جهانی را می‌چشید که در آن جنبش و حرکت به دنبال هیجان از این المپیاد سرعت به وجود می‌آمد.

وقتی آرچر بالای سرش حاضر شد، مادام اولنسکا حرکتی نکرد، برای لحظه‌ای چشمان آن دو در آینه بهم پیوست وبعد برخاست و در گوشهٔ نیمکت نشست و آهی کشید: «حالا می‌شود یک سیگار کشید.»

سیگاری تعارف کرد و با آتش اجاق آنرا افروخت. وقتی شعله آتش صورتش را روشن کرد نگاهی به چهره آرچر انداخت و با لبخند پرسید، «راجع به عصبانیت من چه می‌گویی؟»

آرچر لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحن محکمی گفت: «باعث شد بفهمم عمه‌ات راجع به تو چه می‌گفت.»

«می‌دانستم که راجع به من با تو حرف می‌زند. خوب؟»

«می‌گفت نمی‌توانی از همه آن چیزهایی که داشتی دل بکنی. شکوه، سرگرمی، هیجان. چیزهایی که ما اینجا هرگز نمی‌توانیم به تو بدهیم.»

مادام اولنسکا لبخند ملیحی زد و دود دور لبهایش جمع شد.

«مدورا بطور اصلاح‌ناپذیری رمانتیک است. و در آن نفع زیادی هم برایش وجود دارد!»

آرچر دوباره تأمل کرد و با احتیاط گفت:

«این رمانتیسم عمه خانم، آیا همیشه با صحت و درستی همراه است؟»

«منظورت این است که آیا او حقیقت را می‌گوید؟»

کمی فکر کرد و سپس ادامه داد: «خوب، به تو خواهم گفت: تقریباً هر چه که می‌گوید، بعضی‌هایش حقیقت دارد و بعضی‌هایش حقیقت ندارد، ولی چرا این سؤال را می‌کنی؟ مگر به تو چه گفته؟»

آرچر به آتش نگاهی کرد و بعد دوباره به سیمای درخشان او نگریست. از اینکه آخرین شب آنها، در کنار این آتش بود قلبش فشرده می‌شد، از اینکه می‌دید کالسکه بزودی از راه می‌رسد و او را با خود می‌برد احساس دلتنگی

عوض نشد اما اخگر سفیدی از خشم تمام وجودش راگرفت. فریاد زد: «آه» و با صدای بلندی که آرچر هرگز نظیرش را از او نشنیده بود ادامه داد: «کدام احمقی جرأت کرده این گلها را بفرستد؟ چرا از این گلها؟ چرا امشب؟ من که نمی‌خواهم به مجلس رقص بروم. منکه نامزد ندارم که بخواهم با او ازدواج کنم، بعضی از مردم کارهای احمقانه می‌کنند.»

بطرف در برگشت، آنرا باز کرد و با صدای بلندی گفت: «ناستازیا!»

مستخدم همیشه حاضر، فوراً ظاهر شد و آرچر شنید که مادام اولنسکا به زبان ایتالیایی که به نظر می‌رسید از حرف زدن با آن خوشحال است گفت: «بیا ـ این را ببر بینداز توی سطل آشغال!» ولی به محض اینکه ناستازیا براه افتاد در ادامه گفت «اما نه، گلهای بیچاره گناهی ندارند. به پسرک بگو اینها را ببرد منزل آقای وینست، سه خانه آنطرف‌تر. همان آقای سبزه‌ای که امروز اینجا شام خورد. زنش مریض است، این گلها ممکن است او را خوشحال کند... پسرک رفته بیرون؟ پس عزیزم، خودت ببر، بدو. بیا این بالاپوش مرا بینداز دوشت و بپر، می‌خواهم همین الآن اینها را از این خانه ببری بیرون! و تا زنده هستی، نباید بگویی اینها را من فرستادم!»

بالاپوش مخملی اپرایش را روی دوش مستخدمه انداخت و به اتاق پذیرایی برگشت و در را با صدای بلندی بست. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، آرچر برای یک لحظه فکر کرد می‌خواهد گریه کند؛ اما به جای گریه ناگهان خنده‌اش گرفت. نگاهش را از مارکیز برگرفت و به آرچر انداخت و فوراً پرسید: «شما دو تا... با هم دوست شدید!»

«سعی کردم آقای آرچر را سرگرم کنم، عزیزم! وقتی لباس عوض می‌کردی بی‌صبرانه منتظر تو بود.»

«بله. منهم به اندازه کافی به تو وقت دادم، این موها اذیتم کرد.» دستش را به پشت سر برد تا چین و شکن آنرا مرتب کند. «ولی می‌بینم که دکتر کارور رفته، فکر می‌کنم شما هم دیگر باید بروید وگرنه به مجلس بلنکر دیر می‌رسید. آقای آرچر ممکن است به عمه‌جان کمک کنید سوار کالسکه بشود؟»

کنتس به دنبال مارکیز به راهرو رفت و او را در لباس پوشیدن کمک کرد، مارکیز ردایش را پوشید و شالش را بدوش انداخت و رفت. کنتس از کنار در گفت: «حواست باشد عمه‌جان، کالسکه باید ساعت ۱۰ برگردد.» به اتاق

پذیرایی برگشت، وقتی آرچر هم بازگشت دید که او کنار پیش‌بخاری ایستاده و خود را در آینه نگاه می‌کند. در جامعه نیویورک رسم نبود مستخدم خانه را «عزیزم» خطاب کنند و در حالیکه ردای خود را روی دوش او می‌اندازند او را به دو بیرون بفرستند. آرچر از عمق احساسش طعم هیجان لذت‌آور جهانی را می‌چشید که در آن جنبش و حرکت به دنبال هیجان از این المپیاد سرعت به وجود می‌آمد.

وقتی آرچر بالای سرش حاضر شد، مادام اولنسکا حرکتی نکرد، برای لحظه‌ای چشمان آن دو در آینه بهم پیوست وبعد برخاست و در گوشهٔ نیمکت نشست و آهی کشید: «حالا می‌شود یک سیگار کشید.»

سیگاری تعارف کرد و با آتش اجاق آنرا افروخت. وقتی شعله آتش صورتش را روشن کرد نگاهی به چهره آرچر انداخت و با لبخند پرسید، «راجع به عصبانیت من چه می‌گویی؟»

آرچر لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحن محکمی گفت: «باعث شد بفهمم عمه‌ات راجع به تو چه می‌گفت.»

«می‌دانستم که راجع به من با تو حرف می‌زند. خوب؟»

«می‌گفت نمی‌توانی از همه آن چیزهایی که داشتی دل بکنی. شکوه، سرگرمی، هیجان. چیزهایی که ما اینجا هرگز نمی‌توانیم به تو بدهیم.»

مادام اولنسکا لبخند ملیحی زد و دود دور لبهایش جمع شد.

«مدورا بطور اصلاح‌ناپذیری رمانتیک است. و در آن نفع زیادی هم برایش وجود دارد!»

آرچر دوباره تأمل کرد و با احتیاط گفت:

«این رمانتیسم عمه خانم، آیا همیشه با صحت و درستی همراه است؟»

«منظورت این است که آیا او حقیقت را می‌گوید؟»

کمی فکر کرد و سپس ادامه داد: «خوب، به تو خواهم گفت: تقریباً هر چه که می‌گوید، بعضی‌هایش حقیقت دارد و بعضی‌هایش حقیقت ندارد، ولی چرا این سؤال را می‌کنی؟ مگر به تو چه گفته؟»

آرچر به آتش نگاهی کرد و بعد دوباره به سیمای درخشان او نگریست. از اینکه آخرین شب آنها، در کنار این آتش بود قلبش فشرده می‌شد، از اینکه می‌دید کالسکه بزودی از راه می‌رسد و او را با خود می‌برد احساس دلتنگی

می‌کرد.

«او گفت، درواقع چنین وانمود کرد که کنت از او خواسته تو را تشویق به بازگشت کند.»

مادام اولنسکا جوابی نداد. بی‌حرکت نشسته بود، سیگار به دست داشت. حالت صورتش عوض نشده بود؛ ناگهان متوجه شد که او اصلاً تعجب نکرده است. فوراً گفت: «پس می‌دانستی؟»

کنتس برای مدتی طولانی سکوت کرده بود. سیگارش را روی کف اتاق انداخت و له کرد. «او به یک نامه اشاره کرد، طفلک عزیز من! اشاره‌های مدورا...»

آرچر حرفش را برید. «این به درخواست شوهرت بوده که او سر و کله‌اش اینجا پیدا شده. نیست؟»

به نظر می‌رسید که مادام اولنسکا دارد سؤال او را بررسی می‌کند. «باز هم هیچکس نمی‌تواند بگوید. عمه گفت یک دعوت روحانی، چه می‌دانم، از همان حرفهایی که دکتر کارور می‌زند... بیچاره مدورا، متأسفم که می‌خواهد با دکتر کارور ازدواج کند... همیشه کسی پیدا شده که او زنش بشود. شاید هم دوستانش در کوبا از او خسته شده بودند! فکر می‌کنم خرجش به گردن آنها بوده، هوارشان بوده. واقعاً نمی‌دانم که چرا آمده.»

«اما تو جداً باور می‌کنی که نامه‌ای از شوهرت آورده باشد؟»

مادام اولنسکا باز هم مدتی سکوت کرد، بالاخره گفت: «می‌دانی، انتظارش می‌رفت.»

مرد جوان از جا برخاست، کنار بخاری رفت و تکیه داد. یک بی‌قراری ناگهانی به او دست داده بود. از اینکه احساس می‌کرد وقتشان محدود است، زبانش بسته بود، هر لحظه انتظار داشت صدای چرخهای کالسکه را بشنود.

«می‌دانی که عمه خانم عقیده دارد که تو برمی‌گردی؟»

مادام اولنسکا ناگهان سرش را بالا آورد، سرخی تیره‌ای روی صورتش دوید وگردن و شانه‌هایش را فرا گرفت. کمتر این حالت به او دست می‌داد، وقتی اینطور می‌شد، دردی تمام تنش را می‌گرفت و می‌سوزاند.

گفت: «عقاید ظالمانهٔ زیادی دربارهٔ من وجود دارد.»

«آه، الن مرا ببخش؛ چه احمق و بی‌رحم هستم.»

کنتس لبخندی زد. گفت: «تو بطور وحشتناکی عصبی هستی؛ توهم

مشکلات خودت را داری. من می‌دانم که ولاندها دربارهٔ ازدواجت چقدر غیرمنطقی فکر می‌کنند، و البته من با تو موافقم. در اروپا مردم از این نامزدیهای طولانی ما آمریکایی‌ها سردر نمی‌آورند؛ به نظرم آنها اینطور مثل ما آرام و پرحوصله نباشند.» کلمه «ما» را با قدرت قابل توجهی ادا کرد.

آرچر تأکید این کلمه را حس کرد اما جرأت نکرد در مورد آن بحث کند؛ شاید کنتس قصد داشت عمداً موضوع گفتگو را تغییر دهد، بعد از حرف ناراحت‌کننده‌ای که زده بود بهتر می‌دید که بحث درباره وضع «مادام اولنسکا» تغییر کند. ولی گذشت سریع دقایق همچنان او را می‌آزرد، نوعی ناامیدی در او به وجود آورده بود: نمی‌توانست تحمل کند که دوباره سدّ کلمات میانشان به وجود آید. ناگهان گفت: «بله. من به جنوب رفتم تا موافقت می را برای ازدواج بعد از عید پاک بگیرم. دلیلی برای تأخیر وجود ندارد. چرا نباید بعد از عید پاک ازدواج کنیم.»

«و می هم تو را می‌پرستد ولی تو هنوز هم نتوانسته‌ای او را راضی کنی؟ من فکر می‌کنم او باهوشتر از آن است که بردهٔ این موهوم‌پرستیهای پوچ باشد.»

«او خیلی باهوش است، بردهٔ آنها نیست.»

مادام اولنسکا به او نگاه کرد. «خوب، پس. من اصلاً نمی‌فهمم.»

آرچر سرخ شد، با عجله گفت: «ما با هم بی‌پرده حرف زدیم، تقریباً اولین‌بار بود. او فکر می‌کند بی‌صبری من علامت بدی است.»

«خدای من. علامت بد؟»

«به نظر او، یعنی اینکه من نمی‌توانم مطمئن باشم به او وفادار می‌مانم. مختصر اینکه، او فکر می‌کند اصرار من در ازدواج برای فرار از تعهد کسی است که بیشتر از خودش به او اهمیت می‌دهم.»

مادام اولنسکا کنجکاوانه حرف او را بررسی کرد. «ولی اگر اینطور که می‌گویی باشد، پس چرا او هم عجله نمی‌کند؟»

«او یک جور بخصوصی است؛ بزرگوارتر از آنست که... می‌خواهد دوره نامزدی طولانی بشود تا به من وقت بدهد...»

«وقت بدهد که او را بخاطر زن دیگری ول کنی؟»

«اگر بخواهم»

مادام اولنسکا به طرف آتش متمایل شد و به شعله‌های آن خیره ماند. از

دوردستهای خیابان خلوت، آرچر صدای نزدیک شدن اسبها را احساس کرد.

کنتس گفت: «البته این بزرگواریست.» تغییر کوچکی در صدایش حس می‌شد.

«بله، اما مضحک است.»

«مضحک؟ چون به زنی که او فکر می‌کند اهمیت نمی‌دهم؟»

«مضحک است. چون او می‌خواهد تو با زن دیگری ازدواج کنی.»

دوباره سکوتی طولانی برقرار شد. کنتس نگاهش را از آتش برگرفت به او انداخت و پرسید: «این زن دیگر تو را دوست دارد؟»

«زن دیگری در کار نیست؛ منظورم این است، زنی که او فکر می‌کند وجود ندارد ـ هیچوقت هم نبوده...»

«پس عجلهٔ تو برای چیست؟»

آرچر گفت: «کالسکه‌ات رسید.»

نیم‌خیز شد و با حواس‌پرتی به اطراف نگاه کرد، بادبزن و دستکشهایش روی نیمکت بود، او بی‌اراده آنها را برداشت.

«بله فکر می‌کنم باید بروم.»

«می‌روی به منزل خانم استروترز؟»

«بله. بله باید به جایی که دعوتم کرده‌اند بروم، یا اینکه تنهایی را تحمل کنم. راستی چرا تو با من نمی‌آیی؟»

آرچر احساس کرد بهر قیمت که شده باید او را در کنار خود نگهدارد. باید او را وادار کند که باقیمانده شبش را در اختیار او بگذارد. به سؤالش توجه نکرد. همچنان کنار بخاری تکیه کرده بود و چشمانش به دست او که بادبزن و دستکش را در خود می‌فشرد خیره مانده بود گویی می‌خواست با نگاهش او را وادار کند تا آن را رها کند.

گفت: «می حقیقت را گفت. زن دیگری هست، اما نه کسی که او تصور می‌کند»

الن اولنسکا سؤال نکرد، بی‌حرکت ماند. بعد از چند لحظه آرچر کنار او نشست. دستش را گرفت، و به طرف خود کشید، بطوریکه بادبزن و دستکش روی نیمکت، بین آنها افتاد.

کنتس از جابرخاست، خودش را از دست او خلاص کرد و به طرف دیگر

بخاری رفت. با خشم گفت: «آه، هیچوقت به من اظهار عشق نکن، خیلی‌ها این کار را کرده‌اند.»

رنگ آرچر تغییر کرد، بلند شد، این تلخ‌ترین سرزنشی بود که می‌توانست نسبت به او انجام گیرد. گفت: «من هرگز بتو اظهار عشق نکردم، هیچوقت هم نمی‌کنم. ولی تو زنی هستی که من دلم می‌خواست با او ازدواج کنم، اگر برای هر دو ما امکان داشت.»

با حیرتی آشکار او را نگریست و گفت: «اگر برای هر دو ما امکان داشت؟ تو این را می‌گویی ـ در حالیکه این خودت بودی که این کار را غیر ممکن کردی؟»

به چهره کنتس خیره ماند، در فضایی خالی رها شده بود و جهش اخگری خیره‌کننده آنرا روشن می‌کرد که کورمال کورمال به اینسو و آنسو می‌دوید.

«این من بودم که غیرممکن کردم؟»

«تو، تو، تو» فریاد می‌کشید مثل کودکی که در مرز گریستن باشد. «این تو نبودی که مرا از طلاق منصرف کردی؟ آیا این تو نبودی که به من گفتی طلاق کار بد و خودخواهانه‌ای است؟ و آدم برای اینکه شرافت ازدواج را حفظ کند، باید خودش را قربانی کند... نباید آبروی خانواده ریخته شود، نباید رسوایی براه بیفتد؟ و من هر چه تو گفتی کردم، کاری را کردم که باید می‌کردم، چون خانوادهٔ من داشت خانوادهٔ تو می‌شد، به خاطر می و به خاطر تو. آه» ناگهان به خنده افتاد، «و آنچه را که برای من کرده بودی همه‌جا گفتم، به همه گفتم!»

دوباره خودش را روی نیمکت انداخت، مثل یک دلقک اندوهگین در چین و شکن سرورانگیز لباسش فرو شد، مرد جوان هنوز کنار آتش ایستاده بود و بی‌حرکت، خیره به او می‌نگریست.

نالید. «خدای من، وقتی من داشتم فکر می‌کردم...»

«چه فکر می‌کردی؟»

«از من نپرس که چه فکر می‌کردم!»

هنوز نگاهش می‌کرد. دید که همان لهیب سوزنده از گردن او بالا می‌رفت و چهره‌اش را درهم می‌پیچید. کنتس راست نشست. با وقاری رام نشدنی و سخت به مرد جوان نگاهی انداخت.

«البته که می‌پرسم.»

«خوب. پس در آن نامه‌ای که از من خواستی بخوانم چیزهایی بود...»

«نامه شوهرم؟»

«بله.»

«من هیچ کاری نکرده بودم که از آن نامه بترسم: هیچ کاری! ترس من بخاطر بدنامی و رسوایی خانواده بود. ترس من بخاطر تو و می بود.»

دوباره نالهای کرد: «خدای مهربان.» صورتش را با دستهایش پوشاند.

سکوتی که بر آنها فرو افتاد، سنگینی تمام آن چیزهای محتوم و چارهناپذیر را با خود داشت. آرچر حس میکرد همچون سنگ قبر خودش سرد و سنگین سقوط کرده و خرد شده است، در وسعت آیندهاش هیچ چیز نمیدید که این بار را از قلبش بردارد. از جایش تکان نخورد، حتی سرش را بلند نکرد یا دستش را حرکت نداد؛ مردمک چشمانش در دل تاریکی محض فرو رفت.

بعد گفت: «حداقل، تو را دوست داشتم...» از آنسوی آتش، روی نیمکت، که فکر میکرد هنوز او را در خود فرو برده، هقهق کودکانهای شنید، خفیف و آرام، کنارش آمد.

«الن! دیوانه شدی! چرا گریه میکنی؟ اتفاقی نیفتاده که نشود جبرانش کرد. من هنوز آزادم. و تو هم بزودی آزاد میشوی.» او را در آغوش گرفت، زیر لبهای او صورتش مثل گل شبنمچشیدهای تر بود، و ناگهان همه آن هراسهای بیهوده، چون اشباح در نیش روز، ترک خوردند و فرو ریختند. چیزی که باعث تعجب او شد این بود که میدید مدتی است ایستاده و از آنسوی آتش با او بحث میکند، در حالیکه آغوشش اکنون تحمل همه چیز را آسان کرده است.

کنتس نیز تمام بوسهها و نوازشهای او را پاسخ داد اما لحظهای بعد آرچر تقلای او را در آغوش خویش حس کرد، کنتس برخاست و کنارش ایستاد.

«آه، نیولند، طفلک من - میدانستم این اتفاق بین ما خواهد افتاد، ولی این اوضاع را اصلاً تغییر نمیدهد.» کمی از آتش دور شد.

«اما همه زندگی مرا تغییر میدهد.»

«نه، نه، نباید، نمیتواند. تو نامزد می ولاند هستی»

آرچر نیز برخاست، برافروخته و استوار.

«بیمعنی است! برای این حرفها دیگر خیلی دیر است. ما حق نداریم به دیگران و به خودمان دروغ بگوییم. صحبت بر سر زندگی زناشویی تو نیست ولی آیا میتوانی ببینی که من با می ازدواج میکنم؟»

کنتس ساکت ایستاد، دست ظریفش را روی پیش‌بخاری گذاشته بود. تصویرش در آینه پشت سرش افتاده بود. یکی از طره‌های گیسویش از آن جمع زیبا گریخته بود و روی گردنش افتاده بود؛ نگاهی فرسوده و پیر بر او انداخت. با صدای کشداری گفت: «نه، نمی‌توانم، ولی همین سؤال را از می هم بکن، می‌کنی؟»

با بی‌پروایی شانه‌هایش را بالا انداخت. «کار دیگری نمی‌شود کرد، خیلی دیر شده.»

«تو این را می‌گویی بخاطر اینکه این آسانترین چیزی است که در این لحظه می‌شود گفت ـ نه بخاطر اینکه درست است، واقعیت این است که دیگر برای هر کاری دیر شده مگر آنچه که ما دو نفر تصمیم گرفته بودیم.»

«آه، از حرفهایت سر در نمی‌آورم!»

به زور لبخندی به لب آورد که صورتش را به جای اینکه زیباتر کند، چروکیده کرد. «تو نمی‌فهمی چون هنوز نفهمیده‌ای که خیلی چیزها را در من عوض کرده‌ای: آه، از همان اول ـ با آن کارهایی که کردی، حتی خیلی پیش از آنکه خودم هم بفهمم.»

«کارهایی که کردم؟»

«بله. از اول اصلاً نمی‌دانستم که مردم اینجا از من شرم دارند ـ آنها فکر می‌کردند که من یک انسان مهیب و ترسناک هستم. ظاهراً حتی حاضر نبودند با من سر میز شام بنشینند. بعد از آن بود که فهمیدم؛ فهمیدم که تو چطور مادرت را وادار کردی که به دیدن وان. در. لویدن‌ها برود؛ و چطور اصرار کردی که نامزدی‌ات در مجلس بیوفورت اعلام شود، به این خاطر که همه بفهمند من فقط یک خانواده ندارم، بلکه دو خانواده دارم که در کنارم ایستاده‌اند»

آرچر خندید.

کنتس ادامه داد: «فکرش را بکن، چقدر احمق و کور بودم، از این چیزها اصلاً خبر نداشتم تا اینکه یک‌روز مادربزرگ همه چیز را برایم گفت. نیویورک تصمیم گرفت به من آرامش و آزادی بدهد، آرامش و آزادی در راه بود. و من خیلی خوشحال بودم که در میان مردم خودم هستم، هر کسی را که می‌دیدم مهربان و خوب به نظر می‌آمد، و چقدر خوشحال بودم که تو را می‌دیدم. ولی از همان اول هم احساس می‌کردم که هیچ کس به مهربانی تو نیست، هر کس به من

توصیه‌ای می‌کرد از همان اول می‌دیدم که چه سخت و غیرضروری است ـ مردم خیلی خوب، هیچکدام مرا متقاعد نمی‌کردند؛ حس می‌کردم در زندگی خودشان هرگز دچار تردید و وسوسه نشده‌اند. ولی تو می‌دانستی، تو می‌فهمیدی؛ جهان خارج را که با همه دستهای طلایی‌اش آدم را به زور در خود نگه می‌دارد می‌شناختی و از همهٔ آن چیزهایی که این جهان از آدم می‌خواهد متنفر بودی، از خوشبختی که مایه‌اش نمک به حرامی، بی‌شرمی و سهل‌انگاری باشد. این چیزی بود که من قبلاً نمی‌دانستم و حالا بهتر از هر چیز دیگر شناخته‌ام.»

با صدای آرامی سخن می‌گفت، بدون گریه، بدون اضطراب، و هر کلمه‌ای که از دهان او خارج می‌شد، مثل سربی سوزان در سینهٔ مرد جوان می‌نشست. خمیده نشسته و سرش را میان دستها گرفته بود، خیره بر فرش جلوی بخاری و به نوک کفشهای اطلس او که از زیر لباس بلندش بیرون زده بود می‌نگریست. ناگهان زانو زد و کفش را بوسید.

کنتس روی او خم شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و آنچنان عمیق در او نگریست که آرچر زیر نگاهش بی‌حرکت ماند.

با فریاد گفت: «آه، مگذار آنچه کرده‌ای خراب کنیم، حالا دیگر نمی‌توانم برگردم و از راه مقابل بروم، نمی‌توانم دوستت داشته باشم مگر اینکه ترکت کنم.»

آرچر دستهایش را به جانب او دراز کرد، اما کنتس امتناع نمود. آنها رو در روی یکدیگر ماندند، جدای از هم، با فاصله‌ای که حرفهای او به وجود آورده بود. بعد ناگهان خشم آرچر بالا گرفت.

«بیوفورت؟ او جای مرا خواهد گرفت؟»

منتظر بود جوابی خشمگینانه بشنود، احساس می‌کرد این حرف حکم نیرویی تازه برایش داشته است. ولی مادام اولنسکا فقط کمی رنگ باخت، دستهایش پایین افتاد، سرش اندکی خم شد، این حالتها را همیشه وقتی نشان می‌داد که می‌خواست دربارهٔ مسئله‌ای اندیشه کند.

آرچر با تمسخر گفت: «او الآن در خانه خانم استروترز منتظرت است؛ چرا پیش او نمی‌روی؟»

مادام اولنسکا برگشت و زنگ را به صدا در آورد. وقتی مستخدمه آمد گفت: «امشب دیگر بیرون نمی‌روم، کالسکه را بفرست برود خانم مارکیز را بیاورد.»

در که بسته شد، آرچر همان نگاه تلخ را بر او انداخت: «این فداکاری برای

چیست؟ خودت گفتی که تنها هستی و من حق ندارم تو را از دوستانت جدا کنم.»

زیر چشمان تر، لبانش کمی به خنده گشوده شد.

«حالا هم تنها نخواهم بود. تنها بودم؛ می‌ترسیدم. اما آن بیهودگی و تاریکی رفته‌اند؛ حالا وقتی به خودم برمی‌گردم می‌بینم مثل کودکی هستم که در شب به اتاقی وارد می‌شود که همیشه روشن است.»

صدایش و نگاهش هنوز او را در یک احساس لطیف دور دست می‌پیچید، آرچر دوباره غرید:

«چیزی از حرفهایت نمی‌فهمم!»

«ولی حرفهای می را می‌فهمی!»

آرچر از این جواب فوری قرمز شد ولی نگاهش را بر او نگه داشت. «می آماده است مرا رها کند.»

«چی! سه روز بعد از اینکه به پایش افتادی تا ازدواج را جلو بیندازد؟»

«او امتناع کرد؛ این به من حق می‌دهد»

«آه، تو خودت به من یاد دادی که رها کردن چه کلمهٔ زشتی است.»

با ضعفی آشکار، برگشت. مثل کسی بود که ساعتها برای بالا رفتن از سربالایی تندی عذاب کشیده است، حالا می‌دید که دیگر جای پایی نیست و دارد با سر به قعر تاریکی سقوط می‌کند.

اگر می‌توانست دوباره او را در آغوش بگیرد ممکن بود به تمام این حرفها خاتمه دهد، اما مادام اولنسکا هنوز او را بانگاه و حرکاتش دور نگه داشته بود، هنوز هم ترس آمیخته با احترامی که ناشی از صداقتش بود، اجازه نمی‌داد نزدیک شود.

از همان فاصله دوباره لابه کردن را آغاز کرد.

«اگر الآن این کار را نکنیم فردا بدتر خواهد شد، بدتر برای هر دوی ما»

«نه ـ نه ـ نه!» کنتس چنان فریاد زد که گویی آرچر او را ترسانده است.

در همین لحظه صدای زنگ، طنین بلندی در خانه افکند. صدای چرخهای کالسکه را البته نشنیده بودند، هر دو بی‌حرکت ایستادند و بهم چشم دوختند. بیرون قدمهای ناستازیا انعکاس یافت، در خانه باز شد و یک لحظه بعد ناستازیا با تلگرافی در دست به درون آمد و آن را به کنتس اولنسکا داد.

ناستازیا در حالیکه پیش‌بند خود را صاف می‌کرد گفت: «خانم همسایه از گلها خیلی خوشحال شد، فکر کرد سینیور ماریتو آنها را فرستاده، فریاد کوتاهی کشید و گفت چه کار احمقانه‌ای کرده.»

کنتس لبخند زد و پاکت زرد را گرفت سر آنرا پاره کرد و بطرف چراغ رفت؛ وقتی که در دوباره بسته شد آنرا به آرچر داد.

از سنت آگوستین بود، به آدرس کنتس اولنسکا. آرچر خواند: «تلگراف مادربزرگ موفقیت‌آمیز. پاپا و ماما موافق. ازدواج بعد از عید پاک. به نیولند تلگراف. از کمکت ممنون. دوستت دارم. می خوشحال تو.»



نیمساعت بعد نیولند در خانهٔ خود را باز کرد و داخل شد. پاکتی شبیه به همان تلگراف را روی میز سرسرا، در جای مخصوص نامه‌ها یافت. تلگراف از جانب می ولاند بود: «پدر و مادر راضی، سه‌شنبه بعد از عید پاک. دوازدهم. کلیسای گریس. ۸ ینگه. کشیش را ببین. خیلی خوشحال. عاشقت. می.»

آرچر تلگراف را مچاله کرد گویی می‌خواست خبرهایی را که در آن بود از میان ببرد. بعد یک دفترچه یادداشت کوچک از جیبش درآورد و با انگشتهای لرزان ورق زد؛ اما چیزی را که می‌خواست نیافت، تلگراف را در جیبش چپاند و از پله‌ها بالا رفت.

نور از اتاق کوچکی که جینی از آن به عنوان اتاق آرایش استفاده می‌کرد به بیرون می‌تابید، آرچر پا در آستانهٔ اتاق گذاشت، بی‌حوصله می‌نمود. در باز بود، خواهرش جلوی در ایستاد، لباس بلندی از فلانل ارغوانی به تن داشت. گیسویش پیچیده بود. رنگ‌پریده و نگران به نظر می‌آمد.

«نیولند، امیدوارم توی آن تلگراف خبر بدی نباشد؟ صبر کردم ببینم» موضوع نامه‌هایی که برای نیولند می‌رسید از جینی پنهان نمی‌ماند.

توجهی به سؤال خواهرش نکرد. «نگاه کن ببینم ـ امسال عید پاک چه روزی است؟»

جینی از جهل مذهبی او حیرت کرد.

«عید پاک؟ نیولند! خوب معلوم است هفته اول آوریل. چطور؟»

«هفته اول؟» دوباره دفترچه‌اش را درآورد و زیر لب شروع به شمردن کرد. «گفتی هفته اول؟»

بعد خنده او را در گرفت، خنده‌ای بلند.

«تو را بخدا بگو موضوع چیست؟»

«موضوع؟ هیچی، به جز اینکه من ماه آینده ازدواج می‌کنم.»

جینی به گردن او درآویخت و او را به سینه خود که با فلانل ارغوانی پوشیده شده بود فشرد. «اوه، نیولند، چقدر عالی! من خیلی خوشحالم! ولی عزیزم، چرا می‌خندی؟ هیس، مادر را بیدار می‌کنی.»

کتاب دوم

۱۹

روزی بود نیمه‌مست و غبارآلوده از باد سرزندهٔ بهاری. بانوان سالخوردهٔ دو خانواده، همگی پوستهای سمور رنگ و رو رفته و قاقم‌های به زردی گراییدهٔ خود را بیرون کشیده بودند. رایحه لطیف زنبقهای بهاری که در محراب انباشته شده بود زیر بوی کافور که ازنیمکتهای خانوادگی برمی‌خاست، فرو می‌نشست.

نیولند آرچر با علامت خادم کلیسا از نمازخانه بیرون آمده بود و همراه ساقدوش خود در مقابل محراب روی پله‌ها ایستاده بود.

معنی علامت آن بود که کالسکه حامل عروس و پدر او دیده شده است؛ در سرسرا، جایی که ینگه‌ها مثل شکوفه‌های بهاری می‌پلکیدند، رفت و آمدها و گفتگوها در جریان بود و مطمئناً وقت کافی هم برای آماده کردن آخرین مواردی که لازم به نظر می‌رسید در اختیار داشتند. در این فاصله‌ای که بالاجبار می‌گذشت، داماد برای اثبات اشتیاقش باید خود را در معرض نگاههای خیره میهمانان قرار می‌داد و آرچر هم از این رسم پیروی کرده و به چیزهایی تن در داده بود که مجموعاً آداب ازدواج نیویورکی را در قرن نوزدهم پدید آورده بود. رسومی که تصور می‌رفت به سحرگاه تاریخ تعلّق دارد. در راهی که قدم گذاشته همه چیز آسان یا سخت، بستگی به نظر کسی داشت که می‌خواست از این مسیر عبور کند ـ آرچر دستورهای عجولانه و مذهبی ساقدوش خود را مثل کسانی که قبلاً از این راه گذشته بودند اطاعت می‌کرد.

به هر حال او مطمئن بود که تمام وظایف خود را انجام داده است. هشت دسته گل یاس کبود و زنبق صحرایی برای هشت ینگه سرموقع فرستاده شده بود و همینطور دکمه سردست طلا با یاقوت کبود برای هشت مهماندار و سنجاق کراوات چشم‌گربه‌ای برای ساقدوش، در وقت مقرر رسیده بود: آرچر نیمی از شب را بیدار نشسته و سعی کرده بود نطق تشکرآمیز خود را که قرار بود در مقابل والدین، دوستان و معشوقه‌های سابق خود ایراد نماید، آماده کند؛ مخارج کلیسا و دستمزد اسقف و کشیش را در پاکتهای جداگانه حاضر کرده و در جیب ساقدوش خود به امانت گذاشته بود؛ چمدانهایش قبلاً به خانه خانم مینگوت انتقال یافته بود. قرار بود ناهار عروسی در آنجا صرف شود، همینطور لباسهای سفرش را هم به آنجا برده تا بلافاصله بعد از مراسم عوض کند. یک کوپهٔ خصوصی هم در قطاری، زوج جوان را به سوی مقصد نامعلومی می‌برد، رزرو شده بود. این مقصد نامعلوم که باید شب را در آنجا به صبح می‌رساندند یکی از «تابو»های مقدسی بود که از رسوم ماقبل تاریخ به شمار می‌رفت.

وان. در. لویدن نیولند جوان که در انجام وظایف ساقدوشی هیچ تجربه‌ای نداشت و از سنگینی بار آن احساس ترس می‌کرد، با صدای آرامی گفت: «حلقه را آورده‌ای؟»

آرچر حالتی را که بارها در دامادهای دیگر دیده بود به خود گرفت و با دستی که دستکش نداشت جیب جلیقه خاکستری خود را وارسی کرد و مطمئن شد که حلقه کوچک طلایی که داخل آن این عبارت حک شده بود «از نیولند به می» آوریل ۱۸۷۰ در جای خود قرار دارد، آنگاه دوباره به حالت اول برگشت، کلاه بلند و دستکشهای سفیدش را که با نخ سیاه دوخته شده بود، در دست چپ گرفته بود، اینک ایستاده و چشم به در کلیسا دوخته بود.

بالای سرش مارش باشکوه هندل زیر سقف سنگی کلیسا انعکاس می‌یافت و آرچر در طنین امواج آن عروسها و دامادهای دیگری را در نظر می‌آورد که چه بسیار با این مارش در زیر سقف همین کلیسا به دنبال هم آمده بودند و به دنبال هم رفته بودند.

با خود فکر می‌کرد «چقدر شبیه اپراست». همان چهره‌ها را که بارها در لژهای اپرا دیده بود دوباره می‌دید که این بار روی نیمکتهای خانوادگی خود نشسته بودند. با خود می‌گفت که اگر صوراسرافیل دمیده شود باز هم خانم سفلریج مری

باآن پرهای بلند شترمرغ روی کلاهش، و خانم بیوفورت با همان گوشواره‌های الماس و همان لبخند، آنجا حضور خواهند داشت و احتمالاً در دنیای دیگر هم یک نیمکت خانوادگی برای آنان در نظر گرفته خواهد شد.

هنوز وقت داشت که چهره‌های آشنایی را که در ردیف جلو نشسته بودند وارسی کند؛ یکی یکی آنها را از نظر می‌گذراند و شاهد نیرنگ و کنجکاوی و فتنه زنان بود، مردان هم از اینکه مجبور شده بودند قبل از ناهار فراک بپوشند و نگران غذا باشند ترشرو به نظر می‌رسیدند.

پیش خود می‌توانست تصور کند که رگی چیورس می‌گفت: «چه بد شد که میهمانی در منزل کاترین پیر است، اما من شنیده‌ام که لاول مینگوت اصرار داشته آشپز خودشان غذا را بپزد. اگر اینطور باشد غذای خوبی خواهیم خورد، البته اگر چیزی به ما برسد.» و بعد سیلرتون جکسون را در نظر می‌آورد که در جواب او می‌گفت: «عزیز من، مگر نشنیده‌ای؟ قرار است از ما روی میزهای کوچولو، به سبک انگلیسیها پذیرایی کنند.»

نگاه آرچر لحظه‌ای روی نیمکت دست چپ توقف کرد، مادرش بازو در بازوی آقای هنری وان. در. لویدن وارد کلیسا شده بود اکنون روی این نیمکت نشسته و همانطور که زیر توری چانتیلی خود آرام آرام می‌گریست، دستهایش را در پوست خز مادربزرگش فرو کرده بود.

نگاهش به خواهرش افتاد. «طفلکی جینی! با وجود اینکه سرش را دائماً اینطرف و آنطرف می‌چرخاند باز هم یکی دو ردیف را بیشتر نمی‌تواند ببیند، آنهم فقط نیولندها و ،داگونت‌ها را.»

در آنسوی روبان سفیدی که نیمکتها را از هم جدا می‌کرد، بیوفورت را دید که با صورت سرخ خود متکبرانه زنها را دید می‌زد. کنار او زنش نشسته و خود را یکسره در چین‌چیلای نقره‌ای و بنفش غرق کرده بود؛ کمی آنطرف‌تر لارنس لوفر دیده می‌شد، با موی شانه کرده براقش و به رب‌النوع «خوش‌ظاهری» شباهت داشت که بر این مراسم نظارت می‌کرد.

نمی‌دانست چشمان کنجکاو لوفر در مراسمی که الوهیت او بر آن حاکم بود، چند مو پیدا می‌کند تا از ماست بکشد و ناگهان یادش آمد که چنین سؤال مهمی را باز هم از خودش کرده بود. با خود فکر کرد آن چیزهایی که ساعتها و روزهای او را پر می‌کردند اکنون در نظرش به هجویّات خنده‌آور و یا مشاجرات مذهبی

قرون وسطی بر سر مسائل ماوراءالطبیعه که هیچکس از آنها سردرنمی‌آورد تبدیل شده است. بحثهای طولانی بر سر اینکه آیا هدایای ازدواج باید به «نمایش» گذاشته بشود یا نه، در آخرین ساعتهای قبل از مراسم، فراموش شده بود. برای آرچر شگفت‌انگیز بود که چرا مردم تربیت شده وقت خود را صرف این چیزهای پیش پا افتاده می‌کنند و با هم به جدال می‌پردازند تا آنجا که خانم ولاند به گریه می‌افتد و در مخالفت با به نمایش درآمدن هدیه‌ها می‌گوید: «حالا دیگر باید تمام خانه و زندگیم را در مقابل چشم خبرنگارها به نمایش بگذارم.» آرچر هنوز داشت راجع به این چیزها فکر می‌کرد و عقاید صریح و بیشتر تجاوزکارانهٔ خانواده عروس را دربارهٔ این‌گونه مسائل کوچک و بی‌ارزش به یاد می‌آورد و هنگامیکه به آداب و رفتار خانواده کوچک خود نگاهی انداخت، می‌دید که از مفهوم و ارزش بزرگی برخوردار است.

با خود گفت: «آه، همیشه فکر می‌کردم که اینها آدمهایی واقعی هستند و کارهای واقعی می‌کنند...»

ساقدوش با صدایی آهسته و هیجان‌زده گفت «آمدند!» اما داماد خودش همه چیز را بهتر می‌دانست.

گشوده شدن محتاطانه در کلیسا معنایش این بود که آقای براون (مهتری که لباس رسمی به تن داشت) و در مواقع عادی از خادمین کلیسا به شمار می‌آمد مشغول بررسیهای مقدّماتی بود تا بتواند نیروهایی را که در اختیار داشت برای به نظم درآوردن مراسم به کار گیرد. در دوباره به آرامی بسته شد و مدتی روی پاشنه چرخید و بطور شاهانه‌ای باز شد، زمزمه‌ها تمام فضای کلیسا را پوشاند: «خانواده عروس!»

اول خانم ولاند آمد، بازو در بازوی بزرگترین پسرش. چهره کشیده و گلی رنگش وقاری درخور مجلس داشت و لباس اطلس قرمز رنگش با آن پرهای آبی شترمرغ و حاشیه‌های آبی روشن و آن کلاه کوچک اطلس مورد پسند حاضرین واقع شد؛ اما قبل از اینکه روی نیمکت خانوادگی، درست روبروی خانم آرچر بنشیند حاضرین در مراسم گردن می‌کشیدندتا ببینند بعد از او چه کسی وارد می‌شود. روز قبل وقتی شایع شده بود که خانم مانسون مینگوت هم در این مراسم شرکت می‌کند زمزمه‌های زیادی میان مردم شنیده می‌شد، او اراده کرده بود که در این مراسم حضور یابد؛ آنها که از روحیه سرخوش و اجتماعی او

اطلاع داشتند، شرط بسته بودند که قادر است صحن کلیسا را به تنهایی با پاهای خودش طی کند و خود را بالاخره در صندلی جای دهد. همه می‌دانستند که نجّار مخصوص خود را به کلیسا فرستاده تا امکان کوتاه کردن آخرین نیمکت ردیف جلو را بررسی کند و فاصله میان محل نشستن و پله‌های محراب را اندازه بگیرد؛ اما نتیجه ناامید کننده بود، و یکروز تمام خانواده در نگرانی به سر می‌برد زیرا او داشت به استفاده از صندلی بزرگ و چرخ‌دار حمام فکر می‌کرد، می‌خواست روی آن بنشیند و در جلوی محراب جای گیرد.

این فکر که انعکاس روشنی از شخصیّت او بود برای اعضای خانواده بسیار تلخ می‌نمود و آماده بودند دهان کسی را که به طور ناگهانی کشف کرده بود صندلی چرخ‌دار به علت پهنای زیاد از میان پایه‌های آهنی سایبان ورودی کلیسا رد نمی‌شود، از طلا پر کنند. مسئله پایه‌های آهنی و همینطور حضور عروس در مقابل جمعیّتی مرکب از خبرنگارها و بانوان خیّاط که سعی می‌کردند هر چه بیشتر به مراسم نزدیک شوند، شهامت کاترین پیر را تحت تأثیر قرار داد، بطوریکه او حضور خود را در کلیسا سبک و سنگین می‌کرد. وقتی کاترین پیر به حضور خود با صندلی چرخ‌دار اشاره کرد خانم ولاند گفت، «شاید این خبرنگارها بخواهند از دخترم عکس بگیرند و توی روزنامه چاپ کنند.» هیچکس قبلاً فکر این مسئله را نکرده بود، بنابراین اعضای خانواده همگی در مقابل مادربزرگ ایستادند. او مجبور شد فکر شرکت در مراسم کلیسا را کنار بگذارد؛ اما به این شرط از تصمیم خود دست برداشت که اعضای خانواده موافقت کنند که میهمانی در خانهٔ او برگزار شود، اگرچه با وجود نزدیکی خانه ولاندها موافقت با این شرط کار زیاد آسانی نبود اما به هر حال رضایت حاصل شد، ولی کنار آمدن با آقای براون که معلوم نبود میهمانان را تا کجا باید ببرد سخت بود، برای این کار مبلغ بیشتری به او می‌پرداختند.

تمام این اتفاقات را جکسون‌ها برای آن اقلیّتی تعریف می‌کردند که باور داشتند خانم مانسون مینگوت بهر قیمتی شده در کلیسا حاضر می‌شود، اما وقتی همه دیدند که عروسش جای او را گرفته شور و حرارت فرو نشست. خانم لاول مینگوت پوستی روشن، نگاهی زلال داشت و مانند همسالان خود دیوانهٔ لباسهای تازه بود؛ وقتی قرار شد به جای مادرشوهرش به کلیسا بیاید دیگر نمی‌توانست لباس دلخواه خود را بپوشد، به او گفته شد که لباس اطلس به رنگ

یاس کبود و تور صورت مشکی از نوع چانتیلی و کلاهی از اطلس بنفش پارما با لباس خانم ولاند هماهنگی مناسبی دارد. خانمی که بازو در بازوی آقای مینگوت وارد شد تفاوت بسیاری با دو بانوی قبل داشت. استخوانی بود و با عشوه فراوان راه می‌رفت، لباسش پر از یراقهای رنگی و منگوله‌های ریشه‌دار بود، دستمال گردن و حمایلش نامرتب جلوه می‌کرد، قلب آرچر از دیدن این بانوی تازه وارد داشت از حرکت می‌ایستاد.

روشن بود که مارکیز مانسون هنوز در واشنگتن بود. او و برادرزاده‌اش مادام اولنسکا سه هفته پیش به آنجا رفته بودند. همه می‌دانستند که سفر آنان به واشنگتن بنابر تصمیم مادام اولنسکا صورت گرفته تا عمه خود را از فصاحت مصیبت‌بار دکتر آگاتون کارور نجات دهد، او به تازگی تقریباً موفق شده بود نام مارکیز مانسون را به عنوان کارآموز جدید در «مجمع دره عشق» ثبت کند؛ و تحت این شرایط هیچکس انتظار نداشت که این دو بانو برای شرکت در مراسم ازدواج به نیویورک بازگردند. برای لحظه‌ای چشمان آرچر بر این زن حیرت‌انگیز خیره ماند، می‌خواست بداند بعد از او چه کسی می‌آید، اما این دسته کوچک رو به پایان بود، همه آمدند و سر جای خود نشستند، و هشت خادم بلندقامت چون پرنده‌ها یا حشره‌هایی که دور هم جمع می‌شوند تا دسته‌جمعی پرواز کنند و اوج بگیرند، ناگهان شبستان را ترک کردند و به سرسرا رفتند.

ساقدوش زمزمه کرد: «نیولند، می‌گویم او اینجاست!»

آرچر با حرکتی به خود آمد. ظاهراً از وقتی که قلبش ایستاده بود زمان درازی می‌گذشت، دستهٔ سفید و گُلی به نیمه راه محراب رسیده بود. اسقف، کشیش و دو دستیار سفید آستین از وسط محراب پر از گل می‌گذشتند و نزدیک می‌شدند، و اولین آکوردهای سمفونی اسپوهر نتهای شکوفه مانند خود را جلوی پای عروس می‌ریختند.

آرچر چشمانش را گشود (ولی آیا همانطور که خودش فکر می‌کرد چشمانش واقعاً بسته بود؟) و احساس کرد قلبش دوباره ضربان عادی خود را از سر گرفته است. موسیقی و بوی زنبقهای صحرایی در محراب و تکه ابری از تور و شکوفه‌های نارنجی، نزدیک و نزدیکتر می‌شد. نیمرخ خانم آرچر ناگهان در هق هق شادی فرو رفت، نوای ضربه‌گونهٔ دعا که از گلوی کشیش بیرون می‌آمد هماهنگی ینگه‌های سفیدپوش و مهمانداران سیاهپوش، این همه تصویر، صدا

و احساس که آشنا بودند، اکنون با یک بیگانگی بدون مفهوم به چشمش غریب می‌آمدند، و چه آزاردهنده در ذهن او مخلوط می‌شدند.

با خود فکر کرد: «خدای من، آیا حلقه را آورده‌ام؟» و یکبار دیگر در همان حالت پرهیجان دامادی فرو رفت.

بعد در یک لحظه، می، کنارش قرار گرفت، جویباری از نور از چشمانش بیرون می‌ریخت و گرمی لطیفی به کرختی او می‌داد، آرچر خودش را راست نگه داشت و به روی او لبخند زد.

صدای کشیش به گوش رسید، «ای محبوب همه، ما اینجا دور هم جمع شده‌ایم...»

حلقه در انگشت می بود، دعای کشیش پایان یافته و ینگه‌ها در جای خود قرار گرفته و جلوی عروس راه می‌رفتند، ارگ ناگهان غرید و مارش مندلسون طنین یافت، مارشی که هیچ زوج تازه ازدواج کرده‌ای بدون آن در نیویورک ظاهر نمی‌شد.

وان. در. لویدن نیولند جوان بیخ گوش او فش فش کرد: «بازویت، می‌گویم، بازویت را به او بده» و آرچر فهمید که یکبار دیگر گرفتار طوفان ناشناخته‌ای شده است. حیرت‌زده بود که این چیست که او را به جهان ناآشنا برده است؟ شاید یک نگاه آنی، شاید طرّه گیسوی سیاه متعلق به یک بانوی ناشناس، شاید یک اشتباه، شاید یک شباهت، او را به این وهم و خیال کشیده بود.

و اکنون زنش راکنار داشت که آهسته در شبستان کلیسا قدم می‌گذاشت، در مقابل او امواج کوچک موسیقی مندلسون جریان می‌یافت. روز بهاری از میان درهای باز آنها را دربرمی‌گرفت، و بلوطهای خانم ولاند، همراه با گلهای بزرگ سفید روی سرشان می‌ریخت و در آنسوی سایبان طولانی، در هوا نمایشی زیبا به وجود می‌آورد.

فرّاشی که گل بزرگ سفیدی به یقه‌اش زده بود، دنباله بلند و سفید لباس می راگرفت و آرچر با پرشی خود را به درون کالسکه انداخت و کنار او نشست؛ می با لبخند پیروزی به او نگریست، دستهایشان به هم پیوست.

آرچر گفت: «عزیزم!» و ناگهان همان ورطه تاریک در مقابلش دهان باز کرد، احساس کرد که در آن غرق می‌شود، عمیق و عمیقتر، با صدایی آرام و چهره‌ای خندان ادامه داد: «فکر می‌کردم که حلقه را گم کرده‌ام؛ اگر داماد بدبخت چنین

اشتباهی بکند ازدواجش درست از کار درنمی‌آید، ولی تو بهرحال مرا منتظر گذاشتی! من وقت داشتم درباره چیزهای وحشتناکی که ممکن بود پیش بیاید فکر کنم.»

می با تعجب بطرف او برگشت، به خیابان پنجم رسیده بودند، دستش را دور گردن آرچر حلقه کرد. «ولی حالا دیگر هیچ چیز وحشتناکی نمی‌تواند پیش بیاید، می‌آید؟ نیولند، حالا دیگر ما با هم هستیم.»

قبلاً روی کارهایی که می‌خواستند بکنند دقیقاً فکر کرده بودند و بعد از میهمانی وقت کافی داشتند تا لباس سفر بپوشند و از پله‌های پهن مینگوت در میان ینگه‌های خندان و والدین گریان، زیر بارانی از برنج و دمپایی اطلس پایین بیایند و سوار کالسکه شوند؛ از آن لحظه به بعد نیمساعت وقت داشتند به ایستگاه برسند و مثل مسافران دیگر، مجله‌های هفتگی بخرند و در کوپه مخصوص جای گیرند. مستخدمه می قبلاً لباس کبوتری رنگ عروسی و چمدانهای نو و خیره‌کننده‌ای را که از لندن رسیده بود در کوپه آنها قرار داده بود.

عمه خانمهای پیر دولاک، خانه خود را در راین بک در اختیار زوج جوان قرار داده بودند و خود قرار بود به نیویورک بیایند و یک هفته در منزل خانم آرچر اقامت کنند، و آرچر چون می‌توانست از پوشیدن «لباس رسمی دامادی» در هتلهای فیلادلفیا و بالتیمور بگریزد با خوشحالی پذیرفته بود.

می از فکر رفتن به آن منطقه روستایی ذوق زده شده بود و کودکانه از کنجکاویهای بیهوده ینگه‌هایش که می‌خواستند بفهمند زوج جوان به کجا می‌روند می‌خندید و سرگرم می‌شد. تصور می‌شد که اجاره دادن یک خانه روستایی به زوجی که تازه ازدواج کرده‌اند، یک کار «کاملاً انگلیسی» است و این ازدواج که گفته می‌شد باشکوهترین ازدواج سال است با این کار تفاوت خود را آشکار می‌کرد؛ اما کسی نمی‌دانست که این خانه در کجا قرار دارد، بجز والدین عروس و داماد، و وقتی از آنها سؤال می‌شد، لبان خود را غنچه می‌کردند و می‌گفتند «عروس و داماد چیزی به ما نگفته‌اند» و چون نیازی به دانستن آن احساس نمی‌کردند جواب آنها زیاد هم نادرست نبود.

وقتی در کوپه خود جای گرفتند و قطار داشت از حومه چوبی و بی‌انتهای شهر عبور می‌کرد آرچر احساس کرد که گفتگو با می آسانتر از آن چیزی بوده که فکر می‌کرده است. می از نظر چهره و صدا همان دختر دیروز بود، با اشتیاق

پیامهای تبریک را با او بررسی می‌کرد و با همان بی‌تفاوتی که ممکن بود، میان یک ینگه و خادم کلیسا باشد در مورد آنها صحبت می‌کرد. آرچر ابتدا فکر می‌کرد که این حالت کناره‌گیری برای پنهان کردن هیجان درونی است؛ ولی چشمان روشن او نشان می‌داد که اصلاً از آنچه بر او گذشته آگاه نیست. می برای اولین‌بار با شوهر خود تنها بود؛ و شوهرش همان دوست جذاب دیروز به شمار می‌رفت. کس دیگری نبود، تنها به شوهرش علاقه داشت، و فقط به او اعتماد می‌کرد. حالا «خوشی» او از آن لحظات شادی‌بخش دوران نامزدی به پایان رسیده و ازدواج در این سفر او را کنار شوهرش نشانده بود، مثل یک زن بالغ، درواقع مثل یک «زن شوهردار».

همانطور که در باغ میسیونرهای اسپانیایی در سنت آگوستین هم متوجه شده بود، همزیستی این احساس عمیق و این عدم درک برایش غریب می‌نمود. به یاد آورد که چگونه ضمیرش از مسئولیت رها شد و ناگهان به درماندگی دخترانه‌ای سقوط کرد؛ می‌دید ممکن است که با تمام قوا بکوشد همراه هر تجربه‌ای وارد زندگی شود ولی هرگز قادر نیست حتی نگاهی دزدانه به آنها بیفکند.

شاید همین ناآگاهی باعث شده بود که چشمانش تا این حد شفاف باشد و چهره‌اش حالتی را بیشتر از یک انسان به نمایش بگذارد؛ گویی انتخاب شده بود که مظهر پاکدامنی یا یک الهه یونانی باشد. خونی که زیر پوست لطیفش می‌دوید قبل از اینکه یک عنصر پرشور باشد یک مایع محافظ بود. ظاهرش که خاستگاه جوانی فناناپذیرش بود هیچگاه سنگین و تیره به نظر نمی‌آمد، بلکه باستانی و فرضی می‌نمود. در انبوه این اندیشه‌ها آرچر ناگهان احساس کرد که همچون غریبه‌ای به او خیره شده است و در خاطره میهمانی عروسی و پذیرایی گرم شادمانه مادربزرگ مینگوت غوطه می‌خورد.

می آشکارا از صحبت دربارهٔ میهمانی احساس شادی می‌کرد. «من که خیلی تعجب کردم. تو چطور؟ تعجب کردم از اینکه عمه مدورا آمده بود. الن نوشته بود هیچ کدام از آنها نمی‌توانند بیایند؛ واقعاً دلم می‌خواست به جای عمه مدورا او می‌آمد! آن تور قدیمی و قشنگی را که برایم فرستاده دیدی؟»

از قبل می‌دانست که دیر یا زود این لحظه فرا می‌رسد و می چنین سؤالی از او خواهد کرد، ولی تصور می‌کرد می‌تواند با نیروی اراده آنرا بی‌اثر کند.

گفت: «بله ـ من ـ نه: بله، قشنگ بود..» بی‌باکانه به او نگاه کرد، حس می‌کرد

اگر خودش این جواب مختصر را می‌شنید، جهانی که با دقت ساخته بود مثل خانه‌ای که از ورق‌بازی بسازند، فرو می‌ریخت.

آرچر با صدای آرامی گفت: «خسته نیستی؟ فکر می‌کنم وقتی رسیدیم یک فنجان چای بد نباشد ـ مطمئنم که عمه‌ها همه چیز را به خوبی آماده کرده‌اند.» دستش راگرفت و ذهن او ناگهان به جانب چای خوب و قهوه لذیذ در سرویس نقرهٔ بالتیمور که از جانب بیوفورت‌ها هدیه شده بود یوزش برد. فکر می‌کرد که چقدر به سینی‌ها و پیشدستیهایی که لاول مینگوت هدیه کرده بود می‌آید.

درگرگ و میش بهاری قطار در ایستگاه راین بک ایستاد و آنها در امتداد سکو به طرف کالسکه‌ای که در انتظارشان بود براه افتادند.

آرچر با تعجب گفت: «چقدر وحشتناک هستند این وان. در. لویدن‌ها، مستخدم خود را از اسکویتر کلیف به استقبال ما فرستاده‌اند.» مستخدم مرد آرام و موقری بود که لباس مستخدمی به تن نداشت، پیش آمد چمدان را از دست می گرفت و او را راحت کرد.

«من بسیار متأسفم آقا. یک اتفاق کوچک در منزل دولاک‌ها افتاده: منبع آب سوراخ شده، دیروز اتفاق افتاد. آقای وان. در. لویدن هم که امروز صبح این خبر را شنیدند مستخدمه‌ای را با قطار فرستادند تا خانه قدیمی اربابی را آماده کند، فکر می‌کنم خیلی راحت باشد، خودتان هم خواهید دید آقا، دوشیزگان دولاک هم آشپز مخصوص خود را به آنجا فرستاده‌اند، بنابراین فکر همه چیز شده و آنجا همه چیز درست مثل راین بک است.»

آرچر آنچنان خیرت‌زده به او نگریست که مستخدم مجبور شد دوباره با لحن پوزش‌آمیزی حرف خود را تکرار کند: «هیچ فرقی با اینجا ندارد، من به شما قول می‌دهم.» می مشتاقانه به میان صحبت دوید و آن سکوت دشوار را شکست، «فرقی با راین بک ندارد؟ خانه اربابی قدیمی؟ صدهزار بار از اینجا بهتر است ـ مگر نه نیولند؟ آقای وان. در. لویدن چقدر لطف داشته که این کار راکرده.»

وقتی سوار شدند، و مستخدم کنار سورچی و چمدانهای عروسی روی صندلی، مقابل آنها قرار گرفت، می با هیجان ادامه داد: «چقدر عالی شد، من هیچوقت توی آن خانه را ندیده‌ام ـ تو دیده‌ای؟ وان. در. لویدن‌ها آنجا را به کمتر کسی نشان می‌دهند، ولی به الن نشان دادند، الن برای من تعریف کرد که آنجا واقعاً عجب جای قشنگی است. می‌گفت آنجا تنها خانهٔ آمریکایی بود که در آن

کاملاً احساس شادی می‌کرد.»

آرچر لبخند زد و با صدای بلند گفت: «خوب ـ ما هم می‌خواهیم شاد باشیم نه؟»

همسرش با لبخند پسرانه‌ای جواب داد: «این تازه اول خوشبختی ماست ـ خوشبختی شگفت‌انگیزی که تصمیم داریم با هم به دست بیاوریم!»

۲۰

آرچر گفت: «البته عزیزم، ما باید با خانم کارفری غذا بخوریم.» همسرش با اخمی نگران کننده از آن سوی میز که سرویس صبحانهٔ یادبود بریتانیا روی آن دیده می‌شد به او نگاه کرد.

در شهر بارانی و همیشه پاییز لندن، آرچرها فقط دو خانواده را می‌شناختند؛ و همواره کوشش کرده بودند از بردن نام آنها اجتناب کنند، زیرا در نیویورک قدیمی اگر کسی می‌خواست با اصرار آشنایان خود را در کشورهای خارجی به رخ دیگری بکشد کار «محترمانه‌ای» نکرده بود.

خانم آرچر و جینی در سفرهای اروپایی خود هم این اصل را مصرّانه رعایت می‌کردند و به همسفران خود با احتیاط و دوراندیشی نزدیک می‌شدند، طبیعتاً این فکر در آنها به وجود آمده بود که حتی کلمه‌ای با «خارجیان» صحبت نکنند مگر با کارکنان هتل و ایستگاه راه‌آهن. با هموطنان خود از این هم توهین‌آمیزتر رفتار می‌کردند ـ ولی در صورتی که قبلاً آنها را می‌شناختند یا اعتبارنامه مناسبی از آنها می‌دیدند یا می‌فهمیدند که به خانواده‌های چیورس، داگونت و مینگوت منسوب هستند، آنوقت قضیه فرق می‌کرد، چند ماهی را که در خارج می‌گذراندند فقط صرف گفتگوهای دو نفره می‌شد.

اما همه می‌دانیم که اغلب این احتیاط‌ها بی‌فایده است، شبی در بوتزن یکی از آن دو بانوی انگلیسی که همسایه روبروی آنها بود، نام، لباس و موقعیت اجتماعی آنها برای جینی کاملاً روشن بود، در اتاق آنها را به صدا درآورد و تقاضای دارو کرد. بانوی دیگر، خواهر بانوی مزاحم، خانم کارفری ناگهان مورد حمله برونشیت قرار گرفته. خانم آرچر که هیچوقت بدون یک داروخانه درست

و حسابی مسافرت نمی‌کرد، خوشبختانه می‌توانست معالجات تقاضا شده را عرضه کند.

خانم کارفری خیلی بیمار بود، او و خواهرش دوشیزه هارل که تنها مسافرت می‌کردند از آرچرها بخاطر کمکهای صادقانه و بازگرداندن مریض به حال عادی و پرستاری از او سپاسگزار بودند.

وقتی آرچرها بوتزن را ترک می‌کردند، اصلاً فکر نمی‌کردند که دوباره خانم کارفری و دوشیزه هارل را ببینند. در نظر خانم آرچر چیزی «توهین‌آمیز»تر از این نبود که آدم توجه یک «خارجی» را به خاطر اینکه بطور اتفاقی به او کمک کرده، به خود جلب کند. اما خانم کارفری و خواهرش که از این مسئله خبر نداشتند و اگر هم داشتند برایشان قابل درک نبود، نسبت به این «آمریکاییهای مهربان» که در بوتزن به کمک آنها آمده بودند در خود احساس سپاسی ابدی می‌کردند، در مسافرتهای قاره‌ای خود، هروقت فرصتی دست می‌داد فوراً و بدون اتلاف وقت به ملاقات آرچرها می‌رفتند. در پیدا کردن آنها ذکاوتی خارق‌العاده از خود نشان می‌دادند، حتی اگر آرچرها سر راه خود از خیابانهای لندن می‌گذشتند باز هم خواهران مورد بحث به سرعت آنها را می‌یافتند. صمیمیت، میان آنها پایدار و ماندگار شد و خانم آرچر و جینی هروقت وارد هتل براون می‌شدند بی‌صبرانه در انتظار دو دوست مهربان بودند که کرفس پرورشی را در بسته‌بندیهای واردین دوست داشتند و از پارچه تور خوششان می‌آمد و خاطرات بارونس بونسن را می‌خواندند و نظرات خاصی دربارهٔ مکتبهای اخلاقی و سکوهای مهمّ موعظه در لندن داشتند. همانطور که خانم آرچر می‌گفت، آشنایی با خانم کارفری و دوشیزه هارل «شکل تازه‌ای از لندن» را به نمایش می‌گذاشت؛ و هنگامی که نیولند نامزد شد ارتباط میان آن دو خانواده بقدری محکم شده بود که همه فکر کردند فرستادن دعوتنامه عروسی برای این دو بانو به انگلستان «کار درستی» است؛ آنها نیز در جواب دسته گل زیبایی از گلهای کوهستان آلپ را که در شیشه قرار داشت فرستادند. هنگامی که نیولند وهمسرش در بندرگاه بودند و می‌خواستند به انگلستان سفر کنند آخرین حرف خانم آرچر این بود: «تو باید می را به دیدن خانم کارفری ببری.»

نیولند و همسرش تمایلی به این دستور نداشتند؛ ولی خانم کارفری با ذکاوت معمول خود آنها را پیدا کرد و دعوتنامه‌ای برایشان فرستاد. بخاطر همین

دعوتنامه بود که می آرچر که نان و کره و چای می‌خورد، ابروهایش را درهم کشید.

«این برای تو خوبست نیولند، چون آنها را می‌شناسی، اما من خجالت می‌کشم وسط مردمی بیایم که تا حالا ندیدم، تازه چی بپوشم؟»

نیولند به صندلی تکیه داد و به روی او لبخند زد. او زیباتر به نظر می‌آمد و بیشتر از هر وقت دیگر به دیانا[1] شباهت پیدا کرده بود.

رطوبت هوای انگلیس گویی شکوفه گونه‌هایش را پررنگ‌تر کرده بود و سختی دوران دوشیزگی او را کاهش داده یا تابش خوشبختی درونی او بود که مثل نوری از درون یخ بیرون می‌زد.

«چی بپوشی، عزیزم؟ به نظرم یک عالم چیز هفته پیش از پاریس رسیده باشد.»

ـ بله، البته، منظورم این بود که نمی‌دانم کدامش را بپوشم.» کمی عبوس به نظر می‌رسید «من هیچوقت در لندن شام نخورده‌ام، نمی‌خواهم مردم مرا مسخره کنند.»

آرچر سعی کرد تردید او را درک کند. «ولی مگر زنهای انگلیسی مثل بقیه، لباسهای شب نمی‌پوشند؟»

«نیولند! چطور می‌توانی یک چنین سؤال مسخره‌ای بکنی؟ آنهم وقتی که آنها سربرهنه و با لباس رقص به تئاتر می‌روند.»

«خوب شاید در خانه هم لباس رقص بپوشند. ولی آنچه مسلم است خانم کارفری و دوشیزه هارل از این کارها نمی‌کنند. آنها مثل مادر من کلاه سرشان می‌گذارند ـ و روسری ـ روسری خیلی نازک...»

«آنها بله، ولی بقیه زنها چطور؟»

«نه به خوبی تو عزیزم.» تعجب می‌کرد که چرا ناگهان به یاد علاقه شدید جینی به لباس افتاده است.

می صندلی خود را کمی عقب برد و آهی کشید. «این از لطف توست عزیزم نیولند، ولی کمک زیادی به من نمی‌کند.»

---

[1] ۱. Diana اساطیر رُم. الهه ماه. شکار و دوشیزگی. نزد یونانیان «آرتمیس» خوانده می‌شد ـ م.

آرچر نفسی طولانی کشید. «چرا لباس عروسی‌ات را نمی‌پوشی؟ نمی‌تواند بد باشد، بد است؟»

«اوه عزیزم، آن لباس اینجا نیست، آن رابه پاریس فرستادم تا برای زمستان آینده کمی دستکاری‌اش کنند. ارزش این را ندارد که برگردانیم.»

آرچر از جا برخاست. «خوب، نگاه کن. آن پیراهن بدون یقه‌ات را بپوش، و قال را بکن. اگر قرار است به گالری ملی برویم ونگاهی به تابلوها بیندازیم باید عجله کنیم.»



بعد از سه ماه گشت و گذار اینک نیولند آرچر و همسرش در راه خانه بودند، می به دوستانش نامه نوشته بود و بطور سربسته آنرا «لذت‌بخش» خوانده بود.

آنها به دریاچه‌های ایتالیا نرفته بودند؛ و آرچر موفق نشده بود صحنه‌ای راکه در اپرا دیده بود به عمل درآورد. تمایل خاص می ـ بعد از یکماه سر و کله زدن با خیّاطهای پاریس ـ کوهنوردی در ماه جولای و شنا در ماه آگوست بود. این برنامه‌ها را درست به موقع انجام داده بودند، جولای را در اینترلاکن و گریندل والد و آگوست را در محل کوچکی به نام اترتا واقع در ساحل نورماندی گذرانده بودند. ساحل نورماندی را بنا به توصیه شخصی که آنجا را جالب و آرام توصیف کرده بود انتخاب کرده بودند. یکی دوبار در کوهستان، آرچر به طرف جنوب اشاره کرده و گفته بود: «آنجا ایتالیاست»؛ می نیز با لبخندی جواب داده بود: «خیلی خوب می‌شد اگر زمستان آینده به آنجا برویم، فقط اگر تو مجبور نباشی در نیویورک بمانی.»

اما در واقع این سفر آنطور که می انتظار داشت، جالب نبود. فکر می‌کرد ـ به محض اینکه لباسهایش را سفارش داد ـ این سفر فقط فرصتی برای پیاده‌روی، سواری و شنا است، یکبار هم راکت بازی جدید تنیس روی چمن را به دست گرفت؛ بالاخره وقتی به لندن بازگشتند، جایی که مجبور بودند بخاطر لباسهای تازه نیولند دو هفته بمانند، دیگر اشتیاق سابق را برای سفر دریایی نداشت.

در لندن هیچ چیز بجز تئاترها و مغازه‌ها برای می جالب نبود؛ کشف کرده بود که تئاترهای لندن بهیچ وجه جالب‌تر از کافه شانتان[1] پاریس نیست.

---

۱. Cafés Chantans. کافه‌هایی که خواننده هم داشتند. اکنون هم چنین است به

چندین‌بار زیر شکوفه‌های بلوط خیابان شانزه‌لیزه شاهد تجربه‌ها و صحنه‌های تازه بود و از تراس کافه، انبوهی از بادبادکهای بچه‌ها را دیده بود و شوهرش را در کنار داشت که همه‌چیز را برایش ترجمه کند. به‌خصوص ترانه‌های عاشقانه را که برای گوش آن زوج جوان مناسبتر می‌نمود.

آرچر بر تمام افکار کهنه‌ای که در مورد ازدواج به ارث برده بود خط کشیده بود. هماهنگی با رسوم دردسرش کمتر بود، ترجیح می‌داد با می همانگونه رفتار کند که همه دوستانش با همسران خود می‌کردند و سعی داشت تئوریهایی را به عمل درآورد که آزمایش خود را در دوران تجردش داده بودند و مشکلی برایش به وجود نیاورده بودند. سعی او برای آزاد کردن زنی که هیچ اطلاعی از قیود زندگی خود نداشت و نمی‌دانست که آزاد نیست بی‌ثمر می‌نمود. کشف کرده بود که اگر می آزادی مورد نظر او را به‌دست‌آورد، آنرا در محراب زنانگی خویش قربانی خواهد کرد.

وقار فطریش، همیشه و با تحقیر استعدادهایش را سرکوب می‌کرد؛ حتی ممکن بود روزی بیاید که به این آزادی دست یابد ولی آنرا دوباره پس بدهد و به پای فداکاری خود به خاطر شوهرش بگذارد. آرچر با خود می‌اندیشید که همسرش درک ساده‌ای از این ازدواج دارد و با بی‌اعتنایی به آن می‌نگرد؛ خیلی امکان داشت که بحرانی پیش بیاید و اگر پیش می‌آمد، آرچر آنرا نتیجه اعمال خود می‌دانست، با وجود این چون درجه پاکی و صداقت او را نسبت به خود می‌دانست چنین بحرانی برایش غیرقابل تصور بود. معتقد بود هر چه که پیش آید باز هم وفادار، باجرأت و باگذشت خواهد بود، او باز هم خود را در گرو همان تقوای آشنا می‌دید.

همهٔ اینها کمک می‌کرد تا او دوباره به عادتهای ذهنی قدیمی خود باز گردد. اگر سادگی‌اش سادگی حقارت بود آنگاه او خشمگین می‌شد و طغیان می‌کرد؛ ولی از آنجا که حدود شخصیتش، اگرچه خیلی کم، همان قالب و ترکیب چهره‌اش را داشت، برای او به شکل خدای حامی رسوم و حرمتهای خانوادگی درآمده بود.

با چنین خصوصیاتی که از می سراغ داشت سفر خارج زیاد هم برایش

خصوص کافه‌های محلّه مونمارتر همگی از این نوع هستند. ـ م.

فرحبخش نبود، اگرچه این خصوصیات، او را به مونسی شاد و بی‌تکلّف بدل کرده بود؛ او تشخیص می‌داد که این کیفیتها اگر در محیط عادی خود قرار گیرند در جا سقوط می‌کنند، از اینکه بدان وسیله تحت فشار قرار گیرد پروایی نداشت زیرا می‌دانست که زندگی هنردوستانه و روشنفکرانه‌اش ادامه خواهد یافت، همانطور که همیشه ادامه یافته بود، خارج از محدودهٔ خانه. در این نوع زندگی هیچ چیز کوچک و خفقان‌آوری نبود با وجود این، زندگی با همسرش را مثل ورود به یک اتاق دلتنگ‌کننده، بعد از پرسه در هوای آزاد، نمی‌دید. و هنگامی که بچه‌دار می‌شدند، گوشه‌های خالی این دو نوع زندگی پر می‌شد.

وقتی از میفیر به جانب جنوب محلّه کنزینگتون، به سوی منزل خانم کارفری و خواهرش می‌راندند، این افکار از ذهنش می‌گذشت. آرچر هم دلش می‌خواست از میهمان‌نوازی دوستانشان بگریزد. در پیروی از رسوم خانواده همیشه به عنوان یک سیاحتگر و یک ناظر سفر کرده بود و اصلاً کاری به کار همسفرانش نداشت و به آشنایانی هم که در آن محل‌ها اقامت داشتند توجّهی نمی‌کرد. فقط یکبار بعد از خاتمه تحصیل در هاروارد چند هفته خوش و شاد را همراه با چند نفر از دوستان مضحک اروپایی شدهٔ آمریکایی خود در فلورانس گذرانده بود، تمام شب را با بانوان مشهور در قصرهای مشهورتر رقصیده بود و نیمی از روز را با زنان جلف و هرزه در باشگاههای شیک قمار کرده بود؛ ولی همهٔ اینها در نظر او مثل کارناوال، ساختگی و غیرواقعی بود. این زنان مضحک که وطنی نداشتند و فارغ از هر تعصّبی بودند، همیشه غرق در ماجراهای عاشقانه پیچیده شده بودند و داستان خود را برای هر کسی که می‌شد شرح می‌دادند، افسران جوان خوش‌قیافه و بذله‌گویان پیر رنگارنگ که قهرمان این داستانهای عشقی بودند با مردمی که آرچر در میان ایشان تربیت یافته و بزرگ شده بود تفاوت بسیار داشتند، بیشتر شبیه بیگانه‌هایی بودند که به گرمخانه‌های گران و اغلب بدبو رفت و آمد می‌کردند، آنها مدتها افکار آرچر را به خود مشغول می‌داشتند. معرفی همسرش را به چنین جامعه‌ای بی‌مورد می‌دانست؛ و در خلال مسافرت هیچکس اشتیاق مخصوصی به همسرش نشان نداده بود.

کمی بعد از ورودشان به لندن آرچر سری به دوک سن آوستری زده بود، دوک فوراً و با صمیمیت او را پذیرفته و گفته بود: «بیا تا تو را به تمام لندن معرفی کنم، دلت می‌خواهد؟» ولی هیچ آمریکایی عاقلی فکر نمی‌کرد این پیشنهاد

عملی باشد اگرچه این ملاقات برای آرچر زیاد هم دلچسب نبود. آنها حتی به دیدن عمهٔ انگلیسی می ـ همسر یک بانکدار ـ که هنوز در یورکشایر زندگی می‌کرد نرفتند؛ در واقع عمداً سفر خود را به لندن تا پاییز به تعویق انداخته بودند تا بتوانند وضعیت هوا را بهانه کنند و از دیدار این خویشاوندان ناشناخته راحت شوند.

«احتمالاً کس دیگری در منزل خانم کارفری نخواهد بود، در این فصل کسی در لندن نمی‌ماند، تو هم که خودت را خیلی خوشگل کرده‌ای.» می کنار او در کالسکه نشسته بود، در آن بالاپوشی که به رنگ آبی آسمانی بود کاملاً بی‌نقص می‌نمود، ولی به نظر می‌رسید این بالاپوش زیبا و خوشرنگ برای هوای بد و دود و مه لندن دوخته نشده باشد.

«من نمی‌خواهم آنها فکر کنند که ما مثل وحشی‌ها لباس می‌پوشیم.» این حرف را با چنان حقارتی بیان کرد که ممکن بود پوکاهونتاس[1] هم بدش بیاید، و آرچر به یاد حرمت مذهبی روحانی‌ترین زنان آمریکایی دربارهٔ فواید اجتماعی لباس افتاد.

با خود گفت: «این سلاح آنهاست. به این شکل در مقابل ناشناخته‌ها از خودشان دفاع می‌کنند، و در ضمن می‌خواهند خود را نسبت به آنها بی‌اعتنا نشان دهند.» و برای اولین بار دریافت که شور و حرارت می، به آداب و رسوم موقرانهٔ انتخاب و سفارش لباس جلب شده است، می قبلاً حتی نمی‌دانست که یک روبان ساده را چطور به گیسویش ببندد تا او خوشش بیاید.

نظر آرچر دربارهٔ کوچک بودن میهمانی خانم کارفری درست بود. در آن اتاق

---

۱. Pocahontas . (۱۶۱۷ ـ ۱۵۹۵) دختر سرخپوستی که کاپیتان جان اسمیت را در جیمز تاون از مرگ نجات داد. نام اصلی او موتوآکا بود ولی او را پوکاهونتاس به معنی بازیگوش می‌نامیدند. او دختر رئیس یکی از قبایل سرخپوست جنوب آمریکا بود. پدرش پوهاتان نام داشت. کاپیتان اسمیت در کتاب خود به نام تاریخ عمومی ویرجینیا به نجات خود از مرگ به دست این دختر زیبا اشاره کرده است. سرخپوستها در سال ۱۶۰۷ او را به اسارت گرفتند و قصد جانش را داشتند ولی این دختر او را نجات داد. یکی از همراهان اسمیت به نام جان رولف عاشق او شد. پوکاهونتاس به دین مسیح درآمد و با او ازدواج کرد و به انگلستان رفت. پادشاه و ملکه انگلیس او را به لقب شاهزاده خانم مفتخر کردند. شاهزاده خانم در سال ۱۶۱۷ بیمار شد و درگذشت. تنها پسرش بعدها به ویرجینیا بازگشت و در همانجا سکونت نمود. م.

پذیرایی سرد و دراز علاوه بر خانم میهماندار و خواهرش، خانم دیگری که شالی به دوش انداخته بود همراه با شوهر خوش مشربش که کشیش بود حضور داشتند. جوانک ساکتی هم بود که خانم کارفری او را برادرزادهٔ خود معرفی کرد و یک مرد کوچک‌اندام سیه‌چهره که طبق گفته خانم میهماندار، معلم سرخانهٔ برادرزاده‌اش بود و اسم فرانسوی داشت.

می آرچر در میان این گروه نیمه تاریک و نیمه روشن مثل قویی در غروب آفتاب می‌درخشید: به نظر می‌آمد که کم‌حرف‌تر، مؤدب‌تر و به ارادهٔ خودش خجالتی‌تر از هر زمان دیگری است که شوهرش به یاد داشت؛ آرچر احساس می‌کرد که این ادب و خجالت از شر می کودکانه و افراطی برمی‌خیزد. در لحظه‌ای که اضطراب درونی از نگاهش خوانده می‌شد گفت:

«اصلاً آنها انتظار دارند که من درباره چی صحبت کنم؟» اما زن زیبا اگرچه به خودش هم بی‌اعتماد باشد باز روی قلب مردان اثر می‌گذارد. بزودی برای می آشکار شد که کشیش و آن معلم سرخانه که نام فرانسوی داشت، می‌خواهند میل و اشتیاق خود را به او نشان دهند.

علی‌رغم سعی میهمانداران، شام با سستی و افسردگی همراه بود. آرچر می‌دانست همسرش از خود ناسازگاری نشان می‌دهد و این ناسازگاری از بی‌میلی او نسبت به این میهمانی سرچشمه می‌گیرد، اگرچه زیبایی‌اش تحسین برانگیز بود و می‌توانست به او شهامت بدهد ولی حرف زدنش سرد و بی‌روح می‌نمود. کشیش به زودی از نشان دادن میل و اشتیاق خود دست برداشت، ولی معلم سرخانه که انگلیسی را فاضلانه و سلیس حرف می‌زد همچنان به کوشش خود ادامه می‌داد تا اینکه بالاخره خانمها از سر میز شام برخاستند و به اتاق پذیرایی بازگشتند.

کشیش بعد از اینکه یک گیلاس پورت نوشید، مجبور شد برای شرکت در جلسه‌ای عجله کند و برادرزاده خجالتی و ساکت که به نظر می‌رسید در آن جمع زیادی است به رختخواب فرستاده شد. اما آرچر و معلم سرخانه همچنان به نوشیدن شراب ادامه دادند. او ناگهان دریافت که بعد از آن بحثهای گرم باند وینست، دیگر اینطور با حرارت صحبت نکرده بود. فهمید که برادرزاده کارفری از بیماری سل رنج می‌برده و مجبور شده هارو را ترک کند و به سویس برود و

دو سال در کنار دریاچهٔ لِمان که هوای لطیفی داشت به استراحت بپردازد. این نوجوان به کتاب و مطالعه علاقه فراوانی داشت، او را به آقای ریویه سپردند تا به لندن بیاورد و تا بهار آینده که قرار بود به آکسفورد برود، نزد او بماند؛ آقای ریویه با سادگی قابل ملاحظه‌ای می‌گفت که مجبور است به دنبال کار دیگری باشد. آرچر با خود فکر کرد که این مرد حتماً مدّت زیادی بیکار نخواهد ماند زیرا تصور می‌کرد استعداد خوبی دارد و خیلی چیزها بلد است. حدود سی سال داشت، صورتش لاغر و زشت بود ـ می ممکن بود او را معمولی بخواند ـ اما نیروی افادهٔ معنی در آن بسیار قوی به نظر می‌آمد، و در حرکاتش سبکسری دیده نمی‌شد.

پدرش که در جوانی مرده بود، شغل کوچک دیپلماتیکی داشت و مایل بود که پسرش راه او را ادامه دهد، اما علاقه سرکش به ادبیات این مرد جوان را به روزنامه‌نگاری کشانده بود و بعد به نویسندگی که ظاهراً موفقیتی نداشت و در نهایت بعد از تجربه‌های دیگر و دگرگونیهایی که در زندگی‌اش پیش آمده بود و آرچر گوشهایش تیز شده بود و برای شنیدن آنها اشتیاق نشان می‌داد، معلّم پسر جوانی در سویس شد، قبل از آن در پاریس زندگی می‌کرد. با برادران گنکور رفت و آمد بسیار داشت و موپاسان به او توصیه کرده بود که نویسندگی را رها کند و هرگز گرد آن نگردد. آرچر با خود فکر می‌کرد که اینهم حتماً برای او افتخار بزرگی بوده! و اغلب با مریمه در خانه مادرش صحبت می‌کرد. در آن روزها خیلی فقیر بود و رنج بسیار می‌کشید ـ یک مادر و یک خواهر ترشیده داشت که باید خرج آنها را هم می‌داد ـ و آشکار بود که تحت چنین شرایطی جاه‌طلبیهای ادبی‌اش همگی خاک شده و سقوط کرده بود. موقعیت او از نظر مادی ظاهراً باند وینست فرقی نمی‌کرد؛ اما همانطور که خودش می‌گفت در آن جهانی که زیسته بود، کسانی که به افکار نو علاقه داشتند طبیعتاً گرسنگی هم می‌کشیدند. آشکار بود گرسنگی تا سر حد مرگ وینست هم از همین عشق برمی‌خاست. و حالا آرچر به نیابت از طرف او به این مرد جوان که اینطور توانگرانه در فقر خود به سیر و سیاحت می‌پرداخت، با رشک می‌نگریست.

«ملاحظه می‌کنید، مسیو، آزادی فکری به همه چیز می‌ارزد، اینطور نیست؟ این درست نیست که قوه درک دیگران را یا استقلال ادبی آنها را به بردگی بکشیم. بهمین دلیل بود، درست بهمین دلیل بود که من دست از روزنامه‌نگاری برداشتم،

کار کوچکتری گرفتم، معلم سرخانه شدم، منشی خصوصی شدم. البته جان کندن است، ولی آدم آزادی اخلاقی بیشتری به دست می‌آورد، یعنی چیزی که ما در فرانسه به آن استقلال نفس می‌گوییم. و وقتی حرف خوبی می‌شنویم بدون اینکه بخواهیم توهینی به نظر دیگران بکنیم آنرا می‌پذیریم؛ یا اینکه آنرا می‌شنویم و نظر خود را برای خودمان نگه می‌داریم. هوای تخیّل و اندیشه تنها هوایی است که می‌شود در آن نفس کشید، و من هیچوقت متأسف نشدم که چرا سیاست یا روزنامه‌نگاری را رها کردم. برای من هر دوی اینها شکل مشابهی داشتند.» وقتی آرچر سیگار روشن کرد او با چشمان زندهٔ خود به صورتش نگاه کرد و ادامه داد: «ببینید مسیو، آدم باید بتواند در چهره زندگی نگاه کند، می‌ارزد به اینکه آدم زیر شیروانی زندگی کند، اینطور نیست؟ اگرچه به هر حال همین زیر شیروانی را هم آدم باید بتواند اجاره‌اش را بدهد. اعتراف می‌کنم برای اینکه معلّم خصوصی یا هر چیز خصوصی دیگر باشم خیلی پیر شده‌ام، وقتی فکر می‌کنم که باید منشی درجه دوّمی در بخارست باشم مثل اینست که دارم از سرما یخ می‌زنم، گاهی فکر می‌کنم باید قمار کنم، یک قمار بزرگ. شما فکر نمی‌کنید که مثلاً در آمریکا برای من گشایشی به وجود آید ـ در نیویورک؟»

آرچر خیره به او نگریست. نیویورک، آنهم برای مردی که با برادران گنکور و فلوبر نشست و برخاست داشته و فکر می‌کند که زیستن در خیال تنها چیز با ارزش زندگی است! همچنان با حیرت او را نگاه می‌کرد، نمی‌دانست چطور بگوید که همین استعداد و دانش او بزرگترین مانع موفقیت او بوده است.

«نیویورک. نیویورک. ولی مثل اینکه یک نیویورک به خصوصی مورد نظر شماست، اینطور نیست؟» اصلاً نمی‌توانست پیش خود تصور کند که زادگاهش چه نوع گشایشی می‌تواند به این مرد جوان پیشکش کند، به کسی که فکر می‌کند فقط حرفهای خوب برای زیستن کافیست. یک قرمزی ناگهانی زیرپوست و رنگ آقا دوید. «من ـ من داشتم فکر می‌کردم که آیا در شهر شما زندگی روشنفکرانه جدی‌تر نیست؟» امیدوار بود شنونده خود را طوری تحت‌تأثیر قرار دهد و لطف او را برانگیزد. به سرعت ادامه داد: «آدم همینطوری یک پیشنهادی می‌کند. بیشتر به‌خاطر خودش تادیگران. در واقع، من‌امید فوری ندارم...» از جایش برخاست و بدون اینکه آثار اضطرار در چهره‌اش باشد ادامه داد: «ولی بهتر است بیش از این با غیبت خودمان خانم کارفری را نگران نکنیم.»

در راه بازگشت، آرچر عمیقاً به ملاقات خود با آن مرد جوان فکر می‌کرد. آقای ریویه هوای تازه‌ای به ریه‌های او دمیده بود، و اولین فکرش این بود که او را فردا به شام دعوت کند، اما در همان حال بیاد این مطلب افتاد که چرا مردان متأهل، زیاد به فکرهای آنی خود گردن نمی‌نهند.

در کالسکه برای امتحان گفت: «این معلم سرخانهٔ جوان، آدم جالبی است، بعد از شام، با هم راجع به کتاب و چیزهای دیگر صحبت خوبی داشتیم.»

می از سکوت رؤیاانگیز بیرون آمد، آرچر از این سکوتها معانی بسیاری گرفته بود، شش ماه از ازدواجشان گذشته بود، حتی قبل از ازدواج هم با آنها آشنا بود.

«آن مرد کوچک فرانسوی؟ به نظر تو خیلی معمولی نبود؟» از لحن سرد می، حدس زد که ناراحتی خود را از اینکه به آن میهمانی دعوت شده تا با یک کشیش و یک معلم سرخانه آشنا شود پنهان می‌کند، ناراحتی او از آن دسته که معمولاً تحت عنوان خودپسندی از آن یاد می‌شد نبود، بلکه یک احساس نیویورکی بود، چیزی بود که گویی مقام و مرتبهٔ آن در خارج از نیویورک به خطر می‌افتاد، اگر پدر و مادر می، خواهران کارفری را به منزل خود در خیابان پنجم نیویورک دعوت می‌کردند، مسلماً برای آنها احترامی بیش از یک کشیش و یک معلم سرخانه قائل می‌شدند.

آرچر به او نگاه کرد و فوراً پرسید: «معمولی ـ چطور معمولی؟»

می با آمادگی غیرمنتظره‌ای پاسخ داد: «چه می‌دانم چطور، مثل یک معلم سرخانه. این آدمها در جامعه همیشه عقب افتاده هستند، مطمئن باش اگر باهوش بود من چنین حرفی نمی‌زدم.»

آرچر از اینکه او کلمه «باهوش» را تقریباً شبیه کلمه «معمولی» به کار برده بود خوشش نیامد؛ دلش نمی‌خواست بر سر خصوصیتی که در او نمی‌پسندید جدال کند. تقریباً دیدگاههای می همیشه یکسان بود. اگر آرچر نمی‌خواست جدال کند نه بخاطر این بود که آنرا لازم نمی‌دانست بلکه حس می‌کرد مسئله زیاد اهمیت ندارد که بخاطرش درگیر شود و اینهم به تربیت او برمی‌گشت، به مردمی برمی‌گشت که میانشان بزرگ شده بود. تا همین چند ماه پیش هرگز زن «حساسی» را ندیده بود که به زندگی با نگاه دیگری بنگرد، با خود فکر می‌کرد که اگر مردان ازدواج می‌کنند، همسرشان باید چنین زنانی باشند.

مسئله را با خنده پایان داد: «ها ـ پس به شام دعوتش نمی‌کنم.»

می که از حرف او گیج شده بود گفت: «خدای من ـ دعوت از معلم سرخانهٔ کارفری‌ها؟»

«خوب، نه همان روزی که کارفری‌ها را دعوت می‌کنیم، اگر تو نمی‌خواهی، منهم دعوتش نمی‌کنم. ولی لازم است که با او صحبت کنم. او به دنبال کاری در نیویورک می‌گردد.»

«کار در نیویورک؟ چه جور کاری؟ مردم، آنجا معلم سرخانهٔ فرانسوی نمی‌خواهند: چکار می‌خواهد بکند؟»

«قبل از هر چیز بهره‌مند شدن از صحبتهای خوب، فکر می‌کنم.»

جواب تروچسبان و بی‌پروای نیولند، می را به خنده انداخت «اوه نیولند، چه مضحک! واقعاً آن فرانسوی مضحک نیست؟»

رویهمرفته خوشحال بود که می‌از پذیرفتن تصمیم جدی او برای دعوت آقای ریویه به شام امتناع کرده است. یک صحبت دیگر بعد از شام می‌توانست آنها را به مسئله نیویورک بکشاند و برای آرچر امکان نداشت که از جواب اجتناب کند؛ هرچه بیشتر راجع به نیویورک فکر می‌کرد، کمتر می‌توانست آنرا با آقای ریویه تطبیق دهد، آنهم نیویورکی که او می‌شناخت.

در یک چشم‌انداز سرد می‌دید که در آینده مشکلات به این شکل، بطور منطقی برایش حل خواهد شد. بعد از اینکه کرایه کالسکه را داد و در پی همسرش، با آن دنباله بلند لباس وارد خانه شد، خود را با این فکر عاری از لطافت سرگرم ساخت که همیشه شش ماه اول ازدواج سخت‌ترین دوران است. با خود می‌اندیشید: «بعد از آن، تصور می‌کردم که دیگر سائیدن قلابهای یکدیگر را کنار خواهیم گذاشت.»؛ اما بدتر از همه این بود که فشار می بر روی همان قلابهایی بود که شوهرش می‌خواست همیشه تیز بمانند.

۲۱

آن مرغزار کوچک تا کناره‌های گسترده دریا ادامه می‌یافت.

حاشیه‌ای از شمعدانیهای معطر دور آن میدان کوچک را گرفته بود و راهی که

به دریا می‌رسید با گلدانهای آهنی شکلاتی رنگ مشخص شده بود که توده گلهای اطلسی و پیچکهای قرمز از آنها روی جاده شنی فرو ریخته بود.

در نیمه راه صخره و خانه چوبی مربع که آنهم شکلاتی رنگ بود و سقف و ایوانش با خطوط زرد و قهوه‌ای رنگ شده بود، دو هدف بزرگ پشت به بوته‌زار گذاشته بودند و روبروی دو هدف هم چادری برپا شده بود و در اطرافش صندلیها و نیمکتهایی چند دیده می‌شد. تعدادی از خانمها در لباس تابستانی و گروهی از آقایان با فراکهای خاکستری و کلاههای بلند در آن مرغزار کنار چادر ایستاده یا روی صندلیها نشسته بودند؛ هر چند وقت یکبار دختری باریک‌اندام با لباسی نازک و آهار خورده از چادر بیرون می‌آمد و کمان در دست تیری به سوی یکی از هدفها می‌انداخت و تماشاگران صحبت خود را قطع می‌کردند تا نتیجه را ببینند.

نیولند آرچر روی ایوان خانه ایستاده بود و با کنجکاوی صحنه را می‌نگریست، در طرفین پله‌های رنگ شده دو گلدان بزرگ چینی روی پایه‌های بلند و زردرنگ کاشی دیده می‌شد. در هر کدام از آنها یک گیاه سبز خاردار کاشته شده بود، پایین ایوان باغچه‌ای ازگلهای آبی رنگ مخلوط با شمعدانی معطر قرار داشت. پشت سر او پنجره‌های اتاق پذیرایی واقع شده بود، این پنجره‌ها را طبق مدل فرانسوی یکسره تا روی زمین ساخته بودند و آرچر از میان آنها می‌توانست پرده‌های توری دست‌دوز و پارکت براق و تمیز اتاق را ببیند، صندلیهای راحتی و میزهای مرمرین با سرویسهای نقره، اثاثیه آنرا تشکیل می‌دادند.

باشگاه کمانداری نیوپورت جلسه سالانهٔ خود را ماه آگوست در ییلاق بیوفورت برپا می‌کرد. تا آن موقع ورزش تیراندازی رقیبی جز کریکت نداشت، آنهم داشت جای خود را به تنیس روی چمن می‌داد؛ اما ورزش اخیر هنوز برای جشنها و موقعیتهای اجتماعی مختلف، خشن و نامناسب می‌نمود. ورزش تیر و کمان بهانهٔ خوبی برای نشان دادن لباس قشنگ و ظاهر آراسته به شمار می‌آمد.

آرچر با تعجب به آنچه که می‌گذشت، به آن مناظر آشنا می‌نگریست، چیزی که او را حیرت زده کرده بود این بود که می‌دید زندگی به همان شیوهٔ قدیم ادامه دارد، در حالیکه عکس‌العملهای او در مقابل آن کاملاً تغییر یافته‌اند. اولین بار نیوپورت بود که برای او چهره این تغییرات را آشکار کرد. زمستان گذشته، در

نیویورک، بعد از اینکه او و می در خانه تازه سبز ـ زرد خود که پنجره‌هایی خمیده و سرسرایی شبیه سرسراهای پمپی داشت ساکن شدند، دوباره با آسودگی خیال به همان کار سابق خود به دفتر وکالت بازگشت و این جریان کار روزانه، او را دوباره با «خویشتن» سابقش ارتباط داد. هیجانهای کوچکی در زندگی‌اش بود، مثل انتخاب یک اسب خاکستری خوش‌نما برای کالسکه می ـ ولاندها این کالسکه را به او بخشیده بودند و خرید لوازم و درست کردن کتابخانه تازه‌ای برای خودش، آنطور که دلش می‌خواست، و تزیین آن با کاغذ دیواری گلدار و قفسه‌های ساخت ایست لیک و خرید صندلی راحتی و میز. در سنتوری دوباره وینست را یافته بود و در باشگاه نیکربوکر با مردان جوانی از طبقه خودش باب معاشرت را باز کرده بود؛ ساعتهایی را صرف کار در دفتر وکالت می‌کرد، بعد از آن با دوستانش بیرون از خانه شام می‌خورد و یا آنها را برای شام به خانه دعوت می‌کرد و با آن اپراها و تئاترهای شبانه، زندگی را هنوز زیبا و واقعی می‌دانست و جریان آنرا یک جریان جبری، مثل نوعی کار می‌پنداشت.

اما باشگاه نیوپورت امکان فرار از یکنواختی کار و ورود به یک فضای مطلقاً تفریحی را به وجود آورده بود. آرچر سعی کرد می را راضی کند که تعطیلات تابستان را در جزیره دورافتاده‌ای آنسوی ساحل مین بگذرانند ـ نام این جزیره مونت دزرت بود ـ در آنجا چند نفر از اهالی بُستن و فیلادلفیا جمع می‌شدند و اردویی از خانه‌های روستایی برپا می‌کردند و به شیوه‌های بدوی تله می‌گذاشتند و شکار می‌کردند.

اما ولاندها همیشه تعطیلات تابستان را به نیوپورت می‌رفتند، آنها خانه کوچکی روی صخره‌ها داشتند و دامادشان نتوانسته بود دلیلی پیدا کند که چرا او و می هم نباید به آنها ملحق شوند. خانم ولاند به دفعات و با تندی اشاره کرده بود که می نباید آن لباسهای تابستانی را که حتی در پاریس اجازه پوشیدنشان را نداشت با خود بیاورد و این مسئله‌ای بود که آرچر هنوز نتوانسته بود برای آن جوابی پیدا کند.

می نیز بی‌میلی پنهان شوهرش را از گذراندن یک تعطیلات منطقی و شاد در آنجا درک نمی‌کرد. یادش می‌انداخت که چقدر در زمان تجرّد نیوپورت را دوست داشته و حالا که آندو با هم هستند باید آنجا را بیشتر دوست داشته باشد. ولی اکنون که در ایوان بیوفورت ایستاده بود و به آن چمنزار روشن که پر از آدمهای

آشنا بود می‌نگریست، ناگهان لرزید و حس کرد دیگر آنجا را دوست ندارد.

اصلاً تقصیر می بیچاره نبود. اگر در خلال مسافرتهای خود کمی از مسیر معمول خویش خارج می‌شدند، همیشه این می بود که کوتاه می‌آمد و هماهنگی را دوباره برقرار می‌کرد. آرچر از قبل می‌دانست که می هیچوقت او را ناامید نخواهد کرد؛ و همیشه هم درست فکر کرده بود. دقیقاً در لحظه‌ای که ماجراهای عشقی و عاطفی بیهوده با احساسی از بیزاری پایان گرفته، با دختری زیبا ازدواج کرده بود، همانطور که اغلب مردها هم همین کار را می‌کنند و آن دختر، از خود دوستی، آرامش مقاومت و وظیفه‌شناسی نشان داده بود.

نمی‌توانست بگوید در انتخابش اشتباه کرده است زیرا او هرچه را که شوهرش انتظار داشت انجام داده. این واقعاً باعث خوشحالی بود که او شوهر یکی از زیباترین زنان نیویورک بود، به خصوص که یکی از خوش‌اخلاق‌ترین و منطقی‌ترین زنان به حساب می‌آمد، آرچر هم خود هرگز به این چیزها بی‌توجه نبود. از وقتی که در غروب اولین روز ازدواجش آن خشم زودگذر بر او یورش برد با خود عهد کرد که آنرا آخرین تجربه نامطلوب زندگی‌اش به حساب آورد. فکر اینکه می‌توانست با مادام اولنسکا ازدواج کند، دیگر تقریباً غیرمعقول می‌نمود، فقط تصویری از او را مثل صفی از اشباح، که ناله‌های جگرسوز از دل برمی‌کشیدند در ذهنش نگه داشته بود.

اما تمام این افکار مجرّد و معادلات نادرست از ذهن او یک مکان خالی می‌ساخت که چیزی جز انعکاسهای مزاحم تولید نمی‌کرد، آن مردم ساختگی را که روی چمن بیوفورت پراکنده بودند چون کودکانی می‌دید که در گورستان بازی می‌کنند.

کنار خود خش‌خش دامنی را شنید، مارکیزمانسون از پنجره بیرون آمد، طبق معمول لباسهای عجیب و غریب گلدار و پرزرق و برق و جلف پوشیده بود، کلاه حصیری شل و وارفته‌ای به سر داشت که از آن رشته‌ها توری رنگارنگی آویزان شده بود، چتری سیاهرنگ و کوچک از مخمل با دستهٔ کنده‌کاری شدهٔ عاج، بالای لبه پهن کلاهش گرفته بود.

«نیولند عزیز، که تو و می هم اینجا هستید! خودت مثل اینکه دیروز آمدی نه؟ آه، کار، کار، وظایف حرفه‌ای... می‌دانم. خیلی از شوهرها نمی‌توانند در اینجا به زنانشان ملحق شوند، مگر تعطیلات آخر هفته.» سرش را به یکطرف خم کرد

و با چشمهای تنگ، سست و افسرده به او نگریست. «ولی ازدواج یک قربانی شدن طولانی است، اغلب به الن خودم هم همین را می‌گفتم.»

قلب آرچر ناگهان با تکانی شدید از حرکت ایستاد. قبلاً هم یکبار ایستاده بود، مثل این بود که ناگهان دری با صدایی بلند میان او و جهان خارج بسته شد؛ ولی دریافت این قطع ارتباط لحظه‌ای بیش نپایید، زیرا فوراً صدای مدورا را شنید، به سؤالی که ظاهراً از او کرده بود و خودش هم متوجه نشده بود جواب می‌داد.

«نه، من قصد اقامت در اینجا ندارم، پیش بلنکرها ساکن هستم، در گوشهٔ مطبوع و خلوت در پورتسموت[1]. بیوفورت لطف کرد و اسبهای معروف خودش را امروز صبح دنبال من فرستاد، بنابراین ممکن است سری هم به گاردن پارتی رجینا بزنم. ولی بهرصورت امشب به همان زندگی روستایی برمی‌گردم. بلنکرها، عزیزم مردمان اصیل و ساده‌ای هستند، یک خانه قدیمی روستایی در پورتسموت به آنها ارث رسیده، آدمهای جالبی را آنجا دور هم جمع کرده‌اند...» سرش را کمی پایین آورد تا سرخی شرم از چشم آرچر پنهان بماند، ادامه داد: «این هفته دکتر کارور جلساتی درباره افکار درونی در آنجا برگزار می‌کند. در مقایسه با لذتهای دنیوی، این صحنه زیبا، خیلی تفاوت دارد. من خودم همیشه در دنیای متفاوتی زندگی می‌کنم، دنیای تفاوتها! در نظر من مرگ فقط در بی‌تفاوتی و یکنواختی است. همیشه به الن می‌گویم: مواظب بی‌تفاوتی باش، از یکنواختی دوری کن؛ مادر همه گناهان مهلک است. اما طفلک بیچاره من دارد خود را گرفتار چیزهای دیگری می‌کند، تنّفر از دنیا. می‌دانید، او تمام دعوتها را برای اقامت در نیوپورت رد کرده، حتی نمی‌خواهد پیش مادر بزرگش مینگوت بماند، نمی‌دانم اطلاع داشتید؟ به زور توانستم او را تشویق کنم که با من به خانهٔ بلنکرها بیاید، شاید باور نکنید! زندگی او زندگی سالمی نیست، بیمار است. غیرطبیعی است. آه چه می‌شد اگر به حرف من گوش می‌داد، آنوقتها هنوز امکان خیلی کارها وجود داشت... هنوز درها باز بود... می‌خواهم بروم این مسابقه جالب را تماشا کنم، شنیده‌ام می هم جزو شرکت‌کنندگان است.»

---

۱. Portsmouth با پورتسموت انگلستان اشتباه نشود. این یکی شهری است در جنوب ایالت ویرجینیا کنار رودخانهٔ الیزابت. ـ م.

بیوفورت از چادر بیرون آمد و قدم روی چمن گذاشت و پیش رفت. قدبلند، سنگین، با فراک لندنی که دگمه‌هایش را کاملاً انداخته بود. آرچر که در دو سه ماه گذشته او را ندیده بود از تغییری که در ظاهرش به وجود آمده بود تعجب می‌کرد. در آن تابستان گرم زرق و برق ظاهری‌اش سنگینتر و بیشتر شده بود، وقتی با آن شانه‌های صاف و مستطیل شکل راه می‌رفت، به آدمی شبیه بود که زیاد خورده و زیاد پوشیده باشد.

شایعات زیادی در اطراف بیوفورت جریان داشت. در بهار گذشته با قایق بخاری خود که تازه خریده سفر درازی به جزایر آنتیل کرده بود. می‌گفتند هرجا که می‌رفته خانمی شبیه خانم فانی رینگ همراه او بوده است. این قایق بخاری که در کلاید ساخته شده بود، دارای حمام و لوازمی بود که تا آن لحظه کسی چیزی از آنها نشنیده بود، گفته می‌شد این قایق برای او نیم میلیون آب خورده است؛ مرواریدهایی که در بازگشت به زنش هدیه کرده بود یک حق‌السکوت باشکوه و گرانقیمت به شمار می‌رفت. ثروت بیوفورت آنقدر بود که بتواند از پس این چیزها برآید؛ با وجود این، شایعات هنوز در جریان بود، نه تنها در خیابان پنجم، بلکه در وال استریت هم همه از آنها حرف می‌زدند. بعضی‌ها می‌گفتند در معاملهٔ راه‌آهن شکست خورده، آنهم به وسیله شخصی که از مریدان خانم فانی رینگ بوده و عطش سیری‌ناپذیری نسبت به او داشته، اما بیوفورت در مقابل هر یک از این اخبار ناگهان کار تازه‌ای عرضه می‌کرد و همه را تحت‌الشعاع قرار می‌داد: ساختن گلخانه‌هایی برای پرورش اورکیده، برگزاری مسابقات اسب دوانی، و یا افزودن یک تابلوی تازه از کارهای میسونیه یا کابانل به کلکسیون خویش.

او به طرف مارکیز و نیولند آمد، با همان نیم لبخند معمول خود. «ها، مدورا! اسبها کارشان را خوب انجام دادند؟ چهل دقیقه، ها؟... خوب، زیاد هم بد نیست.» با آرچر دست داد و بعد آنها را دور زد و در کنار خانم مانسون قرار گرفت و هر سه با هم حرکت کردند، بیوفورت با صدای آرامی چند کلمه‌ای صحبت کرد که آرچر چیزی از آن نفهمید.

مارکیز با همان صدای سست و ناله‌وار خود پرسید:

«چه می‌خواهی؟» این پرسش که به فرانسه ادا شد اخمهای بیوفورت را بیشتر کرد؛ ولی او با چهره‌ای گشاده لبخند زد و به آرچر گفت: «راستی می‌دانی،

که می تصمیم دارد جایزه اول را ببرد.»

مدوراگفت: «و این جایزه در خانواده می‌ماند.» در این لحظه به چادر رسیدند و خانم بیوفورت در یک لباس دخترانه ارغوانی با حاشیه‌های توری از آنها استقبال کرد.

می ولاند داشت از چادر خارج می‌شد. در آن لباس سفید که روبانهای سبز روشن داشت و با آن کلاه کوچک کاملاً به دیانا شبیه بود، درست حالت شب نامزدیش را داشت که در منزل بیوفورت اعلام شده بود. به نظر می‌رسید در وقت استراحت هیچ فکری از ذهنش نگذشته و هیچ حسی در قلبش به وجود نیامده بود، و اگرچه شوهرش می‌دانست که بی‌فکری و بی‌حسی نیست اما دوباره احساس کرد که قدرت تحمّلش . را ندارد.

می تیر و کمان به دست داشت، حالت تیراندازی به خود گرفت و کمان را بالا آورد و به هدف نگریست. محیط، آرایشی کاملاً کلاسیک داشت، همه آنهایی که آنجا حضور داشتند آراسته و خوش‌لباس بودند و به محض اینکه می آماده تیراندازی شد زمزمه‌های تحسین از گوشه و کنار به گوش رسید، بطوریکه آرچر یک لحظه تحت‌تأثیر قرار گرفت. رقیبهای او ـ خانم رگی چیورس، دختران خانوادهٔ مری، تورلی‌های شناگر، داگونت‌ها و مینگوت‌ها بودند، همه آنها با دلواپسی پشت سر او ایستاده بودند با کلاههای قهوه‌ای رنگ که ساقه‌های طلایی علف به عنوان زینت روی آنها دیده می‌شد. همگی جوان و زیبا بودند و غرق در طراوت و تازگی تابستان؛ اما فاقد آرامش و آسودگی پری‌وار می ولاند بودند، وقتی با تمام قدرت کمان را می‌کشید نیروی درونی او این آرامش را به عضلات کشیده و پیشانی گشاده‌اش می‌داد.

آرچر صدای لارنس لوفر را شنید که می‌گفت: «به خدا هیچکس کمان را مثل او نگه نمی‌دارد،» و بیوفورت سخن او را ادامه داد: «بله؛ ولی فقط از همین نوع هدفها را می تواند بزند.»

آرچر احساس کرد بی‌دلیل عصبانی است، دلش نمی‌خواست این نوع تعریفها را از مهماندار خود درباره «خوبی» می بشنود. این حقیقت که مرد بی‌ادب و درشت دهنی مثل بیوفورت او را فاقد جذابیّت می‌دانست، می‌توانست به سادگی دلیلی برای شخصیت سخت و سنگین می هم باشد؛ با وجود این حرف بیوفورت لرزش خفیفی در قلب او به وجود آورد. اگر این

«خوبی» ادامه پیدا کند، بزرگ شود، باد کند و به جایی برسد که به صورت یک تجلّی خنثی درآید، آنوقت چه می‌شود؟ چطور باید این پردهٔ بیهودگی را کنار زد؟ وقتی که دوباره به می نگاه کرد و همان حالت آرام را دید، فهمید که هنوز نتوانسته پرده را پس بزند.

می با همان سادگی که به آن افتخار می‌کرد، به تبریک رقیبها و مردم دیگر پاسخ داد، هیچکس نمی‌توانست بخاطر پیروزی‌اش به او حسادت کند، زیرا نشان داده بود که اگر پیروز نمی‌شد باز هم همانطور آرامش خود را حفظ می‌کرد. ولی وقتی به صورت شوهرش نگاه کرد چهره خودش نیز از شادی او تابناک شد.

کالسکهٔ خانم ولاند که دو اسب کوچک آنرا می‌کشید منتظر آنها بود، از کنار کالسکه‌هایی که بطور پراکنده ایستاده بودند می‌گذشتند، می افسار در دست و آرچر کنارش نشسته بود.

آفتاب بعدازظهر هنوز روی چمنها و بوته‌های صحرایی درنگ می‌کرد، از بالا و پایین خیابان بله‌وو درشکه‌های دونفره، درشکه‌های دوچرخه، درشکه‌های چهارچرخه و درشکه‌هایی که دو ردیف روبروی هم برای نشستن داشت، در حرکت بودند و مردان و زنان را از میهمانی بیوفورت باز می‌گرداندند و آنها را به خانه یا به گردش در بلوار اوشن درایو می‌بردند.

می ناگهان گفت: «چطور است به دیدن مادربزرگ برویم، ها؟ دلم می‌خواهد خودم به او بگویم که جایزه را برده‌ام. هنوز تا شام خیلی وقت داریم.»

آرچر رضایت داد و می اسبها را به سوی خیابان ناراگانست برگرداند، از خیابان اسپرینگ گذشت و به سوی ناحیه مرتفع و صخره‌ای راند. در این منطقه دورافتاده، کاترین کبیر با همان خونسردی و عقل معاش دوران جوانی، خانه‌ای چوبی از درخت زبان گنجشک در زمینی مشرف به خلیج که با قیمت نازلی خریداری کرده بود، ساخته است. ایوانهای بزرگ این خانه در کنار آبهای جاری و بلوطهای پیر و بلند قرار داشت. یک راه درشکه‌رو پیچ می‌خورد و به ایوان سقف‌داری که کف آن با چوب گردو فرش شده بود، می‌رسید. در سراسر این راه تپه‌های گل درست شده بود که در میان آنها گوزنهای آهنی و گاوهای نر شیشه‌ای مشغول چرا بودند. ایوان خانه به راهروی باریکی باز می‌شد که با چوب زرد مفروش بود، در این راهرو چهار اتاق قرار داشت، دیوارها با کاغذدیواریهای پارچه‌ای کلفت پوشیده بود و یک نقاش ایتالیایی روی سقفهای آن، مناظری از

خدایان اُلمپ کشیده بود. خانم مینگوت یکی از این اتاقها را در جوانی وقتی تازه داشت چاق می‌شد برای خود به صورت اتاق خواب درآورده بود. روزها در اتاق مجاور روی یک صندلی راحتی بزرگ، وسط اتاق، بین پنجره و در می‌نشست و بادبزنی را که از شاخهٔ نخل درست شده بود به دست می‌گرفت و دائماً تکان می‌داد، اما برآمدگی شگفت‌انگیز سینه‌اش اجازه نمی‌داد باد بادبزن به اعضای دیگرش هم برسد، در عوض روکش صندلیهای راحتی همگی از این باد تکان می‌خوردند.

از آنجا که کاترین پیر خود باعث جلو افتادن ازدواج آرچر شده بود، صمیمیتی نسبت به او احساس می‌کرد؛ این خدمت را در جواب محبت آرچر انجام داده بود. مطمئن شده بود که شور رام نشدنی او در این ازدواج، از ناشکیبایی او برمی‌خیزد؛ و از آنجا که همیشه عاشق پر حرارت کمک کردن بود ـ اگر مجبور به خرج کردن پول نمی‌شد ـ هر وقت آرچر را می‌دید به یاد گذشته چشمکی مطبوع می‌زد و اشاره‌ای لطیف می‌کرد که خوشبختانه از دید می پنهان می‌ماند.

با اشتیاق فراوان سنجاقی را که به شکل تیر بود و قطعه‌ای الماس در نوک آن دیده می‌شد و روی سینهٔ می قرار داشت ستود، این سنجاق سینه در پایان مسابقه به عنوان جایزه به می داده شده بود، اشاره کرد که در زمان جوانی او، جایزه مسابقه تیراندازی یک گل‌سینه ملیله‌دوزی شده بود اما شکی نداشت که بیوفورت کار جالبی انجام داده است.

بانوی پیر با دهان بسته خندید. «در واقع، عزیزم این جایزه در خانواده می‌ماند، باید آنرا برای بزرگترین دخترت نگهداری.» نیشگونی از بازوی سفیدش گرفت و به رنگی که به چهره‌اش دویده بود نگریست. «خوب، خوب، مگر من چی گفتم که تو اینطور پرچم سرخ هوا کرده‌ای؟ فکر نمی‌کنم دختری در کار باشد ـ فقط پسر، ها؟ خدای من، نگاهش کن، سرخی، روی سرخی! چه می‌توانم بگویم؟ بیچاره من ـ وقتی بچه‌هایم از من بخواهند که این خدایان روی سقف را به آنها بدهم، در جوابشان می‌گویم خدا را شکر کسانی را دور و برم دارم که از هیچ چیز نترسند!»

آرچر به خنده افتاد و می حرفهای او را به خود گرفت و تا پیشانی سرخ شد. «خوب، حالا عزیزان من، از پارتی برایم حرف بزنید، قبل از اینکه دروغ و

دغلهای این مدورای لوس را بشنوم.»

می با تعجب پرسید: «دختر دایی مدورا؟ ولی فکر می‌کردم می‌خواست به پورتسموت برگردد؟»

خانم مینگوت به‌آرامی جواب داد: «البته می‌خواهد برود ـ ولی اول مجبور است به اینجا بیاید تا الن را با خود ببرد. آه ـ مگر شما نمی‌دانستید که الن آمده بود یکروز پیش من بماند؟ این سرگردان، نمی‌خواهد تابستان به اینجا بیاید. ولی دلم نمی‌خواهد جوانها را با چیزهایی که مربوط به پنجاه سال پیش است ناراحت کنم. الن ـ الن!» با صدای پیرش او را صدا کرد، تا آنجا که می‌توانست خم شد تا نگاهی به ایوان بیندازد.

جوابی نیامد و خانم مینگوت با بی‌صبری نوک عصایش را به کف اتاق کوبید. یک مستخدمه سبزه وارد شد و گفت که «میس الن» را دیده که به طرف ساحل می‌رفته است؛ خانم مینگوت به طرف آرچر برگشت.

«مثل یک نوهٔ خوب بدو و او را بیاور، این خانم زیبا هم برای من از پارتی صحبت می‌کند.» آرچر ایستاد، گویی در رؤیا غرق شده بود.

در مدت یکسال و نیمی که از آخرین ملاقاتشان می‌گذشت، نام کنتس اولنسکا را اغلب از دهان این و آن می‌شنید. و حتی می‌دانست که در تعطیلات تابستان کجا می‌رود و چکار می‌کند. آگاه بود که تابستان گذشته را در نیوپورت گذرانده و همه جا رفته است، ولی ناگهان در پاییز آن «خانه کوچک» را که بیوفورت با آن داد و فریادها برایش پیدا کرده بود اجاره داده و به واشنگتن کوچ کرده بود.

در زمستان، شنیده بود که راجع به زنان زیبای واشنگتن همیشه حرفهای زیادی بود. در «جامعه سطح بالای سیاسی» خوش درخشیده و به نظر می‌رسید کمبودهای اجتماعی قوه حاکمه را جبران کرده است. به این اخبار گوش کرده و گزارشهای ضد و نقیضی درباره رفت و آمدهایش، گفتگوهایش، نظریاتش و انتخاب دوستانش شنیده بود. اما این گزارشها پراکنده بودند، پیوستگی نداشتند، درست مثل این بود که شخصی از دوستی که سالها پیش مرده است خاطراتی نقل کند. هیچ کدام از اینها روی او تأثیر نداشت تا اینکه مدورا ناگهان در مسابقه تیراندازی از او صحبت کرد و الن اولنسکا با حضور زندهٔ خود مقابل او ظاهر شد. مارکیز با آن لحن شُل و سست خود دوباره تصویر آن اتاق پذیرایی کوچک

را با لهیب آتش در بخاری و آن صدای چرخهای کالسکه در آن خیابان خلوت، زنده کرد. به یاد داستانی افتاد که خوانده بود، چند کودک روستایی اهل توسکانی در کنار یک لوحه سنگی آتش می‌افروزند و ناگهان تمام آن شکلها جان می‌گیرند و برمی‌خیزند...

راهی که به ساحل می‌رفت از کنار خانه می‌گذشت و به آبریزی می‌رسید که صدای آب یکسره از آن برمی‌خاست. از میان آن آبشار تورمانند، آرچر نگاهی به لایم راک انداخت. کنگره‌هایی سفید و شسته داشت، خانه کوچکی روی آن بنا شده بود که آیدا لوئیس سرایدار شجاع سالهای آخر عمر خود را در آن گذرانده بود. آنسوی خانه زمینهای مسطح و دودکشهای زشت ساختمانهای دولتی در گوت آیلند دیده می‌شد. در سراشیبی طلایی رنگ، خلیج به سمت شمال و به سوی جزیرهٔ پرودنس امتداد می‌یافت که از دور بلوطهای کوتاه جنزیره دیده می‌شد و سواحل کونانیکوت در تابش آفتاب عصر، ضعیف و سست به نظر می‌آمدند.

از گردشگاهی که پر از درختان بید بود اسکله‌ای چوبی به یک عمارت کلاه فرنگی منتهی می‌شد، در میان این عمارت زنی ایستاده و به نرده تکیه داده بود و پُشت به ساحل دریا را نظاره می‌کرد. آرچر با دیدن او فوراً ایستاد و گویی از خواب بیدار شده بود. تصویر گذشته اکنون رؤیایی بیش نبود و واقعیت در آن خانه چوبی خانم مینگوت، آن بالا، انتظارش را می‌کشید. درشکه خانم ولاند که باغچه بیضی‌شکل جلوی خانه را دور می‌زد و می زیر آن نقاشیهای سقفی المپ نشسته بود و چهره‌اش از امیدهای پنهانی قرمز شده بود، ویلای ولاندها در انتهای خیابان بله‌وو قرار داشت، آقای ولاند تقریباً برای شام آماده بود، در اتاق پذیرایی قدم می‌زد، به ساعتش نگاه می‌کرد و از بی‌صبری دچار سوء‌هاضمه شده بود زیرا آن خانه یکی از خانه‌هایی بود که ساکنانش همه می‌دانستند که چه کاری را باید در چه ساعتی انجام بدهند.

با خود فکر کرد: «من چه هستم؟ یک داماد؟» آن قامت انسانی که روی اسکله ایستاده بود هنوز باقی بود، مرد جوان زمانی طولانی ایستاد و به آن قامت خیره شد، سایه‌هایی روی دریا می‌آمدند و می‌رفتند، قایقهای تفریحی، قایقهای ماهیگیری، قایقهای باربری. بانوی عمارت کلاه فرنگی هم‌اکنون سایه‌ای بیش نبود. آنسوی باروهای خاکستری قلعهٔ نظامی آدامز، شعله‌های سوزان غروب

داشت فرو می‌نشست و کرجی دکلدار وقتی از کانال لایم راک می‌گذشت، بادبانهایش از نور چراغ دریایی درخششی خیره‌کننده می‌یافت. آرچر به یاد نمایشنامهٔ «شوگران» افتاد، و به یاد مونتاگ که روبان دیاز را بدون اینکه خودش احساس کند بوسید.

«او نمی‌داند. حدس نزده. اگر او دنبال من می‌آمد و پشت من می‌ایستاد من می‌فهمیدم؟» به منظره مقابلش می‌نگریست، با نگاهی خیره، ناگهان به خود گفت: «اگر او قبل از اینکه این قایق از چراغ دریایی لایم راک رد شود، برنگردد، من باز می‌گردم.»

قایق داشت روی امواج می‌خزید، از لایم راک و خانهٔ آیدا لوئیس عبور کرد و بعد از مناره‌ای که فانوس دریایی در بالای آن قرار داشت رد شد.

آرچر صبر کرد تا امواج ناآرامی که عبور قایق به وجود آورده بود، آرام شد ولی باز هم بانوی عمارت کلاه فرنگی حرکتی نکرد.

آرچر بازگشت و از تپه بالا رفت.

□

وقتی غروب به سوی خانه می‌راندند می‌هم گفت: «متأسفم که نتوانستی الن را پیدا کنی خیلی دوست داشتم او را دوباره ببینم. ولی شاید او مایل نبوده، خیلی عوض شده.»

شوهر با صدای بی‌روحی گفت: «عوض شده؟» نگاهش به گوش اسبها که تکان می‌خورد، خیره مانده بود.

«نسبت به دوستانش خیلی بی‌تفاوت شده، منظورم این است، خانه‌اش را در نیویورک ول‌کرده، و وقتش رابااین آدمهای بی‌حال می‌گذراند. فکرش رابکن از اینکه باید به‌خانه بلنکرهابرود چقدرزجرمی‌کشد! می‌گوید برای‌این به‌میهمانی بلنکرها می‌رود تا دختردایی مدورا را از آسیب حفظ کند، برای اینکه مانع ازدواجش با یک آدم وحشتناک بشود، اما من گاهی فکر می‌کنم که ما موی دماغش هستیم.»

آرچر جوابی‌نداد، می بالحن نسبتاً سختی که آرچراصلاً به‌آن توجه نکرده بود ادامه‌داد: «بهرحال تعجب‌می‌کنم که او چرانمی‌خواهد باشوهرش مهربانتر باشد.»

آرچر به خنده افتاد. با صدای بلند گفت:

«حماقت محض!» می به سرعت به طرف او برگشت و اخم کرد، آرچر ادامه داد: «فکر نمی‌کنم قبلاً حرف ظالمانه‌ای از تو شنیده باشم.»

«ظالمانه؟»

«خوب، می‌گویند تماشای عذاب جهنمی‌ها تفریح مورد علاقه فرشتگان است، اما من می‌گویم آنها نمی‌توانند تصور کنند که آدم در جهنم حتی خوشحالتر باشد.»

می با لحن آرامی گفت: «خیلی تأسف‌آور بود که او با یک خارجی ازدواج کرد.» صدایش مثل صدای خانم ولاند بود که به بوالهوسیهای شوهرش پاسخ می‌گفت. آرچر احساس کرد که به گروه شوهران نامعقول تعلق دارد.

آنها تا انتهای خیابان بله‌وو راندند و از میان دروازه‌ای که با چوبهای صاف و تمیز ساخته شده بود و در طرفین آن پایه‌های آهنی چراغ نصب شده بود گذشتند، با دیدن این علامت دانستند که دارند به ویلا نزدیک می‌شوند. نور از پنجره‌های آن بیرون می‌زد، وقتی کالسکه ایستاد آرچر از پشت پنجره، پدر زنش را همانطور که در نظر آورده بود دید که ساعت به دست، قدم می‌زد و چهره‌اش بیش از آنکه عصبانی باشد از درد درهم پیچیده شده است.

به محض اینکه به دنبال همسرش وارد سرسرا شد، به صرافت دریافت که وضع به طور غریبی دگرگون است. تغییری در راحتی و فضای زندگی ولاندها پیش آمده بود، آداب زندگی آنها آنقدر سخت بود که از همان اول حالت هجوم به خود می‌گرفت، این آداب در نظر آرچر حکم داروی خواب‌آور داشت. فرشهای ضخیم، مستخدمین همیشه مراقب، تیک‌تاک هشداردهنده و دقیق ساعتها، انبوه کارتها و دعوتنامه‌های روی میز سرسرا که دائماً تجدید می‌شد، زنجیره‌ای از چیزهای کوچک و مستبدانه و لازم‌الاجرا که ساعت به ساعت اعضای خانه را بهم پیوند می‌زد. همه آن مواردی راکه به قاعده در نمی‌آمد، جریان خاص خود را داشت. غیرواقعی و متزلزل نشان می‌داد، اما به هر حال اینجا خانه ولاندها بود و همان زندگی که او هم جزئی از آن بود ادامه داشت، همان چیزهای نامربوط و نادرست که به آنها پیوند خورده بود؛ آن تصویر لرزان روی ساحل، آن راه ناپیموده به سوی دریا آنقدر به او نزدیک شده بود، که گویی مثل خون در رگهایش جریان یافته بود.

تمام شب را در کنار می، در بستری قشنگ و راحت بیدار ماند، به مهتاب می‌نگریست که روی فرش تابیده بود و الن اولنسکا را می‌دید که سوار یکی از اسبهای بیوفورت، بر ساحل روشن و درخشان تاخت می‌زد.

۲۲

آقای ولاند کارد و چنگال خود را پایین گذاشت و از آن طرف میز ناهارخوری با اشتیاق و دیرباوری به همسرش نگاه کرد و گفت: «میهمانی به افتخار بلنکرها؟ ـ بلنکرها؟»

زنش عینک دسته طلای خود را به چشم زده بود و بلندبلند می‌خواند، گویی یکی آن متنهای کمدی عالی[1] را می‌خواند: «پرفسور و مادام امرسون سیلرتون با افتخار از خانم و آقای ولاند و همراهان دعوت می‌کنند با حضور خود در جشنی که به افتخار خانم بلنکر و دخترانشان در روز چهارشنبه بیست و پنجم آگوست ساعت ۳ بعدازظهر برگزار می‌شود، میهمانداران خود را مفتخر فرمایند. «رد گابلز. خیابان کاترین. ر. س. و. پ»

آقای ولاند گفت: «خدای من.» نفس‌نفس می‌زد، مثل این بود که دوباره خواندن این دعوتنامه، هوای تنفسی خانه را برایش تنگ کرده و در مقابل امری نامعقول قرار گرفته است.

خانم ولاند آهی کشید. «امی سیلرتون بیچاره، هیچوقت نمی‌شود تصمیمات شوهرش را پیش‌بینی کرد. نمی‌توانی بگویی بعد چکار می‌کند، حدس می‌زنم بلنکرها را تازه کشف کرده...»

پروفسور امرسون سیلرتون، خاری در پهلوی جامعهٔ نیوپورت به شمار می‌رفت؛ خاری که نمی‌شد آنرا بیرون کشید، زیرا بر شجرهٔ یک خانواده محترم روییده بود. همانطور که مردم می‌گفتند از «مزایای زیادی» برخوردار بود. پدرش عموی سیلرتون جکسون بود، و مادرش از تیرهٔ بزرگ پنی‌لو، اهل بُستن. هر دو طرف ثروتمند و محترم بودند، یک شایستگی دوسره. هیچ چیز ـ همانطور که خانم ولاند اغلب می‌گفت ـ مطلقاً هیچ چیز امرسون سیلرتون را مجبور نمی‌کرد

---

۱. High Comedy. نوعی کمدی است که عناصر تشکیل‌دهندهٔ آن از نظر مرتبه، موقعیت و کلام بالاتر و سنگینتر از کمدیهای معمولی است. کمدیهای شکسپیر و آثار برنارد شاو در این ردیف قرار دارند. ـ م.

یک پروفسور باستانشناس باشد یا پروفسور هر چیز دیگری. هیچ چیز او را مجبور نمی‌کرد زمستانها در نیوپورت زندگی کند و از آن کارهای انقلابی که همیشه می‌کرد، بکند. اما اگر حداقل می‌خواست فقط خواسته‌های خود را انجام دهد، آداب و رسوم را بشکند و در مقابل جامعه بایستد هرگز نباید با اَمی داگونت که حق داشت «زندگی متفاوتی» را بخواهد و آنقدر هم پولدار بود که کالسکه خصوصی داشته باشد، ازدواج می‌کرد.

در خانوادهٔ مینگوت هیچکس سر در نمی‌آورد که چرا اَمی سیلرتون به کارهای نامعقول شوهرش، که مثلاً خانه را از مردان موبلند و زنان موکوتاه پر می‌کرد، رضایت می‌دهد، و یا بجای اینکه به پاریس یا ایتالیا برود به دنبال او در مقابر یوکاتان[1] پرسه می‌زند. ولی آنها با هم توافق داشتند و احتمالاً آگاه بودند که با مردم دیگر تفاوت دارند؛ و وقتی آنها یکی از آن «گاردن پارتیهای» سالانه و رؤیایی خود را برگزار می‌کردند، تمام خانواده‌هایی که ساکن آن ناحیه صخره‌ای بودند، به خاطر ارتباط با خاندان بزرگ سیلرتون ـ پنی لو ـ داگونت، مجبور بودند قرعه بکشند و از روی اکراه نماینده‌ای بفرستند.

خانم ولاند گفت: «چیز عجیبی است که آنها میهمانی خود را در روز مسابقه برگزار نکردند! یادت می‌آید، دو سال پیش، آنها بخاطر یک مرد سیاهپوست میهمانی دادند، آنهم در روزی که جولیا مینگوت «ته دانسان» خود را برگزار می‌کرد؟ خوشبختانه این دفعه با مجلس دیگری برخورد نکرده ـ فقط اینکه، البته بعضی از ما مجبوریم برویم.»

آقای ولاند آهی از روی بی‌حوصلگی کشید. «بعضی از ما. عزیزم، بیشتر از یکنفر؟ ساعت ۳ بعدازظهر ساعت مناسبی نیست. من مجبورم برای اینکه قطره‌هایم را بخورم تا سه و نیم در خانه باشم: اگر من مرتب به داروهایم ادامه ندهم معالجاتی را که بن‌کومب تازه شروع کرده فایدهٔ‌ای نخواهد داشت و اگر دیرتر به شما ملحق شوم کالسکه را از دست خواهم داد.» با این حرف دوباره کارد و چنگالش را پایین گذاشت. سرخی دلواپسی روی گونه‌های چروکیده‌اش نشست.

خانم ولاند با روی خوشی گفت: «اصلاً دلیلی وجود ندارد که تو بیایی

---

۱. Yucatan . مرکز تمدن قوم باستانی مایا در مکزیک. ـ م.

عزیزم، من خودم ساعت ۳/۵ می‌روم و کارت ترا هم با خودم می‌برم و آنقدر پیش اَمی بینوا خواهم ماند تا دیگر احساس حقارت نکند.» بعد با تردید به دخترش نگاه کرد. «و اگر بعدازظهر نیولند، از قبل تنظیم شده باشد می‌تواند با کالسکه خودش ترا بیرون ببرد و در ضمن دهنه و افسار تازه را هم امتحان کند.»

برای خانوادهٔ ولاند این یک اصل بود که مردم روزها و ساعتهای خود را آنطور که خانم ولاند معتقد بود، «از پیش تنظیم کنند.» در نظر او «وقت‌کشی» یک کار مالیخولیایی بود، این فکر همیشه مثل خیالی در او ماندگار بود که آدم بیکار (به خصوص آن کسی که به بازی ورق علاقه‌ای نداشت) دشمن نوع بشر به حساب می‌آید. یکی دیگر از اصول او این بود که والدین هرگز نباید، حداقل در ظاهر درکار فرزندان متأهل خود دخالت کنند؛ تطبیق و تنظیم کارهای شخصی می با حقوق ضروری آقای ولاند فقط از طریق به کار انداختن هوش و کاردانی امکان‌پذیر بود و دیگر حتی یک ثانیه وقت برای خانم ولاند باقی نمی‌گذاشت تا برنامه‌های خود را از قبل تنظیم کند.

می‌گفت: «البته که پاپا را می‌برم ـ مطمئنم که نیولند هم یک جوری خودش را سرگرم می‌کند.» لحنش طوری بود که انگار می‌خواست به شوهرش یادآوری کند که سکوتش در این مورد کار درستی نبوده است. روشن نبودن برنامه‌های روزانه نیولند، باعث دلتنگی دائمی خانم ولاند از دامادش شده بود. در مدت دو هفته‌ای که با هم زندگی می‌کردند اغلب پیش آمده بود که خانم ولاند از او درباره برنامه بعدازظهرش سؤال کرده بود و آرچر با بی‌ملاحظگی جواب داده بود: «ترجیح می‌دهم به جای اینکه بعدازظهرهایم را مصرف کنم آنها را نگه دارم...» و یکبار که خانم ولاند و دخترش برای دیدار طولانی بعدازظهر رفته بودند او ترجیح داده بود تمام بعدازظهر را روی یکی از صخره‌های پایین منزل بنشیند و دریا را تماشا کند.

یکبار خانم ولاند سعی کرده بود نظرش را در مورد آرچر به می بگوید: «می‌دانی، به نظر نمی‌رسد نیولند برنامه‌هایش را از قبل تنظیم کند.» می هم با آرامش گفته بود: «نه؛ ولی البته می‌دانی که فرقی برایش نمی‌کند، چون اگر کار به‌خصوصی نداشته باشد، کتاب می‌خواند.»

«بله درست مثل پدرش!» خانم ولاند فکر می‌کرد که این اخلاق عجیب، به او ارث رسیده است و از آن پس مسئله بیکاری نیولند بطور تاکتیکی کنار گذاشته

شد.

همچنانکه روز میهمانی سیلرتون نزدیک می‌شد می هم نگرانی خود را دربارهٔ برنامه شوهرش در آنروز ابراز داشت، می‌ترسید در غیاب او احساس ناراحتی کند، پیشنهاد کرد در خانه چیورسها تنیس بازی کند، یا با قایق تفریحی جولیوس بیوفورت به گردش روی دریا بپردازد. «من ساعت شش برمی‌گردم، فهمیدی عزیزم: پاپا هیچوقت بعد از ساعت شش بیرون نمی‌ماند...» و تا وقتی آرچر نگفت که می‌خواهد در اطراف جزیره گشتی بزند، شاید بتواند اسب تازه‌ای برای کالسکهٔ او پیدا کند، خیالش راحت نشد. مدتی بود دنبال اسب می‌گشتند و این پیشنهاد آنقدر برای می قابل قبول بود که نگاهی به مادرش انداخت، گویی می‌خواست بگوید: «می‌بینی، او هم به خوبی ما می‌داند که وقتش را چطور تنظیم کند.»

فکر گشت‌زدن و پیدا کردن اسب برای کالسکه درست از همان لحظه‌ای که دعوتنامه امرسون سیلرتون رسیده بود، به ذهن آرچر راه یافته بود ولی آنرا برای خودش نگه داشته بود، گویی در آن یک نقشه پنهانی وجود داشت و کشف آن ممکن بود اجرایش را به مخاطره اندازد. از قبل تصمیم گرفته بود یکی از آن دو اسب پیر را که همیشه در اصطبل بودند بردارد و به گردش برود، زیرا می‌دانست که اگرچه پیرند ولی هنوز می‌توانند در زمینی صاف، درشکه را تا هیجده مایل هم بکشند. ساعت ۲ بعدازظهر، پس از صرف ناهار خانه را ترک کرد و توی درشکه‌ای سبک پرید و به گردش رفت.

روز خوبی بود. نسیمی از جانب شمال می‌وزید و دسته کوچکی از ابرهای سفید را در سینه آن آسمان دریایی شده به پیش می‌راند. زیر آسمان، دریایی عمیق و آبی خفته بود. بعد از اینکه پسربچه پادوی اصطبل را کنار خیابان میل پیاده کرد، به سوی جادهٔ قدیمی ساحلی پیچید و به طرف ساحل ایستمن رفت.

احساس هیجانی وصف‌ناشدنی می‌کرد، خود را چون کودکی می‌پنداشت که در تعطیلی مدرسه، به کوه و دشت زده تا چیزهای ناشناخته‌ای را بشناسد.

فکر می‌کرد با قدمهای آرام این اسب پیر، قبل از ساعت ۳ بعدازظهر به مزرعه پرورش اسب، در آنسوی صخره‌های پارادیس می‌رسد. بنابراین بعد از استراحتی که به اسب پیر داد و اطمینان یافت که از پس این راه برمی‌آید، هنوز چهار ساعت طلایی برای گشت و گذار در اختیار داشت.

به محض اینکه خبر میهمانی سیلرتون را شنید با خود فکر کرده بود که مارکیز مانسون همراه بلنکرها به نیوپورت خواهد آمد و مادام اولنسکا هم می‌رود که یکروز دیگر را پیش مادربزرگش بماند. به این ترتیب در محل اقامت بلنکرها کسی نخواهد بود و او می‌تواند آزادانه سری به آن حوالی بزند. تا آن لحظه مطمئن نبود که دلش می‌خواهد کنتس اولنسکا را دوباره ببیند؛ اما وقتی قامت سایه‌وار او را در آن عمارت کلاه فرنگی دید حس کرد که چقدر در آرزوی دیدار او بوده است. با اشتیاقی وصف‌ناپذیر دلش می‌خواست محل زندگی او را ببیند، و در ذهن خود حرکات او را دنبال کند. این آرزو از همان لحظه، شب و روز با او بود، این خیال مدام به شکلی که به کلام هم درنمی‌آمد در درونش حک شده بود، مثل میل بیمار به غذایی که سالها پیش چشیده بود. قادر نبود آنسوی این نقوش حک شده را ببیند، ماهیت این نقشها برایش روشن نبود، زیرا اصلاً نمی‌دانست که به مادام اولنسکا چه باید بگوید و یا چه از او بشنود. فقط احساس می‌کرد باید تصویر آن زمینی را که او رویش راه می‌رود در ذهن خود نقش کند، تا آنجا که دریا و آسمان بهم می‌رسند. آنوقت دیگر دنیا آنقدر به نظرش خالی نمی‌آمد.

وقتی به مزرعه پرورش اسب رسید با یک نگاه دریافت که اسب مورد علاقهٔ خود را نمی‌تواند در آنجا بیابد، با وجود این چرخی دور محوطه‌اش زد تا به خود ثابت کند که زیاد هم عجله‌ای ندارد. اما ساعت ۳ بعدازظهر بعد از اینکه اسبها را با نگاهی سرسری از نظر گذراند دوباره سوار شد و در جاده پورتسموت پیش راند. باد افتاده بود و غبار مبهم افق نشان می‌داد مه می‌رود تا ساکونت را بعد از خاتمه جزر و مد در برگیرد. تمام مزرعه‌ها و بیشه‌های اطراف در نوری طلایی فرو رفته بودند.

از جلوی یک باغ سیب که خانه‌ای روستایی و خاکستری رنگ داشت عبور کرد، از یک علفزار و یک بیشهٔ بلوط رد شد، از دهکده‌ها و خانه‌های روستایی که خرپشتهای سفیدشان در متن آن آسمان رنگ باخته، می‌درخشید گذشت. پس از اینکه راه را از چند مردی که داشتند در مزرعه کار می‌کردند پرسید، دوباره سوار شد و در جاده‌ای که از میان تمشکهای وحشی می‌گذشت پیش رفت، در پایان راه به رودخانه‌ای رسید؛ سمت چپ رودخانه مقابل چند بلوط کهنسال بلند و تعدادی افرای پیر خانه‌ای رنگ پریده و لغزان دید که رنگ چوبهایش ترک خورده

و فرو ریخته بود. در کنار جاده نرده‌های چوبی دیده می‌شد که دروازه آن باز بود و براهی می‌رفت، در انتهای آن انبارهایی دیده می‌شد که مهاجرین نیوانگلندی در گذشته محصولات خود را در آن ذخیره می‌کردند و «مرکوب» میهمانان و «خدم و حشم» آنان را در آنجا اسکان می‌دادند. کنار این انبارها گیره‌هایی نصب شده بود که برای بستن افسار اسب از آنها استفاده می‌شد. آرچر پایین پرید و درشکه را کنار انبار برد و به سوی خانه رفت. چمنزار جلوی خانه به زمینی خشک بدل شده بود اما گلدانهای بزرگ چوبی پر از کوکب و بوته‌های گل سرخ آن خانه تابستانی را که بیشتر به خانه ارواح شباهت داشت دوره کرده بود. روی شبکه‌ای چوبی که در کنار ایوان قرار داشت مجسمهٔ کهنهٔ کوپید[1] دیده می‌شد و با اینکه تیر و کمان خود را گم کرده بود، هنوز حالت تیراندازی در او باقی بود.

آرچر مدتی کنار دروازه به نرده‌ها تکیه داد. هیچکس دیده نمی‌شد، و هیچ صدایی از پنجره‌های باز خانه به گوش نمی‌آمد. یک نیوفاولند فلفل نمکی جلوی در چُرت می‌زد. گویی هدف کوپید بدون تیر و کمان است. تصورش مشکل بود که این خانه ساکت و دور افتاده محل اقامت بلنکرهای شلوغ و پرسر و صدا باشد، با وجود این آرچر مطمئن بود که خانه را اشتباه نکرده است.

مدت درازی آنجا ایستاد، از آن منظره، راضی به نظر می‌رسید؛ به تدریج آن محیط خواب‌آور بر او چیره شد. ولی حس گذشت زمان او را به خود آورد. آیا باید آنجا را خوب می‌دید و بعد می‌رفت؟ مردد بود، ناگهان دلش خواست درون خانه را ببیند. ممکن بود بتواند حدس بزند کدام اتاق به مادام اولنسکا تعلق دارد. هیچ چیز مانع او نمی‌شد به در نزدیک شود و زنگ را به صدا درآورد؛ پیش خود تصور می‌کرد اگر او هم با دیگران به میهمانی رفته باشد، پس به راحتی می‌تواند خودش را معرفی کند و اجازه بخواهد به اتاق پذیرایی برود و یادداشتی بنویسد.

ولی منصرف شد و به طرف چمنزار خشک شده و گلدانهای چوبی رفت، اما ناگهان در آن خانه ییلاقی چیزی با رنگهای روشن توجهش را جلب کرد و فوراً دریافت که یک چتر آفتابی زنانه است. این چتر او را چون مغناطیس جذب کرد: مطمئن بود چتری را که می‌بیند به او تعلق دارد. به خانه رفت، روی صندلی

---

۱. Cupid. اساطیر یونان. پسرک زیبایی که همیشه همراه ونوس بود و به فرمان او به سوی مردان و زنان تیر عشق رها می‌کرد. ـم.

زهوار در رفته‌ای نشست، چتر را به دست گرفت و به دسته کنده‌کاری شدهٔ آن نگریست، دسته چتر از چوب کمیابی ساخته شده بود که رایحهٔ خوشی از آن برمی‌خاست. آرچر دسته چتر را به لبانش نزدیک کرد.

ناگهان صدای خش‌خش دامن به گوشش رسید، بی‌حرکت نشست و به دسته چتر تکیه داد. صبر کرد تا خش‌خش نزدیکتر شود، نگاهش بی‌حرکت بود، می‌دانست که این اتفاق باید بیفتد...

«اوه، آقای آرچر!» صدای بلند و زنانه زنی جوان به گوشش رسید، سرش را بلند کرد، جوانترین و چاقترین دختر خانم بلنکر را دید، بور و زمخت، در لباس خواب نخی. لکه قرمزی روی یکی از گونه‌هایش، نشان می‌داد که تازه سرش را از بالش بلند کرده است و چشمان خواب‌آلوده‌اش با میهمان‌نوازی توأم با دستپاچگی به او می‌نگریست.

«خدای من ـ شما از کجا آمدید؟ حتماً خوابم خیلی سنگین بوده، در ننو خوابیده بودم. همه رفته‌اند به نیوپورت. شما زنگ زدید؟» خیلی شُل و نامرتب حرف می‌زد.

سراسیمگی آرچر بیشتر از او بود. «من ـ نه ـ یعنی، من ـ داشتم می‌رفتم، آمده بودم به جزیره که چندتا اسب ببینم، گفتم سری هم به خانم بلنکر و مهمانهایشان بزنم. اما دیدم خانه خالیست ـ خوب منم این پایین منتظر شدم.»

دوشیزه بلنکر که بوی خواب داشت، از او دور می‌شد، نگاه مشتاقانه‌ای به او انداخت: «خانه خالی است. مادر نیست مارکیز هم همینطور، هیچکس به جز من نیست.» حالت نگاهش کمی سرزنش‌آمیز شد. «مگر شما نمی‌دانستید که پروفسور و خانم سیلرتون به خاطر مادر و همه ما امروز بعدازظهر یک میهمانی داده‌اند؟ من چقدر بدشانسم که نرفتم، گلویم کمی ناراحت بود، و مادر می‌ترسید هوای شب برایم بد باشد، تا حالا با چیز ناامیدکننده‌ای مثل این برخورد کرده بودید؟» بعد با خوشحالی اضافه کرد: «البته اگر می‌دانستم که شما می‌آیید، اصلاً ناراحت نمی‌شدم که نرفتم.»

نشانه‌های عشوه‌گری در او ظاهر شد، سنگین و زمخت و آرچر احساس کرد که باید چیزی بگوید. «مادام اولنسکا چی؟ ـ او هم به میهمانی رفته؟»

دوشیزه بلنکر با تعجب به او نگاه کرد. «مادام اولنسکا ـ مگر نمی‌دانستید که او را خواسته‌اند؟»

«خواسته‌اند؟»

«اوه، این بهترین چتر من است، آنرا به کتی قرض داده بودم، برای اینکه به روبانهایش می‌آمد ولی گویا یادش رفته، بی‌توجه، انداخته و رفته. ما بلنکرها همه همینجوریم... بوهمی واقعی هستیم!» با دستهای بزرگش چتر راگرفت و باز کرد و بالای سر نگهداشت.

«بله الن را دیروز خواستند: خودش به ما اجازه داد الن صدایش کنیم. می‌دانید، دیروز یک تلگراف از بُستن آمد، گفت که دو روز آنجا کار دارد. من از مدل موهایش خیلی خوشم می‌آید، شما چی؟»

آرچر چنان به او خیره شده بود که گویی موجودی شفاف است. آنچه می‌دید فقط چتری بود که سقفی صورتی رنگ روی سر بچگانه او درست کرده بود.

بعد از لحظه‌ای گفت: «احتمالاً شما نمی‌دانید که مادام اولنسکا چرا به بُستن رفته؟ امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد.»

دوشیزه بلنکر با صدای شاد و بلندی گفت: «اوه، نه، فکر نمی‌کنم، البته او به ما نگفت که تلگراف چه بود. فکر می‌کنم نمی‌خواست مارکیز بفهمد. اوه، صورت او واقعاً خیلی رمانتیک است، اینطور نیست؟ وقتی کتاب عشقهای لیدی جرالدین را می‌خواند، خیلی شبیه خانم اسکات ـ سیدونز شده بود. تا حالا راجع به او چیزی شنیده‌اید؟»

آرچر گرفتار افکار مغشوشی شده بود، آینده در مقابل چشمانش داشت فرو می‌ریخت، در یک پوچی بی‌پایان، زوال مردی لرزان را می‌دید که هیچ حادثه‌ای در انتظارش نبود. به اطرافش نگاه کرد:

باغ ویران، خانه لرزان و درختهای بلوط که داشت در تاریکی فرو می‌رفت.

فکر کرده بود که اینجا مکانی است که می‌تواند مادام اولنسکا را بیابد؛ و حالا او رفته بود و حتی این چتر صورتی هم به او تعلّق نداشت...

چهره درهم کشید و درنگ کرد. «فکر می‌کنم شما نمی‌دانید فردا در بُستن خواهم بود. فقط اگر می‌توانستم او را پیدا کنم...»

احساس کرد توجه دوشیزه بلنکر به او کمتر می‌شود، اگر چه لبخندش این را نمی‌گفت. «اوه، البته، چقدر شما دوست‌داشتنی هستید! او در پارکرهاوس اقامت می‌کند، هوای آنجا الآن باید وحشتناک باشد.»

آرچر از اشاراتی که متناوباً بین خودشان رد و بدل می‌شد آگاه بود. دوشیزه

بلنکر اصرار داشت او را تا بازگشت خانواده‌اش نگه دارد و قبل از اینکه بازگردد، با آنها یک چای بنوشد. سرانجام وقتی هنوز میزبان خود را در کنار داشت از مقابل کوپید چوبی گذشت و افسار اسب راگشود و توی درشکه پرید و دور شد. سر پیچ جاده، وقتی دوباره به خانه نگاه کرد دوشیزه بلنکر را دید که ایستاده و چتر صورتی را تکان می‌دهد.

۲۳

صبح روز بعد وقتی آرچر از قطار فال ریور پیاده شد، با بُستن بخار گرفتهٔ نیمه تابستان مواجه گردید. خیابان‌های نزدیک ایستگاه پر از بوی آبجو، قهوه و میوه‌های گندیده بود. مردانی که پیراهنهای آستین کوتاه پوشیده بودند از آنها عبور می‌کردند و گروهی هم با بی‌قیدی بسیار و نیمه عریان به سوی حمام می‌رفتند.

آرچر کالسکه‌ای پیدا کرد و برای صبحانه به باشگاه سامرست رفت. حتی محله‌های مرفه شهر نیز درهم و برهم بود و حالت خفگی داشت، چنین حرارتی در هیچیک از شهرهای اروپایی دیده نمی‌شد. نگهبانان با لباسهای چلوار روی پله‌های خانه ثروتمندان لم داده بودند و مردم عوام در تفرّجگاهها ولو بودند، گردشگاه عمومی مثل فردای پیک‌نیک در تفرّجگاه ماسونی بود. آرچر هرگز نمی‌توانست الن اولنسکا را در شهری مثل بُستن که گرمای آن، همه را از پا انداخته بود تصور کند، بسیاری از مردم، شهر را ترک کرده بودند.

صبحانه را با اشتها و طبق برنامه‌ای مشخص صرف کرد، در شروع یک برش هندوانه خورد و تا وقتی که نان تُست و خاگینه‌اش آماده می‌شد به مطالعه روزنامه صبح پرداخت. شب گذشته در خود نیروی فوق‌العاده احساس کرده بود و به می گفته بود که در بُستن کار دارد و شب بعد سوار قایق فال ریور خواهد شد و به نیویورک می‌رود. خانواده‌اش می‌دانستند که او همیشه اوائل هفته به شهر باز می‌گردد، اما این بار وقتی از سفر خود به پورتسموت برگشت، نامه‌ای که از دفترکارش رسیده و دست تقدیر آنراآشکارا درگوشهٔ میز سرسرا قرارداده بود، کافی بود که سفر خود را به بُستن توجیه کند. او حتی از اینکه کارها اینقدر راحت جور

شده بود خجالت می‌کشید، در یک لحظهٔ نامطلوب به یاد لارنس لوفر و تمهیدات او برای به دست آوردن آزادی افتاد. اما ناراحتی او زیاد طول نکشید زیرا در موقعیتی نبود که بتواند در ذهنش از این تحلیلها بپروراند.

بعد از صبحانه سیگاری روشن کرد و چشم به آگهیهای تجارتی دوخت. در همین احوال دو سه نفر از کسانی را که می‌شناخت وارد باشگاه شدند، تعارفات معمول انجام شد، دنیا فرقی نکرده بود، اگرچه او بطور عجیبی حس می‌کرد با لغزشی آرام در دام فضا و زمان گرفتار شده است.

به ساعتش نگاه کرد ۹/۵ بود، برخاست و به اتاق تحریر رفت، چند کلمه‌ای نوشت و به گارسن دستور داد کالسکه‌ای کرایه کند و پیام را به پارکرهاوس برساند و جواب را بگیرد و باز گردد. بعد نشست روزنامه‌ای به دست گرفت و سعی کرد حساب کند که رفتن و برگشتن به پارکرهاوس با کالسکه چقدر طول می‌کشد.

ناگهان صدای گارسن را کنار دست خود شنید:

«خانم بیرون تشریف داشتند.»

با لکنت گفت: «بیرون؟» گویی کلمه بیگانه‌ای شنیده بود.

برخاست و به سرسرا رفت. باید اشتباهی شده باشد، او نمی‌تواند در این ساعت بیرون رفته باشد، از حماقت خودش عصبانی شد، چرا به محض ورود به بُستن، یادداشتی نفرستاده بود؟

کلاه و عصایش را برداشت و به خیابان رفت، شهر ناگهان به نظرش غریبه، وسیع و خالی آمده بود، خود را مسافری می‌پنداشت که از سرزمینهای دور آمده باشد. برای لحظه‌ای مردد روی پله‌های جلوی در ایستاد، بعد تصمیم گرفت به پارکرهاوس برود. شاید گارسن دیر کرده بود، شاید او هنوز آنجا بود.

داشت از وسط گردشگاه عمومی می‌گذشت که روی اولین نیمکت او را دید، زیر یک درخت نشسته، چتری ابریشمی و خاکستری رنگ روی سر نگه داشته بود. آرچر چطور او را با چتر صورتی تصور کرده بود؟ هنگامی که داشت نزدیک می‌شد، از سستی و بی‌حالی او تکان خورد: آنجا نشسته بود، گویی کار دیگری نداشت. نیمرخ پژمرده و برآمدگی گیسویش را زیر کلاه سیاهش می‌دید. با دستکشهای بلند چتر به دست داشت. آرچر یکی دو قدم جلو آمد، الن برگشت و نگاه کرد.

گفت: «اوه» برای اولین بار نگاهش نشانی از غافلگیری در خود داشت؛ اما

لحظه‌ای بعد لبخندی آرام به نشانه تعجب و رضایت صورتش را پر کرد.

دوباره زمزمه کرد: «آه.» اما این بار با حالتی دیگر، بدون اینکه از جای برخیزد، کمی آنسوتر نشست. آرچر کنارش قرار گرفت.

«برای کار به اینجا آمدم ـ تازه رسیدم.» و بعد برای اینکه به او نشان دهد تعجب کرده ادامه داد: «ولی تو بگو ببینم، توی این بیابان چکار می‌کنی؟» در واقع اصلاً نمی‌دانست چه می‌گوید، احساس می‌کرد از یک فاصله بی‌پایان دارد او را به سوی خود می‌خواند، احساس می‌کرد قبل از اینکه بتواند به او دست یابد، ممکن است ناپدید شود.

«من؟ اوه، منهم برای کاری آمدم.» سرش را به طرف او چرخاند، رو در رو قرار گرفتند. آرچر به زحمت صدای او را می‌شنید، با تعجب می‌دید که نمی‌تواند طنین آنها را در ذهن نگه دارد. حتی نمی‌توانست درک کند که صدای او بسیار آرام است و خشمی رنگ پریده در آن جای دارد.

گفت: «مویت را جور دیگری درست کرده‌ای.» قلبش آنچنان می‌زد که گویی از یک چیز تغییرناپذیر، دچار دگرگونی شده است.

«جور دیگر؟ نه ـ بخاطر این است که وقتی ناستازیا نباشد خودم از این بهتر نمی‌توانم درست کنم.»

«ناستازیا: مگر با تو نیست؟»

«نه؛ من تنها آمدم. ارزش نداشت برای دو روز او را هم بیاورم.»

«تنها هستی ـ در پارکرهاوس؟»

از نگاهش سوءظن و تردید می‌بارید. «به نظرت خطرناک است؟»

«نه؛ خطرناک نیست...»

«اما برخلاف رسوم است ها؟ خودم می‌فهمم؛ خودم فکرش را کرده بودم.» برای لحظه‌ای سکوت کرد. «ولی اصلاً برایم مهم نیست، چون همین الآن کاری کردم که بیشتر برخلاف رسوم است.» تمسخری کم‌رنگ در نگاهش بود. «چون همین الآن از گرفتن پولی که به خودم تعلق داشت امتناع کردم.»

آرچر از جا پرید و یکی دو قدم از او دور شد. الن چترش را بسته بود و با آن روی شن، نقشهای درهم می‌کشید. آرچر فوراً برگشت و در مقابل او ایستاد.

«کسی آمده بود... تو را ببیند؟»

«بله.»

«با این پیشنهاد؟»
الن سرش را به علامت تصدیق تکان داد.
«و تو رد کردی؟ بخاطر شرایطش؟»
بعد از چند لحظه سکوت، الن گفت: «رد کردم.»
آرچر دوباره کنارش نشست. «شرایط چه بود؟»
«اوه، شرایط سنگینی نبود، فقط، گاهگاهی نشستن سر میزش.»
سکوت دیگری برقرار شد، قلب آرچر همچنان در جنب و جوش بود، بیهوده دنبال کلمات میگشت.
«او میخواهد تو به هر قیمتی که شده... برگردی؟»
«خوب... قیمت خوبی است. این پول حداقل برای من خیلی قابل توجه است.»
آرچر سکوت کرد، در مورد سؤالی که میخواست بکند فکر میکرد.
«برای دیدن او بود که به اینجا آمدی؟»
الن نگاه خیرهای کرد و بعد به خنده افتاد. «دیدن او؟ شوهرم؟ اینجا؟ در این فصل او معمولاً یا در کوز است یا بادن.»
«کسی را فرستاده بود؟»
«بله.»
«با یک نامه؟»
الن سرش را تکان داد. «نه؛ فقط یک پیغام بود. او هرگز نامه نمینویسد. فکر نمیکنم تا حالا بیشتر از یک نامه از او دیده باشم.» با این حرف، گونههایش سرخ شد و این سرخی بر آرچر هم اثر گذاشت و رنگ چهره او نیز تغییر کرد.
«چرا هیچوقت نامه نمینویسد؟»
«چرا باید بنویسد؟ پس منشیهایش چه هستند؟» چهرهٔ آرچر بیشتر قرمز شد. این کلمه برای الن فرقی با کلمات دیگر نداشت. یک لحظه میخواست بگوید: «پس منشیاش را فرستاده بود؟» ولی تنها نامهٔ کنت اولنسکی را به یاد داشت. سکوت کرد و بعد سؤال را به شکل دیگری مطرح کرد.
«و این شخص؟»
مادام اولنسکا در حالیکه لبخند میزد گفت: «یک مأمور مخفی؟ مأمور مخفی. دوست دارم او را اینطور بنامم، بهرحال او اصرار داشت تا امروز عصر

منتظر بماند... شاید... من تغییر عقیده بدهم...»

«و تو به اینجا آمدی تا در این باره بیشتر فکر کنی؟»

«آمدم تا کمی هوا بخورم. هتل خفه‌کننده بود. می‌خواهم با قطار بعدازظهر به پورتسموت برگردم.»

ساکت نشسته بودند، بدون اینکه نگاهی به هم بیندازند به مردمی که در گذر بودند می‌نگریستند. بالاخره الن به طرف او برگشت و نگاه دقیقی به او انداخت.

«تو عوض نشدی.»

آرچر می‌خواست بگوید: «عوض شده بودم، تا اینکه ترا دوباره دیدم.» اما برخاست و به پارک که از گرما بی‌حال شده بود نگاهی انداخت.

«این کار وحشتناکی است. چرا نباید کمی روی خلیج گردش کنیم؟ آنجا باد می‌آید، خنک‌تر از اینجاست. می‌توانیم سوار قایق بخاری بشویم و به پوینت آرلی برویم.» الن مشتاقانه نگاهی به او انداخت. آرچر ادامه داد: «در این صبح دوشنبه هیچکس توی آن قایق پیدایش نمی‌شود، قطار من تا غروب حرکت نمی‌کند، می‌خواهم به نیویورک برگردم. چرا نباید کمی با هم باشیم؟» اصرار می‌کرد و به چهرهٔ او می‌نگریست، ناگهان گفت: «آیا ما تمام سعی خودمان را کردیم؟»

الن دوباره با ناله گفت: «اوه» بلند شد و چترش را گشود و به اطراف نگریست، گویی می‌خواست با اشیاء اطراف مشورت کند و خود را مطمئن سازد که امکان پذیرفتن این پیشنهاد وجود دارد. به آرچر نگریست و گفت: «نباید از این حرفها بزنی.»

«بسیار خوب، آنطور که خوشت می‌آید حرف می‌زنم، یا اصلاً تا تو نگویی حرف نمی‌زنم، چه خطری می‌تواند داشته باشد؟ فقط می‌خواهم به حرفهای تو گوش کنم.»

نگاهی به ساعت کوچک و طلایی‌اش انداخت. آرچر گفت: «خواهش می‌کنم به ساعتت نگاه نکن، امروز را به من بده! می‌خواهم تو را از آن مرد دور نگه دارم، چه وقت قرار است بیاید؟»

دوباره چهره الن قرمز شد. «ساعت ۱۱.»

«خوب پس باید فوراً همراه من بیایی.»

«ناراحت نشو اگر نیایم.»

«تو هم ناراحت نشو اگر بیایی. من فقط می‌خواهم صدایت را بشنوم و بدانم چه کارهایی کرده‌ای، از آخرین دفعه‌ای که همدیگر را دیدیم صد سال می‌گذرد ـ ممکن است تا دیدار آینده صد سال دیگر هم لازم باشد.»

در چشمان نگران الن هنوز تردید حضور داشت. «چرا به ساحل نیامدی تا مرا به خانه ببری، آنروز که من پیش مادربزرگ بودم؟»

«برای اینکه اطرافت را نگاه نکردی، برنگشتی مرا ببینی، برای اینکه نمی‌دانستی من آنجا هستم، قسم خوردم که نیایم، مگر اینکه تو برگردی و مرا ببینی.» مثل بچه‌ای که به گناه خود اعتراف کند می‌خندید.

«ولی من عمداً نگاه نکردم.»

«عمداً؟»

«من می‌دانستم که تو آنجا هستی. وقتی وارد شدی کالسکه را شناختم. آنوقت به ساحل رفتم.»

«رفتی و تا آنجا که می‌توانستی از من فرار کردی؟»

الن جمله او را با صدای آرامی تکرار کرد: «رفتم و تا آنجا که توانستم از تو فرار کردم.»

آرچر دوباره کودکانه خندید، اینبار با رضایت. «دیدی که فایده‌ای نداشت. حالا می‌توانم به تو بگویم که کار من در اینجا فقط پیدا کردن تو بود. ولی ببین، باید بجنبیم، وگرنه قایق خودمان را از دست می‌دهیم.»

«قایق خودمان؟» کمی اخم کرد و بعد لبخند زد.

«ولی اول باید سری به هتل بزنم: باید یادداشتی بگذارم.»

«مثل خیلی از یادداشتهای دیگر که می‌نویسی. می‌توانی همینجا بنویسی.» دفتر یادداشتی از جیبش درآورد، به همراه یکی از آن قلمهای جوهری که تازه به بازار آمده بود. «من حتی پاکت هم دارم، می‌بینی که قبلاً همه چیز را فراهم کردم. حالا، بیا این را بگذار روی زانویت، من قلم را در یک ثانیه آماده می‌کنم، باید کمی نوازشش کرد؛ صبر کن.»

قلم را به نیمکت زد. «حالا جوهر مثل جیوه میزان‌الحراره پایین می‌رود، این هم یک جور کلک است. حالا بنویس.»

الن خندید. دفتر یادداشت را روی زانویش گذاشت، خم شد و شروع به نوشتن کرد. آرچر چند قدم از او دور شد، و با چشمان درخشانی که اصلاً

نمی‌دید، به عابری چشم دوخت که ایستاده بود و به آن بانوی خوش‌لباس که روی نیمکت پارک عمومی نشسته بود و یادداشت می‌نوشت خیره شده بود.

مادام اولنسکا کاغذ را در پاکت جای داد، نام گیرنده را نوشت و بعد ایستاد.

آنها پیاده به سوی خیابان بیکن برگشتند. نزدیک باشگاه چشم آرچر به همان کالسکه‌ای افتاد که پیغام او را به پارکرهاوس برده بود، راننده آن داشت از شیر کنار خیابان آب به صورتش می‌زد.

«به تو گفتم که همه چیز از قبل آماده است. بیا این هم کالسکهٔ ما. می‌بینی!» هر دو خندیدند و از این معجزه‌ای که رخ داده بود تعجب کردند، زیرا در آن شهر کالسکه خالی کم پیدا می‌شد و اینکه کالسکه‌ای در گوشه‌ای، به نام ایستگاه به انتظار مسافر بماند، یک چیز نوظهور «خارجی» به حساب می‌آمد.

آرچر به ساعتش نگاه کرد، هنوز برای رفتن به پارکرهاوس وقت داشتند، می‌توانستند سر موقع هم به قایق برسند. از خیابانهای گرم گذشتند و جلوی هتل توقف کردند.

آرچر دستش را دراز کرد تا نامه را بگیرد.

«می‌شود من نامه را ببرم؟» ولی مادام اولنسکا سرش را تکان داد، از کالسکه بیرون پرید و در آنسوی در شیشه‌ای ناپدید شد. ساعت ۱۰/۳۰ بود؛ ولی اگر این مأمور مخفی زودتر آمده باشد چی؟ اگر میان مسافرین دیگر نشسته باشد، آن هم با یک نوشابه خنک کنار دستش؟ وقتی الن وارد هتل می‌شد، آرچر نگاهی به مسافرین بیکار انداخته بود که نوشیدنی‌هایشان را در دست داشتند و پشت پنجره لم داده بودند.

منتظر بود، جلوی کالسکه قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. یک جوان سیسیلی با چشمهایی شبیه چشمهای ناستازیا پیشنهاد کرد کفشهایش را واکس بزند. یک بانوی ایرلندی می‌خواست به او هلو بفروشد، هر چند دقیقه یکبار مردانی که از گرما کلافه بودند با کلاه حصیری از هتل خارج می‌شدند و همچنانکه می‌رفتند، نگاهی به او می‌انداختند. متوجه شد که در هتل زیاد باز و بسته می‌شود، اشخاصی که به آن رفت و آمد می‌کردند شبیه هم بودند، به خصوص مردان کلاه به سری که دائماً می‌آمدند و می‌رفتند، همه شبیه کسانی بودند که در هتلهای دیگر هم پیدا می‌شدند ولی ناگهان در میان آنها چهره‌ای دید که نمی‌توانست آنرا به چهره‌های دیگر ارتباط دهد. نگاه مختصری به او انداخت،

قدمهایی بسیار آرام برمی‌داشت، این چهره در میان چهره‌های دیگر، لاغر و ضعیف، چاق، چانه‌دراز، متحیّر، گیج، ملایم... چیزهای زیادتری در خود داشت. مرد جوانی بود، رنگ پریده و کمی ناراحت از گرما یا متعجب، یا هر دو اما زنده‌تر، باهوشتر و تازه‌تر؛ شاید هم چون با دیگران فرق داشت، اینطور به نظر می‌آمد. ذهن آرچر به کار افتاد، رشته مبهم و باریکی از خاطره در ذهنش پدیدار شد، اما با رفتن او این رشته باریک هم ناپدید شد. ظاهراً یک تجارت پیشهٔ خارجی بود که با وضعی که داشت دو برابر خارجی به نظر می‌آمد. آن مرد در رودخانه عابرین ناپدید شد، و آرچر دوبار افکار خود را از سر گرفت.

اهمیت نمی‌داد مردمی که پشت شیشه‌های هتل نشسته بودند او را در حالت انتظار ببینند، از این انتظار نتیجه می‌گرفت که مادام اولنسکا آن مأمور مخفی را ملاقات کرده و الآن دارد با او چانه می‌زند. با این تصوّر در اندوه غرق شد.

با خود گفت: «اگر بزودی نیاید، می‌روم و پیدایش می‌کنم.»

در دوباره باز شد و الن کنارش قرار گرفت. هر دو به درون کالسکه رفتند، به محض اینکه راه افتادند به ساعتش نگاه کرد و دید که غیبت او فقط سه دقیقه طول کشیده است.

بخاطر سنگفرش نامرتب خیابانی که به سوی اسکله می‌رفت، پنجره‌های شل و ول کالسکه به هم می‌خورد و حرف زدن را برایشان غیرممکن می‌کرد.

وقتی کنار هم روی نیمکت قایق بخاری نیمه خالی نشستند دریافتند که حرف زیادی برای گفتن ندارند، شاید هم دریافته بودند سکوت در آن گوشه تنها و راحت، بهتر می‌تواند ارتباط آنان را برقرار کند.

هنگامی که چرخهای پرّه‌دار چرخیدن آغاز کرد و اسکله و کشتیهای آن در نقاب گرما عقب می‌نشست، آرچر تصور می‌کرد که دنیای آشنا و قدیمی عادتها نیز عقب می‌نشینند. دلش می‌خواست از مادام اولنسکا بپرسد که آیا او نیز چنین احساسی دارد یا نه؟ احساس می‌کرد به سفر درازی می‌روند که ممکن است بازگشتی نداشته باشد. اما می‌ترسید بگوید، می‌ترسید آن تعادل ظریفی را که از اعتماد او نسبت به خودش به وجود آمده بود ویران کند. چه شبها و روزهای درازی که خاطره بوسه‌های او لبهایش را سوزانده بود و هنوز هم می‌سوزاند، حتی روز پیش وقتی به پورتسموت می‌راند یاد او مثل آتشی درونش را افروخته بود؛ و حالا که در کنارش بود و هر دو به سوی جهانی ناشناخته شناور

بودند، چنین تصور می‌کردند که به نزدیکی عمیقتری بیش از وقتیکه یکدیگر را لمس کرده بودند، دست یافته‌اند.

همچنان که قایق بندر را ترک می‌کرد و به سوی دریا پیش می‌رفت، نسیم نیز بر آنها می‌وزید و آرامش خلیج با موجهای طویل روغنی، بهم می‌ریخت و بعد امواج کوچک برهم می‌غلتید و به شتک تبدیل می‌شد. بخار و مه خفقان‌آور همچنان بر شهر گسترده بود اما جلوتر، جهانی زنده و تازه از امواج کوچک آبی و خانه‌های درخشان بر بلندیهای دوردست، قرار داشت، خورشید شاد و سرزنده می‌تابید. مادام اولنسکا به نرده قایق تکیه کرده بود و از سردی نسیم که میان لبهای گشوده‌اش می‌نشست سرمست می‌شد. تور بلندی بر کلاهش انداخته بود ولی‌اکنون نسیم آن را پس می‌زد و صورتش رانشان می‌داد و آرچر متعجب بود که چه آسودگی شادمانه‌ای در آن دیده می‌شود.

به نظر می‌رسید الن این ماجراجویی خودشان را به عنوان یک مسئله عادی پذیرفته و از اینکه ناگهان آشنایی پیدا شود و آنها را با هم ببیند اصلاً نگرانی نداشت و بدتر از همه آن بود که از آن موقعیت احساس غرور هم می‌کرد.

در قسمت پذیرایی قایق، که انتظار داشتند کسی نباشد، میهمانی پرسر و صدایی به خاطر یک زن و مرد جوان برپا شده بود. رئیس مستخدمین به آنها گفته بود که این زوج جوان معلم مدرسه هستند که تعطیلات خود را می‌گذرانند... و از اینکه نمی‌توانستند در آن سر و صدا، به صحبت خود ادامه دهند آرچر ناراحت و عصبی می‌نمود.

گفت: «فایده‌ای ندارد می‌روم یک اتاق خصوصی پیدا کنم.»

مادام اولنسکا اعتراضی نداشت، منتظر بازگشت او شد. اتاق به یک ایوان چوبی باز می‌شد که پنجره‌ای هم رو به دریا داشت. میزی داشت که با پارچه‌ای خشن و شطرنجی پوشیده شده بود. یک شیشه خیارشور و یک ظرف کلوچهٔ گوشتی روی آن دیده می‌شد. اتاقی مناسبتر و راحت‌تر از آن برای زوجی که می‌خواستند خود را از دیده‌ها پنهان کنند وجود نداشت. وقتی مادام اولنسکا مقابل او نشست، آرچر احساس اطمینان را در لبخند کمرنگش احساس کرد. زنی که گریخته بود و آشکارا با مرد دیگری معاشرت می‌کرد... احتمالاً در هنر بدیهی پنداشتن این چیزها نیز استاد شده بود؛ ولی در آرامش او کیفیّتی بود که از ناراحتی آرچر می‌کاست. با این آرامش، با این راحتی خیال و با این سادگی،

رسوم و قراردادها را از میان برداشت و این احساس را در او به وجود آورد که جستجوی یک خلوتگاه برای دو نفر که دوستان قدیمی هستند و گفتنیهای بسیار دارند، کاری عادی و طبیعی است...

۲۴

ناهار را به آهستگی و آرامش خیال خوردند، با وقفه‌هایی چند در ازدحام کلمات؛ وقتی سکوت برقرار شد حس می‌کردند که گفتنیهای زیادی دارند و وقتی می‌گفتند، احساس می‌کردند که فقط باید با هم باشند و سکوت کنند. آرچر از خودش سخن نمی‌گفت، زیرا مایل نبود حتی یک کلمه از حرفهای او را از دست بدهد، می‌خواست تمام وقایعی راکه در این مدّت بر او گذشته بود بداند. الن دستهایش را زیر چانه گذاشته و به میز تکیه کرده بود و برای او از یک سال و نیم گذشته حرف می‌زد.

از آنچه که مردم آنرا «جامعه» می‌خواندند خسته شده بود. نیویورک مهربان بود و بطور تقریباً ظالمانه‌ای میهمان‌نواز؛ هیچوقت فراموش نمی‌کرد که چگونه از بازگشت او به نیویورک استقبال کرده بودند. از همان لحظه اول خود را غریبه حس کرده و آنجا را سخت «متفاوت» یافته بود. نیویورک با آنچه که برایش اهمیت داشت به شکل متفاوتی رفتار می‌کرد، به این ترتیب تصمیم گرفته بود واشنگتن را هم امتحان کند، جایی که می‌گفتند همه جور آدم در آن پیدا می‌شود و هر نوع تفکّر و عقیده‌ای پذیرفته است. و بالاخره می‌گفت که تصمیم دارد در واشنگتن ساکن شود و در آنجا برای مدورای بیچاره ـ که تحمل او را رو به زوال می‌برد و بر روابطش اثر می‌گذاشت ـ خانه‌ای دست و پا کند تا بتواند خطر ازدواجهای پی‌درپی را از سر او دور نگه دارد.

«ولی دکتر کارور چی؟ از دکتر کارور نمی‌ترسی؟ من شنیده بودم که او هم همراه شما در خانه بلنکرها اقامت داشته.»

الن لبخند زد. «اوه، خطر دکتر کارور دیگر از بین رفته، او مرد باهوشی است، دنبال زنی پولدار می‌گردد تا با پول او بتواند مقاصدش را دنبال بگیرد و مدورا هم وسیلهٔ تبلیغ خوبی برای اوست.»

«وسیله تبلیغ، برای چه؟»

«برای تمام افکار احمقانه‌ای که دارد. ولی می‌دانی، آنها برای من جالبتر از رعایت رسوم است، رسوم آدمهای دیگر، آدمهایی که در میان دوستان خودمان هم هستند. این احمقانه است که فکر کنیم آمریکا برای این کشف شده تا آداب و رسومش نسخه‌ای از کشورهای دیگر باشد.» از آنسوی میز لبخندی زد. «می‌توانی فکر کنی کریستف کلمب برای این، آنهمه بدبختی کشید که فقط با خانواده سلفریج مری به اپرا برود؟»

آرچر رنگ باخت. «بیوفورت، از این چیزها هم به بیوفورت می‌گویی؟»

«خیلی وقت است که او را ندیدم. ولی همیشه به او از همین حرفها می‌زدم؛ او می‌فهمید.»

«آه، این است که همیشه من می‌گویم تو از ما خوشت نمی‌آید، از بیوفورت خوشت می‌آید، چون با ما فرق دارد.» به اطراف آن اتاق خالی نگاه کرد. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و به یک خانه روستایی سفید که در ساحل بنا شده بود، خیره ماند. «ما بطور منفوری بُنجل هستیم، شخصیتی نداریم، رنگی نداریم، تنوّعی نداریم. تعجب می‌کنم...» و ناگهان با صدای بلندی ادامه داد: «چرا برنمی‌گردی؟»

چشمانش سیاهی رفت. منتظر جواب تلخی بود، ولی الن ساکت نشست. گویی داشت به حرف او فکر می‌کرد، و آرچر می‌ترسید که مبادا جواب او از روی اجبار باشد.

لختی بعد الن گفت: «فکر می‌کنم به خاطر تو باشد.» اعترافی از این صریح‌تر و صادقانه‌تر امکان نداشت، چنین احساس می‌شد که غرور آرچر اجازه نمی‌دهد، لایق این اعتراف باشد. تا پیشانی سرخ شد، جرأت حرکت یا صحبت نداشت: گویی کلمات او پروانه‌ای کمیاب بود که کوچکترین حرکت آن را می‌ترساند، آن وقت با آن بالهای زیبایش پرواز می‌کرد و دور می‌شد، ولی اگر چیزی مزاحمش نمی‌شد شاید پروانه‌های دیگری نیز دورش جمع می‌شدند.

الن ادامه داد: «این تو بودی به من فهماندی که زیر این تیرگی چیزی خوب و لطیف و حساس قرار دارد که زندگی من در مقایسهٔ با آن چه ارزان و حقیر به نظر می‌آید». ابروهایش را درهم کشید. «اصلاً نمی‌دانستم که باید بخاطر چیزهای پست و بی‌شرمانه تمام لذّتهای شیرین را فدا کنم.»

آرچر می‌خواست بگوید: «لذتهای شیرین، چیزی که می‌توانستی داشته باشی!» اما نگاه التماس‌آمیز او مانع شد.

الن ادامه داد: «می‌خواهم کاملاً با تو صادق باشم. و با خودم. از خیلی وقت پیش امیدوار بودم که فرصتی پیدا شود تا به تو بگویم چقدر به من کمک کردی، تا به تو بگویم از من چه چیزی ساخته‌ای...»

آرچر که با ابروهای درهم کشیده، ساکت نشسته بود ناگهان به خنده افتاد. «و تو چه چیزی از من ساخته‌ای؟»

الن کمی رنگ باخت. «از تو؟»

«بله: برای اینکه تو مرا بیشتر عوض کرده‌ای. حالا من ازدواج کردم، چون تو به من گفتی. تو خواستی که من ازدواج کنم.»

رنگ پریدگی الن به سرخی تبدیل شد «فکر می‌کردم تو قول دادی امروز از این حرفها نزنی.»

«آه. شما زنها! هیچکدام از شما ضرر کارهایتان را احساس نمی‌کنید.»

الن با صدای آرامی گفت: «آیا برای می هم ضرر داشت؟ برای می که بد نشد.»

آرچر جلوی پنجره ایستاد و با دست به آن زد، با تمام وجود لحن آرام او را احساس کرد.

الن ادامه داد: «رفتار خودت چنین چیزی را نشان می‌داد، هر دو مجبور بودیم همینطور فکر کنیم، نه؟»

نگاه سرد آرچر هنوز به دریا بود. با صدای بلندی گفت «رفتار من؟»

الن همچنان با لحنی دردمند از افکارش سخن می‌گفت: «اگر این ارزش نداشته باشد که آدم خیلی چیزها را از دست بدهد و آرزوهای خود را رها کند تا دیگران از سرخوردگی و بدبختی نجات پیدا کنند، پس آن چیزهایی که من به خاطرش برگشتم جز فریب و رؤیا نیست؛ پس آن چیزهایی که زندگی دیگر مرا می‌سازد اصلاً ارزش ندارد، چون هیچکس برایش تره هم خُرد نمی‌کند.»

آرچر بدون اینکه تغییر مکان بدهد برگشت. «پس در این صورت دلیل اصلی بازنگشتن تو همین است.»

نگاه الن ناامیدانه با نگاه او درآمیخت. «اوه، یعنی فکر نمی‌کنی دلیل دیگری باشد؟»

آرچر وحشیانه گفت: «نه تا وقتی که همه چیزت را روی موفقیّت ازدواج من شرط‌بندی کردی، این چیزی نیست که تو بخاطرش اینجا مانده باشی.» الن جوابی نداد و آرچر در ادامه گفت «فایده‌اش چیست؟ تو یک لحظه تصویری از زندگی واقعی به من نشان دادی و در همان حال از من خواستی وارد یک زندگی دروغی بشوم. این فوق توان بشری است همین.»

اشک در چشمان الن حلقه زد، گفت: «این حرف را نزن، وقتی من دارم تحمّل می‌کنم!»

دستهایش روی میز افتاد، نمی‌خواست نگاهش با آن همه ناامیدی به نگاه آرچر درآمیزد، گویی تمام موجودیت الن در چهره‌اش جمع شده بود، با روحی که پشت آن کمین کرده است: آرچر ساکت ایستاده بود، چیزی در وجودش می‌جوشید و او را مغلوب می‌کرد.

«تو هم اوه، تمام این مدت تو هم تحمّل کردی؟»

الن به جای اینکه جواب گوید احساس کرد اشکی گرم بر چهره‌اش لغزید و درغلتید.

هنوز نیمی از اتاق میان آنها فاصله انداخته بود. هیچ کدام حرکتی نشان ندادند. آرچر از بی‌تفاوتی غریبی که حضور الن در او پدید آورده بود تعجب می‌کرد، یادش آمد یکبار در آن خانه کوچک خیابان بیست و سوم برای اینکه به چهرهٔ او نگاه نکند به دستش خیره شده بود، و حالا اگر دستهایش اینطور روی میز ولو نشده بود، ممکن بود حتی این بی‌تفاوتی را نیز احساس نکند. خیالش گرداگرد دستهای او می‌گشت و مثل گردابی آنها را زیر می‌گرفت؛ ولی کوششی برای نزدیک شدن به او نمی‌کرد. آن عشقی را که از نوازش نیرو می‌گرفت و خود به آن دو نیرو می‌داد شناخته بود، اما این شوری که از رگ گردن به او نزدیکتر می‌نمود، اینطور سطحی برایش خشنودکننده نبود. می‌ترسید اگر کاری بکند صدا و تأثیر حرفهای او را از بین ببرد. شاید تا بحال هیچوقت به آن فکر نکرده بود.

بعد از لختی بیهودگی این فکر بر او غالب شد. آنها آنجا بودند، با هم، نزدیک هم، ایمن، در جایی دربسته؛ ولی هر کدام در بند سرنوشتی دیگر.و به اندازهٔ نیمی از جهان از هم جدا، همانطور که تا بحال بودند.

ناگهان سکوت را شکست: «فایده‌اش چیست وقتی تو برمی‌گردی؟»

می‌خواست بگوید چکار کنم که تو را نگه دارم؟ ناامیدی بزرگی بود که از اعماق وجودش بیرون می‌ریخت.

الن بی‌حرکت با چشمان بزیر افتاده نشسته بود. «هنوز که نرفتم!»

«هنوز؟ ولی می‌روی اینطور نیست، شاید وقتش را هم پیش‌بینی کرده باشی؟»

با شنیدن این حرف چشمان روشنش را بالا برد و زلال‌ترین نگاه را بر او انداخت. «من به تو قول می‌دهم، نه تا وقتی که بتوانی تحمّل کنی، نه تا وقتی که من و تو می‌توانیم اینطور مستقیم توی چشمهای هم نگاه کنیم.»

آرچر روی صندلی نشست. در واقع جواب او این بود:

«با یک اشارهٔ انگشت می‌توانی مرا بازگردانی، به همان نفرتی که می‌شناسی، به آن فریبی که حدس می‌زنی.» کلمات الن را با همان صراحتی که ادا می‌شد درک می‌کرد و این افکار او را سر جای خود میخکوب کرده بود، گویی تسلیم شده بود، فروتن و بی‌خویش.

با صدایی گرفته گفت: «زندگی تو چه عجیب است!»

«آه، چون قسمتی از زندگی توست.»

«و زندگی منهم قسمتی از زندگی تو؟»

الن با سر تصدیق کرد:

«و این کافی است... برای هر یک از ما؟»

«بله... خوب، کافی است. کافی نیست؟»

با این جمله برخاست، همه چیز به جز شیرینی صورت او را فراموش کرد. الن هم بلند شد، خیلی آرام بود، حالتش کیفیتی تازه داشت. گویی نه به ملاقات او آمده و نه می‌خواهد از او جدا شود، مثل این بود که بدترین قسمت وظیفه‌اش را انجام داده و حالا به انتظار نشسته است؛ دستهایش را در حالتی نگه داشت که وقتی او جلو آمد فهمید باید همانطور آرام و بر خود مسلّط باشد. آرچر دستهای او را گرفت ولی الن خودش را کمی پس کشید، امّا نه با خشونت، صبر کرد تا او دنباله حرفهایش را از چهره‌اش بخواند.

مدت درازی همانطور ایستاده بودند، یا شاید فقط چند دقیقه؛ ولی همین مدت کافی بود تا در سکوت، آنچه را که باید می‌گفت، بگوید و برای آرچر هم کافی بود تا درک کند: نباید کاری کند که این ملاقات آخرشان باشد، باید آینده را

در اندیشهٔ او نگه می‌داشت و از او می‌خواست که آنرا حفظ کند.

الن با لحن بریده‌ای گفت: «ناراحت، ناراحت نباش.» دستش را کشید، و آرچر گفت: «تو نمی‌روی نمی‌روی؟» گویی اصلاً تحمّل نداشت.

الن گفت: «نمی‌روم.» بعد در را باز کرد و وارد قسمت پذیرایی شد.

معلمین پرسر و صدای مدرسه، داشتند دم و دستگاه خود را جمع می‌کردند. قایق بخاری کنار اسکله ایستاده بود. آنسوی آبهای آفتابی، شهر بُستن زیر مه سنگینی دیده می‌شد.

۲۵

یکبار دیگر در قایق، در حضور مسافرین آرچر احساس آرامش روحی کرد، آرامشی که هم او را به تعجب می‌انداخت و هم تقویت می‌کرد.

آن روز، برحسب ارزیابیهای او یک شکست مضحک به شمار می‌رفت؛ آنقدر فرصت پیدا نکرده بود که بوسه‌ای بر دستهای مادام اولنسکا بگذارد؛ و حتی نتوانسته بود از او برای ملاقاتهای آینده قولی بگیرد. با وجود این به عنوان مردی که از عشق سرکوب شدهٔ خود بیمار شده و برای مدتی نامحدود از عامل عذاب و تأثر خود جدا می‌شد احساس آرامش و راحتی تقریباً توهین‌آمیزی می‌کرد. الن تعادلی میان فداکاری برای دیگران و صداقت برای خودشان به وجود آورده بود که هم او را به جنبش می‌آورد و هم آرامش می‌داد؛ همانطور که اشکها و تردیدهای او نشان می‌داد این تعادل با مهارت ساخته نشده بود و طبیعتاً از صدق و صفای او بهره می‌گرفت که آرچر را از ترسی لطیف، آمیخته به احترام لبریز می‌کرد. حالا خطر برطرف شده بود و از تقدیر خود متشکر بود که غرور شخصی‌اش، بدون اینکه احساس کند دارد نقش بازی می‌کند، در پی فریب و اغفال او نبوده است. حتی وقتی کنار اسکله فال ریور دستهایشان به عنوان خداحافظی درهم فرو رفت و او تنها برگشت، ایمان داشت که از این ملاقات سالم بیرون جسته و از قربانی شدن نجات یافته است.

قدم‌زنان به باشگاه مراجعت کرد و در کتابخانه‌ای که هیچکس نبود نشست، بارها و بارها افکار خود را ورق زد و تمام لحظات و ساعتهایی راکه با هم بودند

مرور نمود. برایش روشن بود و با دقت بیشتر روشنتر شد که اگر او می‌خواست به اروپا نزد شوهر خود برگردد، به این خاطر نیست که زندگی گذشته او را وسوسه می‌کند، حتی با شرایط تازه‌ای که پیشنهاد شده است. او نمی‌خواست برود چون احساس می‌کرد وسیله وسوسهٔ آرچر را به دست دارد، وسوسه برای دوری از قوانینی که خودشان درست کرده بودند. انتخاب او این بود که نزدیک آرچر بماند به شرطی که او جلوتر نیاید و اینهم بستگی به آرچر داشت که او را در همانجایی که هست نگه دارد. بی‌خطر و جدا.

در قطار این افکار باز هم با او بود. او را مثل یک مه طلایی در خود تاب می‌دادند، از میان این مه چهره‌های اطراف او دور و تیره به نظر می‌آمدند. احساس می‌کرد که اگر با مسافران دیگر صحبت کند، حرف او را نمی‌فهمند. با چنین افکار بیهوده‌ای صبح روز بعد خود را با گرمای واقعی و طاقت‌فرسای نیویورک روبرو دید.

صورتهای عرق کرده در صفی طولانی از مقابلش می‌گذشتند و او باز هم با همان نگاه خیره و مه‌آلود به آنها می‌نگریست. اما وقتی از ایستگاه بیرون آمد ناگهان یکی از آن چهره‌ها از بقیه جدا شد، جلوتر آمد و خود را به زور در ذهن آگاه او جای داد. به تندی به یاد آورد او همان شخصی است که روز گذشته از مقابل پارکرهاوس عبور کرده بود و با سایر مشتریان هتلهای آمریکایی تفاوت داشت.

همان احساس را دوباره در خود یافت و همان رشته باریک و مبهم خاطره از ذهنش گذشت. مرد جوان ایستاده بود و دور و برش را نگاه می‌کرد، مثل غریبهٔ گیجی بود که می‌خواست هرچه زودتر از بخشش و مرحمت نامطبوع یک سفر آمریکایی نجات یابد. به طرف آرچر آمد. کلاهش را به احترام برداشت و به انگلیسی گفت: «تردید ندارم مسیو که ما در لندن یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم.»

آرچر دست او را با کنجکاوی و دلسوزی فشرد. «خوب، بالاخره به اینجا آمدید؟» با تعجب نگاهی به چهره لاغر و نزار و جوان معلم سرخانه کارفری‌ها انداخت.

آقای ریویه لبخند زد. «اوه بالاخره آمدم، بله، ولی زیاد نمی‌مانم، پس‌فردا برمی‌گردم.» ایستاده بود و دسته چمدان را در یکی از دستهای دستکش‌پوشش می‌فشرد و مشتاقانه، آشفته و تقریباً ملتمسانه به آرچر نگاه می‌کرد.

«می‌خواهم بگویم مسیو، چقدر خوش‌شانس بودم که به شما برخورد کردم.»

«منهم می‌خواستم همین را بگویم. خواهش می‌کنم ناهار بیایید پیش من، ممکن است؟ مرکز شهر اگر سری به اداره من بزنید شما را به یک رستوران دنج می‌برم.»

آقای ریویه که ظاهراً مطلب را گرفته بود، کمی حیرت زده شد. «شما خیلی مهربانید مسیو. ولی من می‌خواستم از شما بپرسم که چطور یک وسیله نقلیه پیدا کنم، ظاهراً اینجا یک باربر هم پیدا نمی‌شود... و هیچکس نیست که به حرف آدم گوش بدهد...»

«می‌دانم: از ایستگاههای آمریکایی ما، شگفت‌زده شده‌اید. اگر یک باربر بخواهید، به شما آدامس خواهند داد، ولی با من بیایید، من شما را خلاص خواهم کرد. می‌دانید که باید با من ناهار بخورید.»

مرد جوان با تردید آشکاری تشکر کرد و با لحنی که از آن بی‌اعتمادی کامل دریافت می‌شد گفت که تقریباً گرفتار است؛ ولی وقتی به خیابان رسیدند و او آرامش نسبی خود را به دست آورد گفت که ممکن است بعدازظهر بتواند بیاید.

آرچر در فراغت و آسودگی تابستانی اداره، ساعتی را مشخص کرد و آدرس اداره را برایش نوشت. مرد فرانسوی کاغذ را در جیب گذاشت و به علامت احترام کلاه از سر برداشت و خم شد. به خیابان که رسیدند یک تراموای اسبی از راه رسید و او را با خود برد، آرچر نیز پیاده دور شد.

آقای ریویه درست سروقت آمد، اصلاح کرده و صاف و تمیز، ولی هنوز سخت و جدی. آرچر در اداره تنها بود و مرد جوان قبل از اینکه به تعارف او پاسخ دهد و روی صندلی پیشنهادی او بنشیند بدون مقدمه گفت: «فکر می‌کنم شما را دیدم، دیروز، در بُستن.»

این حرف البته چندان اهمیت نداشت و آرچر قصد داشت گفته او را تصدیق کند و می‌دانست که جوابش زیر نگاه مصرانه و کنجکاو او به دقت مورد بررسی قرار می‌گیرد.

ولی آقای ریویه بلافاصله ادامه داد: «این فوق‌العاده است، خیلی فوق‌العاده است که ما در موقعیّتی که خود من به وجود آوردم، و خودم را در آن پیدا کردم، ملاقات کنیم.»

آرچر پرسید: «چه موقعیتی؟» از حرفهای او سر در نمی‌آورد. یک لحظه

تصوّر کرد شاید پول می‌خواهد.

آقای ریویه که گویی با نگاه خود می‌خواست او را امتحان کند گفت: «من آمده‌ام، نه برای اینکه کاری پیدا کنم، گویا در آخرین ملاقاتمان به شما گفتم که دنبال کار می‌گشتم، ولی حالا یک مأموریّت مخصوصی دارم!»

آرچر تعجب کرد. «آه!» در یک لحظه این دو ملاقات با هم ارتباط یافته بود. آرچر سکوت کرد تا وضعی را که ناگهان برایش روشن شده بود درک کند، و آقای ریویه هم ساکت بود، گویی می‌دانست آنچه گفته کافی به نظر می‌رسد.

آرچر سکوت را شکست و گفت: «مأموریت مخصوص.» مرد جوان دستهایش را باز کرد و کمی بالا آورد. و هر دو مرد از پشت میز کار همچنان بهم می‌نگریستند تا بالاخره آرچر برخاست و گفت: «بفرمایید بنشینید». آقای ریویه تعظیمی کرد و نشست و دوباره منتظر ماند.

آرچر بالاخره پرسید: «برای همین مأموریت بود که می‌خواستید با من مشورت کنید؟»

آقای ریویه سرش را خم کرد. «نه از جانب خودم: در این باره من... من خیلی با خودم کلنجار رفتم. می‌خواستم اگر ممکن باشد... با شما درباره کنتس اولنسکا صحبت کنم.»

در این چند دقیقه اخیر آرچر بخوبی می‌دانست که این بحث مطرح خواهد شد. با وجود این وقتی این حرف پیش آمد خون به چهره‌اش دوید و احساس کرد به شاخهٔ شکسته‌ای در بیشه‌زار تبدیل شده است.

گفت: «خوب پس از طرف چه کسی مایلید این کار را انجام بدهید؟»

آقای ریویه با لحنی محکم جواب داد: «خوب، ممکن بود بگویم مادام اولنسکا، البته اگر به عنوان جسارت تلقی نمی‌شد. ولی بگذارید بگویم فقط از طرف عدالت.»

آرچر جواب او را کمی طعنه‌آمیز یافت. «به عبارت دیگر، شما پیغامبر کنت اولنسکی هستید؟»

با این حرف دید که چهره رنگ پریدهٔ آقای ریویه قرمز شد. «این پیغام برای شما نیست مسیو. اگر من نزد شما آمدم، راجع به زمینه‌های دیگری است.»

«در چنین موقعیتی شما چه حقی دارید راجع به زمینه‌های دیگری صحبت کنید. اگر شما یک مأمور مخفی هستید، پس فقط مأموریّتتان را انجام دهید.»

مرد جوان کمی تأمل کرد. «مأموریت انجام شده مسیو و تا آنجا که به کنتس اولنسکا مربوط می‌شود، شکست خورده.»

آرچر با همان استحکام سابق گفت: «خوب، پس کاری از دست من برنمی‌آید.»

«اوه، چرا مسیو، برمی‌آید...» آقای ریویه که با دستهای دستکش پوشش کلاهش را تاب می‌داد، نگاهی به آن کرد و دوباره به آرچر نگریست. «شما می‌توانید کمک کنید مسیو... می‌دانید، من ناچارم شکست خودم را به خانواده‌اش گزارش بدهم.»

آرچر صندلی را عقب برد و برخاست. با صدای بلندی گفت: «خوب... من حاضرم.» ایستاده بود و دستهایش را در جیبش کرده بود. با خشم به صورت مرد فرانسوی کوچک‌اندامی می‌نگریست که هم‌اکنون برخاسته و یک سر و گردن از آرچر کوتاهتر می‌نمود.

صورت آقای ریویه رنگ اصلی خود را باز یافت، هنوز رنگ پریده‌تر از آن بود که بتوان مقصودش را دریافت.

آرچر با همان خشم ادامه داد: «البته می‌دانم که شما به مناسبت خویشاوندی من با مادام اولنسکا نزد من آمده‌اید، ولی اصلاً چرا باید فکر کنید که نظر من مخالف با سایر افراد خانوادهٔ اوست؟»

حالت چهرهٔ آقای ریویه عوض شد، از کمرویی به پریشانی افتاد، برای جوانی مثل او که ظاهری با تدبیر داشت مشکل بود که اینطور بی‌سلاح و بی‌دفاع به نظر آید. «اوه، مسیو...»

آرچر ادامه داد: «من اصلاً نمی‌توانم تصوّر کنم که شما چرا پیش من آمدید، آنهم وقتی که اشخاصی نزدیکتر به کنتس می‌توانند بهتر به شما کمک کنند؛ نکند فکر کرده‌اید برای آنچه که شما را فرستاده‌اند، بهتر می‌توانید با من کنار بیائید؟»

آقای ریویه این حمله را فروتنانه ولی با اضطراب پذیرفت. «مسائلی که می‌خواهم بگویم مسیو، نظر شخصی من است ربطی به مأموریت من ندارد.»

«پس من دلیلی نمی‌بینم به آنها گوش کنم.»

آقای ریویه دوباره به کلاهش نگاه کرد گویی داشت فکر می‌کرد که این چند کلمه آخر به قدر کافی اهمیت داشت که آب و تابش بدهد؟ اما با یک تصمیم ناگهانی گفت: «مسیو... یک چیز را به من بگویید، ممکن است؟ آیا سؤال شما

این است که آیا من حق دارم اینجا باشم؟ یا شاید فکر می‌کنید که مسئله قبلاً خاتمه پیدا کرده؟»

لحن آرام و مصرانهٔ او باعث شد آرچر از خشونت خود احساس شرم کند. آقای ریویه موفق شده بود خود را تحمیل کند. آرچر تغییر رنگ داد و دوباره نشست و به مرد جوان نیز اشاره کرد که بنشیند.

«من از شما معذرت می‌خواهم اما بگویید چرا مسئله هنوز تمام نشده؟»

آقای ریویه نگاه غم‌انگیزی به او انداخت. «شما فکر می‌کنید... در موافقت با سایر افراد خانواده... با پیشنهادهایی که من آورده‌ام، بازگشت مادام اولنسکا نزد شوهرش نامحتمل است؟»

آرچر با صدای بلندی گفت: «خدای من!» و آقای ریویه همچنان در تأیید گفته خود حرف می‌زد و با صدایی آرام گفت: «قبل از اینکه به دیدن او بروم... به درخواست کنت اولنسکی از آقای لاول مینگوت دیدار کردم، پیش از رفتن به بُستن چند بار او را ملاقات کردم. به نظر من او نماینده نظریات مادرش است، این خانم مانسون مینگوت در تمام افراد خانواده نفوذ دارد.»

آرچر ساکت نشسته بود، حس می‌کرد به لبه لغزان پرتگاهی آویزان شده. او را از شرکت در این مذاکرات محروم کرده بودند و حتی از جنب و جوشی که در جریان بود اطلاعی نداشت، به شدّت تعجب می‌کرد و از آنچه که اکنون می‌شنید ناراحت شده بود. یک لحظه به نظرش رسید اگر خانواده، او را طرف مشورت قرار نداده‌اند بخاطر این بوده که حس کرده‌اند دیگر با نظر آنها موافق نیست. ناگهان به یاد حرف می، افتاد که وقتی داشتند از منزل خانم مینگوت باز می‌گشتند گفته بود: «شاید، به هر حال الن با شوهرش خوشبخت‌تر باشد.»

در میان این افکار آشفته و کشفیات تازه، خشم و فریاد خود را به یاد آورد، بطوری که بعد از آن دیگر همسرش نام مادام اولنسکا را جلوی او بر زبان نیاورده بود. بی‌فکریها، حرفها و اشاره‌های ناشیانه می باعث شده بود که آنها ببینند باد از کدام طرف می‌وزد؛ نتیجه به خانواده گزارش شده و بلافاصله آرچر از مشاورت خلع گردیده بود. او مقررات خانوادگی آنها را که باعث شده بود می در برابر این تصمیم سر تعظیم فرود آورد می‌ستود. می‌دانست که همسرش مایل به انجام چنین کاری نیست، وجدانش اجازه نمی‌دهد، اما با رأی خانواده موافقت کرد، چون اعتقاد داشت مادام اولنسکا اگر یک همسر بدبخت و غمگین باشد بهتر از

این است که طلاق بگیرد، معتقد بود که مشورت با نیولند ثمری ندارد چون او به راههایی می‌اندیشد که چیزهای اساسی در آن پیش‌بینی نشده است.

آرچر سرش را بلند کرد و به چشمان خیره و مضطرب مصاحب خود نگریست.

«شما نمی‌دانید، مسیو؟ ممکن است ندانید ـ که آیا خانواده به حق خود واقف است یا نه؟ یعنی آیا می‌داند که می‌تواند به کنتس توصیه کند پیشنهادهای شوهرش را نپذیرد؟»

«پیشنهادهایی که شما آوردید؟»

«پیشنهادهایی که من آوردم.»

آرچر می‌خواست بگوید آنچه می‌داند یا نمی‌داند ارتباطی به آقای ریویه ندارد؛ اما حالت فروتنانه و شهامت مصرّانه او مانع شد. گفت: «منظورتان از این حرف چیست؟»

آقای ریویه در جواب هیچ تردیدی نکرد. «می‌خواهم از شما تقاضا کنم، مسیو... خواهش کنم... با تمام نیرویی که دارم تقاضا کنم... نگذارید کنتس برگردد. اوه. نگذارید.»

آرچر با حیرت فراوانی که به وصف درنمی‌آمد او را نگریست. هیچ تردیدی در خلوص گفته‌اش نمی‌یافت. هیچ چیز مانع نمی‌شد که در نیّت او تردید کند؛ آشکارا تصمیم گرفته بود اجازه دهد همه چیز سیر طبیعی خودش را طی کند ولی احساس درماندگی شدید او را وادار کرده بود که چنین حرفی بزند، آرچر چنین تصور می‌کرد.

لختی بعد گفت: «ممکن است بپرسم آیا این فکر خود مادام اولنسکا نیست؟ این فکر را شما از او نگرفتید؟»

آقای ریویه سرخ شد ولی در نگاهش تردیدی به وجود نیامد. «نه مسیو: من این مأموریت را با ایمان کامل پذیرفتم. واقعاً عقیده دارم... به دلائلی که شنیدنش خسته‌کننده است و من مایل نیستم سرتان را درد بیاورم... برای مادام اولنسکا بهتر است که وضع خود را تغییر دهد، سرنوشت خود را عوض کند، و از آن موقعیت اجتماعی که شوهرش آماده است به او بدهد، دست بردارد.»

«بنابراین من تصور می‌کنم پذیرفتن این مأموریت برای شما خیلی مشکل بوده.»

«شاید اصلاً نمی‌باید قبول می‌کردم.»

«خوب... بعد؟» آرچر سکوت کرد و منتظر شد. برای مدتی چشمانشان را راست و دقیق درهم دوختند.

«آه، مسیو، بعد از اینکه او را دیدم، بعد از اینکه به حرفهایش گوش دادم، دانستم چه کار خوبی کرده که همینجا مانده.»

«دانستید؟»

«مسیو، من مأموریتم را به خوبی انجام دادم. نظریات کنت را گفتم تا پیشنهادهای او را مطرح کردم، بدون اینکه کلمه‌ای از خودم اضافه کنم. و کنتس چقدر لطف کرد که با شکیبایی به همهٔ اینها گوش داد؛ و حتی لطفش را تا آنجا ادامه داد که حاضر شد دوباره مرا ببیند؛ او بی‌طرفانه تمام حرفها را شنید. و البته بعد از این دوبار ملاقات بود که من نظر خودم را عوض کردم، آنچه دیدم برخلاف انتظارم بود.»

«ممکن است بپرسم چه چیز باعث این تغییر شد؟»

آقای ریویه جواب داد: «تغییراتی که در او دیدم.»

«تغییراتی که در او دیدید؟ مگر او را قبلاً می‌شناختید؟»

رنگ صورت مرد جوان دوباره قرمز شد. «همیشه او را در خانهٔ شوهرش می‌دیدم. سالهاست که کنت اولنسکی را می‌شناسم. می‌دانید، او نمی‌توانست برای چنین مأموریتی یک غریبه را بفرستد.»

نگاه حیرت‌بار آرچر روی دیوارهای خالی دفتر کارش پرسه می‌زد، بالاخره روی تقویمی که تصویرهای خشن رئیس‌جمهوری ایالات متحده را داشت ثابت ماند.

این گفتگو باید بسیار دور رفته باشد، باید وسعت آن به میلیونها مایل مربع از املاک کنت رسیده باشد، گفتگویی عجیب، عجیب‌تر از هر چیزی که بتوان تصور کرد.

«تغییر... چه نوع تغییری؟»

«آه، مسیو، اگر می‌توانستم بگویم!» ریویه درنگ کرد. «شناخت یک چیز نو... کشف، فکر می‌کنم. چیزی که قبلاً فکرش را نمی‌کردم اینکه او یک آمریکایی است. و اگر شما هم یک آمریکایی هستید از طبقه او... از طبقه خودتان... چیزهایی که در جوامع دیگر پذیرفتنی است یا حداقل قسمتی از بده بستانهای

روزانه آنهاست و برای شما غیرقابل درک است، کاملاً غیرقابل درک. اگر خویشاوندان مادام اولنسکا هم این چیزها را درک می‌کردند نظر آنها درباره بازگشت او بدون تردید تغییر می‌کرد. اما ظاهراً آنها به خواست شوهرش توجه دارند که می‌خواهد به عنوان دلیل اشتیاقش به زندگی زناشویی، او را نزد خود بازگرداند.» آقای ریویه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «در حالیکه آنقدرها هم کار ساده‌ای نیست.»

آرچر دوباره به رئیس‌جمهور ایالات متحده نگاه کرد، بعد به میزش که از کاغذ انباشته بود. برای یکی دو لحظه اعتماد سخن گفتن در خود نمی‌یافت. در این سکوت شنید که آقای ریویه صندلی خود را عقب کشید، دریافت که مرد جوان از جا برخاسته است، او نیز بلند شد.

فقط گفت: «متشکرم.»

آقای ریویه پاسخ داد: «موردی برای تشکر از من وجود ندارد.» گویی سخن گفتن برایش مشکل شده بود. «مایل بودم، اگرچه...» با لحن محکمتری ادامه داد: «یک مطلب دیگر اضافه کنم، از من پرسیدید که برای کنت اولنسکی کار می‌کنم یا نه؟ در این لحظه بله، چند ماه پیش بود که نزد او برگشتم، بخاطر بعضی از ضرورتهای خصوصی، که ممکن است برای هر کس که نان‌خور دارد و مریض دارد، پیش بیاید. اما از لحظه‌ای که راه افتادم تا پیش شما بیایم و این چیزها را به شما بگویم خودم را مستعفی به حساب می‌آورم و وقتی برگشتم به کنت خواهم گفت که دیگر برایش کار نمی‌کنم، دلیلش را هم می‌گویم. دیگر حرفی ندارم مسیو.»

آقای ریویه قدمی عقب رفت و تعظیم کرد. آرچر دوباره گفت: «متشکرم.» با هم دست دادند.

۲۶

هر سال در پانزدهم اکتبر خیابان پنجم نیویورک حفاظ پنجره‌ها را می‌گشود، فرشها را پهن می‌کرد و پرده‌ها را پس می‌زد.

در اول نوامبر، این مراسم خانگی پایان گرفته بود و آن جامعه کوچک داشت

جوانب کارهایش را می‌سنجید و به موجودی‌اش رسیدگی می‌کرد. در پانزدهم نوامبر همه چیز در یک تندباد بزرگ فرو رفته بود. اپرا و تئاترها برنامه‌های تازه خود را به نمایش مـی‌گذاشـتند، میهمـانیها و نـامزدیها پشت سـر هـم بـرگزار می‌شدند و قرار مجالس رقص گذاشته می‌شد. و درست در همین احوال بود که خانم آرچر تکرار کرد نیویورک خیلی عوض شده است.

خانم آرچر خود در این غوغا شرکت نمی‌کرد، گویی مغرورانه بر جای بلندی ایستاده و با کمک آقای سیلرتون جکسون و دوشیزه سوفی تمام ترکهای جامعه را به دقت نظاره می‌کرد و علفهای هرزی را که در آن «سبزیکاری» منظم اجتماعی می‌رویید، تحت نظر می‌گرفت. یکی از سرگرمی‌های آرچر در دوران نوجوانی و شباب این بود که منتظر اظهارات رسمی مادرش بماند و شرح علامتهای لحظه به لحظه این تغییرات را که ناشیانه از نگاهش دور مانده بود، یک یک از زبـان مادرش بشنود. از دید خانم آرچر نیویورک یا تغییر نمی‌کرد یا اگر می‌کرد بدتر می‌شد و دوشیزه سوفی جکسون هم از ته دل با این نظر موافق بود.

آقای سیلرتون جکسون که مرد جهان‌دیده‌ای به حساب می‌آمد، داوریهای خود را به حال تعلیق درمی‌آورد و بی‌طرفانه با مرثیه‌خوانی این دو خانم سرگرم می‌شد. ولی حتی او هم انکار نمی‌کرد که نیویورک عوض شده است. نـیولند آرچر در زمستان دومین سال ازدواج خود اجباراً پذیرفته بود که اگر نـیویورک کاملاً تغییر نکرده ولی در حال تغییر است.

طبق معمول این مباحث در میهمانی شکرگزاری خانم آرچر بالا می‌گرفت. هنگامی که او رسماً آماده می‌شد تا دعا بخواند و از نعمتهای سالانه تشکر کند عادت داشت حالت غمزده‌ای به خود بگیرد، حتی اگر موردی برای این عزاداری تلخ و ناگوار وجود نداشت، باز هم انجام می‌شد و خانم آرچر اغـلب حـیرت می‌کرد که اصلاً این کار برای چیست؟ بـه هـر صـورت کـیفیت جامعه؛ اگـر می‌توانستی بگویی که جامعه‌ای وجود دارد، بیشتر به صحنه نمایشی شبیه بود که در آن دشنامهایی به شیوهٔ کتاب مقدّس رد و بـدل مـی‌شد، در واقـع هـمه می‌دانستند که منظور عالیجاه دکتر آشمور از خواندن بخشی از کتاب ارمیاء نبی (باب دوم، آیه ۲۵) در میهمانی شکرگزاری چیست. دکتر آشمور کشیش تـازهٔ کلیسای سنت ماتیو برای این میهمانی انتخاب شده است زیرا خیلی «متجدد» بود. موعظه‌های او از نظرِ اندیشه و زبان، تازه و گستاخانه می‌نمود. وقتی مثل

صاعقه در برابر جامعه امروزی ظاهر می‌شد همیشه از «تحوّل» آن حرف می‌زد؛ و خانم آرچر با ترسی وسوسه‌آمیز احساس می‌کرد به جامعه‌ای تعلّق دارد که در حال تغییر است.

خانم آرچر می‌گفت: «شکی نیست که دکتر آشمور راست می‌گوید، واقعاً تحولی در راه است.» چنان حرف می‌زد که گویی می‌شد آنرا مثل ترکی در سقف دید و اندازه گرفت. دوشیزه جکسون عقیده داشت: «دیگر موعظه کردن درباره شکرگزاری، قدیمی شده.» و مهماندار او با خونسردی پاسخ می‌داد: «آه، منظورش این است که به ما بگوید برای چیزهایی که باقی مانده باید شکر کنیم.»

آرچر عادت داشت به این نمایشهای گوناگون مادرش بخندد؛ اما آن سال وقتی مجموعه‌ای از تغییرات را شنید، دانست که آثار «تحوّل» ظاهر شده است.

دوشیزه جکسون گفت: «ولخرجی در لباس ـ سیلرتون مرا به افتتاح اپرا برد، فقط می‌توانم به شما بگویم لباس جین مری، تنها لباسی بود که مال سال گذشته بود که تازه آنهم تغییراتی در دوختش داده شده بود. می‌دانم که فقط دو سال پیش آنرا از وُرت[1] آورده بود، چون خیاط من همیشه لباسهایی را که از پاریس برای او می‌رسد اندازه می‌کند.»

خانم آرچر آهی کشید و گفت: «آه، جین مری از خودمان است.» چنان حرف می‌زد که گویی وقتی همسن و سالان خانم آرچر با لباسهای پاریسی خود از خیاطخانه خارج می‌شدند و به خودنمایی می‌پرداختند اصلاً چنین حسادتهایی وجود نداشت.

دوشیزه جکسون پاسخ داد: «بله: او هم از معدود دوستان ماست. وقتی من جوان بودم پوشیدن مدهای تازه، کار عوامانه‌ای به شمار می‌آمد؛ و اَمی سیلرتون همیشه به من می‌گفت در بُستن رسم بر این بود که وقتی لباسی از پاریس برای شخصی می‌رسید تا دو سال آنرا نمی‌پوشید. خانم باکستر پنی‌لو که هرچی می‌پوشید به او می‌آمد، عادت داشت سالی به دوازده ماه دو دست لباس مخمل، دو دست اطلس، دو دست ابریشم، شش دست کنتوار[2] و بهترین شالهای

---

۱. Worth یکی از سالنهای معروف مد در پاریس. ـ م.
۲. Comptoir یا پوپلن Poplin نوعی پارچه فرانسوی که تارش ابریشم و پودش پشم است. ـ م.

کشمیر را از پاریس وارد کند. این یک رسم همیشگی بود و وقتی مریض شد، دو سال قبل از اینکه بمیرد، چهل و هشت دست لباس ورت از میان لباسهایش بیرون کشیدند حتی زرورقش هم باز نشده بود و دخترهایش وقتی عزاداری را تمام کردند، در کنسرتها چنان ظاهر می‌شدند که به نظر می‌آمد از مد جلو بودند.»

خانم آرچر گفت: «آه خوب، بُستن همیشه محافظه‌کارتر از نیویورک بوده است؛ ولی من فکر می‌کنم این روش خوبی است که خانمها لباسهای فرانسوی خودشان را حداقل برای یک فصل کنار بگذارند.»

دوشیزه جکسون ادامه داد: «این بیوفورت بود که به محض ورود به نیویورک زنش را تشویق کرد تا لباسهای مد روز بپوشد، باید بگویم در تمام این مدت افتخار رجینا این بوده که ظاهرش به نظر نیاید مثل... مثل...» دوشیزه جکسون به حاضرین نگاه کرد و نگاهش به چشمان خیره جینی افتاد.

آقای سیلرتون جکسون حرف او را به کنایه ادامه داد: «مثل رقیب‌هایش.»

خانمها همه با هم زیر لب غرغر کردند. «اوه...» خانم آرچر در حالی که می‌خواست توجه جینی را از این کنایه منحرف کند گفت: «بیچاره رجینا! میهمانی شکرگزاری او چنگی به دل نمی‌زد، متأسفم. راستی سیلرتون شایعات معامله‌های الله‌بختکی بیوفورت را شنیده‌ای؟»

سیلرتون جکسون سرش را بی‌مهابا تکان داد و تصدیق کرد. همه این شایعات را شنیده بودند، و او خنده تمسخرآمیزی تحویل داد تا آنها را بیشتر تأیید کرده باشد.

سکوتی دلتنگ‌کننده بر میهمانی سایه افکند. هیچکس واقعاً از بیوفورت خوشش نمی‌آمد. و صحبت کردن درباره بدیهای زندگی او کار زیاد ناپسندی هم نبود؛ ولی کشیده شدن رسوایی‌های مالی به خانواده همسرش چیزی بود که حتی دشمنانش از آن خوشحال نبودند، بلکه برایشان تکان‌دهنده هم بود. نیویورک آرچر در روابط خصوصی، دورویی و ریاکاری را جایز می‌شمرد، اما در تجارت رفتاری شرافتمندانه و عاری از هرگونه تزویر داشت. زمان درازی از وقتی که آخرین بانکدار ورشکست و بی‌اعتبار شده بود می‌گذشت ولی هنوز هیچکس آن بلایی را که بر سر او و شرکایش آمد از یاد نبرده بود. شاید همین اتفاق هم برای بیوفورت‌ها پیش می‌آمد؛ آنوقت قدرت آقای بیوفورت و محبوبیت اجتماعی همسرش نیز نمی‌توانست کاری انجام دهد. اگر این شایعات

و معاملات قمار مانند آقای بیوفورت حقیقت داشت آنوقت خویشاوندیهای دور و دراز همسرش با خاندان دالاس هم برای رجینای بینوا سودی در بر نداشت.

صحبت به مباحث شوم و نحسی کشیده شد، ولی همهٔ اینها در نظر خانم آرچر نشانه‌های غیرقابل انکار تحوّل به شمار می‌رفت.

خانم آرچر گفت: «البته نیولند، من می‌دانم که تو به می عزیزم اجازه می‌دهی یکشنبه‌ها به منزل خانم استروترز برود...»

می با خوشحالی وارد صحبت شد: «اوه می‌دانید، حالا دیگر همه به منزل خانم استروترز می‌روند؛ او هم به میهمانی مادربزرگ دعوت شده بود.»

یکی از دلائلی که آرچر فکر می‌کرد نیویورک دارد رسوم و عادتهای خود را سبک و سنگین می‌کند و تکانی به خود می‌دهد همین بود.

در این اندیشه بود که آنها را نادیده بگیرد، و بعد، با خوشبینی فراوان آینده را در نظر مجسم می‌کرد و می‌دید که این تغییرات جای خود را باز کرده‌اند. در قلعه‌های نظامی همیشه خائنی پیدا می‌شد؛ بعد از اینکه او (یا معمولاً می) کلیدها را تسلیم کرده بودند، دیگر چه فایده‌ای داشت که وانمود کنند قلعهٔ آنها غیرقابل تسخیر است؟ مردمی که طعم میهمان‌نوازیهای غروب یکشنبه خانم استروترز را چشیده بودند دیگر احتمالاً نمی‌خواستند در خانه بنشینند و فکر کنند که شامپانی آن خانم از واکس کفش درست شده است.

خانم آرچر آهی کشید و گفت: «می‌دانم، عزیزم، می‌دانم. اما به نظر من تا وقتی که مردم برای تفریح بیرون می‌روند، اینجور چیزها هم وجود دارد؛ ولی من هنوز دختردایی تو مادام اولنسکا راکاملاً نبخشیده‌ام چون او اولین کسی بود که کارهای خانم استروترز را تأیید کرد.»

یک قرمزی ناگهانی به چهره خانم آرچر جوان نشست؛ آرچر هم بقدر میهمانان دور میز تعجب کرد.

می با ناله گفت: «اوه... الن...»، در صدایش نشانه‌ای از تهمت و حقارت دیده می‌شد، درست مثل والدینش که روزی گفته بودند «اوه، بلنکرها.»

روشن بود خانواده او از شنیدن نام مادام اولنسکا حساس شده بودند و این از زمانی پیش آمده بود که او با ترک شوهرش و انکار زندگی زناشویی خود آنها را حیرت زده و ناراحت کرده بود؛ اما نام او بر زبان می مایه نگرانی بود، آرچر با

حس غریبی که گاهی دست می‌داد مشاهده می‌کرد بیش از دیگر اعضای خانواده در این مورد از خود حرارت نشان می‌دهد.

مادر آرچر، البته با حساسیت کمتری نسبت به این قضیه، هنوز اصرار داشت: «همیشه فکر کرده‌ام کسانی مثل مادام اولنسکا، که در جوامع اشرافی زندگی کرده‌اند باید به ما کمک کنند تا افتخارات اجتماعی خودمان را نگه داریم، نه اینکه آنها را ندیده بگیریم.»

سرخی صورت می آشکارا بر جای بود، این سرخی معنایی در خود داشت، معنایی که بیش از یک اشاره بود، معنایی بود که به آنسوی سرنوشت مادام اولنسکا، سرنوشت بد اجتماعی‌اش پیوند می‌خورد.

دوشیزه جکسون به تندی گفت: «من شک ندارم که ما هم درست مثل خارجیها هستیم.»

می هم که گویی نمی‌خواست خود را مثل کسی که در تاریکی دنبال چیزی می‌گردد، گرفتار کند گفت: «من فکر نمی‌کنم الن به جامعهٔ ما اهمیّتی بدهد؛ هیچکس به درستی نمی‌داند که چه چیزی برای او مهّم است.»

خانم آرچر دوباره آهی کشید. «آه، خوب...»

همه می‌دانستند که کنتس اولنسکا دیگر مورد تأیید خانواده‌اش نیست. حتی قهرمان مورد اعتماد او، خانم مانسون مینگوت سالخورده، دیگر قادر نبود بخاطر عدم بازگشت نزد شوهرش، از او دفاع کند. مینگوت‌ها نارضایتی خود را آشکار نکرده بودند، پیوندشان بسیار قوی بود. آنها هم مثل خانم ولاند می‌گفتند: «بگذار جای خود را پیداکند» از نظر آنها جای او بطور خفت‌باری در ژرفایی تیره کنار بلنکرها قرار داشت و در همانجا ـ آنها که می‌نوشتند ـ مراسم درهم و برهم خود را برگزار می‌کردند. باور نکردنی بود، ولی حقیقت داشت. الن علیرغم موقعیّتها و امتیازهایی که در اختیار داشت به سادگی، یک «بوهمی» شده بود. واقعیت این موضوع بحثی را به راه انداخته بود که او با ترک زندگی زناشویی و بازگشتن به سوی کنت اولنسکی اشتباهی وحشتناک مرتکب شده است. گذشته از همه اینها جای یک زن جوان زیر سقف خانه شوهرش بود، به خصوص با وضعی که او آنجا را ترک کرده بود... خوب... اگر کسی به خودش زحمت می‌داد...

دوشیزه سوفی گفت: «مادام اولنسکا مورد لطف فراوان آقایان است.» اگرچه

مـی‌دانست کـه دارد تـیری را بـه هـدف می‌نشاند ولی در لحنش حـالتی استمالت‌آمیز و صلحجویانه مشاهده می‌شد.

خانم آرچر با اندوه موافقت کرد. «اوه، بله. این خطری است که همیشه زن جوانی مثل مادام اولنسکا را تهدید می‌کند.» وقتی خانمها بلند شدند تا چـراغ اتاق غذاخوری را خاموش کنند، بحث خاتمه یافت و آرچر و آقای سیلرتون جکسون نیز به کتابخانه طرح گوتیک خزیدند.

یکبار دیگر آقای سیلرتون جکسون بعد از این شام دلچسب و مطبوع که با سیگار تکمیل شده بود وزّاجی می‌کرد و تفأل بد می‌زد.

گفت: «اگر بیوفورت ورشکست بشود، همه چیز رو خواهد شد.»

آرچر سرش را به سرعت بلند کرد، وقتی نام بـیوفورت را مـی‌شنید قـامت سنگین او را درپالتوی خز به‌یاد می‌آوردکه در برف اسکویتر کلیف راه می‌رفت.

آقای جکسون ادامه داد: «حتمی است، کثیف‌ترین نوع درستکاری، ایـنهمه پول را برای رجینا خرج نکرده.»

مرد جوان گفت: «اوه، خوب... کمی هم اغراق است، اینطور نیست؟» خیلی دلش می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند.

«شاید... شاید. البته می‌دانم که امروز با اشخاص بانفوذی ملاقات کرده.» با بی‌میلی ادامه داد: «خیلی امید هست که آنها حمایتش کنند، حداقل این بار. اصلاً دوست ندارم فکر کنم رجینای بیچاره در محل مخروبه و نمناک ورشکسته‌ها بقیه عمرش را بگذراند.»

آرچر چیزی نگفت. به نظرش طبیعی می‌رسید ـ و بیشتر اندوهبار ـ پولی که از راههای ناسالم به دست آید عاقبتی بهتر از این نخواهد داشت. حتی به زحمت هم نمی‌توانست روی تقدیر شوم بیوفورت تأمل کند. فکرش به سـوی تـغییر رنگ چهره می رفت، وقتی صحبت از مادام اولنسکـا شد، مـفهوم سـرخی صورت او چه بود؟

چهار ماه از آن روز نیمه تابستان که با مادام اولنسکا گذرانده بود می‌گذشت، از آن موقع تا بحال او را ندیده بود. می‌دانست که به واشنگتن، به خانه کوچکی که با مدورا مانسون گرفته بودند، مراجعت کرده بود. یکبار برایش نامه نوشته ـ چند کلمه، سؤال کرده بود که چه وقت می‌توانند یکدیگر را ملاقات کنند، و الن خیلی کوتاهتر از نامهٔ او جواب داده بود:

«هنوز نه.»

از آن پس دیگر هیچ ارتباطی میان آنها صورت نگرفته بود. او در درون خود محل امنی ساخته بود و الن را در میان آرزوها و افکار پنهانی خویش بر تخت نشانده بود. آرام آرام این تصویر صحنه‌ای از زندگی واقعی او شده بود، بخشی از فعالیتهای عقلی او را می‌ساخت، کتابهایی راکه می‌خواند به آنجا منتقل می‌کرد، افکار و احساسی که درونش را تغذیه می‌کرد و داوری رویاهایش را بـه آنسـو می‌راند. خارج از آن، در صحنه زندگی واقعی روزها را با احساس روزافزون عدم رضایت و عـدم کفـایت نفسـانی مـی‌گذرانـد، در پـاسخ بـه تمـایلات آشنـا و دیدگاههای سنتی خود دچار اشتباه می‌شد و مثل آدمهای حواس پرت به اثاثیه اتاق خود برخورد می‌کرد.

وجود حاضر و غایب او چنین موجودی بود، غایب از همه چیز، پریشان از همه چیز، آنطور که گاهی واقعی‌ترین چیزهای محیط اطراف خود را تصویری خیالی بیش نمی‌دید.

ناگهان متوجه شد آقای جکسون سینه خود را صاف می‌کند تا دوباره سخن بگوید.

«من نمی‌دانم که خانوادهٔ زن تو تا چه حد از حرفهای مردم آگاهند... خوب، دربارهٔ مادم اولنسکا و رد آخرین پیشنهادهای شوهرش.»

آرچر ساکت بود و آقای جکسون به طور غیرمستقیم ادامه داد: «مایهٔ تأسف است ـ واقعاً مایهٔ تأسف است... که این پیشنهادها را رد کرده.»

«مایهٔ تأسف؟ خدای من، چرا؟»

آقای جکسون به جورابهای صاف خود که از کفش برّاق بی‌بندش بیرون زده بود نگاه کرد.

«خوب... اگر نخواهیم زیاد هم موضوع را بزرگ کنیم حالا می‌خواهد چطور زندگی کند؟»

«حالا؟»

«اگر بیوفورت...»

آرچر از جا پرید، با دست ضربه‌ای به میز تحریر زد. جوهردانهای دوقلوی برنجی در جای خود تکان خوردند.

«اصلاً منظور لعنتی شما چیست، آقا؟»

آقای جکسون روی صندلی خود کمی جابجا شد و بعد با نگاهی آرام به چهره آتشین مرد جوان نگریست.

«خوب... اطلاعات من از منبع موثقی است، در واقع از خود کاترین پیر. بعد از خودداری او از بازگشت نزد شوهرش، خانواده مقرّری او را کم کرده؛ و روشن است که آن پولی را هم که بعد از ازدواج به او تعلّق می‌گرفته از دست داده... اگر بازمی‌گشت اولنسکی حاضر بود آنرا بپردازد... حالا منظور لعنتی تو چیست پسر عزیزم از اینکه می‌پرسی منظور من چیست؟»

آقای جکسون جمله آخر را با شوخ‌طبعی ادا کرد.

آرچر به سوی بخاری رفت تا خاکستر سیگار خود را در آن بتکاند.

«من از زندگی خصوصی مادام اولنسکا اطلاعی ندارم؛ ولی دلم هم نمی‌خواهد درستی آنچه که شما اشاره می‌کنید...»

آقای جکسون حرف او را برید. «اوه، من به چیز به خصوصی اشاره نمی‌کنم، حرف لوفر را تکرار می‌کنم... لوفر... که با او عشقبازی کرده و مانع رفتن او شده!»

آرچر بطور اهانت‌آمیزی فریاد زد: «آه ـ واقعاً؟ او این کار را کرده؟» گویی این واقعیتی بود که از پیش می‌خواست بداند. هنوز کنار آتش نشسته بود، نگاه پیر جکسون به صورت پولادین آرچر دوخته شده بود.

«خوب، خوب، این مایه تأسف است که مادام اولنسکا قبل از این شایعات مربوط به بیوفورت، نزد شوهرش باز نگشت، اگر حالا برود و بیوفورت هم سقوط کند، آنوقت آنچه مردم می‌گویند راست درمی‌آید که از نظر لوفر هم اصلاً عجیب نیست.»

آرچر گفت: «اوه، او حالا برنمی‌گردد، احتمالش از همیشه کمتر است.» می‌دانست که آقای جکسون به آنچه می‌گوید اعتماد دارد.

نجیب‌زاده پیر با دقّت او راورانداز کرد.

«عقیدهٔ تو این است ها؟ خوب، شکی نیست که می‌دانی. ولی اگر سؤال کنی همه خواهند گفت که دارایی مدورا مانسون تا شاهی آخر در دست بیوفورت است؛ و حالا چطور این دو زن قادرند سرشان را بیرون از آب نگهدارند تا غرق نشوند نمی‌دانم، مگر اینکه بیوفورت بتواند خود را حفظ کند. البته مادام اولنسکا هنوز می‌تواند دل کاترین پیر را به دست آورد، در حالی که سرسخت‌ترین مخالف ماندن مادام اولنسکا، خود اوست، کاترین پیر

می‌توانست تمام مخارج او را به عهده بگیرد. اما همهٔ ما می‌دانیم که مادام اولنسکا هم از پول بدش نمی‌آید، و بقیه خانواده هیچ رغبتی به نگه‌داری او در اینجا ندارند.»

آرچر از خشمی ناخواسته می‌سوخت: خود را چون مردی می‌پنداشت که می‌دانست دارد کار احمقانه‌ای می‌کند.

می‌دید آقای جکسون از اینکه نتوانسته تغییر رفتار مادام اولنسکا را با مادر بزرگ خود و سایر افراد خانواده‌اش درک کند سخت ناراحت شده و تکان خورده است، نتیجه حرفهای این پیرمرد همان چیزهایی بود که آرچر را از مشاورتهای خانوادگی محروم کرده بود. این حقایق آرچر را وادار می‌کرد که با احتیاط حرکت کند. ولی اشاراتی که به بیوفورت می‌شد او را بی‌ملاحظه و بی‌پروا می‌کرد. با اینکه جلوی خود را گرفته بود، نه به خاطر خودش، بلکه بخاطر حضور این پیرمرد به عنوان میهمان زیر سقف خانه مادرش، سعی کرده بود جلوی عصبانیت خود را بگیرد.

نیویورک قدیمی، به اصول میهمان‌نوازی به شدت پای‌بند بود و هرگز اجازه نمی‌داد بحث میان صاحبخانه و میهمان به اختلاف کشیده شود.

بالاخره وقتی آقای جکسون سیگارش را در زیرسیگاری برنجی کنار دستش خاموش کرد، آرچر گفت:

«می‌توانیم برویم و به خانمها ملحق شویم؟»

در راه خانه، می بطور غریبی سکوت کرده بود. در تاریکی هنوز سرخی تهدیدکننده او را حس می‌کرد. مفهوم این تهدید را حدس نمی‌زد ولی از حقیقتی که نام مادام اولنسکا آنرا بیدار کرده بود احساس نگرانی می‌کرد.

به طبقه بالا رفتند و بطرف کتابخانه آمدند. می معمولاً به دنبال او می‌رفت ولی این بار آرچر صدای پایش را شنید که از کتابخانه عبور کرد و به طرف اتاق خواب رفت.

بی‌صبرانه گفت: «می!» و او برگشت، احساس می‌کرد در صدای شوهرش کمی حیرت وجود دارد.

«چراغ دوباره دود می‌کند، فکر می‌کردم مستخدم درستش کرده.» آرچر با تشویش حرف می‌زد.

می پاسخ داد: «متأسفم، دیگر تکرار نمی‌شود.» لحنش محکم و بی‌تردید

بود، این طور حرف زدن را از مادرش آموخته بود؛ این احساس در آرچر به وجود آمد که با خانم ولاند جوان روبروست. وقتی خم شد که فتیله را پایین بکشد، نور شانه‌های سفید و انحنای چهره‌اش را روشن کرد، و آرچر با خود فکر کرد: «چقدر جوان است! این زندگی طولانی برای چند سال دیگر ادامه خواهد داشت؟»

با وحشت بخصوصی جوانی نیرومند و گذر خون در رگهای خود را احساس کرد. ناگهان گفت: «ببین، من مجبورم چند روز به واشنگتن بروم ـ خیلی زود؛ شاید هفته آینده.»

دستش همانطور که به فتیله چراغ بود، برگشت. گرمای شعله سرخی خاصی به چهره‌اش داده بود ولی وقتی سرش را بالا آورد برطرف شد.

«برای کار می‌روی؟» آهنگ صدایش کیفیتی داشت که گویی دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد، شاید هم این سؤال را ناخودآگاه برای اینکه جمله شوهرش را کامل کند مطرح کرد.

«خوب معلوم است، برای کار. مواردی هست که قبل از تشکیل دادگاه عالی باید روشن بشود...» نام شخصی را از خودش جعل کرد و به شیوه لارنس لوفر به چرب‌زبانی پرداخت، هنگامی که فاصله‌ای در میان حرفهایش پیش می‌آمد می می‌گفت: «بله. می‌فهمم.»

و بعد از اینکه حرفهای آرچر تمام شد گفت: «این مسافرت برای تو خوبست، فکر می‌کنم سری هم به الن میزنی.» با لبخند مبهمی که بر لب داشت به او نگریست، گویی می‌خواست به او یادآوری کند که به هر حال وظایف خانوادگی را نباید از نظر دور بدارد. این تنها حرفی بود که میان آنها رد و بدل شد ولی نشانه‌هایی در خود داشت که هر دو می‌دانستند یعنی: «البته تو می‌دانی که من می‌دانم مردم چه چیزهایی راجع به الن می‌گویند، و از ته قلب با خانواده‌ام که کوشش می‌کنند او را نزد شوهرش بازگردانند همدردی می‌کنم. این را هم می‌دانم که تو او را تشویق کردی که بر علیه نظر خانواده تصمیم بگیرد و به دلائلی به من نگفتی، در حالیکه تمام افراد خانواده به خصوص مادر بزرگمان میل داشتند او برگردد؛ نظر تو این است که او برخلاف میل ما عمل کند و خود را در برابر اتهاماتی قرار دهد که آقای سیلرتون جکسون احتمالاً امشب برایت توضیح داده است، این اشاره‌ها حتماً تو را عصبی کرده است... اشاره‌هایی که هرگز مورد انتظار نبوده؛ ولی از آنجایی که تو میل نداری آنها را از زبان دیگران بشنوی،

بگذار من خودم برایت بگویم، آنهم به شکلی که مردم با تربیت طبقه ما، عمل می‌کنند و فقط عادت دارند چیزهای ناخوشایند را به هم ربط بدهند و آنها را برای هم بازگو کنند. می‌خواهم بگویم که من می‌دانم قصد داری الن را در واشنگتن ببینی، و شاید اصلاً به همین منظور داری عجله می‌کنی؛ و چون مطمئنی که او را می‌بینی دلم می‌خواهد با موافقت کامل من این کار را انجام دهی - و به او فرصت دهی که بفهمد این طرز رفتار تو بوده که باعث شده چنین تصمیمی بگیرد.»

وقتی آخرین کلمهٔ این پیام خاموش به گوش آرچر رسید، دست می هنوز بر فتیله چراغ بود. فتیله را پایین کشید، لوله را برداشت و شعله را خاموش کرد.

با شعف یک زن خانه‌دار گفت: «اگر خاموشش کنیم دیگر بو نمی‌دهد.» در آستانهٔ در برگشت و منتظر بوسهٔ او شد.

۲۷

روز بعد وال استریت گزارشهای مطمئن‌تری از وضعیت بیوفورت دریافت کرد، البته تعریفی نداشت ولی امیدوارکننده بود. تقریباً همه می‌دانستند که اگر موقعیت خطیری پیش بیاید او می‌تواند از اشخاص بانفوذی کمک بگیرد و می‌دانستند که تقریباً همین کار را هم کرده است، وقتی خانم بیوفورت با همان لبخند همیشگی و گردن‌بند تازهٔ زمّرد در اپرا حاضر شد، جامعه نفس راحتی کشید.

نیویورک در سرزنش بی‌نظمیهای تجارتی و خلافکاریهای مالی بسیار سنگدل و سخت بود. تا آن زمان استثنایی وجود نداشت و هر کس که قانون صداقت در تجارت را می‌شکست باید جبران می‌کرد. و همه مطمئن بودند که بیوفورت و همسر بیوفورت نیز از این قاعده مستثنی نیستند، ممکن بود به آنها پیشنهاد کمک شده باشد، آنهم برطبق همین اصول غیرقابل تغییر تجارتی، اما پذیرفتن کمک برای آنها نه تنها دردناک بود بلکه اسباب زحمت هم می‌شد. پنهان شدن بیوفورت‌ها امکان داشت نوعی بی‌اعتباری در جامعه کوچک آنان به وجود آورد؛ و کسانی که خیلی نادان و بی‌توجه بودند و به عاقبت وحشتبار آنها

توجهی نداشتند فقط برای از دست رفتن بهترین سالن رقص نیویورک، سوگواری می‌کردند.

آرچر تصمیم قطعی گرفته بود که به واشنگتن برود. فقط منتظر شروع دادرسی پرونده‌ای بود که راجع به آن با می صحبت کرده بود، تا به این بهانه در همان تاریخ سفر خود را انجام دهد؛ اما سه‌شنبه بعد آقای لتربلر خبر داد که دادرسی پروندهٔ مزبور ممکن است چند هفته عقب بیفتد. با وجود این همان روز بعدازظهر به خانه رفت و تصمیم گرفت به هر قیمت که شده غروب روز بعد به طرف واشنگتن حرکت کند. خوشبختانه می که از زندگی شغلی او خبر نداشت و اشتیاقی هم به آن نشان نمی‌داد از تأخیر دادرسی چیزی نمی‌دانست و اگر این محاکمه در مقابل چشمان او هم برگزار می‌شد امکان نداشت چیزی از آن بفهمد و یا حتی نام طرفین دعوی را به خاطر بسپارد؛ به هر صورت به هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست ملاقات مادام اولنسکا را عقب بیندازد. چیزهای زیادی بود که باید به او می‌گفت.

روز چهارشنبه وقتی وارد دفترش شد آقای لتربلر با چهره‌ای درهم پیش آمد. بیوفورت موفق نشده بود مشکلات خود را «مرتفع سازد»؛ ولی با یک سلسله شایعاتی که پخش کرده بود موفق شده بود صاحبان حساب را مطمئن سازد. با انتشار دوبارهٔ گزارشهای نامطلوب مجبور شده بود تا شب گذشته مبالغ کلانی را به بانک واریز نماید، در نتیجه صاحبان حساب برای دریافت پول خود به بانک هجوم برده بودند، و احتمالاً درها قبل از پایان روز بسته می‌شد. زشت‌ترین صفتها را به حیله‌های نامردانه بیوفورت نسبت می‌دادند و گفته می‌شد ورشکستگی او بزرگترین بی‌اعتباری مالی در تاریخ وال استریت بوده است. وسعت فاجعه، آقای لتربلر را دچار شگفتی و هراس کرده بود.

«در عمرم چیزهای بد زیاد دیدم، اما نه به بدی این یکی. هر کس را که می‌شناسیم صدمه خواهد دید، از راههای متفاوت. اما بر سر خانم بیوفورت چه می‌آید؟ چه کاری می‌توان برایش کرد؟ برای خانم مانسون مینگوت هم به قدر دیگران متأسف هستم، این حادثه چه بلایی به سر زنی به سن او می‌آورد. او همیشه به بیوفورت اعتقاد داشت ـ او را دوست خود می‌دانست! و بعد مسئله خویشاوندی خاندان دالاس. بیچاره خانم بیوفورت او با تک تک شما فامیل است، شاید یک راه باقی باشد و آن ترک شوهرش است ـ ولی اصلاً چه کسی

می‌تواند این راه‌حل را پیشنهاد کند؟ جای او کنار شوهرش است؛ و خوشبختانه گویا همیشه از دیدن ضعفها و کمبودهای خصوصی شوهرش عاجز بوده است.»

صدای چند ضربه به در بلند شد. آقای لتربلر فوراً برگشت. «چه خبر است؟ من وقت ندارم کسی را ببینم.»

منشی نامه‌ای برای آرچر آورده بود. فوراً خط زنش را شناخت پاکت را باز کرد و چنین خواند: «ممکن است هرچه زودتر بیایی؟ مادربزرگ دیشب حمله مختصری داشت، بطور اسرارآمیزی اخبار بانک را قبل از اینکه دیگران بفهمند به دست آورده بود. دایی لاول به شکار رفته، پاپای بیچاره هم از این خبر عصبی است، تب کرده، نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. ماما به شدت به تو احتیاج دارد، امیدوارم فوراً بتوانی به منزل مادربزرگ بروی.»

آرچر یادداشت را به دست رئیسش داد، و چند دقیقه بعد در یک ترامـوای شلوغ بطرف شمال می‌رفت، در خیابان چهاردهم خط عـوض کـرد و بـه یک کالسکه شلوغ سوار شد و به خیابان پنجم رسید. ساعت از ۱۲ گذشته بود که کالسکـه در مقابـل خانه کاترین پیـر ایستاد و او را پیـاده کرد. در کنـار پنجـره اتاق نشیمن که معمولاً خانم مینگوت می‌نشست، قامت درهم شکسته دخترش خانم ولاند دیده می‌شد که وقتی آرچر را دیـد آهـی سـهمگین کشـید و بـه او خوشامد گفت؛ کنـار در می ایستـاده بود. سـرسرا ظـاهری غیرعـادی داشت و کاملاً مشهود بود بیماری به آن خانه حمله کرده است. بالاپوش و کیف دکتر روی میـز دیده مـی‌شد، و در کنار آن انبـوه نامـه‌هایی که ناگشوده مـانده بـود قـرار داشت.

می لبخند می‌زد ولی رنگ پریده بود، دکتر بن کومب که همین چند لحظه پیش برای دومیّن بار آمده بود، امیدوارتر به نظر می‌رسید، و تصمیم بی‌باکانه خانم مینگوت برای زنده ماندن و شفایافتن بر خانواده‌اش نیز اثر زیادی گذاشته بود. می آرچر را به اتاق نشیمن بانوی پیر برد. یک درکشویی آنرا به اتاق خواب وصل می‌کرد، ولی بسته بود و پردهٔ زردرنگ و مواج بلندی آنرا پوشانده بود؛ در اینجا خانم ولاند با صدایی آرام ولی وحشتزده جزئیات این مصیبت بزرگ را شرح می‌داد. ظاهراً غروب روزگذشته یک اتفاق ترسناک و اسرارآمیز افتاده بود. حدود ساعت هشت بعدازظهر، درست در آن موقع که خانم مینگوت ورق‌بازی بعد از شام را تمام کرده بود زنگ در به صدا درآمد، و بانویی که صورتش را با

توری ضخیمی پوشانده بود، و مستخدم نتوانسته بود فوراً او را بشناسد، تقاضای ملاقات کرده بود. مستخدم که از صدا او را شناخته بود در اتاق‌نشیمن را باز کرد و با صدای بلند گفت: «خانم جولیوس بیوفورت...» و دوباره در را روی آن دو بانو بست. مستخدم فکر می‌کرد که آنها حدود نیم ساعت با هم صحبت کردند. وقتی که زنگ خانم مینگوت به صدا درآمد خانم بیوفورت نیز پنهانی بیرون خزیده بود و دور شده بود. بانوی پیر، رنگ پریده، بیش از حد تنومند و ناراحت به نظر می‌آمد، تنها روی صندلی بزرگش نشسته بود و به مستخدم اشاره می‌کرد که او را به اتاق خودش ببرد. در آن موقع، کاملاً پریشان و اندوهگین به نظر می‌آمد ولی بر بدن و مغز خود مسلطّ بود. مستخدمهٔ گندمگون او را به رختخواب برد و طبق معمول برایش یک فنجان چای آورد، همه چیز را در اتاق روبراه کرد و بعد رفت؛ اما ساعت ۳ صبح زنگ دوباره به صدا درآمد، دو مستخدم حیرت زده از این احضار نابهنگام شتابان وارد شدند و بانوی خود را دیدند که به بالشها تکیه زده لبخندی ترک خورده به لب دارد و دست کوچکش سست و وارفته از بازوی بزرگش آویزان است.

به خوبی روشن بود که حمله مختصری به او عارض شده، زیرا او قادر بود خواسته‌هایش را با لحنی شمرده بیان نماید، و بلافاصله بعد از معاینهٔ اول توسط پزشک توانست کنترل ماهیچه‌های صورتش را به دست آورد. ولی هراس، بسیار شدید بود، و خشم به فراخور شدیدتر. از میان کلمات پراکنده خانم مینگوت معلوم شد که خانم بیوفورت آمده بود ـ جسارت باور نکردنی! تا از او بخواهد که از شوهرش پشتیبانی کند و به قول خودش آنها را «ترک» نکنند و افراد خانواده را وادار کند تا به رسوایی آنها به دیده اغماض بنگرند.

خانم مینگوت با صدای کلفتی مثل آدمهای نیمه فلج در گوش دخترش زمزمه کرده بود که: «به او گفتم، در خانه مانسون مینگوت شرافت، همیشه شرافت است و درستکاری، همیشه درستکاری است و تا من خودم به این دو اعتقاد دارم به همین صورت خواهد ماند. او گفت، ولی اسم من، عمه جان. اسم من رجینا دالاس است، و من گفتم وقتی که شوهرت تو را غرق در جواهر می‌کرد اسمت بیوفورت بود، حالا هم که غرق در خجالت کرده باز هم بیوفورت است.»

خانم ولاند تمام این چیزها را با ترس و اشک، نفس‌نفس‌زنان تعریف کرد،

رنگ پریده و ویران با الزامی ناخواسته و نگاهی اجباری به ناکامیها و بدنامیها. «چه خوب بود که می‌توانستم این چیزها را از پدرزنت دور نگهدارم: او همیشه می‌گوید: آگوستا، تو را به خدا آخرین رؤیاهای مرا خراب نکن - حالا چطور می‌توانم این چیزهای وحشت‌انگیز را از او دور کنم؟» بانوی بینوا زاری می‌کرد.

دخترش گفت: «ماما، او این چیزها را نخواهد دید.» خانم ولاند آهی کشید. «آه، خدا را شکر که در رختخواب جایش امن است. دکتر بن کومب قول داده تا وقتی که مادر بهتر شود او را همانجا نگه دارد، و رجینا هم که یک جایی دور از اینجاست.»

آرچر کنار پنجره نشسته بود و با نگاهی خالی به خیابان خلوت می‌نگریست. روشن بود که بیشتر او را به خاطر دلداری خانمهای نگران و گریان فرا خوانده بودند نه به خاطر کمکهایی که از دستش برمی‌آمد. آقای لاول مینگوت را با تلگراف و پیغام به نیویورک خواسته بودند؛ و دیگر کاری نمانده بود جز نشستن و بحث کردن با صدایی آهسته دربارهٔ بی‌آبرویی بیوفورت و کار غیرمنطقی زنش.

خانم لاول مینگوت که در اتاقی دیگر به نوشتن یادداشتهایش مشغول بود به زودی کارش را تمام کرد و دوباره در میان جمع ظاهر شد و به بحث پیوست.

در آن روز که در واقع به **خانمها** تعلق داشت، خانمهای مسن‌تر عقیده داشتند همسر مردی که در تجارت کاری به جز بی‌شرافتی نکرده است فقط یک فکر در سر دارد؛ خود را تطهیر کند و با شوهرش ناپدید شود. خانم ولاند با شتاب افزود: «البته مسئله مادربزرگ اسپایسر هم مطرح بود، مادر مادربزرگ تو، می. مشکلات مالی پدر مادربزرگت مشکلاتی خصوصی بود - باخت در قمار، یا امضا کردن بعضی سندها برای مردم - البته من اطلاع زیادی ندارم، چون ماما هیچوقت در این باره صحبتی نکرده. مادرش مجبور شد بعد از آن واقعه تلخ، نیویورک را ترک کند و دخترش را با خود ببرد و کنار دریاچه هودسُن ساکن شود، زمستان و تابستان، تا اینکه بالاخره ماما به شانزده سالگی رسید. هیچوقت اتفاق نیفتاد که مادربزرگ اسپایسر از خویشانش بخواهد که او را حمایت کنند، اما رجینا توقع کمک دارد. دیگر نمی‌داند که یک حادثه تلخ خصوصی با رسوایی بزرگی که صدها نفر از مردم بی‌گناه را نابود می‌کند تفاوت زیادی

دارد.»

خانم لاول مینگوت موافق بود. «بله، این به رجینا بیشتر می‌آمد که بطور خصوصی کمک بخواهد بجای اینکه با مردم صحبت کند. من می‌دانم که آن گردن‌بند زمرّد را که جمعه پیش در اپرا به خودش آویزان کرده بود، عصر همان روز با موافقت صاحب جواهرفروشی یعنی بال وبلاک به امانت گرفته بودند. اگر پس داده باشند خیلی تعجب‌آور است.»

آرچر بی‌حرکت نشسته بود و به این دسته کُر که رضایت نمی‌دادند و ول نمی‌کردند، گوش می‌داد. فکر درستی و پاکدامنی مالی به عنوان اولین قانون اصیلزادگی بخاطر اهمیت عاطفی‌اش در اندیشهٔ او غلظت فراوان یافته بود. ماجراجویی مثل لموئل استروترز ممکن بود میلیونها درآمد از واکس کفش یا هر معامله مشکوک و حیله‌گرانهٔ دیگر به جیب‌زده باشد؛ اما درستکاری روشن و بی‌تردید از خصوصیات نجیب‌زادگان متعهّد در بازار معاملات نیویورک بود. سرنوشت خانم بیوفورت تأثیر چندانی بر آرچر نداشت. البته برای خود او بیش از خویشان رنجیده‌اش احساس تأسف می‌کرد؛ در نظر او رابطه میان زن و شوهر اگر هم در روزهای کامرانی شکننده و سست بود، در بدبختی و ناراحتی باید از استحکامی فوق‌العاده برخوردار می‌شد.

همانطور که آقای لتربلر گفته بود در روزهای گرفتاری جای زن در کنار شوهر است؛ اما جامعه در کنار بیوفورت نبود و غرور سرد و خالی از تعهد همسرش او را شریک جرم شوهرش کرده بود. التجای یک زن به خانواده و توقّع سرپوش گذاشتن بر کارهای خلاف او انتظاری بیهوده بود که خانواده هرگز نمی‌توانست به آن توجّهی داشته باشد.

مستخدمهٔ گندمگون خانم لاول مینگوت را از سرسرا صدا کرد و او لحظه‌ای بعد با یادداشتی به اتاق بازگشت. در یادداشت چنین آمده بود:

«او از من می‌خواهد تلگرافی برای الن اولنسکا بفرستم. البته من برای الن نامه نوشته‌ام و همینطور برای مدورا؛ امّا به نظر می‌رسد که کافی نیست. تصمیم دارم فوراً تلگراف کنم و به او بگویم که حتماً باید تنها بیاید.»

عکس‌العمل همه در برابر این نامه سکوت بود، بالاخره خانم ولاند آهی کشید و می از جا برخاست تا روزنامه‌هایی را که روی زمین ریخته بود جمع

کند.

خانم لاول مینگوت ادامه داد: «من فکر می‌کنم این کاری است که باید انجام شود.» گویی امیدوار بود که همه با حرف او مخالفت کنند؛ می وسط اتاق برگشت و گفت: «البته که باید انجام‌شود. مادربزرگ می‌داند که چه‌می‌خواهد و ما باید تمام خواسته‌های او را انجام دهیم. آیا من می‌توانم تلگرافی برای عمه بفرستم، اگر الآن بفرستیم، الن احتمالاً می‌تواند با قطار فردا صبح خودش را برساند.» نام الن را به دو بخش جدا تقسیم کرد و هر کدام را با آهنگ خاصی ادا نمود، گویی با دست بر دو زنگ نقره‌ای می‌کوفت.

«خوب، من که نمی‌توانم الآن بروم، جاسپر و پسرک هم هر دو رفته‌اند یادداشتها و تلگرافها را برسانند.»

می با لبخند به طرف شوهرش برگشت.

«اما نیولند که اینجاست، آماده برای هر کار. ممکن است تلگراف را تو بفرستی نیولند؟ هنوز تا ناهار را وقت داریم.»

آرچر بلند شد و زیرلب آمادگی خودش را اعلام کرد و می هم پشت میز کاترین پیر که از چوب گل‌سرخ ساخته شده بود نشست و تلگراف را با خط درشت نوشت، و بعد آنرا با سلیقه تا کرد و به آرچر داد.

گفت: «چقدر حیف شد که تو والن در راه فقط از کنار هم رد می‌شوید نیولند.» بعد به طرف دیگران برگشت و گفت: «نیولند مجبور است برای تحقیق دربارهٔ یک پرونده قبل از شروع دادگاه عالی به واشنگتن برود. من فکر می‌کنم دایی لاول فردا شب برمی‌گردد و با بهتر شدن حال مادربزرگ فکر نمی‌کنم درست باشد مانع بشویم که نیولند چنین کار مهّمی را انجام دهد... اینطور نیست؟»

منتظر جواب ماند و خانم ولاند با شتاب گفت: «اوه، البته که کار درستی نیست عزیزم. مسلماً مادربزرگت هم‌چنین‌چیزی را نمی‌خواهد.» وقتی آرچر با تلگراف داشت اتاق را ترک می‌کرد، صدای مادر زنش را شنید که به خانم لاول مینگوت می‌گفت: «آخر چرا از تو خواست که به الن اولنسکا تلگراف کنی؟» و صدای می به گوش رسید که می‌گفت: «شاید برای اینکه یکبار دیگر با او اتمام حجت کند که وظیفه او ماندن در کنار شوهرش است.»

آرچر در را بست و با عجله به سوی تلگرافخانه حرکت کرد.

۲۸

خانم جوان ترشرویی که پشت پیشخان فلزی اداره تلگراف یونیون وسترن ایستاده بود گفت: «اُول ـ اُول ـ هجی کنید، زود باشید.»

آرچر تکرار کرد: «اولنسکا ـ او ـ لن ـ سکا.»

صدایی آشنا از پشت سر گفت: «این برای اداره تلگراف نیویورک اسم عجیب و غریبی است، لااقل در این ناحیه.» آرچر با تعجب برگشت و لارنس لوفرراکنار دست خود دیدکه با خونسردی دستش را به سبیلش می‌کشید. اصلاً نمی‌خواست به تلگراف نگاه کند.

«حالت چطور است نیولند، فکر می‌کردم تو را اینجا ببینم. همین الآن راجع به خانم مینگوت شنیدم. الآن داشتم به آنجا می‌رفتم. که تو را دیدم و دنبالت آمدم. فکر می‌کنم از آنجا می‌آیی؟»

آرچر با سر تأیید کرد و منتظر ایستاد

لوفر ادامه داد: «خیلی بد شد، ها؟ اطلاع دادن به خانواده کار غم‌انگیزی است، و خیلی بدتر است اگر کنتس اولنسکا هم جزء این افراد باشد.»

آرچر لبهایش را بهم فشار داد، دلش می‌خواست مشتی به صورت جذاب او بزند.

پرسید: «چرا؟»

لوفر که به نظر می‌آمد می‌خواهد از بحث خودداری کند نگاهی به خانم جوان پشت پیشخان انداخت و شکلک درآورد.

برای آرچر هیچ چیز بدتر از آن نبود که در موقعیتی خاص قرار گیرد و نتواند با وجود خشم جواب این بی‌حرمتیها را بدهد. ظاهرسازی همیشه مورد نفرت او بود.

همیشه سعی داشت نسبت به این ظاهرسازیها و فریب مردم بی‌تفاوت بماند؛ به همین دلیل کتک زدن لارنس لوفر هم فکری بود که در یک لحظه به ذهنش رسیده و ناپدید شده بود. پیوند دادن نام مادام اولنسکا با او، آنهم در این موقعیّت، هرقدر هم موجب تحریک اعصاب او می‌شد، غیرقابل تصّور بود.

پول تلگراف را داد و دو مرد با هم به خیابان آمدند، در آنجا آرچر کنترل کامل خود را به دست آورد و گفت: «حال خانم مینگوت خیلی بهتر است، دکتر رویهمرفته ابراز رضایت می‌کند.» و لوفر که حالا دیگر احساس راحتی می‌کرد از او درباره شایعات وحشتناکی که دربارهٔ بیوفورت شنیده بود، پشت سر هم سؤال می‌کرد.



آنروز بعدازظهر اخبار مربوط به ورشکستگی بیوفورت در تمام روزنامه‌ها انعکاس یافت. این خبرها خبر بیماری خانم مانسون مینگوت را تحت‌الشعاع قرار داد و فقط کسانی که چیزهایی درباره ارتباط اسرارآمیز این دو حادثه شنیده بودند بیماری خانم مینگوت را به هر چیزی به جز چاقی و سالخوردگی او نسبت می‌دادند.

تمام نیویورک از بی‌شرافتیها و نادرستیهای بیوفورت غرق تیرگی بود. همانطور که آقای لتربلر گفته بود حادثه‌ای از این بدتر تا آنزمان اتفاق نیفتاده بود و از وقتی که در زمانهای خیلی دور، سرپرستی دفتر وکالت را به عهده گرفته بود چنین چیزی ندیده بود. بانک درست تا روز بعد از ورشکستگی نیز به گرفتن پول از مردم ادامه داده بود و بسیاری از مشتریان به خانواده‌های بزرگ و اصلی نیویورک تعلق داشتند. بنابراین تزویر و حقه‌بازی بیوفورت بدگمانی مضاعفی ایجاد کرده بود. اگر خانم بیوفورت نگفته بود که این بدبختی‌ها «آزمایش دوستی» بوده است ـ درست کلمات خودش بود ـ دلسوزی برای او ممکن بود خشم عمومی را علیه شوهر او برانگیزد. چنین به نظر می‌رسید که تزویر و ریای او بیشتر از شوهرش بوده است. به خصوص بعد از اینکه ماجرای ملاقات شبانهٔ او با خانم مانسون مینگوت فاش گردید؛ حتی «خارجی» هم نبود که بتواند آنرا بهانه قرار بدهد و از خود دفاع کند. بعضیها (به خصوص آنها که منافع و امنیت مالی‌شان به مخاطره نیفتاده بود) به راحتی به خودشان می‌گفتند که بیوفورت یکنفر خارجی است، بنابراین موضوع اصلاً اهمیت ندارد؛ ولی اگر یکنفر از خانواده دالاس اهل کارولینای جنوبی مسئله را بررسی می‌کرد و حتی در این بررسی خوشبینی هم به خرج می‌داد، می‌دید که همه چیز باریکی و برندگی خود را از دست داده و چاره‌ای جز ادامهٔ تأسف‌بار و ننگین زندگی مشترک آنان باقی نمانده است. جامعه باید عادت می‌کرد که بدون بیوفورت‌ها زندگی کند و

این بهترین نتیجه‌ای بود که می‌توانست بگیرد، فقط قربانیهای بیچاره‌ای مثل مدورا مانسون، خواهران سالخوردهٔ لانینگ و خانمهای اغفال شدهٔ دیگر باقی می‌ماندند که آنها هم اگر به توصیه‌های آقای هنری وان. در. لویدن گوش می‌کردند چنین بلایی سرشان نمی‌آمد.

خانم آرچر می‌گفت: «بهترین کاری که بیوفورت‌ها می‌توانند انجام دهند.» گویی داشت یک بیمار را معاینه می‌کرد و ناخوشی او را تشخیص می‌داد و دستور معالجه صادر می‌کرد. «این است که به جای کوچکی که رجینا در کارولینای جنوبی دارد بروند. بیوفورت همیشه بهترین اصطبلها را داشته و بهترین اسبهای مسابقه را تربیت کرده. من می‌گویم که او شرایطی راکه یک تاجر اسب باید داشته باشد دارد.» البته همه با او موافق بودند ولی هیچکس اطمینان نداشت که بیوفورت در فکر چنین کاری است.

روز بعد حال خانم مانسون مینگوت خیلی بهتر شده بود، صدایش تقریباً عادی شده بود و می‌توانست دستورات خود را به دیگران ابلاغ کند و بگوید دیگر حاضر نیست بیوفورت‌ها را ملاقات کند. وقتی دکتر بن‌کومب برای عیادت آمد پرسید، این جار و جنجالی که خانوادهٔ او بخاطر سلامتی‌اش براه انداخته است چیست؟

و در ادامه گفت: «اگرآنهایی که همسن من هستند می‌توانند عصرها سالاد جوجه بخورند، پس خانوادهٔ من دیگر چه می‌گویند؟»

دکتر بن‌کومب به تناسب حالش دستور غذایی او را تغییر داد، زیرا می‌دانست اگر چه خطر حمله برطرف شده ولی او را به سوء هاضمه دچار کرده است. اما کاترین پیر علیرغم صدای محکم و لحن قدرتمندش، دیگر وضع سابق را نداشت، بالا رفتن سن اگر چه از کنجکاوی او نسبت به همسایگانش کم نکرده بود، ولی از شفقت و دلسوزی او کاسته‌بود و دیگر آنهارا درمشکلاتشان همراهی نمی‌کرد. برای اولین بار در خود غرق شده بود، به افراد معّینی از خانواده‌اش علاقه و همدردی عاطفی نشان می‌دادکه تاکنون بطور اهانت‌آمیزی نسبت به آنها با بی‌تفاوتی رفتار کرده بود.

آقای ولاند به خصوص، این امتیاز را داشت که توجه او را جلب کند. به عنوان دامادش هیچوقت به او توجه نکرده و هرچه همسرش سعی کرده بود او را مردی مقتدر، با شخصیتی داهیانه جلوه دهد موفق نشده بود، فقط لبخندهای

تمسخر تحویل گرفته بود. ولی حالا آقای ولاند به عنوان کسی که دائماً مواظب سلامتی خود بود، طرف توجه روز افزون مادر زن خود قرار گرفته و خانم مینگوت هم یک دعوتنامهٔ شاهانه برایش فرستاده بود و از او خواسته بود به محض اینکه تبش قطع شد نزد او بیاید تا رژیم غذایی خود را با هم مقایسه کنند زیرا کاترین پیر اولین کسی بود که تشخیص می‌داد آدم آنقدرها هم نباید به تب اهمیت بدهد.

بیست و چهار ساعت بعد از احضار مادام اولنسکا، تلگرافی رسید و ورود او را در غروب روز بعد خبر داد.

در خانهٔ ولاندها که نیولند و همسرش هم شانس ناهار خوردن داشتند، مسئله این بود که چه کسی به جرسی سیتی برود و از او استقبال کند. مشکلات متعددی باعث شده بود که این بحث در خانواده ولاند مهم جلوه کند، گویی جرسی سیتی یک پست مرزی‌بود،کار به مناظره و ستیزه کشیده بود. خانم ولاند نمی‌توانست به جرسی سیتی برود چون قرار بود بعدازظهر شوهرش را به منزل مادربزرگ ببرد. کالسکه را هم لازم داشتند، چون آقای ولاند اولین باری بود که بعد از حمله بیماری به دیدن مادر زنش می‌رفت و ممکن بود «حالش بهم بخورد» پس کالسکه لازم بود تا فوراً او را به منزل برگردانند.

پسران ولاند هم که در مرکز شهر سر کارشان بودند و آقای لاول مینگوت داشت عجله می‌کرد تا از شکار برگردد، کالسکه مینگوت هم باید برای او نگه داشته می‌شد؛ و هیچکس هم نمی‌توانست از می بخواهد در غروب یک روز زمستانی تنها به جرسی سیتی برود، حتی با کالسکهٔ خودش. با این وصف رها کردن الن در ایستگاه کار خوبی نبود ـ مخالف خواست مادربزرگ محسوب می‌شد. درست مثل الن، خانم ولاند با صدای خستهٔ خود وضع خانواده را در این موقعیت بررسی کرد: «اینجور مسائل همیشه پشت سرهم از در و دیوار می‌بارد» بانوی بیچاره غمگین، این از معدود اعتراضهایی بود که گاهی به قضا و قدر می‌کرد: «تنها چیزی که مرا وادار می‌کند فکر کنم که معالجهٔ دکتر بن‌کومب در مورد ماما زیاد تأثیر نداشته، همین اصرار بیمارگونه اوست که دلش می‌خواهد الن فوراً بیاید، اگر چه دیدن او برایش خیلی تلخ است.»

حرفی بی‌معنی بود، مثل اغلب حرفهایی که از روی بی‌حوصلگی ادا می‌شود، و آقای ولاند با یک حمله ناگهانی مخالفت خود را ابراز می‌کند.

گفت: «آگوستا» رنگش پرید و کارد و چنگال را پایین گذاشت: «دلیل دیگری برای عدم اعتماد به دکتر بن‌کومب نداری؟ ندیدی که در معالجهٔ من یا مادرت چقدر از خودش حسن نیت و وجدان کاری نشان داد؟»

حالا نوبت خانم ولاند بود که رنگ از صورتش برود. از این جواب تند و فوری ناراحت شده بود، ولی خود را به زور به خنده زد، تکه‌ای گوشت مرغ در دهانش گذاشت و قبل از اینکه حرف بزند، همان سلاح قدیمی خود یعنی لبخند و خوشرویی را به کار گرفت: «عزیزم، چطور می‌توانی از این فکرها بکنی؟ من فقط منظورم این بود که بعد از توصیه‌های ماما به الن برای برگشتن پیش شوهرش، هوس دیدن او دیگر برای چیست، همینجا اقلاً نیم دو جین از نوه‌های او حاضرند، چرا نخواست آنها را ببیند. ما نباید فراموش کنیم که ماما برخلاف بنیه خوبی که دارد، خیلی پیر شده است.»

ابروهای آقای ولاند همانطور گره خورده مانده بود، و آشکار بود که با افکار مغشوشش فقط قسمت آخر حرفهای همسرش را درک کرده: «بله مادرت بسیار پیر است و همهٔ ما می‌دانیم که بن‌کومب ممکن است در معالجهٔ آدمهای خیلی پیر، موفقیت زیادی نداشته باشد. همانطور که تو می‌گویی پشت سرهم از در و دیوار می‌رسد، و من فکر می‌کنم برای ده پانزده سال آینده کارم این باشد که دنبال یک دکتر تازه بگردم. بهتر است حالا که فرصت هست این کار را بکنم، نه آنوقتی که لازم است.» و با این تصمیم دلیرانه، آقای ولاند دوباره کارد و چنگال خود را برداشت.

خانم ولاند بازهم شروع کرد. وقتی از سر میز ناهار برخاست و به آن بیابان اطلس ارغوانی و مرمرسبز که اتاق پذیرایی خوانده می‌شد می‌رفت گفت: «بالاخره نفهمیدم الن چطور فردا به اینجا می‌آید من دوست دارم همه چیز را از بیست و چهار ساعت قبل آماده کنم.»

آرچر نگاهش را از تابلوی مسحورکننده‌ای که دوکاردینال را در حال عیاشی و میگساری در قابی هشت‌گوش از چوب آبنوس نشان می‌داد برگرداند.

گفت: «شاید بهتر باشد من بروم. می‌توانم خودم را از اداره سر وقت برسانم، به شرط آنکه می کالسکه را به آنجا بفرستند.» قلبش از هیجان به شدت می‌زد.

خانم ولاند نفس راحتی کشید و می که کنار پنجره رفته بود برگشت و نگاهی رضامندانه به او انداخت و گفت: «می‌بینی ماما، همه چیز از بیست و چهار

ساعت قبل آماده می‌شود.» خم شد تا پیشانی پریشان مادرش را ببوسد.

کالسکه می جلوی در منتظر او بود، قراربود او راتا یونیون اسکویر ببرد، در آنجا او می توانست سوار تراموایی که به برادوی می‌رفت بشود و خود را به محل کارش برساند. می وقتی درگوشه کالسکه لم دادگفت: «اصلاً دلم نمی خواست ماما از این گرفتاریهای تازه اینطور ناراحت بشود؛ ولی تو چطور می‌توانی فردا به ایستگاه بروی والن را به نیویورک بیاوری، در حالیکه می‌خواهی به واشنگتن بروی؟»

آرچر جواب داد: «اوه، نمی‌روم. به واشنگتن نمی‌روم.»

«نمی‌روی؟ چرا؟ چی شده؟ » صدایش به صافی زنگ بود و پر از نگرانی زنانه.

«پرونده فعلاً مسکوت مانده... عقب افتاده»

«عقب افتاده؟ خیلی عجیب است! امروز یاداشتی از آقای لتربلر دیدم که به ماما نوشته بود قرار است فردا برای یک پرونده خیلی بزرگ که باید در دادگاه عالی مطرح شود، به واشنگتن برود. تو فقط گفتی یک پرونده، اینطور نیست؟»

«خوب فرقش چیست. پرونده، یا پروندهٔ خیلی بزرگ، تازه تمام کارکنان دفتر که نمی‌توانند بروند. لتربلر هم امروز صبح تصمیم گرفت.»

«پس عقب نیفتاده.» می همچنان حرف می‌زد، روی موارد غیرلازم اصرار می‌کرد، بطوریکه خون به صورت آرچر آمد.

«نه، ولی رفتن من عقب افتاده.»

وقتی گفته بود که می‌خواهد به واشنگتن برود، مسائلی راکه اصلاً لزومی به توضیح آنها نمی‌دید گفته بود، و نمی‌دانست کجا خوانده است که دروغگویان باهوش دروغهای خود را با جزئیات تعریف می‌کنند ولی باهوشترین آنها هرگز بیش از آنچه که لازم است نمی‌گویند. از اینکه به می دروغ گفته بود ناراحت نبود بلکه از این ناراحت بود که می‌دید می سعی دارد نشان دهد که نمی‌خواهد از او حرف بکشد.

«به هرحال من به واشنگتن نمی‌روم، تا بعد؛ اینهم به نفع خانوادهٔ تو.» همچنانکه حرف می‌زد حس کرد می دارد او را نگاه می‌کند، صورتش را به طرف او برگرداند تا فکر نکند شوهرش مایل نیست به صورت زنش نگاه کند. برای یک لحظه چشمانشان درهم گره خورد، و شاید منظور یکدیگر را درک کرده

بودند، عمیقتر از آنچه که خود انتظار داشتند. می با شادی گفت: «بله: واقعاً خیلی خوب شد، به هرحال تو می‌باید الن را می‌دیدی؛ دیدی که ماما از پیشنهاد تو چقدر خوشحال شد.»

«من هم خوشحالم که می‌توانم اینکار را بکنم.» کالسکه ایستاد. وقتی آرچر پایین پرید، می خم شد و دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «خداحافظ، عزیزم.» چشمانش آنقدر آبی بود که آرچر باخود فکر کرد نکند دارد با چشمان گریان نگاه می‌کند.

دور شد و باعجله از یونیون اسکویر گذشت، یک آوای درونی را دائماً در خود تکرار می‌کرد. «از جرسی سیتی تا منزل کاترین پیر دو ساعت راه است. به هر حال خودش دو ساعت است... شاید هم بیشتر.»

۲۹

کالسکهٔ زنش را در گذرگاه اصلی یافت (برق عروسی هنوز روی آن دیده می‌شد) او را به ایستگاه پنسیلوانیا در جرسی سیتی رساند.

بعد از ظهری غمبار و برفی بود. چراغهای گاز را در ایستگاه شلوغ روشن کرده بودند. وقتی قدم برسکو گذاشت و به انتظار قطار سریع‌السیر واشنگتن ایستاد به یاد آورد که مردمی هم هستند که فکر می‌کنند روزی خواهد رسید که تونلی زیُر خلیج هودسن حفر شود و راه‌آهن پنسیلوانیا یکراست از آن وارد نیویورک شود. آنها عضو انجمن برادری رؤیایی بودند که پیشگویی می‌کرد کشتیهایی ساخته خواهد شد که پنج روزه اقیانوس اطلس را طی کند و ماشینهای پرنده اختراع می‌شود، چراغهایی ساخته می‌شود که با برق کار می‌کند، ارتباط تلفن بدون سیم برقرار خواهد شد و بسیاری از عجایب دیگر هزار و یکشب.

آرچر با خود فکر کرد: «اصلاً اهمیت نمی‌دهم که کدام یک از این خیالها انجام خواهد شد، هنوز که تونلی ساخته نشده.» در بی‌خبری‌اش با شادی کودکانه‌ای پیاده شدن مادام اولنسکا را از قطار پیش خود مجسّم می‌کرد. تشخیص چهره او را در میان جمعیت در نظر می‌آورد و می‌دید که او را در حالیکه بازو در بازویش دارد، به سوی کالسکه راهنمایی می‌کند. می‌دید که از میان اسبهای خواب‌آلود

می‌گذرند و به خیابانی که به اسکله منتهی می‌شد قدم می‌گذارند، از کنار گاریهای بارکش، سر کارگرهای خشن و پر سر و صدا و کرجی‌ها عبور می‌کنند، و زیر برف، در کنار هم در کالسکهٔ بی‌حرکت، می‌نشینند، زمین زیر پایشان آرام می‌لغزید و آنها را به طرف دیگر خود و زیر آفتاب درخشان می‌رساند.

یک جهان حرف در سینه داشت که می‌خواست برایش بگوید و با چه نظم و فصاحتی کلمات برلبان او جاری می‌شدند...

صدای زنگ و غرش قطار نزدیک‌تر می‌شد و لختی بعد آرام، مثل یک هیولای سنگین دربستر خود می‌خزید و وارد ایستگاه می‌شد. آرچر با فشار آرنج راه خود را از میان جمعیت می‌گشود و پیش می‌رفت؛ پنجره واگن‌ها را یک یک زیر نظر گرفت. ناگهان چهره او را کنار خود یافت. حسی آزاردهنده به درونش دوید، از اینکه چهره او را فراموش کرده بود، آزار می‌دید.

دستهایشان درهم گره خورد و آرچر بازوی او را در بازوی خودانداخت. «از اینطرف، کالسکه آورده‌ام.»

همه آنچه که در رؤیا اتفاق افتاده بود، از آن لحظه به بعد اتفاق افتاد. او را کمک کرد تا در کالسکه بنشیند، بعد اثاثیه‌اش را بالا گذاشت، آنگاه شمه‌ای راجع به مادربزرگ و موقعیت بیوفورت برای او تعریف کرد.

وقتی صدای آرام او را شنید که می‌گفت: «رجینای بیچاره!» سخت یکّه خورد. کالسکه از پیچ و خم خیابان‌های اطراف ایستگاه خارج شده بود و به خیابان سراشیب و لغزانی که به اسکله می‌رفت رسیده بود. به وسیله گاریهای زغال سنگ، اسبهای گیج، ترامواهای سریع‌السیر و کهنه و یک نعش‌کش تهدید می‌شد... آه، نعش‌کش! مادام اولنسکا چشمانش را بست. نعش‌کش عبور کرد، دست آرچر را محکم فشرد.

«امیدوارم خبرکردن من معنی‌اش این نباشد که... بیچاره مادربزرگ!»

«اوه، نه ـ نه ـ حالش بهتر شده... خوبست، واقعاً حالش خوبست. حالا دیگر از آن گذشتیم!» نعش‌کش رفته بود. دست کنتس در دست او باقی ماند؛ کالسکه از روی پلی باریک می‌گذشت و می‌رفت که روی کرجی قرار گیرد، آرچر خم شد، دگمه‌های دستکش بلند و قهوه‌ای او را باز کرد و کف دست او را بوسید، گویی داشت شیء مقدسی را می‌بوسید، گفت: «انتظار نداشتی مرا اینجا ببینی؟»

«اوه، نه.»

«می‌خواستم به واشنگتن بیایم تا تو را ببینم. ترتیب همه چیز را داده بودم... نزدیک بود فقط از کنارت رد شوم.»

الن با تعجب گفت: «اوه...» گویی از موقعیت خطیری که نزدیک بود پیش بیاید به خود لرزید.

«می‌دانی که به زحمت تو را شناختم؟»

«به زحمت مرا شناختی؟»

«منظورم این است که: چطور بگویم؟ من... همیشه همینطور است. هر دفعه تو، از اول برای من اتفّاق می‌افتی.»

«اوه، بله: می‌دانم! می‌دانم!»

«برای تو هم همینطور است؟»

الن با سر تصدیق کرد، نگاهش را به بیرون انداخت.

«الن... الن... الن!»

الن جوابی نداد، آرچر هم سکوت کرد. نیمرخ او را می‌نگریست، آنسوی پنجره برف می‌آمد، و هوا تاریک بود. از خود می‌پرسید در این چهار ماه طولانی او چه می‌کرده است؟ چقدر از هم کم می‌دانستند! آن لحظات سرشار به آرامی می‌گذشت، اما او آنچه راکه می‌خواست بگوید فراموش کرده بود. فقط درمانده، در سکوت به دوری اسرارآمیز و نزدیکی مرموز خودشان فکر می‌کرد، نشانه‌ای از این حقیقت را می‌دید که اگرچه خیلی نزدیک به هم نشسته‌اند ولی هنوز قادر نبودند در چهره هم نگاه کنند.

الن گفت: «چه کالسکه قشنگی است، مال می است؟» بعد ناگهان صورتش را از پنجره برگرداند.

«بله.»

«پس می تو را فرستاده که مرا بیاوری؟ چقدر لطف کرده!»

آرچر برای چند لحظه سکوت کرد؛ بعد چنانکه گویی می‌خواهد منفجر شود گفت: «منشی شوهرت فردای آنروزی که در بُستن همدیگر را دیدیم، به دیدن من آمد.»

در نامه مختصری که به او نوشته بود اشاره‌ای به ملاقات با آقای ریویه نکرده بود، قصدش این بود که این واقعه را در سینه مدفون کند. ولی یادآوری الن دربارهٔ اینکه در کالسکه می‌ولاند نشسته‌اند او را برانگیخت تا مقابلهٔ به مثل کند.

می‌خواست بداند در نظر او کدام بهتر است، صحبت از ریویه یا صحبت از می؟ مثل موارد دیگر که آرچر انتظار داشت تغییری در چهره او ببیند، و ندیده بود، این بار هم الن عکس‌العملی نشان نداد، آرچر پیش خود نتیجه گرفت «پس او به الن نامه می‌نویسد»

«آقای ریویه به ملاقات تو آمد؟»

«بله، تو نمی‌دانستی؟»

الن فقط جواب داد: «نه.»

«تعجب هم نکردی؟»

الن با شتاب گفت: «چرا باید تعجب کنم. او در بُستن به من گفت که تو را می‌شناسد، فکر می‌کنم گفت تو را در انگلستان دیده.»

«الن... من باید چیزی از تو بپرسم»

«بله.»

«می‌خواستم بعد از اینکه او را دیدم بپرسم، ولی نتوانستم در نامه بنویسم. این ریویه بود که به تو کمک کرد فرار کنی... او بود که به تو کمک کرد تا شوهرت را ترک کنی؟»

قلبش به شدت می‌زد، احساس خفگی می‌کرد.

آیا می‌توانست با همان حالت همیشگی به این سؤال پاسخ گوید؟

گفت: «بله: من به او خیلی مدیونم.» تا آنجاکه می‌شد سعی کرد تشویشی در صدایش به وجود نیاید.

آهنگ صدایش طبیعی بود. و تقریباً بی‌تفاوت، بطوریکه پریشانی آرچر کنار رفت. یکبار دیگر با سادگی کامل، موفق شده بود. آرچر فکر کرده بود تمام قراردادهایی را که در نظرش معنی و مفهومی نداشت دور انداخته، اما اکنون احساس می‌کرد بطور احمقانه‌ای هنوز در بند همان چیزهاست.

گفت: «من فکر می‌کنم تو بی‌ریاترین زنی هستی که من تا بحال دیده‌ام.»

لبخندی به لب آورد و جواب داد: «اوه، نه... ولی شاید کمتر از بقیّه خودنمایی می‌کنم.»

«اسمش را هر چه که می‌خواهی بگذار تو همه چیز را آنطور که هست می‌بینی.»

«آه... من مجبور بودم. مجبور بودم به صورت گورگون[1] نگاه کنم.»

«خوب... ولی او تو را کور نکرده! و می‌دانی که یک لولوی پیر بیشتر نیست. خیلی از این لولوها در اطراف ما هستند.»

«او کسی را کور نمی‌کند؛ اشک آدم را می‌خشکاند.» این جواب دهان آرچر را بست. گویی از اعماق تجربه‌هایی برمی‌خاست که فوق درک آرچر بود. حرکت آرام کرجی به پایان رسید و کناره‌های آن به تیرهای چوبی اسکله برخورد کرد، کالسکه تکان شدیدی خورد و آنها به هم چسبیدند. مرد جوان می‌لرزید و فشار بدن او را احساس می‌کرد، دستش را دور او حلقه کرد.

«اگر تو کور نیستی، می‌بینی که این نمی‌تواند ادامه پیدا کند.»

«چی نمی‌تواند؟»

«بودن با هم... و نبودن با هم.»

«تو نمی‌باید می‌آمدی.» صدایش حالت دیگری داشت. بعد ناگهان دستهایش را دور گردن آرچر انداخت و او را بوسید. در این لحظه کرجی دوباره به حرکت درآمد. و نور چراغ گاز کنار اسکله از پنجره به درون آمد. الن خودش را عقب کشید و بی‌حرکت نشست. کالسکه از میان کرجی شلوغ راه خود را گشود و به خشکی رسید. وقتی به خیابان رسیدند، آرچر باعجله شروع به صحبت کرد.

«از من نترس، لازم نیست خودت را کنار بکشی و اینطور آن گوشه کِز کنی. بوسهٔ دزدکی چیزی نیست که من می‌خواهم، حتی دیگر نمی‌خواهم آستین لباست را لمس کنم. فکر نکن که من نمی‌فهمم. من می‌فهمم که تو چرا نمی‌خواهی این احساسی که بین ما وجود دارد کم‌کم به عشقبازی در گوشه خلوت یک هتل معمولی تبدیل شود. دیروز من نمی‌توانستم اینطور صحبت کنم. چون وقتی ما از هم جداییم و من هر لحظه دارم دنبال تو می‌گردم، هر فکری که داشته باشم در شعله‌ای بزرگ می‌سوزد. ولی بعد تو می‌آیی؛ و تو وقتی می‌آیی خیلی بیشتر از خاطره و یاد من جلوه می‌کنی، و آنچه را که من می‌خواهم خیلی بیشتر از این یکی دو ساعتی است که گاهگاهی پیش می‌آید، با این همه،

---

۱. Gorgon. «اساطیر یونان». یکی از سه دختر خدایان دریایی. هر سه عمر جاودانی داشتند، موی سرشان مار بود و چشمانشان آنچنان درخشان و نافذ بود که هر کس به آنها نگاه می‌کرد فوراً سنگ می‌شد. آنها آنقدر ترسناک بودند که حتی خدایان هم از آنها وحشت داشتند. ـ م.

بیابان خشکی، میان ما قرار دارد که نمی‌گذارد من خودم را در کنار تو راحت احساس کنم، مثل همین الآن، با این خیالی که در ذهن من است، و من اطمینان دارم که واقعی است.»

برای یک لحظه الن حرفی نزد، بعد پرسید: «منظورت چیست که واقعی است؟»

«چطور به نظر تو واقعی نیست؟»

«اینکه من و تو با هم هستیم؟ اینجا؟» بعد ناگهان به خنده افتاد. «تو خودت محلّش را انتخاب کرده‌ای!»

«منظورت اینست که من و تو در کالسکه زن من نشسته‌ایم؟ پس اگر اینطور است، می‌توانیم پیاده شویم و راه برویم؟ فکر نمی‌کنم یک کمی برف برایت مهّم باشد. ها؟»

الن این بار آرامتر خندید: «نه، من نمی‌خواهم پیاده شوم، چون الآن تصمیم دارم هرچه زودتر خودم را به منزل مادربزرگ برسانم و تو هم همینجا کنار من خواهی نشست و ما هم به خیال نگاه نمی‌کنیم به واقعیتها نگاه می‌کنیم.»

«من منظورت را از واقعیتها نمی‌فهمم. تنها واقعیت برای من همین است.»

سکوتی طولانی افتاده بود، در این سکوت کالسکه به انتهای یک خیابان تاریک رسید که از آن سوسوی کمرنگ خیابان پنجم پیدا بود.

«پس منظور تو این است، حالا که من نمی‌توانم همسر تو باشم، مثل یک معشوقه با تو زندگی کنم؟»

درشتی این پرسش آرچر را تکان داد، اینها کلماتی بود که زنانی از طبقه او از آنها دوری می‌کردند، حتی وقتی گفتگوها بی‌پرده انجام می‌گرفت. احساس کرد مادام اولنسکا به گونه‌ای این جمله را ادا کرد که گویی از قبل جایی برای آن در ذهن خود معّین کرده بود، فکر می‌کرد در زندگی وحشتناکی که از آن گریخته، با چنین موقعیتی آشنا بوده است. این پرسش چون ضربه‌ای سخت فرود آمد و او را به تقلاً واداشت.

«من می‌خواهم... می‌خواهم با تو به دنیایی فرار کنم که در آن برای این حرفها، برای این موقعیتها جایی نیست. جایی که فقط بتوانیم دو انسان باشیم، دو انسانی که همدیگر را دوست دارند، دو انسانی که زندگیشان در وجود هم خلاصه می‌شود؛ و دیگر اصلاً هیچ چیز اهمیت ندارد.»

الن آه عمیقی کشید و آنرا با خنده‌ای پایان داد.

«اوه، عزیزم... این محل کجاست؟ تو هیچوقت آنجا بوده‌ای؟» و وقتی جوابی نشنید ادامه داد: «من خیلی‌ها را می‌شناسم که سعی کردند چنین جایی را پیدا کنند؛ و باورکن که همه آنها در ایستگاههای عوضی پیاده شدند، در جاهایی مثل بولونی، یا پیزا یا مونت‌کارلو، که نه تنها فرقی با دنیایی که از آن فرار کرده بودندنداشت، بلکه خیلی‌کوچکتر، تاریکتر و بی‌قاعده‌تربود.» هرگزنشنیده بود که الن با این لحن سخن بگوید، حرف چند لحظهٔ پیش او را به یاد آورد.

گفت: «بله، گورگون اشکهای تو را خشکانده.»

«خوب، چشمهای مرا هم باز کرد، درست نیست که فکر کنیم او مردم را کور می‌کند. کاری که می‌کند، درست برعکس است... چشمها را باز نگه می‌دارد، آنقدر که آدم آرزوی کوری کند. حتی شکنجه‌های چینی هم مثل آن نیست، هست؟»

«فکر نمی‌کنم. آه، باور کن، آنجایی که تو می‌گویی، سرزمین بینوا و کوچکی است!»

کالسکه از خیابان چهل و دوّم گذشته بود، اسب قوی و نیرومند کالسکهٔ می آنها را به طرف شمال می‌برد، درست شبیه اسبهای قدرتمند کنتوکی بود. آرچر از آن دقایق بی‌هدف و حرفهای بیهوده احساس خفگی می‌کرد.

پرسید: «خوب پس نقشه تو برای خودمان چیست؟»

«برای خودمان؟ به این ترتیب خودمان وجود ندارد! می‌توانیم ما باشیم. ما، نیولند آرچر، شوهر دختر دایی الن‌اولنسکا، و الن‌اولنسکا دختر عمه همسر نیولندآرچرهستیم، و سعی می‌کنیم خودمان را پشت سر مردمی که به آنها اعتماد داریم پنهان کنیم و خوشبخت باشیم.»

آرچر غرّید. «آه، من در ورای اینجا که تو می‌گویی هستم.»

«نه، نیستی! هیچوقت هم نبودی. من بودم،» و با آهنگ غریبی ادامه داد: «و می‌دانم آنجا چه جور جایی است.»

آرچر سکوت کرد، از دردی گنگ گیج شده بود. در تاریکی به دنبال زنگ کالسکه گشت. یادش آمد که می وقتی می‌خواست کالسکه را نگه دارد دوبار زنگ می‌زد. زنگ را به صدا درآورد و کالسکه کنار جدول پیاده‌رو ایستاد.

مادام اولنسکا گفت: «چرا ایستادیم؟ اینجا که خانهٔ مادربزرگ نیست.»

آرچر با لکنت گفت: «نه: من اینجا پیاده می‌شوم.» در را باز کرد و توی پیاده‌رو پرید. در نور چراغ خیابان چهره یکه خورده و حیرت‌زده او را دید، مادام اولنسکا بی‌اراده حرکتی کرد تا او را نگه دارد ولی آرچر در را بست و برای لحظه‌ای به پنجره تکیه داد:

«حق با تو بود، من نمی‌باید می‌آمدم.» آنقدر آرام حرف زد که کالسکه‌ران نتوانست صدایش را بشنود.

الن خود را جلو کشید. گویی می‌خواست سخن بگوید. ولی با صدای بلند به کالسکه‌ران دستور حرکت داد؛ کالسکه دور شد و آرچر در گوشه‌ای ایستاده بود.

برف تمام شده و بادی پرسوز برخاسته بود که به چهره مات او می‌خورد. ناگهان سردی عجیبی روی پلکهایش حس کرد و فهمید که اشک از چشمانش جاری شده و یخ زده است.

دستهایش را در جیب کرد و با قدمهای تند به سمت پایین خیابان پنجم براه افتاد تا به خانه خودش برود.

۳۰

آنروز غروب وقتی آرچر قبل از شام پایین آمد، اتاق پذیرایی را خالی یافت.

از وقتی خانم مانسون مینگوت بیمار شده بود، دید و بازدیدهای خانوادگی معوّق مانده بود و می و آرچر هم تنها غذا می‌خوردند؛ اما می وقت‌شناس‌تر از او بود و آرچر تعجب کرد که چرا هنوز به اتاق پذیرایی نیامده است. می‌دانست که در منزل بود، وقتی داشت لباس می‌پوشید صدای حرکات او را در اتاق شنیده بود ولی تعجب می‌کرد که تأخیر او برای چیست.

عادت پیدا کرده بود که روی این حدسها بایستد و آنها را به عنوان رابط میان خیال و واقعیت مهم بشمارد. گاهی احساس می‌کرد که پدر زنش مجذوب چیزهای بی‌ارزش و بیهوده است؛ فکر می‌کرد که آقای ولاند در گذشته اشتباهاتی دانسته و رؤیاهایی در سر می‌پرورانده و حالا با به وجود آوردن یک محیط خانوادگی می‌خواهد از خود در مقابل آن خطاها دفاع کند.

وقتی می هم آمد، آرچر فکر کرد خسته به نظر می‌آید، لباس بلند بدون

یقه‌ای با تزئینات توری پوشیده بود، از آن لباسهایی که مینگوت‌ها معمولاً در جشنها می‌پوشیدند. گیسویش را مثل همیشه حلقه حلقه کرده بود، صورتش رنگ پریده می‌نمود.

اما در نظر او همچنان مثل همیشه با لطافت خاصی می‌درخشید. همان خیرگی آبی رنگ روزگذشته در چشمانش دیده می‌شد.

پرسید: «تو کجا رفتی عزیزم؟ من در منزل مادربزرگ منتظرت بودم، و الن تنها آمد و گفت تو را سر راه پیاده کرده، چون کار داشتی. اتفاقی که نیفتاده بود، ها؟»

«نه، فقط چند تا نامه مانده بود، می‌خواستم قبل از شام آنها را تمام کنم.»

می‌گفت: «آه.» و لحظه‌ای سکوت کرد و افزود: «متأسفم که نتوانستی به منزل مادربزرگ بیایی... البته می‌دانم نامه‌ها فوری بود.»

آرچر در حالیکه از اصرار او متعجب شده بود گفت:

«بله فوری بود. به علاوه فکر نمی‌کردم که باید به منزل مادربزرگ برگردم، نمی‌دانستم تو آنجا می‌مانی.»

می برگشت و بطرف آینه‌ای که روی پیش بخاری بود، رفت. بازوی بلندش را بالا آورد تا طرّه فراری را به جای خود بازگرداند، آرچر از ظاهرش احساس کرد که بی‌روح و گرفته است. شگفت‌زده شده بود که نکند یکنواختی زندگی آنها بر او اینطور اثر گذاشته باشد. بعد به یاد آورد که وقتی آنروز صبح از خانه خارج می‌شد، می او را از روی پله‌ها صدا کرده و گفته بود که او را در منزل مادربزرگ خواهد دید تا با هم به خانه برگردند.

آرچر با صدای بلند گفته بود «خیلی خوب!» و بعد دوباره در رؤیاهای خود غرق شده و قول خود را فراموش کرده بود. و حالا پشیمان بود، و بیشتر عصبانی از اینکه بعد از دوسال که از ازدواجش می‌گذشت یک چنین کوتاهی ناچیزی باید اینطور در مقابل او قد علم کند. از این ماه عسل ملول و دائمی، بی‌حوصله و کسل بود، بدون اینکه حرارت و اشتیاقی ایجاد شده باشد، هنوز از سنگینی تحمیلی آن رنج می‌برد. اگر می گله و شکایتی می‌کرد که بسیار اتفاق افتاده بود، آرچر با خنده آنرا رفع و رجوع می‌نمود و از آن می‌گذشت، در حالی که می اینطور نبود، عادت داشت در مقابل گله‌های آرچر، زیر آن لبخند ساده و ظریف خود زخم زبانهای مهلک را پنهان کند.

برای اینکه رنج خود را پنهان کند حال مادربزرگ را پرسید و او گفت که خانم مینگوت در حال بهتر شدن است ولی کمی از شنیدن آخرین اخبار مربوط به بیوفورت ناراحت بوده است.

«چه خبری؟»

«اینطور معلوم است که آنها تصمیم دارند در نیویورک بمانند، من فکر می‌کنم بیوفورت می‌خواهد برود توی کار بیمه یا چیزی مثل این، دارند دنبال خانه کوچکی می‌گردند.»

مسئله آنقدر مهمل بود که ادامهٔ آن ارزش نداشت. هر دو رفتند که شام بخورند. سرمیز، بحث به همان مسائل همیشگی محدود شد؛ ولی آرچر متوجه بود زنش اصلاً اشاره‌ای به مادام اولنسکا نمی‌کند و حتی نمی‌گوید که کاترین پیر چگونه او را پذیرفت.

برای نوشیدن قهوه به کتابخانه رفتند، آرچر سیگار روشن کرد و کتابی از آثار میشله را برداشت. آن شب بعد از شام خود را با تاریخ سرگرم کرده بود تا اینکه بالاخره می بیان کرد اگر علاقه دارد شعر بخواند، بلند بخواند که او هم بشنود، ولی آرچر علاقه‌ای به این کار نداشت، نه اینکه دلش نمی‌خواست صدای خود را بشنود بلکه حوصله شنیدن حرفهای می را درباره اشعار مورد علاقه خود نداشت. در دوران نامزدی هرچه را که آرچر می‌گفت تکرار می‌کرد و اشعار را به دقت گوش می‌داد اما از وقتی که آرچر بعد از ازدواج توصیف شعرها را موقوف کرده بود و دیگر رغبتی به این کار نشان نمی‌داد، می هم خودش دست به کار می‌شد و اراجیفی به نام نقد شعر بر سر او آوار می‌کرد که هیچ ربطی به شور و شعفی که از خواندن اشعار به شوهرش دست می‌داد نداشت.

آرچر غرق در خواندن تاریخ بود، می نیز چون بی‌اعتنایی او را دید زنبیل برودری دوزی خود را آورد و بساطش را روی صندلی پهن کرد و مشغول گلدوزی روی ناز بالشی برای نیمکت شوهرش شد. او یک سوزن‌دوز قابلی نبود؛ دستهای بزرگش برای سواری، پاروزنی و فعالیتهای هوای آزاد تعلیم دیده بود؛ ولی به هرحال چون بانوان دیگر برای نیمکت یا صندلی شوهرشان برودری دوزی می‌کردند او نیز نمی‌خواست این تمایل را از میان دلبستگی‌های خود حذف کند.

طوری نشسته بود که آرچر تنها با بالا کشیدن پلکهایش می‌توانست او را

درحال کار ببیند. آستین‌های نامرّتبش کنار رفته بود و ساعد محکم و گردش دیده می‌شد. یاقوت کبود نامزدی که بر حلقهٔ طلایی پهنی سوار شده بود در دست چپش می‌درخشید، و دست راستش مشغول کار روی برودری بود. نور چراغ بر پیشانی صافش تابیده بود و آرچر با ترسی پنهان به خود می‌گفت که همیشه می‌خواسته بداند پشت این پیشانی چه افکاری خوابیده است که در این مدت طولانی خود را نشان نداده و ظاهر نشده است. کاش یکبار با نشان دادن یک حالت غیرمنتظره، یک فکر نو، یک ضعف، یک ظلم یا یک هیجان او را شگفت زده کرده بود. می لطف طبع و ظرافت روح خود را فقط در اظهار عشق کوتاهشان نشان داده و حالا این وظیفه فراموش شده بود، زیرا نیازی احساس نمی‌کرد. حالا او داشت آرام آرام نسخه‌ای از مادرش می شد، و بطور اسرارآمیزی از همه جهت می‌کوشید او را شبیه آقای ولاند کند.

بی‌صبرانه کتاب را پایین گذاشت و برخاست، می نیز ناگهان سرش را بلند کرد.

«چی شده؟»

«هوای اتاق خفه کننده است، یک کمی هوای تازه نیاز دارم.»

قبلاً اصرار کرده بود که پرده‌های کتابخانه به شکلی باشد که بتوان آنها باز و بسته کرد، نه اینکه مثل پرده اتاق نشیمن با چین زیاد و تزیینات تور به دیوار میخ شود. آنها را کنار زد، پنجره را گشود و به سوی تاریکی آن شب یخی خم شد.

ندیدن چهرهٔ می، نشستن کنار میز، زیر نور چراغ و مشاهدهٔ سقف خانه‌ها، دودکشها، احساس حیات خارج از تن و شهرهای دیگری در ماوراء نیویورک و جهانی دیگر آنسوی جهان خودش، همه و همه ذهن او را صیقل داد و ناگهان دریافت که بهتر نفس می‌کشد.

چند دقیقه همانطور به تاریکی سرد شب تکیه داد و در این حال صدای می را شنید: «نیولند! پنجره را ببند. اینطوری به پیشواز مرگ می‌روی.»

پنجره را بست و برگشت. «به پیشواز مرگ می‌روم!» و در ذهن خود ادامه داد: «قبلاً به پیشوازش رفتم، من مرده‌ام، ماهها و ماههاست که مُرده‌ام.»

ناگهان بازی با این کلمات فکری وحشیانه در مغزش پدید آورد. چه می‌شد اگر این او بود که می‌مُرد! چه می‌شد اگر او می‌مرد ـ خیلی زود ـ و آرچر خودش را آزاد می‌دید! احساس حضور در آن اتاق گرم و آشنا و دیدن او و آرزوی مرگش

احساسی عجیب بود، احساسی اغواگر و نیرومند که شرارتش آنقدرها بر او تأثیر نداشت. احساس می‌کرد فرصتی تازه پیش آمده که روح بیمارش می‌تواند به آن پناه برد. بله، می ممکن بود بمیرد... خیلیها مردند: جوانها، آدمهای سالم مثل او. ممکن بود بمیرد، و ناگهان او را آزاد کند.

می نگاهش را بالا آورد، و آرچر حس کرد که باید یک کیفیت غریب و ناآشنا در وجودش به جولان آمده باشد.

«نیولند! تو بیماری؟»

سرش را تکان داد و به طرف صندلی راحتی‌اش رفت. می دوباره سرش را پایین انداخت و به کار مشغول شد؛ آرچر همچنانکه از کنار او می‌گذشت دستی به گیسوان اوکشید و گفت: «بیچاره می!»

می با خنده‌ای کشیده گفت: «بیچاره؟ چرا بیچاره؟»

آرچر هم در حالیکه می‌خندید گفت: «برای اینکه من هرگز نمی‌توانم پنجره را باز کنم، بدون اینکه تو را نگران کنم.»

می برای چند لحظه ساکت ماند، بعد در حالی که هنوز سرش به کارش بود با صدای آرامی گفت: «اگر تو از اینکار خوشحال می‌شوی، پس من هم هرگز نگران نخواهم شد.»

«آه، عزیزم؛ و من هرگز خوشحال نمی‌شوم مگر اینکه پنجره را باز کنم!»

می با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «توی این هوا؟»

آرچر آهی کشید و سرش را توی کتاب انداخت.



شش یا هفت روز گذشت. آرچر چیزی از مادام اولنسکا نشنید. وقتی دریافت که افراد خانواده در حضورش نام الن را برزبان نمی‌آورند، سعی نکرد او را ببیند. دیدار او تا وقتی که کنار بستر کاترین پیر به نگهبانی مشغول بود امکان نداشت. در آن موقعیت تردیدآمیز خود را غرق کرد. از آن شبی که به تاریکی یخزده بیرون پنجره تکیه داده بود: در جایی که پایینتر از بستر افکارش قرار داشت ـ تصمیمی آگاهانه شکل می‌گرفت. قدرت این تصمیم او را بر آن داشت که منتظر شود و هیچ حرکتی از خود نشان ندهد.

بعد روزی می به او گفت که خانم مانسون مینگوت مایل است او را ببیند. هیچ چیز عجیبی در این تمایل وجود نداشت، زیرا بانوی پیر نظر خود را آزادانه

می‌گفت و همیشه اعلام کرده بود که آرچر را بیش از دیگر شوهران نوه‌های خود دوست دارد. می با شادمانی آشکاری پیغام را به او داد، او به علاقه کاترین پیر به شوهرش افتخار می‌کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد آرچر احساس کرد که بالاخره باید جوابی بدهد: «بسیار خوب. چطور است امروز بعداز ظهر باهم سری به آنجا بزنیم؟»

صورت همسرش روشن شده و با عجله جواب داد:

«آه. بهتر است خودت تنها بروی. مادربزرگ ناراحت می‌شود که هر روز همان آدمها را ببیند.»

وقتی زنگ در منزل خانم مینگوت را به صدا درآورد، قلبش به شدت می‌زد. بیش از همه، از اینکه تنها آمده بود راضی به نظر می‌رسید. زیرا مطمئن بود که فرصتی پیش خواهد آمد تا چند کلمه‌ای خصوصی با کنتس اولنسکا صحبت کند. طبیعتاً صبر کرده بود که چنین فرصتی به دست آید و حالا این فرصت پیش آمد. روی پله‌های خانه بود. پشت در، پشت پرده زردرنگ اتاق آنسوی سرسرا، الن در انتظارش بود؛ لحظه‌ای دیگر او را می‌دید و می‌توانست قبل از اینکه به اتاق بیمار برود با او صحبت کند.

فقط می‌خواست یک سؤال بکند، بعد از آن دیگر همه چیز روشن می‌شد. چیزی که می‌خواست بپرسد تاریخ بازگشت او به واشنگتن بود؛ و این سؤالی بود که الن نمی‌توانست به آن جواب نگوید.

اما در اتاق نشیمن تنها مستخدمهٔ سبزه‌رو بود که به انتظار او ایستاده بود. دندانهای سفیدش به کلیدهای پیانو می‌ماند، به آرامی از میان در خزید و او را دنبال خود به حضور کاترین پیر برد.

بانوی پیر روی یک «صندلی وسیع» که به تخت سلطنت بیشتر شبیه بود، نزدیک تختخواب نشسته بود. درکنارش میز پایه بلندی دیده می‌شد که روی آن چراغ پایه برنزی بزرگی با لوله نقشدار قرار داشت، بالای لوله سایبان کاغذی سبزرنگی به حالت تعادل به چشم می‌خورد. کتاب یا روزنامه زیادی آنجا نبود و هیچ نشانه‌ای از سرگرمیهای زنانه هم مشاهده نمی‌شد. حرف زدن همیشه تنها سرگرمی خانم مینگوت بود؛ پرداختن به سرگرمیهای تفنّنی در نظر او ریاکاری و اهانت به شمار می‌آمد.

اثری از حمله بیماری در چهرهٔ او مشاهده نمی‌کرد. فقط رنگ پریده‌تر به نظر

می‌رسید و در مرز چین خوردگیهای صورتش سایه‌های تیره‌تری دیده می‌شد؛ و با آن روسری راه راهی که زیر چانه‌اش گره زده بود و آن دستمال سفره چیت که روی لباس بلند و مواج و ارغوانی‌اش انداخته به مادر بزرگ زیرک و مهربانی بدل شده بود که نشان می‌داد از غذا خوردن لّذت فراوان می‌برد.

یکی از آن دستهای کوچک خود را که مثل حیوانات خانگی در دامن بزرگ خود جای داده بود، بلند کرد و به مستخدمه گفت:

«هیچکس دیگر را راه نمی‌دهی، اگر دخترانم هم خواستند مرا ببینند بگـو خواب است.»

مستخدمه رفت و بانوی پیر بطرف آرچر برگشت. وبا لحنی شادمانه گفت: «عزیزم، من واقعاً ترسناک شده‌ام، نیست؟» بعد خنده‌ای سرداد و دنباله روسری‌اش را که روی سینه‌اش افتاده بود مرتب کرد. «دخترانم می‌گویند برای زنی به سن من این چیزها اصلاً مهم نیست، چطور مهم نیست؟ زشتی هرچه بیشتر باشد، پنهان کردنش مشکل‌تر است!»

آرچر گفت: «بانوی عزیز من، شما الآن خوشگلتر از همیشه هستید.» بانوی پیر خودش را عقب کشید و به خنده افتاد.

«اما نه خوشگلتر از الن!» بعد زیرکانه چشمکی زد و قبل از اینکه آرچر مهلت حرف زدن پیدا کند گفت: «آنروز که او را از ایستگاه آوردی، دیدی چه خوشگل شده بود؟»

آرچر لبخند زد و او ادامه داد: «راستی چرا وسط راه پیاده شدی؟ در زمان جوانی من، مردان جوان خانمهای خوشگل را اینطور رها نمی‌کردند، مگر اینکه خود آنها می‌خواستند!» دوباره خنده‌ای کرد و ادامه داد: «چقدر حیف شده که الن با تو ازدواج نکرد، من همیشه این را به او گفته‌ام. این موضوع همیشه مایه ناراحتی من می‌شود. ولی کی به ناراحتی مادربزرگی مثل من اهمیت می‌دهد؟»

آرچر پیش خود فکر کرد نکند بیماری مشاعر او را دچار اختلال کرده باشد؛ اما ناگهان دوباره به سخن گفتن ادامه داد:

«خوب، به هر حال هرچه بوده گذشته، او تصمیم دارد همینجا پیش من بماند، بگذار دیگران هرچه می‌خواهند بگویند! از وقتی که توانسته‌ام سرپا بایستم، حتی پنج دقیقه هم او را ندیده‌ام، قادر نبودم روی پاهای خودم راه بروم، حتی تا طبقهٔ پایین، که او را پیش خودم نگه دارم، در این بیست سال گذشته

نتوانستم به تنهایی تا پایین پله‌ها بروم.»

آرچر در سکوت گوش می‌داد و او همچنان حرف می‌زد.

«آنها با من صحبت کردند. حتماً تو هم می‌دانی، مرا وادار کردند لاول، لتربلر و آگوستاولاند و دیگران، که باید مقرری او را قطع کنم تا او وظیفه خود را بفهمد، تا بفهمد که باید پیش اولنسکی برگردد. آنها فکر می‌کردند که وقتی این منشی بیاید، یا هر چیز دیگر که بود با آخرین پیشنهادها، من حتماً قانع خواهم شد. قبول دارم که پیشنهادهای خیره‌کننده‌ای بود. به هر صورت ازدواج، است، و پول، پول... هر دو در جای خودشان مفیدند... و من نمی‌دانستم چه جواب بدهم...»

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، گویی صحبت کردن برایش مشکل بود.

«اما در آن لحظه من او را در نظر مجسم کردم، و گفت، پرندهٔ کوچولو! آیا باید تو را دوباره در آن قفس انداخت؟ هرگز! و حالا قضیه این طور است که او می‌خواهد از مادربزرگ مواظبت کند، البته تا وقتی که مادربزرگ به مواظبت احتیاج دارد. البته این کار خوشایندی نیست، ولی او اهمیت نمی‌دهد؛ و منهم البته به لتربلر اطلاع داده‌ام که او مقرری مناسبی مثل گذشته دریافت خواهد داشت.»

مرد جوان حرفهای او را با تب و تاب فراوان می‌شنید اما در ذهن بهم ریخته خود نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا این خبر خوشحال‌کننده است یا دردناک. ولی بتدریج احساس مطبوعی در او پدید آمد، می‌دید که مشکلات به تعویق افتاده، و معجزه‌وار فراغتهایی حاصل شده است. اگر الن موافقت کرده با مادربزرگش زندگی کند مطمئناً به این خاطر بوده که نتوانسته دست از او بردارد.

این جوابی بود که الن به آخرین درخواست او می‌داد، اگر الن می‌خواست قدم بزرگی را که آرچر اصرار داشت بردارد ـ با این کار اقلاً نیمی از راه را طی می‌کرد ـ اکنون با راحتی بهتری در افکار سابق خود غرق شد. خود را چون مردی می‌دید آماده شده تا همه چیز را به مخاطره اندازد که ناگهان طعم شیرین امنیت را چشیده بود.

آرچر گفت: «او نمی‌توانست برگردد... امکان نداشت.»

«آه، عزیزم، من همیشه می‌دانستم که تو طرف او هستی؛ به همین دلیل امروز دنبالت فرستادم، وقتی زنت اظهار علاقه کرد که با تو بیاید، من به او گفتم نه، عزیزم، من می‌خواهم نیولند را ببینم، و دلم نمی‌خواهد کسی در گفتگوهای ما

حضور داشته باشد. چون می‌دانی عزیزم...». تا آنجا که اندام چاقش اجازه می‌داد خود را عقب کشید و مستقیم در چشمان او نگاه کرد «می‌دانی، ما هنوز یک جنگ در پیش داریم. اعضای خانواده دلشان نمی‌خواهد که او اینجا باشد، آنها می‌گویند من بیمار هستم، یک پیرزن ضعیف هستم و او نباید به من تحمیل شود. من هم هنوز کاملاً سرحال نیستم که با یک یک آنها در بیفتم، تو باید برای من این کار را بکنی.»

آرچر بالکنت گفت: «من؟»

چشمهای پیرزن چون نوک چاقو تیز شد و فوراً گفت:

«بله تو، چرا نه؟» دستش را روی دست آرچر گذاشت، ناخنهایش مثل پنجه پرندگان کوچک و رنگ باخته می‌نمود. بعد دوباره با لحنی جدی گفت: «چرا نه؟» آرچر زیر فشار نگاه او خونسردی خود را باز یافت.

«اوه، من به حساب نمی‌آیم... به من اهمیّت نمی‌دهند.»

«خوب، تو با لتربلر کار می‌کنی، همکار او هستی. اینطور نیست؟ تو باید از طریق لتربلر کار آنها را بسازی. مگر اینکه دلیلی داشته باشی.»

آرچر گفت: «من شرط می‌بندم که شما بدون من هم می‌توانید از پس همه چیز برآیید، اما اگر به کمک من احتیاج دارید، در خدمت شما هستم...»

بانوی پیر آه کشید. «خوب پس خیالمان راحت شد.»

آنگاه با تمام محبت خود بروی او لبخند زد و وقتی سر خود را به بالشتک تکیه داد و گفت: «من همیشه می‌دانستم که تو از ما پشتیبانی می‌کنی چون آنها وقتی از بازگشت الن صحبت می‌کنند هیچ وقت نشنیده‌ام که به نظر تو هم اشاره بکنند.»

آرچر از زیرکی هول‌انگیز او تکان خورد، می‌خواست بپرسد: « می آیا نظر او را می‌خواهند؟» ولی فکر کرد بهتر است سؤال خود را عوض کند.

«و مادام اولنسکا؟ کی می‌توانم او را ببینم؟»

بانوی پیر بالبهای بسته خندید، دنباله روسری‌اش را در دست فشرد و از سر شیطنت شکلکی درآورد: «امروز نه. یک وقت دیگر، خواهش می‌کنم. مادام اولنسکا بیرون رفته.»

آرچر حس کرد از ناامیدی سرشار شده، بانوی پیر ادامه داد: «او رفته بیرون، پسرعزیزم، با کالسکهٔ من رفته تا رجینا بیوفورت را ببیند.»

صبر کرد تا این خبر تأثیر خود را بگذارد: «همین چیزهاست که مرا به او علاقمند می‌کند. فردای آن روزی که از واشنگتن وارد شد بهترین کلاهش را سرش گذاشت و با لحنی بی‌تفاوت و سرد مثل خیار، به من گفت که می‌خواهد سری به رجینا بیوفورت بزند. من گفتم او را نمی‌شناسم کیست؟ گفت: «برادرزادهٔ بزرگ شما زنی بسیار غمگین.» من گفتم: «شوهر او آدم پستی است.» گفت: «شوهر منهم‌همینطور، با وجود این خویشاوندان من می‌خواهند که نزد او برگردم.

با این حرف مرا مجاب کرد و اجازه دادم برود؛ و بالاخره یکروز آمد و گفت که دارد باران می‌آید و پیاده رفتن مشکل است، می‌خواست کالسکه مرا به امانت بگیرد.

من پرسیدم: برای چه؟ گفت: برای دیدن دخترعمه رجینا، حالا عزیزم، من از پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم حتی یک قطره هم باران نیامده؛ ولی به خوبی او را درک می‌کردم. کالسکه را دادم... با همه اینها، رجینا زن شجاعی است، الن هم شجاع است، و من همیشه شجاعت را از همه چیز بیشتر دوست دارم.»

آرچر خم شد و دست کوچک او را که هنوز روی دستش بود بوسید.

بانوی پیر با همان شکلکهای شیطنت‌آمیز گفت:

«آه، ها. ها...! فکر می‌کنی دست چه کسی را می‌بوسی مرد جوان، زنت را؟» و هنگامی که آرچر برخاست تا او را ترک گوید ادامه داد: «سلام مادربزرگ را به او برسان، اما بهتر است از حرفهای ما چیزی نداند.»

۳۱

آرچر از خبرهای کاترین پیر گیج شده بود. شتاب مادام اولنسکا برای پاسخ به احضار مادربزرگ، طبیعی می‌نمود ولی تصمیم او برای ماندن در خانه مادربزرگ به خصوص آنهم وقتی که خانم مینگوت سلامتی‌اش را تقریباً به دست آورده بود، کمی عجیب به نظر می‌رسید، آرچر نمی‌توانست آن را برای خود توضیح دهد.

اطمینان داشت که تصمیم مادام اولنسکا تحت تأثیر تغییر موقعیت مالی او نبوده است. می‌دانست که شوهرش مبلغ مختصری در لحظه جدایی به او پرداخته بود.

بدون مقرری مادربزرگ امکان ادامه زندگی برایش مشکل می‌شد، به خصوص حالا که مدورا مانسون که هنوز با او زندگی می‌کرد، همه چیز خود را از دست داده بود، این مقرری اندک حتی کفاف لباس و خوراک آنها را نمی‌داد. با همه اینها، مطمئن بود که مادام اولنسکا پیشنهاد مادربزرگش را به خاطر این چیزها نپذیرفته است.

می‌دانست که او گشاده دستی و بلندنظری زیادی دارد، به کسی می‌ماند که به ثروت زیاد عادت کرده و برای پول اهمیتی قائل نیست؛ ولی او می‌توانست حتی بدون آن چیزهایی که خویشاوندانش برای ادامه حیات واجب می‌دانستند، به زندگی خود ادامه دهد، اغلب شنیده می‌شد که خانم لاول مینگوت و خانم ولاند برای او دلسوزی می‌کردند و می‌گفتند آدمی که زرق و برق و دم و دستگاه کنت اولنسکی را از نزدیک دیده کمی هم باید توجه داشته باشد که «کارها بر کدام روال می‌چرخد.» علاوه براین، همانطور که آرچر هم می‌دانست چند ماه بود که مقرری او قطع شده بود؛ اما الن در این مدت سعی نکرده بود لطف مادربزرگ را دوباره جلب کند. بنابراین اگر نظر خود را تغییر داده بود حتماً دلیل دیگری داشت.

آنقدر کاوش نکرده بود که آن دلیل را بیابد. در بازگشت از ایستگاه، الن گفته بود که آندو باید جدای از هم بمانند؛ اما وقتی این حرف را زد که سر برسینهٔ او گذاشته و در آغوشش آرمیده بود؛ او هم داشت با سرنوشت خود می‌جنگید، همانطور که آرچر جنگیده بود، ناامیدانه در مقابل اراده خود ایستاده بود. نمی‌خواست ارتباطش را با مردمی که به آنها اعتماد کرده بود قطع کند، اما در مدت ده روزی که از بازگشتش به نیویورک می‌گذشت، احتمالاً از سکوت او، از اینکه سعی نکرده به دیدارش بیاید، حدس زده بود که آرچر در اندیشهٔ برداشتن قدمی قاطع است، قدمی که دیگر بازگشتی ندارد. با این فکر شاید ترسی ناگهانی از ضعف درون او را در برگرفته بود و شاید فکر کرده بود که مقاومت را کم کند و راه معمول را بپذیرد.

یک ساعت پیش که آرچر زنگ خانه خانم مینگوت را به صدا درآورده بود،

فکر می‌کرد که راهی روشن در مقابل خود دارد. قصدش این بود که فقط چند کلمه با مادام اولنسکا سخن بگوید، اما از حرفهای مادربزرگ هم نفهمیده بود که تاریخ حرکت او به واشنگتن چه روزی است.

تصمیم داشت در همان قطار به او ملحق شود و با او به واشنگتن سفر کند یا هرجای دورتری که او می‌خواست. تمایل خودش بیشتر به ژاپن بود. به هر صورت الن خیلی زود می‌فهمید که هرجا برود او هم خواهد آمد. می‌خواست یادداشتی برای می بگذارد و اضطرار خود را شرح دهد.

می‌دید که نه تنها هیچ نگرانی در انجام این کار ندارد بلکه نسبت به آن اشتیاق فراوانی هم پیدا کرده است.

هنوز احساس می‌کرد تغییر جریان حوادث مایه رفع ملالت اوست. اکنون که از خانه خانم مینگوت خارج شده بود و به سوی خانه خودشان می‌رفت ناگهان از نوعی بی‌رغبتی ـ که داشت بیشتر می‌شد ـ نسبت به راهی که در پیش داشت آگاه شد. هیچ چیز ناشناخته و ناآشنایی در راهی که به جرأت می‌خواست قدم بگذارد وجود نداشت؛ ولی اگر قبلاً هم چنین کاری کرده بود، مردی آزاد بود که در اعمال خود تعهدی نسبت به دیگران احساس نمی‌کرد، اجازه داشت که در موقعیتهای مختلف رفتار خود را عوض کند، از دیگران جدا شود، یا راه احتیاط پیش گیرد، همه چیز را کتمان کند، یا همه چیز را بپذیرد.

چیزی که اکنون با آن روبرو بود «حفظ آبروی یک زن» خوانده می‌شد و این بهترین داستان ساختگی بود که با صحبتهای بعد از شام بزرگترهای خانواده می‌آمیخت و او از میان همین صحبتها با جزئیات و رموز آن آشنا می‌شد.

حالا مسئله را در روشنایی دیگری می‌دید و سهم او در آن کوچک به نظر می‌رسید. دیده بود که چطور خانم تورلی راشورت با ظاهر فریبی و خودپسندی پنهانی، مدام برای شوهر احمق و بی‌شعور خود نقش بازی می‌کرد.

لبخندها، کنایه‌ها و شوخیهای فریبنده‌اش چیزی جز دروغ نبود. دروغ در روز، دروغ در شب، دروغ در هر تماس و هر نگاه، دروغ در هر نوازش و هر نزاع، دروغ در هر کلام و هر سکوت.

بطور کلی برای زنان آسان‌تر بود که با فریب چنین نقشهایی را در مقابل شوهران خود بازی کنند. سطح درستی و راستگویی زن به شکلی تاریخی و مقدّر پایین بود (او بردهٔ نفس خود بود، و در برده پروری استاد) بنابراین همیشه

می‌توانست برای حالتها و حرکات خود دلیل بیاورد، و در این میان حرف راست و درست اصلاً به حساب نمی‌آمد؛ و حتی در پارساترین جوامع همیشه شوهران در معرض خنده و تمسخر قرار می‌گرفتند.

اما در جامعه کوچک آرچر هیچکس به مردانی که فریب زنهایشان را می‌خوردند نمی‌خندید، تیرهای خفّت وتحقیر تنها متوجه مردانی می‌شد که بعد از ازدواج هم باز به لاس زدن با زنان دیگر ادامه می‌دادند. درگذر عمر که با چرخش فصول میسّر می‌شد، فصلی هم برای «چل چلی کردن» وجود داشت؛ اما این فرصت یکبار بیشتر پیش نمی‌آمد.

آرچر همیشه در ذهن خود این تصویر را نگه داشته بود، از ته قلب لوفر را پست و زبون می‌دانست. ولی عشق الن اولنسکا باعث نمی‌شد او هم به مردی مثل لوفر تبدیل شود، برای اولین بار آرچر با خود به مناظره‌ای ترس‌آور درباره یک مسئله خصوصی می‌پرداخت. مادام اولنسکا مثل زنان دیگر نبود و آرچر مثل مردان دیگر: موقعیّت آنها طبعاً به هم شبیه نبود و هیچکس جز خودشان نمی‌توانست در مورد آن قضاوت کند.

بله، بیش از ده دقیقه بود که می‌خواست از پله‌های ورودی منزل خود بالا برود؛ ولی آنجا هم می بود هم عادت بود، شرافت بود و تمام آن آراستگیها و پاکیزگیهایی که او و مردم هم طبقه او به آنها اعتقاد داشتند...

درنگ نمود و بعد به جانب خیابان پنجم حرکت کرد.



در مقابل او، در آن شب زمستانی، خانهٔ بزرگ و تاریکی از دور پیدا بود. همانطور که به آن نزدیک می‌شد به یاد می‌آورد که بارها این خانه را در نورهای خیره‌کننده با پله‌های مفروش و کالسکه‌های کنار پیاده‌رو دیده است. در همین خانه بود که برای اولین بار می را بوسیده بود، در همین خانه بود که زیر هزاران شمع، در مجلس رقص برای اولین بار او را دیده بود که در لباس نقره‌ای مثل دیانا می‌درخشید.

حالا خانه چون گور تاریک بود فقط یک روشنایی بسیار ضعیف از طبقه همکف به چشم می‌خورد و نوری ضعیفتر در یکی از اتاقهای طبقه بالا. وقتی جلوتر آمد کالسکه‌ای را دید که در مقابل منزل خانم مانسون مینگوت ایستاده است. سیلرتون جکسون اگر شانس می‌آورد و از اینجا رد می‌شد، چه فرصت

گرانبهایی می‌یافت! آرچر از داستان کاترین پیر دربارهٔ طرز برخورد مادام اولنسکا با خانم بیوفورت واقعاً تکان خورده بود. این داستان، هرزگی پرهیزگارانهٔ نیویورک را چنان به نمایش می‌گذاشت که گویی یک حادثه گذرا در سوی دیگری بوده است. اما او به خوبی می‌دانست که کلوپها و اتاقهای پذیرایی چه اسمی روی ملاقات الن اولنسکا و دختر عمه‌اش می‌گذارند.

توقف کرد و نگاهی به پنجره روشن انداخت. شکی نبود که آن دو زن با هم در آن اتاق نشسته بودند: بیوفورت احتمالاً جای دیگر در جستجوی تسلی خاطر بود. حتی شایعاتی بود که با فانی رینگ نیویورک را ترک کرده است. ولی وضع خانم بیوفورت نشان می‌داد که این شایعه حقیقت ندارد.

آرچر موقعیت شبانهٔ خیابان پنجم را تقریباً می‌شناخت. در این ساعت مردم در خانه بودند، و برای شام لباس عوض می‌کردند؛ و قلباً خوشحال بود که خروج الن در این شب از نظرها پنهان می‌ماند. به محض اینکه این فکر از ذهنش عبور کرد، در باز شد و او بیرون آمد. پشت سر او چراغ کم‌نوری قرار داشت، گویا این چراغ او را در پایین آمدن از پله‌ها کمک کرده بود.

برگشت و چند کلمه با چراغدار سخن گفت، بعد در بسته شد و او از پله‌ها پایین آمد.

وقتی به پیاده‌رو رسید، آرچر با صدای کوتاهی او را به خود خواند: «الن.»

الن ایستاد و بعد حرکت آرامی کرد. درست در همین لحظه آرچر دو مرد جوان را با لباسهای مد روز دید که نزدیک می‌شدند. پالتوها و شال گردن ابریشمی آنها که روی کراوات سفیدشان افتاده بود به نظرش آشنا آمد؛ با تعجب از خود می‌پرسید که چه چیز باعث شده آنها اینقدر زود شام بخورند. ناگهان یادش آمد رگی چیورس‌ها که چند قدم آنطرفتر خانه داشتند میهمانی مفصلی به خاطر ورود آدلاید نیلسون[1] و شرکت او در نمایشنامهٔ رومئو و ژولیت برپا کرده‌اند. حدس زد این دو نفر هم به آنجا می‌روند، آنها از زیر نور چراغ خیابان

---

۱. Adelaide Neilson . (۱۸۸۰ ـ ۱۸۴۶). اکتریس انگلیسی. یکی از بزرگترین ستارگان تئاتر جهان بود. شهرت و اعتبارش را بیشتر از بازی در آثار شکسپیر به دست آورد. بهترین بازیهای خود را به نقش ویولا در نمایش شب دوازدهم و ژولیت در رومئو و ژولیت عرضه داشت و هم در برخی از نمایشنامه‌هایی که از روی داستانهای سروالتراسکات تنظیم شده بود شرکت کرد. ـ م.

عبور کردند. آرچر، لارنس لوفر وچیورس جوان را شناخت.

فکر آزار دهندهٔ ورود مادام اولنسکا به خانه بیوفورت‌ها با گرمای نوازش دهندهٔ دستهای او از میان رفت.

ناگهای شروع به صحبت کرد، درست نمی‌دانست چه می‌گوید: «تو را خواهم دید، ما با هم خواهیم بود.»

الن گفت: «آه... مادربزرگ به تو گفته...»

آرچر همچنان که به او نگاه می‌کرد می‌دانست که لوفر وچیورس در حال عبوراز عرض‌خیابان پنجم هستند. گوشه‌های تاریک خیابان پنجم به عنوان پناهگاه مردانه‌ای بود که آرچر هم اغلب از آنها استفاده کرده بود. حالا دیگر از دیدنشان حالش بهم می‌خورد.

آیا الن تصور می‌کرد که آنها می‌توانند به این وضع ادامه دهند؟ اگر چنین تصوّری نداشت، پس چه می‌اندیشید؟

باصدایی که به گوش خودش کمی خشمگین می‌آمد گفت: «فردا باید تو را ببینم... جایی که بتوانیم تنها باشیم.»

الن تردید داشت، حرکت کرد و به سمت کالسکه رفت.

«ولی من پیش مادربزرگ هستم... فعلاً که اینطور است.» فکر می‌کرد تغییر عقیده‌اش نیاز به توضیح بیشتری دارد.

آرچر دوباره با تأکید گفت: «جایی که بتوانیم تنها باشیم.»

با خندهٔ مختصری او را آزار داد.

«در نیویورک؟ اینجا که کلیسای قدیمی یا بنای تاریخی ندارد... ندارد...»

آرچر گفت: «موزه هنر... در پارک.» و چون او را مردد دید افزود: «ساعت ۲/۵. دم در منتظرم...»

الن بدون اینکه جوابی بدهد به سرعت خودش را درکالسکه انداخت. وقتی کالسکه دور شد، خودش را جلو کشید و آرچر فکر کرد که دارد در تاریکی برایش دست تکان می‌دهد. چشم او و همانطور خیره و پرآشوب و سرشار از تفکرات ضد و نقیض بر راه مانده بود.

احساس می‌کرد با زنی که دوست دارد حرف نزده بلکه با بیگانه‌ای سخن گفته است، بازنی سخن گفته که به خاطر شادیهای از پیش پژمرده، به او مدیون است. چقدر تنفّرانگیز بود که خود را زندانی این افکار پیش پا افتاده می‌دید.

با لحن تقریباً مسخره‌ای به خودش گفت: «خواهد آمد!»



به «مجموعهٔ ولف» که تابلوهای قصه گویش یکی از گالریهای وسیع موزهٔ متروپولیتن را با آن آجرهای رنگی و ستونهای چدنی پر کرده بود اعتنایی نکردند، از راهی گذشتند و به اتاقی که «آنتیکهای سسنولا» در آن به نمایش گذاشته شده بود و بیننده‌ای نداشت وارد شدند.

این گوشهٔ خلوت را برای خود انتخاب کرده بودند که بتوانند آزادانه صحبت کنند. روی نیمکت در کنار رادیاتوری که با بخار گرم می‌شد، نشستند و در سکوت به ویترینهای شیشه‌ای که روی پایه‌های بلند چوبی قرار داشت خیره شدند، قطعات استخوانی تازه کشف شده را در آنها به نمایش گذاشته بودند.

مادام اولنسکا گفت: «چه حیف شد، قبلاً اینجا نیامده بودم.»

«آه، خوب... یکروز، فکر می‌کنم، اینجا موزه بزرگی می‌شود.»

الن با پریشانی حواس گفت: «بله.»

برخاست و به قدم زدن پرداخت. آرچر برجای ماند، چشم به حرکات ظریف اندامش دوخته بود، حتی در آن لباس سنگین خز چه دخترانه به نظر می‌آمد؛ با آن پرهای مرغ ماهیخوار بر کلاه خز و آن طرّه‌های تابدار که گوشهایش را پوشانده بود و روی گونه‌هایش ریخته بود. از همان لحظهٔ اوّلی که او را دیده بود مجذوب همین جزئیات کوچک و جذاب او شده بود. او هم بلند شد و به ویترینی که الن در برابر آن ایستاده بود رسید. طبقه‌های شیشه آن پر از اشیاء کوچک و شکسته بود، به زحمت می‌شد در میان آنها، ظروف، زیورها و اشیاء شخصی را تشخیص داد، اغلب از جنس گِل، شیشه و برنزهای رنگ و رو رفته بودند.

الن گفت: «چقدر ظالمانه است، زمان که می‌گذرد همه چیز اهمّیت خود را از دست می‌دهد... به جز اشیاء کوچکی که برای مردمی فراموش شده لازم بوده و اهمیت داشته، دیگر چیزی نمی‌ماند. حالا باید آنها را زیر شیشه گذاشت و برچسبی به آنها زد: ناشناس.»

«بله؛ ولی در عین حال»

«آه، در عین حال»

همانطور که ایستاده بود دستهایش را در دست پوش خز فرو کرده بود، تور صورتش مثل ماسکی نامرئی تانوک دماغش می‌رسید، دسته گل بنفشه‌ای که

عبور کردند. آرچر، لارنس لوفر وچیورس جوان را شناخت.

فکر آزار دهندهٔ ورود مادام اولنسکا به خانه بیوفورت‌ها با گرمای نوازش دهندهٔ دستهای او از میان رفت.

ناگهای شروع به صحبت کرد، درست نمی‌دانست چه می‌گوید: «تو را خواهم دید، ما با هم خواهیم بود.»

الن گفت: «آه... مادربزرگ به تو گفته...»

آرچر همچنان که به او نگاه می‌کرد می‌دانست که لوفر وچیورس در حال عبوراز عرض‌خیابان پنجم هستند. گوشه‌های تاریک خیابان پنجم به عنوان پناهگاه مردانه‌ای بود که آرچر هم اغلب از آنها استفاده کرده بود. حالا دیگر از دیدنشان حالش بهم می‌خورد.

آیا الن تصور می‌کرد که آنها می‌توانند به این وضع ادامه دهند؟ اگر چنین تصوّری نداشت، پس چه می‌اندیشید؟

باصدایی که به گوش خودش کمی خشمگین می‌آمد گفت: «فردا باید تو را ببینم... جایی که بتوانیم تنها باشیم.»

الن تردید داشت، حرکت کرد و به سمت کالسکه رفت.

«ولی من پیش مادربزرگ هستم... فعلاً که اینطور است.» فکر می‌کرد تغییر عقیده‌اش نیاز به توضیح بیشتری دارد.

آرچر دوباره با تأکید گفت: «جایی که بتوانیم تنها باشیم.»

با خندهٔ مختصری او را آزار داد.

«در نیویورک؟ اینجا که کلیسای قدیمی یا بنای تاریخی ندارد... ندارد...»

آرچر گفت: «موزه هنر... در پارک.» و چون او را مردد دید افزود: «ساعت ۲/۵. دم در منتظرم...»

الن بدون اینکه جوابی بدهد به سرعت خودش را درکالسکه انداخت. وقتی کالسکه دور شد، خودش را جلو کشید و آرچر فکر کرد که دارد در تاریکی برایش دست تکان می‌دهد. چشم او همانطور خیره و پرآشوب و سرشار از تفکرات ضد و نقیض بر راه مانده بود.

احساس می‌کرد با زنی که دوست دارد حرف نزده بلکه با بیگانه‌ای سخن گفته است، بازنی سخن گفته که به خاطر شادیهای از پیش پژمرده، به او مدیون است.

چقدر تنفّرانگیز بود که خود را زندانی این افکار پیش پا افتاده می‌دید.

با لحن تقریباً مسخره‌ای به خودش گفت: «خواهد آمد!»



به «مجموعهٔ ولف» که تابلوهای قصه گویش یکی از گالریهای وسیع موزهٔ متروپولیتن را با آن آجرهای رنگی و ستونهای چدنی پر کرده بود اعتنایی نکردند، از راهی گذشتند و به اتاقی که «آنتیکهای سسنولا» در آن به نمایش گذاشته شده بود و بیننده‌ای نداشت وارد شدند.

این گوشهٔ خلوت را برای خود انتخاب کرده بودند که بتوانند آزادانه صحبت کنند. روی نیمکت در کنار رادیاتوری که با بخار گرم می‌شد، نشستند و در سکوت به ویترینهای شیشه‌ای که روی پایه‌های بلند چوبی قرار داشت خیره شدند، قطعات استخوانی تازه کشف شده را در آنها به نمایش گذاشته بودند.

مادام اولنسکا گفت: «چه حیف شد، قبلاً اینجا نیامده بودم.»

«آه، خوب... یکروز، فکر می‌کنم، اینجا موزه بزرگی می‌شود.»

الن با پریشانی حواس گفت: «بله.»

برخاست و به قدم زدن پرداخت. آرچر برجای ماند، چشم به حرکات ظریف اندامش دوخته بود، حتی در آن لباس سنگین خز چه دخترانه به نظر می‌آمد؛ با آن پرهای مرغ ماهیخوار بر کلاه خز و آن طرّه‌های تابدار که گوشهایش را پوشانده بود و روی گونه‌هایش ریخته بود. از همان لحظهٔ اوّلی که او را دیده بود مجذوب همین جزئیات کوچک و جذاب او شده بود. او هم بلند شد و به ویترینی که الن در برابر آن ایستاده بود رسید. طبقه‌های شیشه آن پر از اشیاء کوچک و شکسته بود، به زحمت می‌شد در میان آنها، ظروف، زیورها و اشیاء شخصی را تشخیص داد، اغلب از جنس گِل، شیشه و برنزهای رنگ و رو رفته بودند.

الن گفت: «چقدر ظالمانه است، زمان که می‌گذرد همه چیز اهمّیت خود را از دست می‌دهد... به جز اشیاء کوچکی که برای مردمی فراموش شده لازم بوده و اهمیت داشته، دیگر چیزی نمی‌ماند. حالا باید آنها را زیر شیشه گذاشت و برچسبی به آنها زد: ناشناس»

«بله؛ ولی در عین حال»

«آه، در عین حال»

همانطور که ایستاده بود دستهایش را در دست پوش خز فرو کرده بود، تور صورتش مثل ماسکی نامرئی تانوک دماغش می‌رسید، دسته گل بنفشه‌ای که

آرچر برایش آورده بود از نفسهای تندش تکان می‌خورد، باورنکردنی بود که این هماهنگی خط و رنگ روزی گرفتار قانون احمقانه **تغییر و زوال** خواهد شد.

آرچر ادامه داد: «در عین حال همه چیز اهمیت دارد تا چطور به آن نگاه کنی.»

الن متفکرانه نگاهی به او انداخت و به جانب نیمکت رفت. او نیز کنارش نشست و منتظر شد؛ اما ناگهان صدای پایی به گوشش رسید که از آنسوی راهرو می‌آمد و آرامش آن لحظه را بهم می‌زد.

الن پرسید: «چه می‌خواستی به من بگویی؟» گویی او هم از بهم خوردن آرامش اتاق ناراحت شده بود.

آرچر پاسخ داد: «چه می‌خواستم بتو بگویم؟ بله، من فکر می‌کنم که تو به نیویورک آمدی چون می‌ترسیدی.»

«می‌ترسیدم؟»

سرش را پایین انداخت و به دست‌پوش خزش نگاه کرد، آرچر متوجه شد که دستهای او در آن پوشش خز می لرزد.

«خوب؟»

الن گفت: «خوب ـ بله.»

«می‌ترسیدی؟ می‌دانستی که من می‌آمدم؟»

«بله، می‌دانستم...»

آرچر مصرانه گفت: «خوب، بعد؟»

الن آه بلندی کشید و به سوی او برگشت. «خوب، بعد، اینطور بهتر است، نه؟»

«بهتر؟»

«اینطور کمتر همدیگر را اذّیت می‌کنیم. این چیزی نیست که تو همیشه می‌خواستی؟»

«منظورت این است کنارت باشم و در عین حال دور از تو؟ همیشه تو را همینجور ببینم، اینطور مخفیانه و توهین‌آمیز؟ آنچه که من می‌خواهم درست برعکس این است. قبلاً به تو گفتم که چه می‌خواهم.»

الن به عجله گفت: «و هنوز فکر می‌کنی این بدترین وضع است؟»

«هزار بار بدتر!» کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: «دروغ گفتن به تو برای من خیلی ساده است؛ ولی حقیقت این است که من فکر می‌کنم کار نفرت‌انگیزی

است.»

الن نفس راحتی کشید و با صدای بلند گفت: «منهم همینطور فکر می‌کنم.»

آرچر بی‌صبرانه از جا پرید. «خوب، پس حالا نوبت من است که سؤال کنم. ترا بخدا بگو کدام راه برای ما بهتر است؟»

الن سرش را همانطور نگه داشت و دستهایش را در دست‌پوش خز درهم فرو کرد. صدای پا نزدیکتر شد، نگهبانی با کلاه رسمی، سست و بی‌حال وارد اتاق شد و مثل روح سرگردانی که به ویرانه قدم می‌گذارد چند قدمی پیش آمد.

آنها چشمان خود را به ویترین مقابل دوختند و هنگامی که نگهبان پشت یک مومیایی بزرگ پنهان شد آرچر دوباره شروع به صحبت کرد.

«فکر می‌کنی چه راهی بهتر است؟»

الن به جای اینکه جواب بدهد کلمات نامفهومی زمزمه کرد و بعد ادامه داد: «من به مادربزرگ قول دادم که پیشش بمانم. چون فکر می‌کنم اینجا برای من بی‌خطرتر است.»

«خطر چی؟ خطر من؟»

الن بدون اینکه چیزی بگوید سرش را بزیر انداخت.

«خطر دوست داشتن من؟»

آرچر نیمرخ او را می‌دید، بی‌حرکت نشسته بود و اشک ناگهان از چشمانش درغلتید و به تور صورتش رسید.

«اینجا بی‌خطر است، امن است چون نمی‌گذارد کارهای جبران ناپذیری بکنیم. نگذار ما هم مثل دیگران باشیم!»

«کدام دیگران؟ من ادّعا نمی‌کنم که با مردم طبقه خودم فرق دارم، من هم دارم با همان خواسته‌ها و آرزوها می‌سوزم و از بین می‌روم.»

الن با نوعی ترس به چهره آرچر نگاه کرد، او دید که سرخی ضعیفی روی گونه‌هایش نشست.

«این خوبست که من یکبار با تو بیایم، و بعد به خانه بروم؟» صدایش صاف ولی آرام بود.

آرچر همانطور که بی‌حرکت نشسته بود گفت: «عزیزم!»

احساس می‌کرد قلبش را در میان مشت خود گرفته و فشار می‌دهد، و مثل یک فنجان پر، هیجان هر لحظه از آن بیرون می‌ریزد.

بعد وقتی آخرین کلماتش او را به لرزه درآورد گفت: «بروی خانه؟ منظورت از رفتن خانه چیست؟»

«بروم خانه پیش شوهرم.»

«و انتظار داری که من بگویم بله؟»

الن چشمان ترسان خود را بـه او دوخت. «پس دیگر چـه می‌ماند؟ مـن نمی‌توانم اینجا بمانم و به مردمی که به من خوبی کردند دروغ بگویم.»

«اما من وقتی از تو می‌خواهم که با هم از اینجا برویم، برای خودم دلیـلی دارم!»

«با تو بیایم و زندگی آنها را خراب کنم؟ آنها که به من کمک کردند تا زندگی خودم را دوباره بسازم؟»

آرچر ناامیدانه از جا پرید و به او نگریست. کم مانده بود بگوید: «بله، بیا، یکبار بیا.» می‌دانست که اگر رضایت دهد چه نیروی شگفتی را در دستهای او خواهد گذاشت؛ آنوقت دیگر مشکل نبود کـه او را از بـازگشت نزد شـوهرش بازدارد.

اما چیزی این کلمات را بر لبهای او خشکاند. نوعی راستی و درستی پرشور در او دیده می‌شد که به آرچر اجازه نمی‌داد او را به دامهای آشنا بکشاند. با خود گفت: «اگر او را مجبور کنم که با من بیاید، همانطور هم مجبور خواهم شد به او اجازه بدهم که ترکم کند.» و این از حد تصوّرش خارج بود.

سایه مژگان او را برگونه‌های اشک‌آلودش دید، و متزلزل شد.

دوباره آغاز کرد. «بالاخره هر یک از ما زندگی خودمان را داریم... فـایده‌ای ندارد که روی چیزهای غیرممکن اصرار کنیم. تو خیلی ساده به این چیزها نگاه می‌کنی، خیلی بی‌تعصب، عادت کرده‌ای که به قول خودت، به گـورگون نگـاه کنی، می‌دانم که تو چرا می‌ترسی با مسئله خودمان روبرو بشوی و به آن، بـه شکلی که هست نگاه کنی. فکر می‌کنی ارزش قربانی کردن ندارد.»

الن برخاست، اخم کرده بود، لبهایش را بهم می‌فشرد.

«تو اینطور فکر کن من باید بروم.» ساعت روی سینه‌اش را بالا آورد و نگاه کرد.

برگشت و رفت، آرچر نیزبه دنبالش به حرکت درآمد و مچ دستش را گرفت. «خوب، پس زود پیش من برگرد.» یک لحظه به خاطرش گذشت که دارد او را از

دست می‌دهد؛ برای مدت کوتاهی هر دو مثل دو دشمن به هم خیره شدند.

آرچر مصرانه گفت «کی؟ فردا؟»

الن تردید کرد. «پس فردا.»

آرچر گفت: «عزیزم»

الن دستش را کشیده بود ولی بازهم برای لحظه‌ای در چشمان هم نگریستند، آرچر احساس کرد که صورت رنگ پریدهٔ او از تشعشعی که از اعماق وجودش برمی‌خاست سیراب می‌شود. قلبش با ترسی آمیخته به احترام می‌زد. حس می‌کرد که قبلاً هرگز عشق را اینطور متجلّی و متبلور ندیده است.

«آه، ممکن است دیر بیایم خداحافظ. نه، از اینکه هستی جلوتر نیا.» با سرعت طول اتاق دراز را پیمود، مثل این بود که نور دیدگان آرچر، او را ترسانده است.

در آستانه در لختی تأمل کرد و بعد برگشت، دستی تکان داد و ناپدید شد.



آرچر پیاده به منزل برگشت، وقتی داخل شد تاریکی فرو افتاده بود و او گویی از آنسوی گور به اشیاء آشنای سرسرا می‌نگریست. مستخدمه صدای پای او را شنید و به سرعت از پله‌ها پایین دوید تا چراغ بیفروزد.

«خانم آرچر منزل هستند؟»

«نه آقا، خانم آرچر بعد از ناهار با کالسکه تشریف بردند، هنوز هم برنگشته‌اند.»

با آسودگی خیال به کتابخانه رفت و خودش را در صندلی راحتی‌اش انداخت. مستخدمه وارد شد، چراغ مطالعه آورد و چند تکه زغال سنگ توی بخاری که دیگر رمقی نداشت انداخت. وقتی رفت او همچنان بی‌حرکت نشست؛ آرنج برزانو، چانه بر دست، و نگاه بر آتش سرخ.

نشسته بود، خالی از فکر، خالی از حس گذشت زمان، در حیرتی سرد و عمیق، حیرتی که زندگی را بیشتر به جای اینکه سرعت دهد، به تعلیق در می‌آورد. «این چیزی بود که باید پیش می‌آمد...» این چیزی بود که باید پیش می‌آمد... دائم این فکر را در خود تکرار می‌کرد، مثل کسی که از بند تقدیر آویزان باشد. آنچه را که در رؤیا دیده بود با همیشه فرق داشت، زیرا در جذبهٔ خود، سردی مهلکی احساس کرده بود.

در باز شد و می به درون آمد.

«آه، چقدر دیر کردم، تو که نگران نشدی. ها؟» با یکی از آن نوازشهای نادر خود دست بر شانهٔ آرچر گذاشت.

آرچر حیرت‌زده بالا را نگاه کرد، «دیر است؟»

«از هفت گذشته. فکر می‌کنم خواب بودی!» می خنده‌ای کرد، سنجاقها را از کلاه مخملی‌اش باز کرد، آنرا از سر برداشت و روی نیمکت انداخت. رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد ولی در حرکاتش شوخ و شنگی غیرمعمولی دیده می‌شد.

«رفته بودم مادربزرگ را ببینم. اما وقتی می‌خواستم بیایم الن از پیاده روی برگشت؛ منهم ماندم، با هم خیلی حرف زدیم. سالها بود که اینطور با هم درست و حسابی حرف نزده بودیم...» خودش را در صندلی راحتی همیشگی‌اش رها کرد، در مقابل او نشست و انگشتانش را در گیسوی آشفته خود فرو برد. آرچر احساس کرد می منتظر حرفهای اوست.

«یک صحبت خوب و درست و حسابی» خنده‌ای که برلبانش بود آنچنان گشاده و زنده می‌نمود که آرچر آنرا غیرطبیعی می‌انگاشت. «چقدر دوست‌داشتنی بود درست مثل همان الن قبلی. متأسفم که اخیراً نسبت به او منصفانه فکر نمی‌کردم. بعضی از اوقات فکر می‌کردم...»

آرچر برخاست و کنار بخاری ایستاد تا خود را از نور چراغ دور کند و هنگامی که می سکوت کرد گفت: «خوب، چی فکر می‌کردی؟»

«خوب ـ شاید من منصفانه دربارهٔ او قضاوت نکردم. او فرق دارد، خیلی متفاوت است... حداقل در ظاهر. مثل آدمهای عجیب، آدم خیال می‌کند او می‌خواهد خودش را به رخ دیگران بکشد. به نظر من زندگی در جامعهٔ سریع اروپایی او را اینطور کرده: شکی نیست که ما به نظر او خیلی کند می‌آییم. اما من اصلاً نمی‌خواهم دربارهٔ او غیرمنصفانه قضاوت کنم.»

می دوباره سکوت کرد، از صحبت مفصل خود کمی نفس نفس می‌زد. با لبهای گشوده از هم نشسته بود، و سرخی غلیظی روی گونه‌هایش دیده می‌شد.

آرچر همچنانکه او را می‌نگریست به یاد سرخی غریبی افتاد که در باغ میسیون اسپانیایی در سنت آگوستین روی چهره‌اش نشسته بود. از تلاش کور و بیهودهٔ او آگاه بود، می‌دانست که می‌خواهد به چیزی دست یابد که فوق قوه

ادراک معمول اوست.

با خود فکر کرد: «از الن بدش می‌آید، و دارد سعی می‌کند به این احساس خود غالب آید، دارد سعی می‌کند مرا وادار کند که به کمکش بروم.»

این افکار او را برانگیخت، یک لحظه برآن شد که سکوت را بشکند و بر او رحمت آورد.

می ادامه داد: «تو می‌فهمی که افراد خانواده چرا گاهی به ستوه می‌آیند. نه؟ ما همان اول هر چه می‌توانستیم برای او انجام دادیم؛ ولی به نظر نمی‌آمد که او درک می‌کند. و حالا هم این فکر رفتن پیش خانم بیوفورت، آنهم با کالسکهٔ مادربزرگ! من متأسفم که او وان. در. لویدن‌ها را کاملاً کنار گذاشته....»

آرچر از بی‌صبری خنده‌ای کرد و گفت: «آه.» دری که بینشان باز شده بود دوباره بسته شد.

آرچر از کنار آتش دور شد و گفت: «وقت عوض کردن لباس است؛ بیرون شام می‌خوریم، نه؟»

می هم برخاست. همچنانکه آرچر از مقابل او می‌گذشت، بدون اراده جلو آمد، راه را بر او بست. نگاهشان بهم گره خورد، باز هم همان آبی مواج را در چشمان او یافت، یادش آمد وقتی از کالسکه پیاده شده بود تا به جرسی‌سیتی برود همین نگاه را دیده بود.

می دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را به صورت او چسباند. آرام زمزمه کرد: «امروز مرا نبوسیدی.» آرچر لرزش اندامش را در آغوش خود حس می‌کرد.

۳۲

آقای سیلرتون جکسون با لبخندی کنایه‌آمیز که از خاطره‌های گذشته حکایت می‌کرد گفت: «در قصر تویلری اینجور چیزهای علنی جایز نبود.»

صحنه اتاق غذاخوری خانه وان. در. لویدن‌ها واقع در خیابان مدیسون بود که دیوارهایش با چوب گردو تزیین شده بود، و زمان فردای روزی بود که نیولند آرچر از موزهٔ هنر بازگشته بود. آقا و خانم وان. در. لویدن از اسکویترکلیف به

نیویورک آمده بودند که چند روزی بمانند. خبر ورشکستگی بیوفورت را بطور شکسته بسته در همانجا شنیده بودند. پیش خود تصور می‌کردند با این هرج و مرجی که گریبان جامعهٔ کوچک آنها را گرفته است، و با این حادثه اسفناک، حضور آنها در نیویورک بیش از هر وقت دیگر ضروری می‌نماید. این هم یکی از آن موقّعیتهایی بود که به قول خانم آرچر «آنها به جامعه بدهکار بودند» گاهی باید در اپرا ظاهر می‌شدند و گاهی در خانهٔ خود را بروی دیگران می‌گشودند.

«این هرگز درست نیست، لوئیزای عزیز، که به آدمهایی مثل خانم لموئل استروترز اجازه بدهیم که فکر کنند می‌توانند پا توی کفش رجینا بکنند. درست در چنین موقعیتهایی است که مردمی از این قماش سروکله‌شان پیدا می‌شود. در آن زمستانی که خانم استروترز پیدایش شد، انگار در نیویورک آبله مرغان آمده بود، مردهای زن‌دار همه به خانهٔ او می‌خزیدند، در حالیکه زنهایشان داشتند بچه‌ها را می‌خواباندند. تو و هنری عزیز، لوئیزا، باید در مقابل چنین شکافهایی بایستید، همانطور که همیشه ایستاده‌اید.»

آقا و خانم وان. در. لویدن نمی‌توانستند گوشهای خود را در مقابل چنین دعوتی ببندند، و از روی بی‌میلی اما قهرمانانه به شهر آمده بودند، روکش مبلها و صندلیها را برداشته بودند و دعوتنامه‌هایی برای دو میهمانی شام و یک عصرانه فرستاده بودند.

در آن روز، به خصوص آنها سیلرتون جکسون، خانم آرچر و نیولند و همسرش را دعوت کرده بودند که با آنها به اپرا بروند، در زمستان آن سال بازهم اپرای فاوست به نمایش درمی‌آمد. درخانه وان. در. لویدن‌ها هیچ چیز بدون تشریفات انجام نمی‌شد. اگر چه میهمانان چهار نفر بیشتر نبودند ولی خوردن غذا سر ساعت هفت شروع شده بود زیرا به هرحال باید وقت کافی برای اصلی‌ترین قسمت میهمانی در اختیارشان قرار می‌گرفت و بعد از آن هم وقت به اندازه کافی برای دود کردن سیگار به آقایان داده می‌شد.

آنروز آرچر زنش را تا غروب ندیده بود. صبح زود به دفترش رفته بود و در چم و خم کارهای بی‌اهمیت غرق شده بود. بعد از ظهر یکی از شرکای اصلی دفتر وکالت بدون اطلاع قبلی به ملاقاتش آمده بود؛ به این ترتیب دیر به خانه رسیده بود، می به میهمانی وان. در. لویدن‌ها رفته و کالسکه را فرستاده بود تا او را بیاورد.

حالا از آن سوی میخکهای اسکویترکلیف و بشقابهای فراوان با ضعف و رنگ پریدگی خود، آرچر را حیرت‌زده کرده بود، ولی چشمانش می‌درخشید و هنگام صحبت در حرکاتش غلو می‌کرد.

مسئله‌ای که آقای سیلرتون جکسون دربارهٔ آن داد سخن می‌داد به وسیله بانوی میزبان عنوان شده بود (که آرچر ناخودآگاه توجّهی به آن نمی‌کرد). ورشکستگی بیوفورت یا بهتر بگوییم وضع بیوفورت بعد از ورشکستگی هنوز موضوع جذابی برای اتاقهای پذیرایی و طرفداران اخلاق بود؛ و بعد از اینکه همه چیز به دقت مورد بررسی قرار گرفت و مبانی ضداخلاق آن محکوم گردید، خانم وان. در. لویدن به طرف می برگشت و با نگاهی پر از وسواس به او نگریست و گفت: «آیا ممکن است آنچه شنیدم حقیقت داشته باشد، عزیزم؟ به من گفته‌اند که کالسکه مادربزرگ مینگوت جلوی در منزل خانم بیوفورت ایستاده بود.» این قابل توجه بود که بانوی خطاکار را با نام اصلی‌اش خطاب نکرد.

رنگ می به سرخی زد، و خانم آرچر به سرعت پا در میانی کرد: «اگر هم چنین چیزی بوده، من مطمئنم بدون اطلاع خانم مینگوت انجام شده.»

خانم وان. در. لویدن سکوت کرد، بعد آهی کشید و به شوهرش نگاه کرد و گفت: « آه، تو هم این‌طور فکر می‌کنی؟»

آقای وان. در. لویدن گفت: «من متأسفم که قلب مهربان مادام‌اولنسکا او را وادار کرده که بی‌احتیاطی کند و به ملاقات خانم بیوفورت برود.»

خانم آرچر در حالیکه نگاهش را بی‌گناهانه به پسرش دوخته بود با لحن سردی گفت: «و علاقه‌اش به مردم عجیب و غریب.»

آقای وان. در. لویدن گفت: «من از این که مادام اولنسکا را عامل چنین کاری بدانم متأسفم»؛ و خانم آرچر زمزمه کرد: «آه، عزیزم... تازه آن هم بعد از اینکه او در اسکویتر کلیف پذیرایی کردید!»

در این لحظه بود که آقای جکسون فرصت یافت با لبخندی از گذشته‌ها یاد کند و کنایه‌های مورد علاقه خود را بیان دارد.

«در تویلری.» متوجه بود چشم حضار به سوی او برگشت. «از بعضی جهات معیارها به حّد افراط سست و فاسد بود و اگر می‌پرسیدید که پول مورنی از کجا آمده؟ یا چه کسی بدهی‌های مربوط به دکوراسیون قصر را پرداخته...»

خانم آرچر گفت: «امیدوارم سیلرتون عزیز منظورت این نباشد که ما هم چنین معیارهایی انتخاب کنیم؟»

آقای جکسون با خونسردی جواب داد: «اصلاً چنین منظوری ندارم، ولی تربیت اروپایی مادام اولنسکا ممکن است باعث شده باشد او به این چیزها کمی بی‌توجّهی کند.»

دوبانوی پیرتر آه کشیدند.

آقای وان. در. لویدن با اعتراض گفت: «ولی هنوز باقی می‌ماند نگه داشتن کالسکهٔ مادربزرگ جلوی در منزل یک آدم ورشکسته!»

آرچر حدس می‌زد که آقای وان. در. لویدن در همان لحظه به یاد سبدهای گل و دسته‌های میخکی بود که برای کنتس اولنسکا به خانه کوچک خیابان بیست و سوم می‌برد.

خانم آرچر بطور خلاصه گفت: «البته من همیشه گفته‌ام او جور دیگری به مسائل نگاه می‌کند.»

صورت می سرخ شد، از آنسوی میز با دستپاچگی گفت: «من مطمئنم که الن مقصودی جز محبّت ندارد.»

خانم آرچر گفت: «آدمهای بی‌احتیاط همیشه مهربانند.» لحنش طوری بود که گویی می‌خواست بگوید بهانه‌ای برای تخفیف جرم او وجود ندارد؛ و خانم وان. در. لویدن زمزمه کرد: «تازه اگر با کسی هم مشورت می‌کرد...»

خانم آرچر گفت: «آه، هرگز این کار را نکرد!»

در این لحظه آقای وان. در. لویدن نگاهی به همسرش کرد، او نیز سرش را به آرامی به سوی خانم آرچر تکان داد، موقع آن رسیده بود که خانمها به اتاق دیگر بروند و آقایان سیگار دود کنند. آقای وان. در. لویدن درشبهای اپرا بعد از شام سیگارهای کوتاه می‌کشید؛ ولی مهمانهایش آنقدر خوب بودند که او تصمیم گرفت این نظم تغییرناپذیر را کنار بگذارد و از سیگارهایی که آنها می‌کشیدند بکشد.

بعد از پردهٔ دوم، آرچر خودش را از جمع مهمانان آقای وان. در. لویدن بیرون کشید و به سمت عقب سالن اصلی رفت. از آنجا، از ورای شانه‌های چیورس‌ها، مینگوت‌ها و راشورت‌ها همان صحنه‌ای را می‌دید که دو سال پیش هم در شب اولین ملاقات خود با مادام اولنسکا دیده بود. تقریباً انتظار داشت مادام اولنسکا

را در لژ خانم مینگوت ببیند، ولی لژ خالی ماند؛ و او همانطور بی‌حرکت نشست و نگاهش را به لژ خالی دوخت، تا اینکه ناگهان مادام نیلسون با صدای صاف و سوپرانوی خود فریاد زد: «ماما، نه، ماما.»

آرچر به طرف صحنه برگشت، همان صحنه آشنا، با گلهای سرخ بزرگ، و گلهای بنفشه و با همان قربانی موطلایی و همان شیطان قهوه‌ای رنگ فریبکار.

نگاهش را از صحنه برگرفت. از آنجا، دهنه لژ را به شکل نعل اسب می‌دید، می در وسط آن میانِ دو بانوی پیر نشسته بود، یادش آمد که در آن شب نیز میان خانم لاول مینگوت و دختر دایی «خارجی» تازه واردش قرار گرفته بود. در آن شب لباس سفید برتن داشت، اما حالا تازه متوجه شده بود که همان لباس آبی - سفید عروسی را به تن دارد.

این رسم نیویورک بود که عروسها می‌توانستند لباس گران‌قیمت عروسی خود را تا یکی دو سال بعد از ازدواج بپوشند و در مجامع ظاهر شوند. می‌دانست که مادرش لباس عروسی خود را در کاغذی پیچیده و به امید اینکه روزی جینی آنرا بپوشد درگوشه‌ای نگه‌داری می‌کند؛ طفلک جینی حالا به سنی رسیده بود که تصور نمی‌شد لباس کنتوار سفید صدفی و گروه ینگه‌های هشت نفره زیاد مناسب او باشد.

آرچر تعجب می‌کرد که چرا بعد از مراجعتشان از اروپا می به ندرت لباس عروسی خود را پوشیده است و اکنون که او را دوباره در آن لباس می‌دید با آن دختر جوانی مقایسه می‌کرد که دو سال پیش آرزوی سعادت و کامیابی داشت.

شکل‌بندی بدن او کمی سنگینتر شده بود اما همانطور که ظاهر الهه مانندش خبر می‌داد، افراشتگی ورزشکارانه قامت و شفافیت دخترانه سیمایش بدون تغییر باقی مانده بود: با ضعف مختصری که آرچر اخیراً در او مشاهده کرده بود، درست شبیه همان دختری شده بود که در شب نامزدی خود دسته گل زنبق صحرایی به دست داشت. این کیفیّت بیشتر ترحم او را جلب کرد: در این لحظه، بی‌گناهی او بر آرچر تأثیر فراوان گذاشت، حسی که در او به وجود آمد درست مثل حسی بود که از در آغوش کشیدن یک بچه بی‌گناه به او دست می‌داد. نگاه سرشار از تفاهم او را، وقتی که اصرار کرده بود نامزدی‌شان در مجلس رقص بیوفورت اعلام شود، به یاد می‌آورد. حرف او را در باغ میسیون اسپانیایی هنوز در خاطر داشت، «من نمی‌توانم خوشبختی خودم را بر پایه بی‌عدالتی بنا کنم...

بی‌عدالتی به دیگران.» یک میل غیرقابل کنترل او را وادار می‌کرد که حقیقت را بگوید، می‌خواست خود را به پایش بیندازد و تقاضای گذشت کند و بخواهد آزادیش را که یکبار از گرفتنش امتناع کرده بود، پس بدهد.

نیولند آرچر مردی آرام و خوددار بود. پیروی از اصول جامعهٔ کوچک بصورت طبیعت دوّم او درآمده بود، ظاهرسازی و انجام کارهای نمایشی برای او سخت ناگوار می‌نمود، آنچه را که آقای وان. در. لویدن بد می‌دانست و جامعه اپرادوست محکوم می‌کرد برای او نیز خوشایند نبود. اما ناگهان از همه چیز غافل شده بود، از جامعه اپرادوست از آقای وان. در. لویدن، از همهٔ آن چیزهایی که سالها او را در پناهگاه گرم و نرم یکنواختی و عادت قرار داده بود. از راهروی نیم دایرهٔ پشتی گذشت و در لژ وان. در. لویدن‌ها را باز کرد، گویی دری بود که به ناشناخته‌ها باز می‌شد.

مارگریت با صدای بلند اپرا را به لرزه درآورد: «ماما!» و لژنشینان با تعجب به ورود آرچر نگریستند. او یکی از قوانین جامعه کوچک را زیرپا گذاشته بود، هیچکس حق نداشت وقتی خواننده سولو می‌خواند وارد لژ بشود.

از بین آقای وان. در. لویدن و آقای سیلرتون جکسون خزید و روی زنش خم شد.

در گوش او زمزمه کرد: «سرم به شدت درد می‌کند. به کسی نگو، بیا برویم، ممکن است؟»

می نگاهی حاکی از درک مطلب به او انداخت و در گوش مادر آرچر زمزمه‌ای کرد، او نیز سرش را به علامت همراهی تکان داد. و بعد به همان صورت از خانم وان. در. لویدن عذرخواست، و هنگامی که از جابرخاست (مارگریت در میان بازوان فاوست افتاد) آرچر وقتی داشت او را در پوشیدن پالتوی اپرایش کمک می‌کرد، متوجه شد که دو بانوی پیر لبخند معنی‌داری رد و بدل کردند.

وقتی خارج شدند و در کالسکه نشستند می دست خود را با نگرانی روی دست آرچر گذاشت. «متأسفم که حالت خوب نیست، متأسفم مثل اینکه آن‌ها در اداره خیلی از تو کار می‌کشند.»

«نه، موضوع این نیست، ناراحت می‌شوی اگر پنجره را باز کنم؟» سراسیمه برگشت و پنجرهٔ کنار دستش راگشود. نشسته بود و خیره به خیابان می‌نگریست.

احساس می‌کرد زنش کنار او نشسته و با نگاهی پر از سؤال او را می‌پاید، نگاهش را همچنان بر خانه‌هایی که درگذر بودند ثابت نگه داشت.

وقتی می مقابل منزل پیاده شد لباسش به پله کالسکه گیر کرد و در برابر آرچر به زمین افتاد. آرچر بازویش را به او داد و کمک کرد تا برخیزد.

«صدمه دیدی؟»

«نه؛ ولی لباس بیچاره من، ببین چطوری پاره شد!» تلاش کرد برخیزد، نفس نفس زنان به دنبال آرچر از پله‌های جلوی منزل بالا رفت و به سرسرا وارد شد. مستخدمین انتظار نداشتند که آنها به این زودی بازگردند، فقط یک چراغ کوچک در سرسرای طبقه بالا سوسو می‌زد.

آرچر از پله‌ها بالا رفت، نور چراغ را زیاد کرد و بخاری کتابخانه را روشن کرد. پرده‌ها را کشیده بودند، منظرهٔ گرم و دوستانه اتاق چنان به او برخورد کرد که گویی می‌خواهد پیغامی محرمانه به او بدهد.

متوجه شد که همسرش رنگ به صورت ندارد و گفت که اگر مایل باشد می‌تواند برایش کمی براندی بیاورد.

می نگاهی گذرا بر او انداخت و گفت: «اوه، نه.» و در همانحال بالاپوش را بیرون آورد و ادامه داد: «بهتر نیست تو فوراً به رختخواب بروی و استراحت کنی؟» آرچر جعبه نقره‌ای روی میز را گشود، سیگاری برداشت.

سیگار را پرت کرد و در جای همیشگی خود کنار آتش نشست.

«نه، سرم آنقدرها هم درد نمی‌کند.» کمی سکوت کرد.

«چیزی هست که می‌خواهم به تو بگویم، مهّم است باید فوراً به تو بگویم.»

می که روی یک صندلی راحتی دسته‌دار نشسته بود سرش را بلند کرد و گفت: «خوب، عزیزم؟» آرچر از اینکه او از این مقدمه‌چینی خیلی عادی گذشت حیرت کرد.

گفت: «می» برخاست و در چند قدمی صندلی او ایستاد، آنچنان به او می‌نگریست که گویی این چند قدم فاصله میان آنها گردابی مهیب و غیرقابل عبور است. در سکوت آشنای خانه، صدایش طنینی غیرطبیعی می‌یافت؛ ادامه داد:

«چیزی هست که باید بتو بگویم..... درباره خودم.......» می همانطور ساکت و بی‌حرکت، بدون اینکه حتی مژه بزند نشست. هنوز هم رنگ‌پریده به نظر

می‌رسید، اما چهره‌اش آسودگی غریبی از خود بیرون می‌داد، مثل این بود که از یک سرچشمه پنهانی و درونی مایه می‌گرفت.

آرچر عبارتهای ادعانامهٔ خصوصی خود را که بر لبهایش انباشته شده بود دوباره مرور کرد. تصمیم گرفته بود صریح و روشن سخن بگوید، می‌خواست بدون ترس از اتهاماتی که احیاناً متوجه خودش هم می‌شد وارد موضوع شود.

گفت: «مادام اولنسکا» اما به محض اینکه نام او به زبانش جاری شد، می دستش را بلند کرد، گویی او را به سکوت فرا می‌خواند. ناگهان انگشتر طلایی‌اش در نور چراغ گاز برق زد.

با عدم رضایت و ناشکیبایی حاصل از آن گفت: «آه، چرا باید امشب دربارهٔ الن حرف بزنیم؟»

«برای اینکه باید قبلاً صحبت می‌کردیم.»

صورت می همانطور آرام بود «واقعاً ارزشش را دارد عزیزم؟ خودم می‌دانم که گاهی نسبت به او بی‌انصافی کرده‌ام، شاید همهٔ ما کرده باشیم. شک ندارم که تو او را درک کرده‌ای، بهتر از همهٔ ما: تو همیشه با او مهربان بوده‌ای. اما حالا که همه چیز تمام شده، پس موضوع چیست؟»

آرچر نگاهی پر از سؤال به او انداخت. آیا ممکن بود این احساس دور از واقعیت که او را زندانی کرده بود از وجود همسر خودش ناشی شده باشد؟

با لکنتی نه چندان آشکار گفت: «تمام شده؟ منظورت چیست؟»

می هنوز با آن چشمان شفاف او را نگاه می‌کرد.

«بله، تمام شده، او تصمیم دارد به اروپا برگردد؛ مادربزرگ هم موافق است، ترتیب همه چیز را داده که او به شوهرش ملحق شود...»

می سکوت کرد. چیزی نمانده بود که آرچر همانجا کنار بخاری سقوط کند، دستش را به طاقچه روی بخاری گرفت و خود را نگه داشت، سعی کرد حالتش را حفظ کند و افکار مغشوش خود را سر و سامان دهد.

صدای زنش را می‌شنید که می‌گفت: «من فکر می‌کردم تو امروز در اداره مانده‌ای تا به مقدمات این کار رسیدگی کنی، این تصمیم مال امروز صبح است، فکر می‌کنم.»

زیر چشمان خیره آرچر، می نگاهش را پایین انداخت و یکی دیگر از آن شهابهای طلایی انگشتر از صورتش گذشت.

حس می‌کرد چشمانش توان نگریستن ندارد، برگشت و دست خود را روی طاقچه بخاری گذاشت و صورتش را پوشاند (طبلی خشمگینانه مـی‌کوبید، و سبعانه در گوشش طنین می‌یافت) نمی‌توانست بگوید که این گذر خون در رگ است یا تیک تاک ساعت روی طاقچه.

پنج دقیقه گذشت. ساعت همچنان گذر زمان را اعلام می‌کرد و می ساکت و بی‌حرکت نشسته بود. یک تکه زغال سنگ روی پنجره بخاری افتاد، مـی برخاست و آنرا در جایش قرار داد: لختی بعد آرچر برگشت و به او نگاه کرد.

گفت: «امکان ندارد.»

«امکان ندارد؟»

«چیزی را که الآن گفتی از کجا می‌دانی؟»

«من دیروز الن را دیدم برایت تعریف کردم که .... در منزل مادربزرگ.»

«آنجا به تو گفت؟»

«نه؛ امروز بعدازظهر یادداشتی از او برایم رسید، می‌خواهی آنرا ببینی؟»

آرچر جوابی نداد. می از اتاق بیرون رفت و به سرعت برگشت.

گفت: «فکر می‌کردم می‌دانی.»

تکه کاغذ را روی میز گذاشت، آرچر دست دراز کرد و آنرا برداشت، در نامه فقط چند سطر دیده می‌شد.

«می عزیزم، بالاخره توانستم به مادربزرگ بفهمانم که حضور من در اینجا چیزی جز یک ملاقات نیست؛ و او مثل همیشه مهربان و با گذشت بود، او اکنون می‌داند که اگر من به اروپا برگردم تنها زندگی خواهم کرد یا نهایتاً با عمه مدورا، که او هم با من می‌آید. باید عجله کنم و به واشنگتن برگردم و اثاثیه‌ام را ببندم. هفته آینده سوار کشتی می‌شوم. وقتی من رفتم تو باید با مادربزرگ مهربان باشی همانطور که با من مهربان بودی. الن.

اگر بعضی از دوستان من خواستند سعی کنند که تـصمیم مـرا تغییر دهند. خواهش می‌کنم به آنها بگو که فایده‌ای ندارد.»

آرچر نامه را دو یا سه بار خواند، بعد به خنده افتاد و آنرا با خشم به زمین انداخت.

از صدای خنده خود تکان خورد. ترس جینی را در آن نیمه‌شب به یاد آورد،

یادش آمد جینی از اینکه او را در شادی غیر قابل درکی می‌دید و خنده‌های هیجان‌انگیزش را (به خاطر تلگراف می و جلو افتادن ازدواجش) می‌شنید به هراس افتاده بود.

به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و پرسید: «چرا چنین نامه‌ای نوشته؟»

می با خلوصی بی‌تردید با این سؤال مواجه شد،

«فکر می‌کنم به خاطر اینکه ما دیروز راجع به بعضی چیزها صحبت کردیم...»

«چه چیزهایی؟»

«به او گفتم متأسفم از اینکه درباره او بی‌انصافی کردم، گفتم متأسفم که هیچوقت نفهمیدم ماندن در اینجا، در میان این مردم چقدر مشکل بوده، آنهم مردمی که خویشان او هستند، اما در واقع غریبه‌ای بیش نیستند، مردمی که فکر می‌کردند حق دارند انتقاد کنند ولی اصلاً وضع او را درک نمی‌کردند.» سکوت کرد و لختی بعد ادامه داد: «من همیشه می‌دانستم تو تنها دوستی هستی که الن می‌توانست روی او حساب کند؛ می‌خواستم بداند که من و تو یکی هستیم، با تمام احساسمان.»

سکوت کرد، گویی منتظر حرفهای او بود، بعد به آرامی افزود: «او فهمید که من چه می‌خواهم بگویم. فکر می‌کنم او همه چیز را می‌فهمد.»

به طرف آرچر رفت، دست سرد او را گرفت و بر گونهٔ خود فشرد.

«سر من هم درد می‌کند: شب به خیر، عزیزم.» برگشت و به طرف در رفت. لباس پاره و گِلی عروسی‌اش دنبال او روی زمین کشیده می‌شد.

۳۳

همانطور که خانم آرچر لبخندزنان به خانم ولاند گفت، برگزاری اولین میهمانی بزرگ شام برای این زوج جوان واقعه مهمّی به شمار می‌رفت.

از وقتی که نیولند آرچرها در خانه خودشان ساکن شده بودند، تعداد قابل توجهی از دوستانشان بطور غیررسمی به خانهٔ آنها رفت و آمد می‌کردند. آرچر علاقمند بود که شام را با سه یا چهار نفر از دوستانش صرف کند و می همیشه با

آمادگی و گشاده‌رویی خاصی که مادرش برای اینگونه روابط خانوادگی در او ایجاد کرده بود آنها را احترام می‌کرد و گرامی می‌داشت. این برای شوهرش مسئله‌ای شده بود که اگر تصمیم با او بود باز هم کسی را دعوت می‌کرد؟ امّا خیلی وقت بود که دیگر سعی نمی‌کرد او را از قید و بند عادتها و آدابی که سرشت او را تشکیل می‌داد آزاد کند. انتظار این بود که یک زوج خوشبخت در نیویورک میهمانیهای خصوصی زیادی بدهند و هنگامی که یک ولاند با یک آرچر ازدواج می‌کرد، این توقع مضاعف می‌شد.

اما یک شام بزرگ با یک سرآشپز اجیر شده، دو مستخدم کرایه‌ای، پونچ رُمی، گلسرخ گلخانهٔ هندرسون و صورت غذایی که روی کاغذهای لب طلایی چاپ می‌شد، چیز دیگری بود، که نباید سرسری گرفته می‌شد. همانطور که خانم آرچر هم عقیده داشت، پونچ رُمی همه چیز را تغییر می‌داد، نه بخاطر خودش، بلکه به خاطر آداب و رسومی که همراه داشت؛ با شرابی مثل پونچ، باید گوشت مرغابی وحشی و لاک‌پشت همراه می‌شد، دو نوع سوپ، سرد و گرم، نیز در صورت غذا قرار می‌گرفت، از موارد مهّم دیگر لباس خانمها بود: دکولته کامل با آستینهای کوتاه، این یکی خیلی اهمیت داشت.

وقتی که یک زوج جوان اولین دعوتنامه‌های خود را با صیغهٔ سوم شخص می‌فرستادند معلوم بود که میهمانی پررونقی در راه است، دعوت آنها از جانب هیچکس رد نمی‌شد، حتی از جانب آنها که به اقتضای فصل نمی‌خواستند در نیویورک بمانند. با همهٔ اینها این افتخار بزرگی بود که وان. در. لویدن‌ها، به خواهش می، بازگشت خود را به تعویق انداختند تا در میهمانی او که بخاطر سفر مادام اولنسکا برپا می‌شد حضور یابند.

مادر شوهر و مادرزن هر دو در بعدازظهر آن روز بزرگ در اتاق پذیرایی می حاضر شدند؛ خانم آرچر به نوشتن صورت غذا روی ضخیم‌ترین کاغذ لب‌طلایی ساخت تیفانی پرداخت و خانم ولاند مشغول نظارت برکار افروختن چراغ‌ها و قراردادن شاخه‌های نخل شد.

آنروز آرچر کمی دیر از اداره آمد، خانمها هنوز آنجا بودند. خانم آرچر کار نوشتن صورت غذا را تمامِ کرده بود و به نوشتن نام میهمانان روی کارت‌های مخصوص پرداخته بود، این کارت‌ها جای هر یک از آنها را مشخص می‌کرد. خانم ولاند داشت فکر می‌کرد که آیا می‌تواند با تغییر مکان کاناپه طلایی رنگ،

بین پنجره و پیانو گوشهٔ خلوتی به وجود آورد یا نه.

آنها به او گفتند که می در سالن غذاخوری مشغول قراردادن گلهای آتشین و پر سیاوش در وسط میز است و دارد ظرفهای نقره‌ای پر از شیرینی ساخت قنادی میلارد را در وسط شمعدان‌ها می‌چیند. روی پیانو یک سبد بزرگ ارکیده که آقای وان. در. لویدن از گلخانهٔ اسکویترکلیف فرستاده بود دیده می‌شد. مختصر اینکه همه چیز خبر می‌داد که میهمانی بزرگ نزدیک است.

خانم آرچر کاملاً در لیست مهمان‌ها فرو رفته بود و اسامی را با قلمی طلایی یکی یکی بررسی می‌کرد.

«هنری وان. در. لویدن ـ لوئیزا ـ لاول مینگوت‌ها ـ رگی چیورس‌ها ـ لارنس لوفر وگرترود (بله، منهم فکر می‌کنم حق با می بود، باید آنهـا را هـم دعـوت می‌کردم) سفلریج مری‌ها ـ سیلرتون جکسون ـ وان نیولند و زنش. (اوه نیولند، زمان چه زود می‌گذرد! به نظرم همین دیروزبود که او ساقدوش تو شده بود.) و کنتس اولنسکا ـ بله فکر می‌کنم همین بود...»

خانم ولاند با دقت به دامادش نگاه کرد. «هیچکس نمی‌تواند بگوید، نیولند که تو و می قشنگترین مهمانی خداحافظی را برای الن ترتیب ندادی.»

خانم آرچر گفت: «آه، خوب، فکر می‌کنم می از دختر دایی‌اش می‌خواهد که به خارجی‌ها بگوید ما آنقدر هم بربر نیستیم.»

خانم ولاند با شادمانی ادامه داد: «مطمئنم که الن خوشش مـی‌آید. امـروز صبح باید رسیده باشد، فکر می‌کنم. این میهمانی تأثیر خوبی رویش خواهـد گذاشت، شب قبل از سفر دریایی، معمولاً خیلی دلتنگ‌کننده است.»

آرچر به طرف در برگشت، مادرزنش او را خطاب کرد و گفت: «حتماً بـرو سری به میز بزن. نگذار می خودش را زیاد خسته کند.» (آرچر وانمود کـرد کـه حرف او را نشنیده است) جست زنان از پله‌ها بالا رفت و به کتابخانه رفت. اتاق به نظرش چون چهرهٔ غریبه‌ای بود که مؤدبانه به او دهن کجی می‌کرد، مشاهده کرد که به شکل بی‌رحمانه‌ای «مرتب» شده و زیر سیگاریها و جعبه‌های چوبی سیگار با سلیقه خاصی برای دود کردن آقایان اینجا و آنجا چیده شده است.

با خودش گفت «آه، خوب، زیاد که طول نمی‌کشد...» و به رخت‌کن رفت.



ده روز از وقتی که مادام اولنسکا نیویورک را ترک کرده بود می‌گذشت. در این

ده روز آرچر هیچ نشانی از او نداشت ولی در یکی از همین روزها پاکتی مهر و موم شده به آدرس دفترش و به خط مادام اولنسکا محتوی کلیدی پیچیده در دستمال کاغذی رسید. این جوابی که به آخرین درخواست او داده شد ممکن بود حرکت اصیلی در یک بازی آشنا باشد، ولی مرد جوان مفهوم دیگری برای آن در نظر می‌گرفت. الن هنوز داشت علیه سرنوشت خود می‌جنگید؛ به اروپا رفته بود اما قصد نداشت با شوهرش زندگی کند. بنابراین مانعی برای آرچر در بین نبود، می‌توانست دنبالش برود؛ و از آنجاکه یکبار تصمیمی غیرقابل تغییر گرفته بود و به او ثابت کرده بود که تصمیمش هرگز عوض نمی‌شود، معتقد بود که الن هرگز او را از خود نخواهد راند.

اعتماد به آینده او را مصمم کرده بود که نقش خود را «در حال» بازی کند، نامه‌ای ننوشت و تصمیم نداشت اشاره یا عملی بکند که درماندگی و خفتّش فاش گردد. فکر می‌کرد در این بازی سکوت که میان آنها آغاز شده، برگ برنده را هنوز در دست دارد؛ پس منتظر ماند.

با وجود این، لحظه‌ها همچنان پررنج و سخت می‌گذشت: یکروز بعد از رفتن مادام‌اولنسکا، آقای لتربلر او را احضار کرد تا درباره جزئیات تضمین‌های تازه‌ای که خانم مانسون مینگوت قصد داشت برای نوه‌اش به وجود آورد، به مشورت بپردازند. نزدیک به دو ساعت شرایط کارها و مناسبات آنها را با رئیس خود بررسی کرد، در همان حال یک احساس مبهم به او می‌گفت اگر مورد مشاوره قرار گرفته دلیلش چیزی غیر از خویشاوندی او با مادام اولنسکاست؛ پایان جلسه همه چیز را روشن می‌کرد. آقای لتربلر بعد از اینکه زیرلب مختصری درباره اقامت مادام اولنسکا سخن گفت ادامه داد:

«این بانوی ما نمی‌تواند انکار کند که این واقعاً یک توافق جذابی است، در واقع می‌خواهم بگویم بسیار جذّاب رفتار کرده، کار خوبی کرده.»

آرچر با ریشخند گفت: «کار خوبی کرده؟ می‌خواهید به پیشنهاد شوهرش اشاره کنید که گفته پولی راکه به او تعلق دارد خواهد پرداخت؟»

آقای لتربلر ابروهای درهم و برهم خود را تقریباً به اندازهٔ یک اینچ بالاکشید. «آقای عزیز من، قانون، قانون است و دختردایی همسر شما طبق قانون فرانسه ازدواج کرده و احتمالاً خوب می‌دانسته که معنایش چیست؟»

«اگر هم می‌دانسته، آنچه که بعد پیش آمد...»

آرچر سکوت کرد. آقای لتربلر خودنویس خود را روی دماغ گنده‌اش گذاشت و قیافه پیرمردهای پرهیزگار و باتقوا را بخود گرفت، از آن پیرمردهایی که انتظار دارند جوانترها درک کنند که معنی تقوی جهل نیست.

«آقای عزیز من، تصمیم ندارم تخلف و تجاوز کنت را ناچیز جلوه دهم؛ اما از طرف دیگر.... دستم را روی آتش نخواهم گذاشت.... خوب، تلافی هم که در کار نبوده....... با قهرمان جوان.......»

آقای لتربلر کشو را باز کرد و کاغذ تاشده‌ای را به طرف آرچر هُل داد. «این گزارش، نتیجه جستجوهای دقیق....» آرچر اصلاً نگاهی به آن نکرد و حتی پیشنهاد خواندن آن را هم رد نکرد، اصلاً حرفی نزد. وکیل پیر که سکوت او را دید با سردی ادامه داد: «من نمی‌گویم که این گزارش، قطعی است، شما ببینید آیا اینطور هست یا نه؛ نظر مرا دخالت ندهید. شواهد نشان می‌دهد...... به هر حال معلوم است برای تمام کسانی که به نوعی با این مسئله درگیر بوده‌اند، راه حل محترمانه‌ای است.»

آرچر گفت: «اوه، معلوم است.» خم شد و کاغذ را جلوی آقای لتربلر هل داد.

یکی دو روز بعد وقتی خانم مانسون مینگوت او را فرا خواند روحش گرفتار آشفتگی شد.

بانوی پیر را عصبی و پرخاشجو یافت. خانم مینگوت فوراً رفت سر اصل مطلب. «فهمیدی که مرا ترک می‌کند؟» و بدون اینکه منتظر جواب او بشود، ادامه داد: «اوه، از من نپرس چرا! دلائل زیادی آورد که من الآن هیچکدامش یادم نیست. اعتقاد شخصی من این است که قدرت تحمّل ملال را نداشت. بهرصورت این چیزی است که آگوستا و عروسم هم با آن موافق‌اند، و من او را از همه جهت مقصّر نمی‌دانم. اولنسکی یک رذل به تمام معنی است، اما زندگی با او حتماً باید دلچسب‌تر از خیابان پنجم باشد. البته اینطور نیست که اعضای خانواده هم‌چنین چیزی را قبول داشته باشند. به نظر آنها خیابان پنجم بهشت است. والن بیچاره، البته، نمی‌خواهد پیش شوهرش برگردد. از این تصمیم، خودش محکمتر از همیشه دفاع می‌کرد. تصمیم دارد در پاریس زندگی کند، با آن مدورای دیوانه..... خوب، پاریس. پاریس است، در آنجا آدم می‌تواند تقریباً با هیچی کالسکه داشته باشد، با همهٔ اینها او مثل یک پرنده شاد بود، و من دلم برایش تنگ می‌شود.»

دو قطره اشک، اشک سوزان سالخوردگی روی گونه‌های پُف کرده‌اش لغزید و در گودی ورطه‌وار سینه‌اش فرو رفت.

حرفهایش را اینطور خاتمه داد: «حالا تنها چیزی که می‌خواهم این است، دیگر کسی مزاحم من نشود. باید بگذارند آش خودم را بخورم...» و مشتاقانه چشمکی به آرچر زد.

همانروز غروب وقتی به خانه برگشت، می خبر داد که تصمیم دارد میهمانی شامی برای خداحافظی با دختردایی‌اش برپا کند. نام مادام اولنسکا تا آن شب بین آنان مطرح نشده بود، از وقتی که الن به واشنگتن رفته بود هیچیک از آنها نام او را بر زبان نیاورده بودند. آرچر با حیرت به زنش نگاه کرد.

پرسید: «شام؟ برای چه؟»

رنگ می قرمز شد. «ولی تو دوست الن هستی، فکر می‌کردم خوشحال می‌شوی.»

«چه عالی، خوب بهانه‌ای داری، از این طریق وارد می‌شوی. ولی من واقعاً نمی‌فهمم....»

«من قصد دارم این کار را انجام دهم.» برخاست و به سوی میز تحریر رفت «دعوتنامه‌ها همه نوشته شده. مادر به من کمک کرد... او هم موافق است.» سکوت کرد، دستپاچه بود ولی هنوز لبخند می‌زد. آرچر ناگهان نظام خانواده را در مقابل خود دید.

با چشمانی که اصلاً نمی‌دید نگاهی به فهرست مهمانان که می به دستش داده بود، انداخت و گفت: «اوه، بسیار خوب.»



وقتی وارد اتاق پذیرایی شد، می روی آتش بخاری خم شده بود و سعی می‌کرد هیزم‌ها را در جای مخصوص خود کنار هم بچیند.

چراغ‌های پایه‌بلند همه روشن بودند، و گل‌های ارکیدهٔ آقای وان. در. لویدن بطور مرتب در گلدان‌های چینی و نقره‌ای قرار داشت. همه می‌گفتند اتاق پذیرایی خانم نیولند آرچر بسیار زیبا شده است. گلدان بزرگی که از چوب طلایی خیزران ساخته شده بود پر از گلهای پامچال پشت پنجره در محل همیشگی خود قرار داشت (قدیمی‌ترها ترجیح می‌دادند گلدان‌های پشت پنجره را از جنس برنز انتخاب کنند که نقش مجسمه یونانی ونوس بر آن باشد.) کاناپه‌ها و صندلیهایی

که روکش ابریشمی گلدار داشتند، در دسته‌های کوچک اطراف میزهایی چیده شده بود که پر از اسباب‌بازیهای نقره‌ای بود: حیوانات چینی و قـاب‌عکسهای کوچک؛ در میان شاخه‌های نخل چراغهایی قرار داشت که مثل گلهای منـاطق حاره می‌درخشید.

می‌گفت: «فکر نمی‌کنم الن قبلاً این اتاق را به این زیبایی دیده باشد.» بعد با غرور و خوشحالی نگاهی به دوروبرش انداخت. آرچر می‌خواست جواب او را بدهد اما پایش به انبر بزرگ برنجی که در کنار قرار گرفته بود خورد که با صدای بلندی بزمین افتاد و قبل از اینکه آنرا بردارد و سرجایش بگذارد ورود خانم و آقای وان. در. لویدن اعلام شد.

به زودی مهمانان دیگر هم از راه رسـیدند. هـمه مـی‌دانسـتند کـه وان. در. لویدن‌ها مایلند سرساعت غذا بخورند. اتاق تقریباً پر شده بود و آرچر مشغول نشان دادن تابلوی کوچکی از کارهای وربکهوفن به خانم سفلریج مری بود که آقای ولاند به عنوان هدیه کریسمس به می داده بود ولی ناگهان مادام اولنسکا را کنار خود دید.

بطور عجیبی رنگ‌پریده مـی‌نمود، و ایـن رنگ پـریدگی گـیسوان انـبوه و سیاهش را سنگینتر از همیشه نشان می‌داد، آرچر هنگامی که گیسوان طلایی و کهربایی رنگ دیگران را در اطراف او دید ناگهان آن الن مینگوت کوچک را به یاد آورد که برای اولین بار همراه مدورا مانسون بـه نـیویورک آمـده بـود. سرهـای کهربایی رنگ، رنگ پریدگی او را بیشتر می‌کرد، لباسش زیاد مـرتب بـه نـظر نمی‌آمد، صورتش بی‌رونق و تقریباً زشت بود، (آرچر هرگز آن را به انـدازه آن لحظه دوست نداشت) دستهایشان در هم رفت و به نظرش آمد که او می‌گوید: «بله، ما فردا با کشتی روسیه می‌رویم...» و بعد صدای در به گوش رسید و لختی بعد صدای می: «نیولند! شام حاضر است. ممکن است الن را راهنمایی کنی؟»

مادام اولنسکا دستش را روی دست او گذاشت. دستکش نداشت و آرچر به یاد آورد که چطور در آن خانه کوچک خیابان بیست و سوم، بارها به آن خیره شده بود. همه زیبائیهایی که از صورتش گریخته بود در انگشتهای کشیده‌اش که روی آستین او قرار داشت جمع شده بود. آرچر به خود گفت: «حتی اگر فقط به خاطر دیدن این دستها بود، باز هم دنبالش می‌رفتم.»

فقط بخاطر پذیرایی از این «مهمان خارجی» بود که خـانم وان. در. لویـدن

حاضر شده بود خود را کوچک کند و سر میز شام، طرف چپ میزبان خود بنشیند. کیفیت «خارجی بودن» مادام اولنسکا به سختی می‌توانست بر این مهمانی خداحافظی تأثیر بگذارد؛ و خانم وان. در. لویدن هم تغییر جای خود را سرمیز شام، با خوشرویی پذیرفته بود. موارد معیّنی باید رعایت می‌شد، کامل و جذاب؛ و یکی از این موارد، به رسم نیویورک قدیم، جمع شدن افراد خانواده، دور خویشاوندی بود که می‌خواست از جمع آنان دور شود. ولاندها و مینگوت‌ها از هیچ کوششی برای نشان دادن و آشکار کردن علاقه غیرقابل تغییر خود به مادام اولنسکا که مسافرتش به اروپا دیگر حتمی به نظر می‌رسید فروگذار نکرده بودند. و آرچر در صدر میز خود نشسته بود و با حیرت به کوشش خستگی‌ناپذیر خاموشی می‌نگریست که از طریق آن، مادام اولنسکا دوباره محبوبیت خود را باز یافته بود ـ با موافقت خانواده باز هم سکوت را شکسته بود ـ و سیمای گذشته و درخشش فعلی را به دست آورده بود. خانم وان. در. لویدن با خوشرویی خودش را به او عرضه می‌داشت و نزدیکترین صمیّمیت را به او نشان می‌داد. آقای وان. در. لویدن از جای خود در طرف راست می نگاهی به سراسر میز می‌انداخت و با حسرت به گلهایی می‌نگریست که از اسکویترکلیف فرستاده بود.

آرچر که به نظر می‌رسید با حالتی خالی از هر گونه حضور و آگاهی، در صحنه شرکت کرده و گویی در فضایی میان شمعدانها و سقف به سیر و سیاحت پرداخته، از همراهی خود با این ماجراها تعجب می‌کرد. نگاهش از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر سفر می‌کرد، می‌دید که آنان، مثل دسیسه‌کاران خاموش، چشمان بی‌آزار خود را به مرغابیهای سرخ شدهٔ می‌انداخته‌اند، می‌دید که خود و بانوی رنگ‌پریدهٔ کنار دستش در مرکز این دسیسه‌کاری قرار دارند. و بعد ناگهان برقی جهید، برقی که از هزاران پرتو آنی به وجود آمده بود. آرچر احساس کرد همه حاضرین می‌دانند که او و مادام اولنسکا عاشق‌اند؛ عاشق، به آن معنای وسیعی که در فرهنگ لغت «خارجی» پیدا می‌شود. حدس می‌زد که ماههاست زیر نگاههای خاموش و کنجکاو قرار دارد و گوشهای فراوانی صبورانه به جانب او تیز شده است. حس می‌کرد به دلائلی که هنوز برایش روشن نیست جُدایی میان او و شریک جرمش به اتمام رسیده، حس می‌کرد حالا که تمام ایل و تبار همسرش دور او جمع شده‌اند و همگی متعهد شده و سوگند خورده‌اند که چیزی

نمی‌دانند و حدسی هم نمی‌زنند، حس می‌کرد که می با این مهمانی می‌خواهد آخرین محبتّهای خود را در حق دوست و دخترداییِ خودش به نمایش بگذارد.

مردم نیویورک قدیم زندگی را چیزی می‌دانستند «بدون خون»: این روش آنها بود، روش مردمی که از رسوایی بیش از بیماری می‌ترسیدند و آداب‌دانی را بالاتر از شهامت می‌پنداشتند، و معتقد بودند هیچ «صحنه‌ای» توهین‌آمیزتر از این نیست که کسی مرتکب خطایی شود.

همچنانکه این افکار از ذهن آرچر می‌گذشت خود را زندانی یک قلعهٔ نظامی احساس می‌کرد. به دور و بر میز نگاه کرد و از لحن سخت و سنگدلانه زندانبانان خود (دریافت که در حال خوردن مارچوبهٔ فلوریدا در مورد بیوفورت‌ها صحبت می‌کنند) با خودش فکر کرد: «این صحنه نشان می‌دهد که چه بر سر من خواهد آمد.» آنان همه با هم همدست بودند، بهم شباهت داشتند و کلامشان تند و بی‌پروا بود؛ از این همدستی، شباهت و بی‌پروائی، احساسی کشنده به او دست داد و او را در قعر سردابهٔ خانوادگی مدفون می‌ساخت و درها را به رویش می‌بست.

آرچر خنده‌ای کرد، و خانم وان. در. لویدن با حیرت نگاهی به او انداخت.

گفت: «فکر می‌کنی خنده‌دار است؟» بعد با لبخندی افزود: «البته منهم فکر می‌کنم تصمیم رجینای بدبخت برای ماندن در نیویورک از آن حماقتهای خنده‌دار است.» آرچر زیرلب گفت: «البته.»

در این لحظه متوجه شد همسایهٔ دیگر مادام اولنسکا که در آنطرف او نشسته بود مدتی است با او مشغول صحبت است، در همان حال دید که می با آرامش میان آقای وان. در. لویدن و آقای سفلریج مری نشسته و آنسوی میز را می‌پاید. آشکار بود که میزبان و بانوی طرف راستش نمی‌توانستند هنگام غذا خوردن ساکت بمانند. آرچر به طرف مادام اولنسکا برگشت و با لبخند رنگ‌پریدهٔ او مواجه شد. گویی می‌خواست بگوید «بیا واقع‌بین باشیم.»

آرچر پرسید «مسافرت خسته‌کننده بود؟» از اینکه توانسته بود حالت عادی صدایش را حفظ کند تعجب می‌کرد. و او جواب داد در مسافرتها کمتر احساس ناراحتی کرده است. بعد اضافه کرد: «بجز گرمای وحشتناک قطار که تو خوب می‌دانی.» و آرچر گفت: «در کشوری که وی تصمیم دارد برود از این نظر ناراحتی نخواهد کشید.»

و بعد با تأکید گفت: «من خودم یکبار نزدیک بود یخ بزنم، در ماه آوریل، در قطار بین گاله و پاریس.»

الن گفت که به نظر او تعجب‌آور نیست، ولی آدم می‌تواند همیشه یک پتوی اضافی با خودش بردارد، به علاوه، هر مسافرتی مشکلات خودش را دارد؛ آرچر نیز فوراً در جواب گفت که تصور می‌کرده هیچ مسافرتی از هیچ نظر به پای مسافرتی که به قصد فرار باشد نمی‌رسد.

الن سرخ شد و او با صدای متلاطمی ادامه داد: «منظورم مسافرتهای گذشتهٔ خودم است.» لرزشی چهرهٔ الن را پیمود، آرچر خودش را جلو کشید و با صدای بلند به رگی چیورس گفت: «می‌گویم، رگی، نظرت درباره یک سفر دور دنیا چیست: حالا، یکماه دیگر، اگر موافقت کنی، منهم هستم.»

خانم رگی چیورس ناگهان گفت که فکر نمی‌کند، شوهرش تا بعد از مجلس رقص مارتا واشنگتن که به نفع بینوایان کور در هفته عید پاک برگزار می‌شود بتواند جایی برود؛ و شوهرش نیز بیاد آورد که در آن تاریخ باید در مسابقات بین‌المللی چوگان شرکت کند.

اما آقای سفلریج مری که مطلب را جالب یافته بود گفت: «دوردنیا.» و صحبت به قایق بخاری او و فرصت خوبی که برای دیدن بندرهای دریای مدیترانه پیش می‌آید، کشیده شد. تمام میز ناگهان به هیجان آمد. سفلریج مری اضافه کرد که جذابیتی ندارد؛ وقتی آدم آتن، اسمیرنا و قسطنطنیه را دیده باشد دیگر چه چیز باقی می‌ماند؟ و خانم مری گفت که هرگز نمی‌تواند دکتر بن کومب را ببخشد چون او به آنها گوشزد نکرد که به خاطر شیوع بیماری به ناپل نروند.

شوهرش گفت: «تا هندوستان خودش سه هفته طول می‌کشد.» قصدش این بود که به همه بفهماند که یک جهانگرد احمق نیست.

در این لحظه خانمها برخاستند و به اتاق پذیرایی رفتند.

در کتابخانه علیرغم حضور بزرگان خانواده، لارنس لوفر رشته سخن را به دست گرفته بود.

صحبت در اطراف بیوفورت‌ها دور می‌زد. حتی آقای وان. در. لویدن و آقای سلفریج مری، در صندلیهای راحتی خود که از پیش برای آنها در نظر گرفته شده بود لم داده بودند و به سخنان تند و آتشین لوفر گوش می‌دادند.

لوفر هرگز دارای آن عواطفی که مردانگی مسیحیت و حریم خانه را

می‌آراست نبود. این طرز تفکر اهانت‌آمیز در سخنوری به او نوعی فصاحت آزاردهنده داده بود. روشن بود که اگر دیگران هم مثل او رفتار می‌کردند، و در عمل و سخن از او تقلید می‌کردند، بیشتر به خاطر این بود که حاضر نبودند یک نوکیسه خارجی مثل بیوفورت را در جمع خود بپذیرند، «نه آقا، حتی اگر او به جای یک دالاس با یک وان. در. لویدن یا یک لانینگ ازدواج می‌کرد.» لوفر با خشم پرسید: «از وصلت با خانواده‌ای مثل دالاس چه چیز عاید او می‌شد؟ اگر او مثل کرم به این خانه‌های معتبر راه پیدا نمی‌کرد، آدمهایی مثل خانم لموئل استروترز هم نمی‌توانستند مثل کرم بلولند و در شب نشینیها شرکت کنند. اگر جامعه کوچک آنها دروازه‌های خود را به روی زنانی عامی و پست می‌گشود به این دلیل بود که فکر می‌کرد اینان خطری ندارند، اگرچه نتیجه تردیدبرانگیز می‌نمود؛ اما هنگامی که به مردمی با پیشینه‌ای نامعلوم و اصل و نسبی مبهم امکان ورود داد، نتیجه کاملاً ناامید کننده و ویرانگر بود آنهم در مدتی کوتاه.»

لوفر می‌غرید و می‌گفت: «اگر به همین منوال پیش برود،» مثل پیغمبر دروغی جوانی حرف می‌زد که ردای شیطان را به تن داشت ولی هنوز سنگ نشده بود، «خواهیم دید که فرزندان ما بر سر دعوت آدمهای متقلب با هم می‌جنگند و بخاطر ازدواج با تخم و ترکه‌های حرامزادهٔ بیوفورت به جان هم می‌افتند.»

رگی چیورس و نیولند جوان اعتراض کردند: «یواش‌تر، خیلی تند می‌روی».

آقای سلفریج مری هم نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و سپس به آقای وان. در. لویدن که با چهره هیجان‌زده‌اش ساکت نشسته بود نگریست.

سیلرتون جکسون فریاد زد: «آیا چیزی هم به دست آورده؟»

لوفر از این سوال خنده‌ای سر داد، نجیب‌زاده پیر در گوش آرچر زمزمه کرد: «مردک مضحک، این آدمهایی که همیشه می‌خواهند همه چیز را درست کنند چقدر مضحک‌اند. مردمی که بدترین آشپزها را دارند همیشه بعد از غذا می‌گویند که مسموم شده‌اند. ولی من خبر دارم که انتقادهای سخت این رفیق ما، لارنس، دلائل...... می‌دلنی که، این دفعه یک ماشین‌نویس است، فکر می‌کنم...»

این صحبتها مثل رودخانه‌ای که می‌رفت و می‌رفت، و نمی‌دانست به کجا می‌رود، آرچر را می‌آزرد، چیزی نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد، در چهره‌های

اطراف خود حالت اشتیاق، سرگرمی، تفریح و حتی خوشی می‌دید. به خنده مردان جوانتر گوش می‌داد و موعظه‌هایی از نوع آرچر مادریا[1] را که آقای وان. در. لویدن و آقای مری ایراد می‌کردند می‌شنید. از میان همه اینها می‌توانست نظریات غیردوستانه آنها را نسبت به خودش احساس کند، خود را یک زندانی می‌دانست که می‌کوشد اسارتش را سبکتر کند؛ و بالاخره با این ادراک، تصمیم تلخش برای آزادی راسخ‌تر می‌شد.

وقتی آقایان در اتاق پذیرایی به خانمها ملحق شدند، آرچر با نگاه پیروزمندانهٔ می مواجه شد و به صراحت دریافت که همه چیز به خوبی و خوشی برگزار شده است. می از کنار مادام اولنسکا برخاست و خانم وان. در. لویدن بلافاصله به او اشاره کرد که روی کاناپه طلایی رنگ، کنار او بنشیند. خانم سلفریج مری هم از وسط اتاق رد شد تا به آنها ملحق شود، و اینجا هم بر او آشکار شد که دسیسه‌ای برای پاک کردن محیط زنانه و بازگرداندن آن به حال اول در جریان است (تشکیلات خاموشی که جهان کوچک او را اداره می‌کرد) مصمم بود خود را به ثبت برساند و جای پای خود را محکم کند تا برای یک لحظه هم که شده کسی در درستی تصمیم مادام اولنسکا و سعادت خانوادگی آرچر تردید به خود راه ندهد. تمام این آدمهای دوست‌داشتنی و سنگدل با عزمی راسخ متعهد بودند که به هم وانمود کنند که تصمیم تشکیلات را پذیرفته، و هیچ چیز برخلاف آن نشنیده‌اند، هیچ اشاره‌ای ندیده‌اند و هیچ حدسی نزده‌اند. با مشاهده تمام این حرکات آرچر یکبار دیگر و از روی اجبار اعتقاد پیدا کرد که نیویورک می‌داند (او عاشق مادام اولنسکاست). درخشش پیروزی را در چشمان همسرش دیده بود و برای اولین بار یقین پیدا کرد که او هم با نظر نیویورک موافق است. این کشف، شیاطین درون را به خنده انداخت، شیاطینی که او را وادار کردند تا درباره مجلس رقص مارتا واشنگتن با خانم رگی چیورس و خانم نیولند کوچک به گفتگو بپردازد. به این ترتیب آن غروب باز او را با خود می‌برد، همان رودخانه‌ای که می‌رفت و می‌رفت و نمی‌دانست کجا خواهد رفت و کجا خواهد ایستاد.

---

۱. Archer Maderia از خانواده‌های قدیمی پرتغال بودند که فرزندان آنها بعدها به آمریکا و هلند مهاجرت کردند. ـ م.

در همین احوال دید مادام اولنسکا از جا برخاسته و قصد خداحافظی دارد. می‌دانست که لحظه‌ای بعد او رفته است. دیگر نیست، سعی کرد حرفهایی را که سرمیز شام به هم زده بودند به یاد آورد، حتی یک کلمه از آنها را بیاد نیاورد.

الن به سوی می رفت، سایر مهمانان دور او حلقه زدند. دو زن جوان با هم دست دادند و می به جلو خم شد و او را بوسید.

«شکی نیست که میزبان ما از او خوشگلتر است.»

آرچر حرف خانم چیورس را شنید و ناگهان تمسخر بی‌ادبانهٔ بیوفورت را دربارهٔ زیبایی می بخاطر آورد.

لحظه‌ای بعد در سرسرا بود و بالاپوش مادام اولنسکا را روی شانه‌های او می‌انداخت.

با آشفتگی خیالی که به او دست داده بود ترجیح داد چیزی نگوید مبادا آرامش او را برهم زند. احساس می‌کرد دیگر هیچ قدرتی نمی‌تواند او را از مقصودش منحرف کند؛ تصمیم داشت بگذارد حوادث سیر طبیعی خود را طی کند. اما به محض اینکه به طرف در راه افتادند عطشی در خود احساس کرد، می خواست برای یک لحظه هم که شده کنار کالسکه با او تنها باشد.

پرسید: «کالسکه‌ات اینجاست؟» درست در همین لحظه خانم وان. در. لویدن که شاهانه در پوست خز خود می‌خزید به آرامی گفت: «ما الن عزیز را به خانه می‌رسانیم.»

قلب آرچر تکان خورد. مادام اولنسکا بادبزنش را به یک دست گرفت و دست دیگرش را به آرچر داد و گفت: «خداحافظ.»

«خداحافظ ـ ولی بزودی ترا در پاریس خواهم دید.» این جمله را آنچنان بلند ادا کرد که در گوش خودش چون فریاد انعکاس یافت.

الن زمزمه کرد: «اوه چه خوب می‌شد که تو و می هم می‌توانستید بیایید.»

آقای وان. در. لویدن بازویش را به الن داد و آرچر به سوی خانم وان. در. لویدن برگشت. در یک لحظه زودگذر، در فضای نیمه‌تاریک آن کالسکه بزرگ، صورت تاریک بیضی شکلی را دید که دو چشم درخشنده در آن جای گرفته بود، او دیگر رفته بود.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، به لارنس لوفر و همسرش برخورد. لوفر آستین او را گرفت و متوقف کرد و گذاشت همسرش رد شود:

«می‌گویم، جوانک قدیمی، اگر ممکن است فردا شب می‌خواهم در باشگاه با تو شام بخورم. متشکر می‌شوم، تو از آن آجرهای قدیمی هستی! شب به خیر.»



می در آستانه کتابخانه پرسید: «همه چیز خوب برگزار شد، نیست؟»

آرچر حرکتی کرد که برخیزد. از وقتی آخرین کالسکه رفته بود او به کتابخانه آمده بود و در را بروی خود بسته بود، فکر می‌کرد همسرش که هنوز در طبقه پایین بود به اتاق خود خواهد رفت.

اما او در آستانه در ایستاده بود، رنگ پریده و کشیده، هنوز نیروی کسی را داشت که بر خستگی پیروز شده بود.

گفت: «می‌توانم بیایم تو، و کمی صحبت کنم؟»

«البته، اگر می‌خواهی. ولی باید خیلی خسته باشی...»

«نه، خسته نیستم، دوست داشتم اینجا بنشینم و کمی با تو حرف بزنم.»

آرچر گفت: «خیلی خوب.» صندلی او را نزدیک آتش کشید.

می هم نشست، آرچر هم دوباره در صندلی‌اش فرو رفت. بدون مقدمه بعد از لختی سکوت آغاز سخن کرد: «خوب حالا که خسته نیستی، من می‌خواهم صحبت کنم. چیزی هست که می‌خواهم به تو بگویم، چند شب پیش هم سعی کردم.»

می به سرعت به او نگاه کرد. «بله عزیزم، مطلبی بود درباره خودت، نه؟»

«دربارهٔ خودم. تو گفتی که خسته نیستی: خوب، من هستم. وحشتناک خسته‌ام...

در یک لحظه دلواپسی غریبی به می دست داد. «می‌دانستم اینجور می‌شود، نیولند! تو خیلی کار می‌کنی...»

«شاید اینطور باشد. بهرصورت، دیگر کار نمی‌کنم»

«کار نمی‌کنی؟ کار وکالت را ول می‌کنی؟»

«می‌خواهم بروم، شاید - فوراً. به یک سفر طولانی، هر چه دورتر بهتر، دور از همه چیز...»

سکوت کرد. می متوجه شد که نمی‌تواند درباره بی‌تفاوتی مردی که در آرزوی تغییر است صحبت کند، زیرا هنوز برای پذیرفتن آن خیلی ضعیف به نظر می‌رسید. سیمهای اشتیاق به ارتعاش درآمد، بکن هر چه او می‌خواهد.

آرچر دوباره گفت: «دور از همه چیز»

می پرسید: «هر چه دورتر بهتر؟ مثلاً کجا؟»

«نمی‌دانم. هندوستان یا ژاپن.»

می برخاست و آرچر سرش را در میان دستها گرفته بود، نفس گرم و معطّر او را بالای سرش حس می‌کرد.

«به این دوری؟ ولی متأسفم که نمی‌توانی بروی، عزیزم...» بعد با لحنی لرزان ادامه داد: «مگر اینکه مرا هم با خودت ببری.» آرچر ساکت بود. وقتی می دوباره شروع به صحبت کرد مثل این بود که با هر کلمه چکشی به مغز او وارد می‌آمد. «تازه اگر دکترها به من اجازه بدهند... ولی متأسفم، چون می‌دانم که اجازه نمی‌دهند. می‌دانی نیولند، چیزی که امیدوار بودم و آرزویش را داشتم، امروز صبح مطمئن شدم»

آرچر با چشمان بیمار خود به او نگریست. می زانو زد و سراپا شبنم و گل سرخ بود، صورتش را روی زانوی او گذاشت.

آرچر گفت: «اوه، عزیزم.» او را به خود فشرد. با دست سردش گیسوی او را نوازش کرد.

سکوتی طولانی فرو افتاد. شیاطین درون، خنده‌های گوشخراش خود را آغاز کردند. می خودش را از بازوان او بیرون کشید و ایستاد.

«حدس نزدی؟»

«بله من. نه. خوب منهم امیدوار بودم»

دوباره بهم نگاه کردند و باز سکوت برقرار شد. بعد آرچر نگاهش را بر گرفت و پرسید: «به کسی هم گفتی؟»

«فقط به مامان و مادر تو.» سکوت کرد و بعد با سرخی چهره ادامه داد: «و به الن. به تو گفتم که آنروز بعدازظهر خیلی با هم حرف زدیم، و او چقدر با من مهربان بود.»

آرچر گفت: «آه» قلبش می‌خواست بایستد.

احساس می‌کرد همسرش دارد مشتاقانه او را می‌نگرد.

«ناراحت شدی که اول به او گفتم؟ نیولند؟»

«ناراحت؟ چرا باید ناراحت بشوم؟»

سعی کرد خود را جمع و جور کند. «ولی این صحبت شما که مال دو هفته

پیش بود، نبود؟ فکر می‌کنم گفتی که تا امروز مطمئن نبودی.»
رنگ صورت می غلیظ‌تر شد، به چشمان آرچر نگاه کرد. «نه، مطمئن نبودم، ولی به او گفتم که مطمئن هستم و می‌بینی که حق با من بود!»
چشمانش از اشک پیروزی، تر بود.

۳۴

نیولند آرچر پشت میزش در کتابخانهٔ خود واقع در خیابان سی و نهم شرقی نشست.

همین چند لحظه پیش، از یک میهمانی رسمی که برای گشایش گالریهای جدید در موزه متروپولیتن بر پا شده بود باز می‌گشت. غنائم سالیان دراز را در این فضاهای بزرگ جمع کرده بودند، و هجوم مُد با گنجینه‌هایی که طبق آخرین اصول علمی به ثبت رسیده بود، درآمیخته و خاطرات زنگ زده را ناگهان در ذهنش به جولان آورده بود.

یکنفر گفته بود: «اینجا هم فرقی با گالری سسنولا ندارد.» در آن لحظه ناگهان همه چیز در اطراف او ناپدید شد، تنها روی نیمکت چرمی کنار رادیاتوری که با بخار گرم می‌شد نشست و قامتی باریک مبهم و پیچیده در ردایی ابریشمی، از آن فضای خلوت در موزه قدیم می‌گذشت و دور می‌شد.

این تصویر خاطره‌های دیگری را در ذهن او زنده می‌کرد. اکنون در کتابخانه نشسته بود و با نگاهی نو به آنها می‌نگریست؛ این یادها بیش از سی سال در لحظه‌های تنهایی و در ورّاجی‌های خانوادگی، ملازم همیشگی او بودند.

اینجا مکانی بود که واقعیتهای زندگیش بیش از هر جای دیگر در آن اتفاق افتاده بود. اینجا زنش تقریباً بیست و شش سال پیش در مقابل او زانو زده بود و با سرخی صورت و مقدمه‌چینی، و لبخندی که او را به زنان نسل جوان پیوند می‌داد گفته بود که بزودی بچه‌دار می‌شود. از همانجا پسر بزرگشان دالاس را که بسیار ظریف و شیرین می‌نمود، در نیمه زمستان، به کلیسا بردند تا دوست قدیمی آنها اسقف نیویورک (اسقف تغییرناپذیر و باشکوه) با همان غرور و آرایش همیشگی، او را در قلمرو اسقفی خود غسل تعمید دهد. در همانجا بود که

دالاس در وسط اتاق تاتی تاتی می‌کرد و فریاد می‌زد «بابا» و می و پرستار از پشت در می‌خندیدند؛ در همانجا فرزند دومشان ماری که خیلی به مادرش شباهت داشت نامزدی خود را با کوچکترین و شایسته‌ترین پسران بی‌شمار رگی چیورس اعلام کرده بود. در همانجا قبل از اینکه عروس و داماد با اتومبیل به کلیسای گریس بروند، صورت دخترش را از روی تور عروسی بوسیده بود، رسم ازدواج در کلیسای گریس تنها رسمی بود که دست نخورده باقی مانده بود.

در همان کتابخانه بود که او و می همیشه دربارهٔ آینده بچه‌ها بحث کرده بودند: تحصیلات دالاس و برادر کوچکش بیل، بی‌تفاوتی درمان‌ناپذیر ماری نسبت به «کسب معلومات» و شور و تمایل شدیدش به ورزش و فعالیتهای بشر دوستانه، و علاقه مبهم به «هنر» که بالاخره دالاس بی‌قرار و کنجکاو را به عنوان یک آرشیتکت به اداره امور توسعه شهر نیویورک کشانده بود، همه اینها مسائلی بودند که در آن کتابخانه مورد بحث قرار می‌گرفتند.

آنروزها مردان جوان به حقوق و تجارت توّجه زیادی نمی‌کردند و بیشتر به چیزهای نو علاقه نشان می‌دادند. اگر به سیاست و امور شهرداری جذب نمی‌شدند، شانس این را داشتند که به «اداره مرکزی باستانشناسی آمریکا» داخل شوند تا در آنجا به مهندسی ساختمان و فضاسازی توجه کنند؛ و به ساختمانهایی که قبل از انقلاب آمریکا باقی بود علاقه نشان دهند و معماری سبک جُرجیان[1] را متحول کنند و کلمه «مجموعه‌های ساختمانی» را که تا آن موقع برای آمریکاییان مفهومی نداشت جا بیندازند. در آن روزها هیچکس «مجموعه ساختمانی» نداشت مگر خواربار فروشهای میلیونر که در حومه شهر ساکن بودند.

ولی از همه اینها مهمتر ـ گاهی آرچر آنرا مهمتر می‌دانست ـ این بود که فرماندار نیویورک روزی از آلبانی به این کتابخانه آمد و یکشب در منزل آنها توقف کرد و مشتش را روی میز کوبید و دستهٔ عینکش را به دندان فشرد و گفت:

---

۱. Georgian style. یکی از مهمترین سبکهای معماری اروپاست. اصل آن از انگلیس است و به پادشاهان انگلستان نسبت داده می‌شود. شروع این شیوه حدود سال ۱۷۱۵ بوده و تا اواخر قرن هیجدهم ادامه داشته است. ـ م.

«بتو می‌گویم باید وارد سیاست بشوی، تو از آن دسته مردانی هستی که این مملکت بتو احتیاج دارد، آرچر. اگر قرار است این اصطبلها را از جا بکنیم. به مردانی مثل تو نیاز داریم، باید آستینهایت را بالا بزنی.»

«مردانی مثل تو» چه مایه شوقی از شنیدن این حرف به او دست داده بود! چه مشتاقانه از جای خود پریده بود! این حرف انعکاسی از خاطره ند وینست را در او ایجاد کرده بود که می‌گفت، آستینهایت را بالا بزن و خود را در گُه بینداز؛ اما سخنان این مرد که در مجموعه‌ای از اشارات سر و دست خطاب به او بیان شده بود، غیرقابل مقاومت می‌نمود.

آرچر، همچنانکه به گذشته می‌نگریست، مطمئن نبود که مردانی چون او همان کسانی باشند که کشور به آنها نیاز دارد، حداقل در آن جریان فعّالی که تئودور روزولت به آن اشاره کرده بود؛ در واقع دلیلی هم برای آن داشت، زیرا بعد از یکسال عضّویت در مجلس ایالتی، دیگر انتخاب نشده بود و بیهوده فکر کرده که شاید برای امور شهرداری مناسب باشد؛ و از آن موقع گاه به‌گاه مقاله‌هایی در هفته نامه‌های تجدیدنظر طلب که سعی می‌کردند کشور را از آن بی‌حسّی و بی‌اعتقادی نجات دهند می‌نوشت. در گذشته‌اش چیز زیادی برای نگاه کردن نبود؛ اما وقتی آن چیزهایی راکه مردان نسل او و جوانان هم‌طبقه‌اش از آنها دفاع می‌کردند به یاد می‌آورد (راه تنگ و باریک اندوختن مال، ورزش و جامعهٔ کوچکی که حدود تخیل آنان از مرزهای آن تجاوز نمی‌کرد) حتی همکاری کوچک در جریانهای نو، هرکدام مثل آجری به نظر می‌آمد که با هم دیوار ستبری را ساخته بودند. فعالیتهای اجتماعی او چشمگیر نبود، بیشتر اهل تفّکر و دوستدار زیبایی بود، ولی آنقدر تعالی در زندگی داشت که بتواند دربارهٔ آنها اندیشه کند و خوشحال باشد و دوستیهایی که بتواند به آنها افتخار کند و از آنها نیرو بگیرد.

او آن چیزی بود که مردم به تازگی به آن «همشهری خوب» می‌گفتند. در سالهای اخیر هر وقت در نیویورک حرکت تازه‌ای آغاز می‌شد، چه بشر دوستانه، چه اجتماعی و چه هنری، نام او بر زبانها رانده می‌شد و نظر او کارساز بود. مردم می‌گفتند: «از آرچر بپرسید»، هر وقت می‌خواستند کاری بکنند، مثلاً، اولین مدرسه را برای کودکان معلول بسازند، موزه هنر را تجدید سازمان دهند، باشگاه گرولیه را تأسیس کنند، کتابخانه جدید را افتتاح نمایند و یا هیئت مؤسس

ارکستر موسیقی مجلسی را انتخاب کنند، همه می‌گفتند، «از آرچر بپرسید.» روزهایش پر بود و وقتش با آراستگی و پاکیزگی می‌گذشت. او تنها مردی بود که از او می‌پرسیدند.

اما می‌دانست که گم شده‌ای دارد: گُل زندگی. ولی به آن مثل چیزی دست نیافتنی و غیراحتمالی نگاه می‌کرد، هر وقت به آن فکر می‌کرد دلتنگ می‌شد، خود را ناامید می‌دید، مثل کسی که جایزه بخت را از لاتاری بیرون نکشیده باشد. صد میلیون بلیت در کیسه بختش بود که فقط یک جایزه داشت؛ بخت قطعاً علیه او بود. وقتی به یاد الن اولنسکا می‌افتاد آرامشی مطلق به او دست می‌داد، گویی زیباترین فصل یک کتاب را می‌خواند یا زیباترین قسمت یک تصویر را می‌نگرد «او» برایش تصویر مرکبی بود از تمام چیزهایی که از دست داده بود. این تصویر، کمرنگ و تکیده جلوی او را می‌گرفت و نمی‌گذاشت به زنان دیگر فکر کند. در تمام این سالها از شوهرانی بود که مردم آن را شوهر وفادار می‌خواندند؛ و هنگامی که می ناگهان مُرد (وقتی مشغول پرستاری از کوچکترین فرزندشان بود بیمار شد و عفونت ریه او را کشت) او شرافتمندانه برایش عزاداری کرد. زندگی طولانی آنها با یکدیگر به او نشان داده بود که اگر ازدواجش یک وظیفه سنگین و تاریک بوده است آنقدرها هم غیرقابل تحمّل به نظر نمی‌آمده؛ اقدام به این وظیفه حاصلش تحمّل بوده و حاصل این تحمّل دوری از صفتهای زشت و جنگ با امیال ویرانگر بوده است. وقتی اطرافش را می‌دید، به گذشته‌اش احترام می‌گذاشت و برای آن می‌گریست. در هر حال آن زندگی قدیم چه خوب بود.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت، دالاس در تزیینات آن تغییراتی داده بود، سایه روشنهایی به سبک انگلیسی، گنجه‌های ساخت چیپندال، رنگهای آبی سفید و چراغهای الکتریکی با آن نورهای غیرمستقیم. نگاهش به میز تحریر قدیمی ساخت ایستالک افتاد که هرگز حاضر نشده بود دورش بیندازد، و اولین عکسی که خودش از می گرفته بود هنوز سرجایش کنار دوات جوهر دیده می‌شد.

می در آن عکس بلند و کشیده می‌نمود، با سینهٔ گِرد در لباس نخی و کلاه شل و ول ایتالیایی. درست همانطور که او را زیر درخت نارنج در باغ میسیون اسپانیایی دیده بود. درست همانطور که او را آنروز دیده بود، بدون تغییر، چیزی در او عوض نشده بود، نه بلندتر شده بود نه کوتاه‌تر؛ همانطور با گذشت، وفادار

و قوی، ولی در عین حال خالی از هر گونه خیال و استعداد برای رشد؛ همانطور بی‌خبر، بی‌خبر از دنیایی که تکه تکه شده و دوباره بهم چسبیده بود. بی‌خبر از اینهمه تغییر.

این کوری عیان، ظاهراً افق او را بی‌تغییر نگه داشته بود. ناتوانی او در دیدن این تغییرات باعث شده بود بچه‌ها افکار خود را از او پنهان کنند، همانطور که آرچر پنهان کرده بود؛ یک نوع دورویی معصومانهٔ خانوادگی، که پدر و فرزندان ندانسته در آن شریک بودند. می وقتی مرد، دنیا را مکان خوبی می‌دانست، پر از عشق و هماهنگی خانوادگی مثل زندگی خودش؛ با آرامش تسلیم مرگ شد، زیرا می‌دانست، هر اتفاقی که بیفتد نیولند اصولی را که زندگی پدران و مادرانشان را شکل می‌داد به دالاس منتقل خواهد کرد (و وقتی نیولند هم دنبال او می‌رفت) دالاس نیز به نوبه خود همان اصول را به بیل کوچولو خواهد سپرد. از ماری هم خیالش راحت بود چون درست به خودش شباهت داشت. با این امیدها بیل کوچولو را از گور نجات داد و خود بجای او در آن آرمید. با رضایت به مکان ابدی خود واقع در آرامگاه خانوادگی آرچرها در گورستان سن مارک رفت و کنار خانم آرچر که از «تحول» هراس‌انگیز جان به در برده بود، جای گرفت و خانم آرچر هرگز نفهمید که عروسش از این «تحول» اصلاً آگاه نیست.

در مقابل تصویر می، عکس دخترش دیده می‌شد. ماری چیورس زیبایی و قد و بالای مادرش را داشت، ولی سینه‌ای صاف و کمری نه چندان باریک. که تند راه می‌رفت، همانطور بود که «مُد تحوّل یافته» می‌پسندید. کارهای قهرمانی و ورزشی ماری چیورس هرگز با کمر بیست اینچی می آرچر انجام شدنی نبود. این تفاوت هم سمبلیک به نظر می‌رسید. زندگی مادرش بسیار متناسب با قد و قامتش بود، می هرگز به قراردادها و رسوم بی‌اعتنا نبود ولی از هوش زیادی هم بهره نداشت، با وجود این، زندگی گشاده و مفرحی داشت و صبور و خطاپوش بود. در این نظم جدید هم البته خوبیهایی وجود داشت.

تلفن زنگ زد، آرچر نگاهش را از عکسها برگرفت و به تلفن خیره شد. از آن روزهایی که پسرک اونیفرم‌پوش دکمه برنجی تنها وسیله سریع ارسال پیام بود، زمان درازی می‌گذشت:

«از شیکاگو شما را می‌خواهند.»

آه، این باید دالاس باشد، از فاصله دور، از طرف شرکت او را به شیکاگو

فرستاده بودند تا در مورد ساختن یک قصر کنار دریا برای یک میلیونر جوان مطالعه کند. شرکت برای چنین کارهایی همیشه دالاس را می‌فرستاد.

«الو ـ بابا ـ بله، دالاس. می‌گویم دربارهٔ یک سفر دریایی، روز چهارشنبه نظرت چیست؟ به مورنتانیا. بله، چهارشنبه آینده. مشتری ما دلش می‌خواهد قبل از اینکه تصمیم قطعی بگیریم نگاهی هم به باغهای ایتالیایی بیندازیم، از من خواهش کرده با کشتی بعدی سری به آنجا بزنم، قرار است اول ژوئن برگردم» بعد صدای خندهٔ خوشحالی دالاس را شنید «خوب باید خوشحال بود. ببین بابا، من به کمکت نیاز دارم: حتماً بیا.»

مثل این بود که دالاس از کتابخانه حرف می‌زد، صدایش به قدری نزدیک و طبیعی بود که گویی روی صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود و صحبت می‌کرد. البته این اصلاً باعث تعجب آرچر نمی‌شد، مکالمهٔ راه دور امروز دیگر مثل نیروی الکتریکی و عبور از اقیانوس اطلس در پنج روز، واقعیت پیدا کرده بود. اما خندهٔ او باعث تعجبش شد؛ این عجیب به نظر می‌رسید که از مایل‌ها آنطرف‌تر، آنسوی جنگلها، رودخانه‌ها، کوهها، علفزارها، شهرهای پر سر و صدا، پر از مردم گرفتار و بی‌تفاوت، خندهٔ دالاس این معنی را می‌داد: «البته، هر اتفاقی که بیفتد باید تا اول ژوئن برگردم، من و فانی بیوفورت تصمیم داریم روز پنجم ازدواج کنیم.»

صدای دالاس از آنسوی سیم شنیده شد: «داری فکر می‌کنی بابا؟ نه دیگر، وقت فکر کردن نیست. باید همین الآن بگویی بله. چرا نه، من نباید بدانم؟ چه خوب بود دلیلش را می‌گفتی، نمی‌خواهد بگویی من خودم می‌دانم. بخاطر سفر است ها؟ من روی تو حساب می‌کنم بابا، بهتر است برای بازگشتت از مارسی جا ذخیره بکنی. می‌خواهم بگویم این آخرین باری است که ما می‌توانیم اینجوری با هم باشیم. اوه خوبست! می‌دانستم می‌آیی.»

مکالمه قطع شد. آرچر برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

این آخرین باری خواهد بود که آنها می‌توانستند با هم باشند، حق با پسر بود. بعد از ازدواج دالاس، دیگر چنین فرصتهایی دست نمی‌داد، از او و خودش مطمئن بود، چون در تمام زندگی با هم رفیق بودند، و فانی بیوفورت اگر کمی دقت می‌کرد می‌دید که به نظر نمی‌آید او بخواهد در این صمیمیّت دخالت کند. برعکس با رفتاری که از او دیده بود، فکر می‌کرد که طبیعتاً او هم باید در آن

شریک باشد.

با همه اینها، تغییر، تغییر بود و اختلاف، اختلاف؛ و او هر چقدر هم خودش را با عروس آینده‌اش نزدیک احساس می‌کرد باز هم می‌دید که نباید این آخرین فرصت تنها بودن با پسرش را از دست بدهد.

دلیلی برای رد آن پیشنهاد، نمی‌دید بجز اینکه عادت سفر را فراموش کرده بود. می علاقه‌ای به مسافرت نداشت، مگر به دلائل معقول، مثلاً بردن بچه‌ها به کنار دریا یا کوهستان: هیچ چیز دیگری نمی‌توانست او را از خانه خیابان سی و نهم یا گوشهٔ خلوت ولاندها در نیوپورت تکان دهد. بعد از اینکه دالاس فارغ‌التحصیل شد می فکر کرد که بردن بچه‌ها به مسافرت شش ماهه یک وظیفه است؛ و تمام خانواده به انگلستان، سویس و ایتالیا سفر کردند. وقتشان محدود بود (و هیچکدام نمی‌دانستند چرا)، فرانسه از برنامهٔ سفر حذف شد. آرچر خشم دالاس را به یاد آورد که از او خواسته شده بود به ریمز، شارتره، به مون بلان رضایت دهد. ماری و بیل می‌خواستند کوهنوردی کنند و همواره برنامه‌های دالاس را برای دیدار از کلیساهای انگلستان بهم می‌زدند؛ می همیشه با فرزندان خود مهربان بود و سعی می‌کرد تعادلی میان خواسته‌های ورزشی و هنری آنها به وجود آورد. پیشنهادکرده بود که بعد از سفر سویس، شوهرش سری به پاریس بزند و دو هفته بعد کنار یکی از دریاچه‌های ایتالیا به آنها ملحق شود. ولی آرچر نپذیرفته بود.

«ما از هم جدا نمی‌شویم.» می این جواب شوهرش را با شادمانی پذیرفته بود و از دالاس خواسته بود که از آن درس بگیرد.

بعد از مرگ او، تقریباً از دو سال پیش، دیگر ضرورتی برای ادامه این رویّه وجود نداشت. فرزندانش او را تشویق به مسافرت کرده بودند، ماری چیورس احساس می‌کرد سفر به خارج و «دیدن گالریها» برایش خوبست. حالت رازگونه و پوشیده این نوع سفرها، به عقیده او تأثیر آنها را بیشتر می‌کرد. ولی آرچر احساس کرد به عادتها و به خاطرات و حیرت از دیدن تغییرات جدید، بستگی شدیدی دارد.

حالا، که گذشته‌اش را مرور می‌کرد، می‌دید که در چه گرداب بزرگی از عادت غرق شده بوده است. بدترین چیزی که انجام وظایف روزانه به وجود می‌آورد، عادت بود، بطوریکه آدم احساس می‌کرد برای کارهای دیگر آمادگی ندارد، این

چیزی بود که اغلب مردان نسل او گرفتارش بودند. اختلافهای سخت میان درست و غلط، شرافت و بی‌شرافتی، آبرومند و بی‌آبرو، جایی برای اتفاقات غیر مترقّبه باقی نمی‌گذاشت. در تخیّلات هر مردی لحظاتی هست که به سادگی مقهور درون خود می‌شود و ناگهان خروج می‌کند و از عادتهای روزانه دوری می‌جوید و به بازرسی پیچ و خمهای سرنوشت می‌پردازد. آرچر چنین افکاری در سر داشت و وقتی به اینجا رسید دیگر نمی‌توانست جلوتر برود، همانجا معلق ماند؛ تعّجب می‌کرد.

از دنیای کوچکی که در آن پرورش یافته بود، دیگر چه چیز باقی مانده بود؟ معیار چه کسانی برای او قابل قبول بود؟ پیشگوییهای تمسخرآمیز لوفر بیچاره را به یاد آورد که در همان اتاق می‌گفت: «اگر به همین منوال پیش برود، خواهیم دید که فرزندان ما با تخم و ترکه‌های حرامزادهٔ بیوفورت ازدواج خواهند کرد.»

و بزرگترین پسر آرچر (افتخار زندگی او) درست داشت همین کار را می‌کرد، و هیچکس هم تعجب یا سرزنش نمی‌کرد. حتی عمه پسرش جینی، به این اتفاق نگاهی کاملاً طبیعی داشت. زمردها و مروارید مادرش را که اکنون به درد پیر دختری چون او نمی‌خورد از زرورقها بیرون کشیده بود و با دستهای لرزان خود می‌خواست تقدیم عروس آینده کند. فانی بیوفورت به جای اینکه ناامید شود و آرزو کند که جواهراتش مجموعه‌ای از گرانبهاترین جواهرات پاریسی باشد، با خوشحالی می‌گفت که این جواهرات قدیمی او را درست شبیه مینیاتورهای ایزابی[1] خواهد کرد.

فانی بیوفورت که در هیجده سالگی در اجتماع نیویورک ظاهر شد، بعد از مرگ پدر و مادرش میراثی بیشتر از آنچه که مادام اولنسکا در سی سال پیش گرفته بود به دست آورد. جامعه بجای اینکه با او نامهربانی و بدرفتاری کند، با شادمانی او را پذیرفته بود. او زیبا، خوش برخورد و تربیت شده بود، چه چیز از این بیشتر می‌خواست؟ هیچکس آنقدر تنگ‌نظر نبود که وقایع تقریباً فراموش شده‌ای را که مربوط به پدرش و اصل و نسب او بود، به رخش بکشد. فقط

---

۱. Jean - Babtist Isabey (۱۸۵۵ - ۱۷۶۷). نقاش فرانسوی، او از بزرگترین مینیاتوریستهای زمان خود بود. ـ م.

آدمهای پیر بطور مبهم به یاد می‌آوردند که در زندگی تجارتی نیویورک چه بر سر بیوفورت آمد و چطور بعد از مرگ همسرش با فانی رینگ بدنام ازدواج کرد و آمریکا را به اتفاق همسر و فرزندش ترک گفت. اول خبرهایی از قسطنطنیه و بعد روسیه رسید؛ و دوازده سال بعد آمریکایی‌هایی که بیشتر در سیر و سیاحت بودند، در بوئنوس آیرس با او روبرو شدند. در آنجا او یک شرکت بیمه بزرگ با دم و دستگاه مفصل براه انداخته بود. او و زنش همانجا مردند؛ با شهرت و اعتبار فراوان و کامیابی بسیار زیسته بودند. و یکروز دختر یتیم او در نیویورک ظاهر شد و تحت حمایت زن برادر می آرچر، یعنی خانم جک ولاند، که شوهرش وکیل و قیّم او بود، قرار گرفت. سرنوشت او را تقریباً به عنوان دختردایی بچه‌های نیولند آرچر با آن خانواده مربوط ساخت و وقتی نامزدی او با دالاس اعلام شد، هیچکس تعجب نکرد.

هیچکس و هیچ چیز نمی‌توانست، اندازه تغییرات جهان را معین کند. مردم آنروزها خیلی گرفتار بودند، گرفتار تغییر و «حرکت» گرفتار هوس، بیهودگی، هرزه درایی. هیچکس از همسایهٔ خود خبر نداشت، پس وقتی تمام اجزاء بهم پیوسته اجتماع روی یک سطح می‌چرخیدند، به چه اعتبار، تصویر گذشته هر کس در آن شهر بزرگ منعکس می‌شد؟



نیولند آرچر از پنجره هتل به خیابانهای مجلل و پر زرق و برق پاریس می‌نگریست، حس می‌کرد قلبش با آسیمگی و اشتیاق جوانی می‌زند.

خیلی وقت پیش احساس کرده بود قلبش فرو ریخته و سقوط کرده است، و یک دقیقه بعد با سینه خالی و شقیقه‌های داغ پسرش را ترک گفته بود. تعجب می‌کرد که قلب پسرش چطور در حضور دوشیزه فانی بیوفورت می‌تواند با همان ضربان معمولی به حرکت خود ادامه دهد ـ اما بعد فهمید که اینطور نیست ـ با خود گفت: «قلب من و او هر دو با جدّیت کار می‌کنند، اما ضربانشان با هم فرق دارد، شکی ندارم.» به یاد آورد که پسرش با آرامش اعلام کرده بود که با دوشیزه بیوفورت نامزد شده است زیرا مطمئن بوده که خانواده با تصمیم او موافق‌اند.

«فرقش این است که این جوانها مسلّم می‌دانند که آنچه را می‌خواهند به دست می‌آورند و ما مسلّم می‌دانستیم که آنچه را می‌خواهیم به دست نمی‌آوریم. فقط، تعجب می‌کنم که اینها چطور می‌توانند از پیش مطمئن باشند:

چیزی بود که اغلب مردان نسل او گرفتارش بودند. اختلافهای سخت میان درست و غلط، شرافت و بی‌شرافتی، آبرومند و بی‌آبرو، جایی برای اتفاقات غیر مترقّبه باقی نمی‌گذاشت. در تخیّلات هر مردی لحظاتی هست که به سادگی مقهور درون خود می‌شود و ناگهان خروج می‌کند و از عادتهای روزانه دوری می‌جوید و به بازرسی پیچ و خمهای سرنوشت می‌پردازد. آرچر چنین افکاری در سر داشت و وقتی به اینجا رسید دیگر نمی‌توانست جلوتر برود، همانجا معلق ماند؛ تعّجب می‌کرد.

از دنیای کوچکی که در آن پرورش یافته بود، دیگر چه چیز باقی مانده بود؟ معیار چه کسانی برای او قابل قبول بود؟ پیشگوییهای تمسخرآمیز لوفر بیچاره را به یاد آورد که در همان اتاق می‌گفت: «اگر به همین منوال پیش برود، خواهیم دید که فرزندان ما با تخم و ترکه‌های حرامزادهٔ بیوفورت ازدواج خواهند کرد.»

و بزرگترین پسر آرچر (افتخار زندگی او) درست داشت همین کار را می‌کرد، و هیچکس هم تعجب یا سرزنش نمی‌کرد. حتی عمه پسرش جینی، به این اتفاق نگاهی کاملاً طبیعی داشت. زمردها و مروارید مادرش را که اکنون به درد پیر دختری چون او نمی‌خورد از زرورقها بیرون کشیده بود و با دستهای لرزان خود می‌خواست تقدیم عروس آینده کند. فانی بیوفورت به جای اینکه ناامید شود و آرزو کند که جواهراتش مجموعه‌ای از گرانبهاترین جواهرات پاریسی باشد، با خوشحالی می‌گفت که این جواهرات قدیمی او را درست شبیه مینیاتورهای ایزابی[۱] خواهد کرد.

فانی بیوفورت که در هیجده سالگی در اجتماع نیویورک ظاهر شد، بعد از مرگ پدر و مادرش میراثی بیشتر از آنچه که مادام اولنسکا در سی سال پیش گرفته بود به دست آورد. جامعه بجای اینکه با او نامهربانی و بدرفتاری کند، با شادمانی او را پذیرفته بود. او زیبا، خوش برخورد و تربیت شده بود، چه چیز از این بیشتر می‌خواست؟ هیچکس آنقدر تنگ‌نظر نبود که وقایع تقریباً فراموش شده‌ای را که مربوط به پدرش و اصل و نسب او بود، به رخش بکشد. فقط

---

۱. Jean - Babtist Isabey (۱۸۵۵ ـ ۱۷٦۷). نقاش فرانسوی، او از بزرگترین مینیاتوریستهای زمان خود بود. ـ م.

آدمهای پیر بطور مبهم به یاد می‌آوردند که در زندگی تجارتی نیویورک چه بر سر بیوفورت آمد و چطور بعد از مرگ همسرش با فانی رینگ بدنام ازدواج کرد و آمریکا را به اتفاق همسر و فرزندش ترک گفت. اول خبرهایی از قسطنطنیه و بعد روسیه رسید؛ و دوازده سال بعد آمریکایی‌هایی که بیشتر در سیر و سیاحت بودند، در بوئنوس آیرس با او روبرو شدند. در آنجا او یک شرکت بیمه بزرگ با دم و دستگاه مفصل براه انداخته بود. او و زنش همانجا مردند؛ با شهرت و اعتبار فراوان و کامیابی بسیار زیسته بودند. و یکروز دختر یتیم او در نیویورک ظاهر شد و تحت حمایت زن برادر می آرچر، یعنی خانم جک ولاند، که شوهرش وکیل و قیّم او بود، قرار گرفت. سرنوشت او را تقریباً به عنوان دختردایی بچه‌های نیولند آرچر با آن خانواده مربوط ساخت و وقتی نامزدی او با دالاس اعلام شد، هیچکس تعجب نکرد.

هیچکس و هیچ چیز نمی‌توانست، اندازه تغییرات جهان را معین کند. مردم آنروزها خیلی گرفتار بودند، گرفتار تغییر و «حرکت» گرفتار هوس، بیهودگی، هرزه درایی. هیچکس از همسایهٔ خود خبر نداشت، پس وقتی تمام اجزاء بهم پیوسته اجتماع روی یک سطح می‌چرخیدند، به چه اعتبار، تصویر گذشته هر کس در آن شهر بزرگ منعکس می‌شد؟



نیولند آرچر از پنجره هتل به خیابانهای مجلل و پر زرق و برق پاریس می‌نگریست، حس می‌کرد قلبش با آسیمگی و اشتیاق جوانی می‌زند.

خیلی وقت پیش احساس کرده بود قلبش فرو ریخته و سقوط کرده است، و یک دقیقه بعد با سینه خالی و شقیقه‌های داغ پسرش را ترک گفته بود. تعجب می‌کرد که قلب پسرش چطور در حضور دوشیزه فانی بیوفورت می‌تواند با همان ضربان معمولی به حرکت خود ادامه دهد ـ اما بعد فهمید که اینطور نیست ـ با خود گفت: «قلب من و او هر دو با جدّیت کار می‌کنند، اما ضربانشان با هم فرق دارد، شکی ندارم.» به یاد آورد که پسرش با آرامش اعلام کرده بود که با دوشیزه بیوفورت نامزد شده است زیرا مطمئن بوده که خانواده با تصمیم او موافق‌اند.

«فرقش این است که این جوانها مسلّم می‌دانند که آنچه را می‌خواهند به دست می‌آورند و ما مسلّم می‌دانستیم که آنچه را می‌خواهیم به دست نمی‌آوریم. فقط، تعجب می‌کنم که اینها چطور می‌توانند از پیش مطمئن باشند:

آیا این اطمینان می‌تواند قلب آدم را اینطور وحشیانه به جنب و جوش وادارد؟»

روز قبل به پاریس وارد شده بودند، بهار بود، آفتاب از میان پنجره باز می‌تابید، آرچر در میان پنجره ایستاده بود و به چشم‌انداز نقره‌ای میدان وندوم می‌نگریست. شرط آرچر، تقریباً فقط یک شرط برای همراهی دالاس در مسافرت پاریس این بود که او را به دیدن قصرهای نوظهور و من درآوردی نبرد.

دالاس با خنده گفت: «اوه، خیلی خوب. البته، شما را به همانجاهای شوخ و شنگ قدیمی می‌برم» مثلاً برای پدرش که ساکت به حرفهای او گوش می‌داد گفت خانه پادشاهان و امپراتوران که یکی دو قرن از ساختن آنها می‌گذرد، حالا دیگر به قهوه‌خانه بیشتر شبیه است، و مردم فقط بخاطر عدم تناسب عجیب و رنگهای ویژه و طبیعی‌اش که هنوز باقی است به دیدن آنها می‌روند.

آرچر در همان سالهای بی‌قراری همیشه بازگشت به پاریس را پیش خود تصویر می‌کرد؛ بعد این تصویرها از میان رفت و به جای آن خاطره شهری قرار گرفت که مادام اولنسکا در آن زندگی می‌کرد. شبها به تنهایی در کتابخانه می‌نشست، و بعد از اینکه همه اهل خانه به بستر می‌رفتند، ناگهان طغیان خیره‌کننده بهار زیر درختهای شاه‌بلوط آغاز می‌شد. گلها و مجسمه‌ها در باغهای عمومی، رایحه خوش یاس روی گاریهای گل، گذر شاهانهٔ رود از زیر پلهای بزرگ و جریان شادمانه زندگی، هنر، تحصیل و لذّت، همگی در این طغیان شریک بودند. حالا این مناظر با شکوه جلوی چشمان او قرار داشت و او خود را خجالت‌زده، قدیمی و بی‌کفایت احساس می‌کرد: خود را آدم افسرده و آفت‌زده‌ای می‌پنداشت که در وجودش ذرّه‌ای تعالی دیده نمی‌شد...

دست دالاس روی شانهٔ او فرود آمد. «هی، پدر، اینجا خیلی دوست‌داشتنی است نه؟» هر دو لختی در سکوت ایستادند و منظره بیرون را تماشا کردند. بعد مرد جوان گفت: «راستی، پیغامی برایت دارم: مادام اولنسکا ساعت پنج و نیم منتظر ماست.»

این خبر را خیلی ساده و معمولی بیان کرد، مثل خبرهای دیگر، گویی ساعت حرکت قطاری را خبر می‌داد که قرار بود فردا شب آنها را به فلورانس ببرد. آرچر نگاهش کرد و در چشمهای جوانش همان شیطنت مادربزرگش، خانم مینگوت پیر را دید.

دالاس ادامه داد: «اوه، بتو نگفتم؟ فانی مرا قسم داده بود که وقتی در پاریس هستم سه کار برایش بکنم. آخرین کارهای دوبوسی را برایش بخرم، به گران گنیول[1] بروم و مادام اولنسکا را ببینم. وقتی آقای بیوفورت فانی را از بوئنوس آیرس به آسومپسیون فرستاد، مادام اولنسکا به او خیلی محبّت کرد. فانی هیچ دوستی در پاریس نداشت و مادام اولنسکا روزهای تعطیل او را با خود به گردش می‌برد. شنیده‌ام که او با زن اوّل آقای بیوفورت خیلی دوست بوده. البته دختردایی ما هم هست. برای همین امروز صبح به او زنگ زدم، قبل از اینکه بروم بیرون. گفتم که من و تو برای دو روز به پاریس آمده‌ایم و می‌خواهیم او را ببینیم.»

آرچر خیره به او می‌نگریست. «تو به او گفتی که من اینجا هستم؟»

ابروهای دالاس-به شکل عجیبی بالا رفت. «خوب بله، چرا که نه؟» جوابی نشنید. با دستش بازوی پدرش را هُل داد.

«پدر، او چطور بود؟»

رنگ آرچر زیر نگاه مصرانه پسرش قرمز شد. دالاس ادامه داد:

«خودمانیم: شما دو نفر دوستان خوبی بودید، نه؟ او خیلی خوشگل بود؟»

«خوشگل؟ نمی‌دانم. او فرق داشت.»

«آه، پس تو خوب می‌دانی! این اولین چیزی است که به نظر آدم می‌رسد. اینطور نیست؟ او فرق دارد. وقتی می‌آید، و آدم نمی‌داند چرا. این همان حسی است که من نسبت به فانی دارم.»

پدرش قدمی به عقب رفت، بازویش را رها کرد. «نسبت به فانی؟ ولی، جوانک عزیزم، امیدوارم اینطور باشد! فقط نمی‌فهمم.»

«دور این حرفها را خط بکش پدر، مثل آدمهای ماقبل تاریخ حرف نزن! او - قبلاً - فانی تو نبود؟»

دالاس جسماً و روحاً به نسل جدید تعلّق داشت. او از نیولند و می آرچر به وجود آمده بود، با وجود این هرگز میسّر نشده بود که همان اصول و مبادی گذشته را به او تلقین نمایند. «چه فایده دارد که آدم پنهان کاری کند؟ فقط باعث

---

۱. Grand Guignal. از تئاترهای معروف پاریس است که به علت ... شگفت‌انگیزی در سال ۱۸۹۷ ساخته شد. - م.

آیا این اطمینان می‌تواند قلب آدم را اینطور وحشیانه به جنب و جوش وادارد؟»

روز قبل به پاریس وارد شده بودند. بهار بود، آفتاب از میان پنجره باز می‌تابید، آرچر در میان پنجره ایستاده بود و به چشم‌انداز نقره‌ای میدان وندوم می‌نگریست. شرط آرچر، تقریباً فقط یک شرط برای همراهی دالاس در مسافرت پاریس این بود که او را به دیدن قصرهای نوظهور و من درآوردی نبرد.

دالاس با خنده گفت: «اوه، خیلی خوب. البته، شما را به همانجاهای شوخ و شنگ قدیمی می‌برم» مثلاً برای پدرش که ساکت به حرفهای او گوش می‌داد گفت خانه پادشاهان و امپراتوران که یکی دو قرن از ساختن آنها می‌گذرد، حالا دیگر به قهوه‌خانه بیشتر شبیه است، و مردم فقط بخاطر عدم تناسب عجیب و رنگهای ویژه و طبیعی‌اش که هنوز باقی است به دیدن آنها می‌روند.

آرچر در همان سالهای بی‌قراری همیشه بازگشت به پاریس را پیش خود تصویر می‌کرد؛ بعد این تصویرها از میان رفت و به جای آن خاطره شهری قرار گرفت که مادام اولنسکا در آن زندگی می‌کرد. شبها به تنهایی در کتابخانه می‌نشست، و بعد از اینکه همه اهل خانه به بستر می‌رفتند، ناگهان طغیان خیره‌کننده بهار زیر درختهای شاه‌بلوط آغاز می‌شد. گلها و مجسمه‌ها در باغهای عمومی، رایحه خوش یاس روی گاریهای گل، گذر شاهانهٔ رود از زیر پلهای بزرگ و جریان شادمانه زندگی، هنر، تحصیل و لذّت، همگی در این طغیان شریک بودند. حالا این مناظر با شکوه جلوی چشمان او قرار داشت و او خود را خجالت‌زده، قدیمی و بی‌کفایت احساس می‌کرد: خود را آدم افسرده و آفت‌زده‌ای می‌پنداشت که در وجودش ذرّه‌ای تعالی دیده نمی‌شد...

دست دالاس روی شانهٔ او فرود آمد. «هی، پدر، اینجا خیلی دوست‌داشتنی است نه؟» هر دو لختی در سکوت ایستادند و منظره بیرون را تماشا کردند. بعد مرد جوان گفت: «راستی، پیغامی برایت دارم: مادام اولنسکا ساعت پنج و نیم منتظر ماست.»

این خبر را خیلی ساده و معمولی بیان کرد، مثل خبرهای دیگر، گویی ساعت حرکت قطاری را خبر می‌داد که قرار بود فردا شب آنها را به فلورانس ببرد. آرچر نگاهش کرد و در چشمهای جوانش همان شیطنت مادربزرگش، خانم مینگوت پیر را دید.

دالاس ادامه داد: «اوه، بتو نگفتم؟ فانی مرا قسم داده بود که وقتی در پاریس هستم سه کار برایش بکنم. آخرین کارهای دوبوسی را برایش بخرم، به گران گنیول[1] بروم و مادام اولنسکا را ببینم. وقتی آقای بیوفورت فانی را از بوئنوس آیرس به آسومپسیون فرستاد، مادام اولنسکا به او خیلی محبّت کرد. فانی هیچ دوستی در پاریس نداشت و مادام اولنسکا روزهای تعطیل او را با خود به گردش می‌برد. شنیده‌ام که او با زن اوّل آقای بیوفورت خیلی دوست بوده. البته دختردایی ما هم هست. برای همین امروز صبح به او زنگ زدم، قبل از اینکه بروم بیرون. گفتم که من و تو برای دو روز به پاریس آمده‌ایم و می‌خواهیم او را ببینیم.»

آرچر خیره به او می‌نگریست. «تو به او گفتی که من اینجا هستم؟»

ابروهای دالاس به شکل عجیبی بالا رفت. «خوب بله، چرا که نه؟» جوابی نشنید. با دستش بازوی پدرش را هُل داد.

«پدر، او چطور بود؟»

رنگ آرچر زیر نگاه مصرانه پسرش قرمز شد. دالاس ادامه داد:

«خودمانیم: شما دو نفر دوستان خوبی بودید، نه؟ او خیلی خوشگل بود؟»

«خوشگل؟ نمی‌دانم. او فرق داشت.»

«آه، پس تو خوب می‌دانی! این اولین چیزی است که به نظر آدم می‌رسد. اینطور نیست؟ او فرق دارد. وقتی می‌آید، و آدم نمی‌داند چرا. این همان حسی است که من نسبت به فانی دارم.»

پدرش قدمی به عقب رفت، بازویش را رها کرد. «نسبت به فانی؟ ولی، جوانک عزیزم، امیدوارم اینطور باشد! فقط نمی‌فهمم.»

«دور این حرفها را خط بکش پدر، مثل آدمهای ماقبل تاریخ حرف نزن! او ـ قبلاً ـ فانیِ تو نبود؟»

دالاس جسماً و روحاً به نسل جدید تعلّق داشت. او از نیولند و می آرچر به وجود آمده بود، با وجود این هرگز میسّر نشده بود که همان اصول و مبادی گذشته را به او تلقین نمایند. «چه فایده دارد که آدم پنهان کاری کند؟ فقط باعث

---

۱. Grand Guignal. از تئاترهای معروف پاریس است که با معماری شگفت‌انگیزی در سال ۱۸۹۷ ساخته شد. ـ م.

می‌شود، آدم را دست بیندازند.»

آرچر به چشمان او نگاه کرد ولی به جای تمسخر در آن مهر فرزندی یافت.

«فانی من؟»

«خوب، منظورم زنی است که دل و جانت پیش او بود: فقط نخواستی.»

آرچر موقرانه گفت: «نخواستم...»

«نه، نخواستی، حالا می‌فهمی، پیرمرد عزیزم. ولی مادر گفت.»

«مادرت؟»

«بله: روز قبل از مرگش. خواست با من تنها صحبت کند، یادت هست؟ گفت که می‌داند تو از ما مواظبت می‌کنی، همیشه مواظبت خواهی کرد. بعد گفت، یکبار از تو خواسته بود، اما تو عزیزترین چیز خود را رها کرده بودی، چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر می‌خواستی.»

آرچر در سکوت، این ارتباط عجیب را حس می‌کرد. چشمانش همانطور بی‌حرکت روی میدان آفتابی پایین پنجره بی‌حرکت مانده بود. با صدای کوتاهی گفت: «او هرگز از من نخواست.»

«بله، یادم نبود. شما هیچوقت از هم چیزی نمی‌خواستید، می‌خواستید؟ هیچوقت هیچ چیز بهم نمی‌گفتید. می‌نشستید و فقط بهم نگاه می‌کردید. فقط حدس می‌زدید، که آن زیرها چه می‌گذرد. در واقع مثل آدمهای کر و لال. شرط می‌بندم که نسل شما برای تبادل افکار بیشتر از نسل ما وقت داشتند.» سکوت کوتاهی برقرار شد، بعد ادامه داد «از من که ناراحت نشدی بابا؟ اگر موافق هستی، ناهار را در کاخ یکی از هانری‌ها بخوریم. بعد من می‌خواهم به ورسای بروم.»

آرچر همراه پسرش به ورسای نرفت. ترجیح داد بعدازظهر را به تنهایی در پاریس پرسه بزند. ناگهان با انبوهی از افسوسها و پشیمانیهای بهم پیچیده و فشرده و همان خاطرات خاموش آن زندگی گنگ روبرو شد.

حتی لحظهٔ کوتاهی هم از پرده دری دالاس ناراحت نشده بود. حس می‌کرد که بالاخره یکنفر پیدا شد و دلش سوخت و آن تسمه آهنین را از قلب او باز کرد... فکر می‌کرد این کار را همسرش باید انجام می‌داد. دالاس، با تمام اشتیاقی که داشت، حالت او را درک نمی‌کرد. به نظر او این تنها یک جریان غم‌انگیز از روند بیهودهٔ زندگی پدرش به حساب می‌آمد، نیرویی بود که به هدر رفته بود. اما

آیا واقعاً چیز دیگری نبود؟ مدت درازی روی نیمکت در شانزه‌لیزه نشست و هنگامی که نهر خروشان زندگی از مقابل او می‌گذشت، با حیرت به گذشته می‌نگریست...

چند خیابان آنطرف‌تر، چند ساعت دیگر، الن اولنسکا در انتظار بود (او هرگز به سوی شوهرش بازنگشت) چند سال پیش وقتی که او مرد هیچ تغییری در زندگیش نداد، دیگر چیزی نبود که میان او و آرچر جدایی بیندازد. و در آن بعدازظهر می‌رفت که با او دیدار کند.

برخاست، از میدان کنکورد و باغهای تویلری گذشت و به طرف لوور رفت. الن به او گفته بود که همیشه از همین راه به لوور می‌رفته است و او حالا می‌خواست این مدت را در مکانی بگذراند که خاطره او در آن جاری بود. برای مدت یکساعت یا بیشتر از سالنی به سالن دیگر می‌رفت. نور خیره کننده بعدازظهر به درون می‌ریخت. تابلوها یک به یک، شکوه تقریباً فراموش شدهٔ خود را روی او می‌ریختند و روح او را از طنینهای بلند و زیبایی سرشار می‌کردند. می‌دید که زندگیش چقدر خالی گذشته است.

ناگهان در مقابل یکی از شاهکارهای درخشان تیتیان ایستاد و به خود گفت: «اما من فقط پنجاه و هفت سال دارم.» بعد از تابلو دور شد. برای این رؤیاهای تابستانی دیگر بسیار دیر بود؛ ولی مطمئناً برای درو کردن حاصل دوستی و الفت، در کنار او و آرامش حیات بخشش، دیر نشده بود.

به هتل بازگشت؛ دالاس هم آمده بود؛ دوباره با هم در میدان کنکورد، روی پلی که به ساختمان مجلس نمایندگان می‌رفت قدم زدند.

دالاس، بی‌اطلاع از آنچه در ذهن پدرش می‌گذشت، دربارهٔ زیبایی ورسای حرف می‌زد. قبلاً هم آنجا را دیده بود، ولی با عجله مجبور شده بود فقط نگاهی به آنجا بیندازد چون باید به خانواده خود در سویس می‌پیوست. از این اجبار شوقی پرآشوب و ملالی خیره سرانه بر لبانش جاری شده بود.

آرچر گوش می‌داد، احساس گنگی و بی‌کفایتی‌اش افزایش یافت. می‌دانست که پسرش بی‌عاطفه و بی‌احساس نیست؛ اعتماد به نفس و استعدادی دارد که از نگاه او به سرنوشت ناشی می‌شود، سرنوشت نه به عنوان یک نیروی برتر، بلکه به عنوان یک نیروی همراه. با خود فکر کرد: «بله، درست است، همین است، آنها همه چیز را با همین حس نگاه می‌کنند، راه خود را می‌شناسند.» او را سخنگوی

نسل تو می‌دانست، نسلی که مرزهای قدیم را همراه با آن، تمام علامتهای راهنما و علامتهای خطر را جارو کرده بود.

دالاس ناگهان ایستاد، بازوی پدرش را گرفت، و با صدای بلند گفت: «آه خدایا، نگاه کن»

از فضای پر درخت مقابل انوالید[1] بیرون آمده بودند. کلیسای مانسار رفیع‌تر از درختان، سر به سینه آسمان می‌سایید و روشنایی بعدازظهر را به جانب خود می‌کشید، مثل نشانه افتخار بشر وسط آسمان آویزان بود.

آرچر می‌دانست که مادام اولنسکا در میدانی واقع در اطراف انوالید زندگی می‌کند؛ پیش خود تصور می‌کرد که محل زندگی او باید جای آرام و تقریباً تاریکی باشد، شکوه اصلی آنرا فراموش کرده بود، شکوهی که آنرا روشن می‌کرد. ناگهان ارتباطی در ذهنش جریان یافت، حس کرد آن نور طلایی همان روشنایی نفوذکننده‌ای است که از وجود الن برمی‌خاست. نزدیک به سی سال الن در چنین فضای باشکوهی زندگی می‌کرد. و آرچر قبلاً فضای زندگی او را انبوهی متراکم و سخت می‌پنداشت که هنوز هم برایش قابل قبول نبود. حس کرد چقدر کم از این سی سال می‌داند. فکر می‌کرد چه تئاترهایی رفته، چه تابلوهایی دیده و در چه خانه‌های قدیمی و موقری زندگی کرده، با چه آدمهایی صحبت کرده، با چه افکار تازه‌ای برخورد کرده، چه کنجکاویهایی داشته و چه همنشینی‌هایی کرده است و چگونه با افکار و خیالهای نو که رسوم قدیم را برانداختند درآمیخته است؛ ناگهان آن مرد فرانسوی را به یاد آورد که یکروز به او گفته بود: «هیچ چیز مثل یک صحبت دوستانه و خوب نیست، شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

نزدیک به سی سال بود که آرچر آقای ریویه را ندیده بود، خبری هم از او نشنیده بود؛ و این واقعیت باز هم او را به مادام اولنسکا و بی‌خبری سی ساله‌اش از زندگی او می‌رساند.

بیشتر از نیمی از عمر از هم جدا بودند، در این زمان طولانی او در میان

---

۱. Invalides . بنای بزرگ و باشکوهی است که به افتخار سربازان مجروح و معلول فرانسه ساخته شد. ساختمان آن در ۱۶۷۱ آغاز شد در ۱۶۷۶ خاتمه یافت. بعدها کلیسایی هم‌به آن اضافه شدکه مانسار نام‌گرفت. قبر ناپلئون در این کلیسا قرار دارد. ـم.

آدمهایی زیسته بود که آرچر آنها را نمی‌شناخت، در جامعه‌ای زندگی کرده بود که در نظر او غریب بود، در شرایطی زندگی کرده بود که او اصلاً چیزی از آن درک نمی‌کرد. در تمام این مدت، آرچر جوانی‌اش را با خاطره او سر آورده بود؛ والن بدون شک برای خود مصاحبی قابل لمس‌تر از او یافته بود.

شاید او هم یاد آرچر را به عنوان یک تصویر جدا در ذهن خود نگه داشته بود؛ اگر هم چنین چیزی بود حتماً مثل اثری از یک مرد مقدس بود که در کلیسایی کهنه، تاریک و دور بر جای مانده باشد، کلیسایی که دعای روزانه مرتب در آن انجام نمی‌شود...

از میدان انوالید گذشتند و براهی افتادند که به ساختمانی می‌رفت. پاریس برخلاف شکوه و سابقه تاریخی این احساس را به وجود می‌آورد که مجبور به تغییر است اگرچه تعداد ساختمانهای شبیه آن هنوز آنقدرها زیاد نشده بود.

روز داشت پایان می‌گرفت، نور بی‌رمق خورشید نشان از خاتمه روز می‌داد و اینجا و آنجا چراغهای الکتریکی روشن شده بود. به میدان کوچکی رسیدند، مردم زیادی در این میدان نبودند، گاهی عابری می‌گذشت. دالاس ایستاد و به بالا نگاه کرد.

«باید همینجا باشد.» دستش را در بازوی پدر انداخت. هر دو کنار هم ایستاده بودند و به بالا نگاه می‌کردند.

ساختمان جدیدی بود، ظاهر خاصی نداشت، اما پنجره‌های زیادی در آن دیده می‌شد. بالکنهای متعدد و وسیع به رنگ کرم در هر طبقه خود را جلو کشیده بودند. طبقات بالا را که بلندتر از شاه بلوطهای میدان بود، نور خورشید روشن کرده بود.

دالاس گفت: «حالا کدام طبقه هست؟»

بطرف در بزرگ کالسکه‌رو رفت، سرش را به درون اتاق نگهبان کرد و برگشت و گفت. «طبقه پنجم، باید همانی باشد که سایبان دارد.»

آرچر بی‌حرکت برجای ایستاد، به پنجره‌های بالا خیره شد، گویی آخرین آداب زیارت را انجام می‌داد. پسرش در کنار او قرار گرفت و گفت: «این ساختمان تقریباً شش طبقه است.»

پدر نگاهی به نیمکتهای زیر درخت انداخت.

گفت: «می‌خواهم لحظه‌ای آنجا بنشینم.»

پسر گفت: «چرا، حالت خوب نیست؟»

«حالم خوبست. ولی می‌خواستم، خواهش کنم، خودت تنها بروی.»

دالاس کنار او ایستاد، گیج به نظر می‌آمد. «اما، بابا، منظورت این است نمی‌خواهی بیایی بالا؟»

آرچر به آرامی گفت: «نمی‌دانم.»

«اگر نیایی، ناراحت می‌شود.»

«برو، پسرم؛ شاید بعد از تو آمدم.»

دالاس در سایه روشن هوا، همچنان به او نگاه می‌کرد.

«ولی آخر من به او چه بگویم؟»

آرچر با لبخندی گفت: «پسرجان، نمی‌دانی در اینگونه مواقع چه می‌گویند؟»

«خیلی خوب، به او می‌گویم که تو کهنه‌پرستی، و چون از آسانسور خوشت نمی‌آید، پنج طبقه را پیاده می‌آیی بالا.»

پدر دوباره لبخند زد. «فقط بگو من کهنه پرستم: همین کافی است.»

دالاس دوباره به او نگاه کرد. بعد شانه‌هایش را از روی ناباوری بالا انداخت و بعد به طرف در بزرگ رفت. آرچر هنوز به بالکنی که سایبان داشت نگاه می‌کرد.

لحظات را می‌شمرد. پیش خود مجسم می‌کرد که پسرش به طبقه پنجم رسیده و زنگ را به صدا در آورده است، حالا به سرسرا رسیده و بعد به اتاق پذیرایی، مجسم می‌کرد که دالاس با چهره‌ای گشاده به لبخند و قدمهای مطمئن وارد می‌شود، پیش خود فکر می‌کرد آنها حتماً تعجب می‌کنند که او «تا این حد به پدرش شباهت دارد.»

بعد سعی کرد آدمهای اتاق را مجسم کند، احتمالاً در این ساعتهای دید و بازدید بیشتر از یکنفر آنجا هست و در میان آنان بانویی در لباس تیره با چهره‌ای رنگ‌پریده، ناگهان به بالا نگاه می‌کند و حرکتی به خود می‌دهد و دست اورا میان انگشتان کشیده‌ای که سه انگشتر دارد می‌گیرد... حتماً گوشهٔ کاناپه نزدیک آتش نشسته است، با یک دسته گل آزالیا کنار دستش.

یکمرتبه متوجه شد که دارد به خودش می‌گوید: «اگر می‌رفتم بالا، تا این حد برایم واقعی نبود.» و همچنانکه دقیقه‌ها پشت سر هم می‌گذشت می‌ترسید مبادا این آخرین سایه واقعیت، نیروی خود را از دست بدهد و سست شود و توان

حرکت را از او سلب نماید.

مــدت درازی نشست، تـاریکی همچنـان غـلیظ‌تر مـی‌شد، چشمـانش را همچنان روی بالکن نگه داشته بود. ناگهان نوری درخشید و پـنجره بـاز شـد، پیشخدمتی روی بالکن ظاهر شد، سایبان را بالا کشید و کرکره چوبی را بست.

□

آرچر که گویی منتظر چنین لحظه‌ای بود، برخاست و تنها راه هتل را در پیش گرفت.

□□□

نیولند آرچر آماده بود با دوشیزه می‌ولاند ازدواج کند اما ناگهان به گردابی خروشان می‌افتد. کنتس اولنسکا با نگاههای گناه‌آلودش به نیویورک بازمی‌گردد و نیولند آرچر می‌بیند که همه چیز دنیای اطرافش فرو می‌ریزد و از هم می‌پاشد...



نشر و پخش کتاب

۶۲۰ تومان